

بامداد خمار

فتانه حاج سید جوادی (پروین)

wWw.98iA.Com

بامداد خمار

فتانه حاج سیدجوادی
(پروین)

چاپ دهم

نشر البرز
تهران ، ۱۳۷۶

wWw.98iA.Com

دیـــدی ای دل کـــه غـــم یـــار دگـــربار چـــه کـــرد
چـــون بشـــد دلبـــر و بـــا یـــار وفـــادار چـــه کـــرد
آه از آن نـــرگس جـــادو کـــه چـــه بـــازی انگـــیخت
وای از آن مست کـــه بـــا مـــردم هشـــیار چـــه کـــرد
اشک مـــن رنگ شـــفق یـــافت ز بـــی مـــهری یـــار
طالع بی شـفقت بـین کـه در ایـن کـار چـه کـرد
بـــرقی از مـــنزل لیـــلی بـــدرخشـــید ســـحر
وه کـــه بـــا خـــرمن مـجنون دل افکـار چـه کـرد
ســـاقیا جـــام مـــیم ده کـــه نگـــارندهٔ غـــیب
نـــیست مـــعلوم کـــه در پـــردهٔ اســـرار چـه کـرد
آنکـــه پـــرنقش زد ایـــن دایـــرهٔ مـــینایی
کس نـــدانست کـــه درگـــردش پـرگار چـه کـرد
فکر عشق آتش غـم در دل حـافظ زد و سـوخت
یـــار دیـــرینه بـــبینید کـــه بـــا یـــار چـــه کـــرد

wWw.98iA.Com

«مگر از روی نعش من رد بشوی.»

«این‌طور حرف نزنید مامان، خیلی سبک است. از شما بعید است. شما که می‌دانید من تصمیم خودم را گرفته‌ام و زن او می‌شوم.»

«پدرت ناراضی است سودابه. خیلی از دستت ناراحت است.»

«آخر چرا؟ من که نمی‌فهمم. خیلی عجیب است‌ها! یک دختر تحصیلکرده به سنّ و سال من هنوز نمی‌تواند برای زندگی خودش تصمیم بگیرد؟ نباید خودش مرد زندگی خودش را انتخاب کند؟»

«چرا، می‌تواند. یک دختر تحصیلکردهٔ امروزی می‌تواند خودش انتخاب کند. باید خودش انتخاب کند. ولی نباید با پسری ازدواج کند که خیلی راحت دانشکده را ول می‌کند و می‌رود دنبال کار پدرش. نباید زن پسر مردی شود که با این ثروت و امکاناتی که دارد، که می‌تواند پسرش را به بهترین دانشگاه‌ها بفرستد، به او می‌گوید بیا با خودم کار کن، پول توی گچ و سیمان است. نباید زن مردی بشود که پدرش اسم خودش را هم بلد نیست امضاء کند. سودابه، در زندگی فقط چشم و ابرو که شرط نیست. پدر تو شبها تا یکی دو ساعت مطالعه نکند خوابش نمی‌برد. تو چه‌طور می‌توانی با این خانواده زندگی کنی؟ با پسری که تنها هنر مادرش این است

wWw.98iA.Com

که غیبت این و آن را بکنند. بزرگترین لذّت و سرگرمیش در زندگی سرک‌کشیدن و فضولی‌کردن در امور خصوصی دیگران است. تو نمی‌توانی با این‌ها کنار بیایی. تو مثل این پسر بار نیامده‌ای. تو....»

سودابه از جای خود بلند شد.

«مامان، من به پدر و مادرش چه کار دارم؟»

«اشتباه می‌کنی. باید کار داشته باشی. این پسر را آن مادر بزرگ کرده. سر سفرهٔ آن پدر نان خورده. فرهنگشان با فرهنگ ما زمین تا آسمان فرق دارد.»

سودابه دست‌ها را به پشت یک صندلی تکیه داد و به جلو خم شد.

«پس فقط ما خوب هستیم؟ ما اصالت داریم؟ فرهنگ داریم، استخوان داریم، ولی آن‌ها ندارند؟ ما تافتهٔ جدا بافته هستیم؟»

«نه، اشتباه نکن. آن‌ها هم در نوع خودشان بسیار خوب هستند. نه آنها بد هستند و نه ما خوب هستیم. ولی موضوع این است که ما با هم تفاوت داریم. اعتقادات ما، روش زندگی ما، تربیت ما دو خانواده و سلیقه‌ها و اصول ما با هم متفاوت است. من نمی‌گویم کدام خوبست کدام بد است. فقط می‌گویم ما دو خانواده مثل دو خطّ موازی هستیم که سر بخواهیم به هم برسیم می‌شکنیم.»

«پس من نباید عاشق بشوم. نباید انتخاب کنم. بله، من حقّ انتخاب ندارم. باید بنشینم تا پسر فلان‌الدوله و نوهٔ بهمان‌السلطنه به خواستگاریم بیاید؟ باید....»

«نه سودابه. سفسطه نکن. ما نمی‌گوییم انتخاب نکن. فقط می‌گوییم چشمهایت را بازکن. گول سر و ظاهر و کت و شلوار را نخور. انتخاب کن ولی با چشم باز. کورکورانه تصمیم نگیر. فقط زمان حال را در نظر نگیر. از خر شیطان پیاده شو. خودت رابه

wWw.98iA.Com

خاک سیاه ننشان و کمی فکر کن. با خودت لجبازی نکن. ما از خدا می‌خواهیم تو ازدواج کنی. چه بهتر که با مردی ازدواج کنی که خودت او را انتخاب کرده‌ای و دوستش داری. ولی نمی‌خواهیم بدبختی‌ات را ببینیم. به همین دلیل هرگز با این ازدواج موافقت نخواهیم کرد.»

سودابه روی از پنجره برگردانید.

«گوش‌کن مامان، این حرف‌ها را بریز دور. استخوان‌ها را بریز دور. من گفتم که یک دختر تحصیلکردهٔ امروزی هستم. شما هم که الحمدالله تمام دنیا را گشته‌اید. باید بدانید دیگر نمی‌شود دخترها را به زور تهدید و مشت و لگد شوهر داد. من از آن دخترهای صد سال پیش اندرونی نیستم که سر عقد نیشگانشان می‌گرفتند تا بله بگویند. آن دوران گذشت. خوب است که بابا ادعای روشنفکری هم دارد.»

مادر با لحنی دردمند گفت: «نخیر سودابه خانم، آن دوران هرگز نمی‌گذرد. تا وقتی که دخترها و پسرها عاشق آدم‌های نامناسب و نامتجانس می‌شوند، این مسئله همیشه بین پدر و مادرها و پسر و دخترها بوده، هست و خواهد بود. تا وقتی که پدرها و مادرها چاه را بر سر راه فرزندانشان می‌بینند ولی نمی‌توانند چشم آن‌ها را باز کنند و مثل گندم برشته بالا و پایین می‌پرند....»

سودابه حرف مادرش را قطع کرد.

«و می‌خواهند به زور آن‌ها را به آدم‌های کج و کولهٔ استخواندار شوهر بدهند یا دختر ترشیدهٔ فلان‌الدوله را به ریششان ببندند؟ آهان؟ ولی نه مامان، من یکی زیر بار حرف زور نمی‌روم. آخر چرا نمی‌فهمید، این زندگی من است. می‌خواهم به میل خودم آن را بسازم. عهد شاه وزوزک که نیست؟»

برقی در ذهن دختر جوان درخشید و با چشمانی خندان و قیافهٔ پیروزمندانه افزود: «تازه در عهد شاه وزوزک هم خیلی از دخترها از

wWw.98iA.Com

خود اراده نشان می‌دادند. زیر بار حرف زور نمی‌رفتند. خودشان زندگی خودشان را می‌ساختند. عمه‌جان را ببینید! مگر جلوی چشمتان نیست؟ مگر او زن مردی نشد که می‌خواست؟ هان؟ نشد؟....»

چشمان مادر یک لحظه از وحشت و درد گشاد شدند. نگاه خیره‌ای به دخترش انداخت. دختر جوان با آن چشمان درشت میشی و موهای پرپشت موّاج، بینی یونانی و لب‌های خوش‌ترکیب و پوست زیتونی، سرسختانه و مبارزه‌جویانه در چشم مادر خیره شده بود. زیبایی او دل مادر را بیشتر به درد می‌آورد. دخترش، دختر تحصیلکردهٔ روشنفکر و هنرمندش، با پشتوانهٔ معتبر فامیلی و به قول خود سودابه و قدیمی‌ترها، اصیل و استخواندار، عاشق تنها پسر یک خانوادهٔ تازه به دوران رسیدهٔ جاهل شده بود که دری به تخته خورده و ثروتی گرد آورده بودند. پدر و مادر بیچارهٔ سودابه حتی جرئت نداشتند تا درباره سابقهٔ این خانواده تحقیق کنند. خوب می‌دانستند سابقهٔ درخشان و آبرومندی در کار نیست و بهتر است قضیه را مسکوت بگذارند. مادر آرزو داشت این پسر از خانواده‌ای بود که دستی تنگ و فکری باز داشتند. خانواده‌ای کوچک و شریف و خوشنام. در آن صورت وضع فرق می‌کرد. ولی متأسفانه چنین نبود. افسوس که این حرف‌ها به سر جوان و خام این دختر زیبارو فرو نمی‌رفت. به سر این عصارهٔ شیرین زندگی. به سر این نازپروردهٔ سختی نکشیده. گوهری که می‌خواست به دامان خس بغلتد. واقعاً که این دختر چه‌قدر به عمه‌اش شبیه بود. نه‌تنها سر و شکل و سراپای وجودش، بلکه تمام خصوصیات اخلاقیش. انگار که عمه دوباره جوان شده است.

مادر سکوت را شکست و به سخن درآمد. صدایش اندوهگین و ملایم بود. بیچاره بود. مستأصل بود. به ملایمت پرسید: «همین عمه‌جان خودمان را می‌گویی دیگر!»

wWw.98iA.Com

دختر با لجبازی ادای او را درآورد.

«بله، همین عمه‌جان خودمان را می‌گویم دیگر.»

«حالا او خوشبخت است؟ خیلی عاقبت به خیر شده؟»

دختر با خشم و حرارت پاسخ داد: «بله. بله. خوشبخت است. خوشبخت‌تر هم می‌شد. البتّه اگر آقاجان بنده، پدر استخوان‌دار و محترم ایشان زندگی را به کام آن‌ها تلخ نمی‌کرد. پشت به او نمی‌کرد. آن‌ها را طرد نمی‌کرد....»

مادر مکثی کرد و پوزخند تلخی زد.

«ببین سودابه، بیا با هم قراری بگذاریم. پدرت از من خواسته به تو بگویم فکر این پسر را از سرت بیرون کنی. فراموشش کنی. دیگر حرفش را هم نزنی. ولی من با تو قرار دیگری می‌گذارم. مگر نمی‌گویی عمه‌ات در عهد شاه وزوزک عاشق شد؟ مگر نمی‌گویی تمام قید و بندها را پاره کرد؟ مگر نمی‌گویی عمه چنین و چنان کرد؟ فکر می‌کنی ارزشش را داشت؟ مگر معتقد نیستی که کار درستی کرد که پافشاری کرد و به آنچه می‌خواست رسید؟»

«چرا. همین را می‌گویم و معتقد هم هستم.»

«خوب، بیا قرار بگذاریم هرچه عمه‌جان گفت همان باشد. اگر گفت زن او بشوی بشو. اگر گفت نشو قبول‌کن و نشو. راضی هستی؟»

سودابه مکث کرد و به فکر فرو رفت. یک لحظه سر خود را بلند کرد و با شک و تردید به مادرش نگریست. باز فکری کرد و گفت: «به شرط آن که شما او را پر نکنید.»

«یعنی چه؟ نمی‌فهمم؟»

«یعنی یادش ندهید که برخلاف میلش عمل کند و به من بگوید این کار را نکنم.»

مادر خندید.

«خوب است که عمه جانت را می‌شناسی. نسخهٔ دوم خودت است. من هم پُرش بکنم، باز کار خودش را می‌کند. هر کاری را که صلاح

wWw.98iA.Com

بداند و دلش بخواهد می‌کند. ولی من قول می‌دهم. به شرط آن که تو هم قضاوت او را قبول داشته باشی و به حرف‌های او گوش کنی. بعد آزاد هستی. به قول خودت این زندگی توست. اگر دلت می‌خواهد خودت را توی آتش بیندازی، بینداز.»

مادر از جا برخاست تا از اتاق خارج شود. دختر دردمند و خشمگین، با لحن قهرآلود دختری که عزیز خانواده است پرسید: «باز قهر کردی مامان! هر بار که می‌آییم مثل دو آدم تحصیلکرده و فهمیده در این باره صحبت کنیم شما باید قهر کنی؟»

«قهر نکرده‌ام سودابه. می‌روم عمه‌جان را بیاورم.»

سودابه لب‌ها را به هم فشرد. روی صندلی نشست و آمادهٔ ستیز با عمه‌جان شد.

آفتاب عصر زمستان از پشت پردهٔ تور بر قالی‌های رنگین اتاق می‌تابید. کتاب حافظ پدر روی میز منبت‌کاری وسط اتاق باز بود. تابلوهای نقّاشی که دیوارها را زینت می‌دادند همه اصل بودند. کتابخانهٔ پدر سرتاسر یک طرف دیوار اتاق نشیمن را می‌پوشاند و این به‌غیر از کتابخانه‌ای بود که در اتاق‌خواب خود داشت. باغبان از صبح زود برای هرس درختان و سمپاشی آمده بود. استخر در جلوی ساختمان، برخلاف تابستان، ساکت و غریب افتاده بود. بر بوته‌های گل‌های سرخ معروف ایرانی حتی یک گل هم نبود. همه هرس شده و کوتاه در انتظار نسیم بهار بودند. امسال خوشبختانه هوا چندان سرد نشده بود. درختان چنار همچون بارویی دور تا دور حیاط ششصدمتری را پوشانده بودند. آفتاب اوّل زمستان بر برگ‌های سرخ و زرد آن‌ها سایه روشنی مطبوع به‌وجود آورده بود. لای دری که به حیاط می‌رفت گشوده بود و نسیم سردی از در توری جلوی آن عبور می‌کرد و از آن جا به اتاق نشیمن که اکنون سودابه در آن نشسته بود وارد می‌شد. دختر جوان آن را با حرص و ولع استشمام می‌کرد زیرا که دل درون سینه‌اش می‌سوخت. کف راهرو و اتاق با پارکت پوشیده شده و هرجا که

wWw.98iA.Com

مناسب بود قالیچه‌های رنگی کرک و ابریشم افکنده بودند. بدون شک مادرش نه‌تنها زیبا بود، بلکه ذوق و سلیقهٔ سرشاری نیز داشت. این زن خوش سیمای شیک‌پوش و جذّاب که این همه برای شوهرش عزیز و لوس بود، زنی که در زندگی راحتش هرگز گردی از اندوه بر چهره‌اش ننشسته بود ـ مگر زمانی که پدر با اتومبیل در جادهٔ شمال تصادف کرد و در آن زمان گویی این زن مرد و دوباره زنده شد. چون ماجرا به خیر گذشته بود ـ اکنون چنان راه می‌رفت که انگار تحمل وزن بدن خود را روی پاهای کشیده و خوش‌تراشش ندارد. مامان بلوز سفید آستین بلند و دامن سیاه پلیسه به تن داشت و ژاکت سفید کشمیری بر دوش انداخته بود. موهای زیتونی‌رنگش کوتاه و مرتب بودند. بابا دوست نداشت مامان موهایش را رنگ کند. مامان به نظر او احترام گذاشته بود. آهسته از اتاق خارج شد و صدای دمپایی‌های طبّی‌اش در راهرویی که به اتاق عمه‌جان می‌رفت کم و کمتر شد. رایحهٔ عطر ملایمی از او در اتاق به جا ماند. در طبقهٔ هم‌کف به‌جز سالن مهمانخانه و ناهارخوری و اتاق نشیمن، فقط یک اتاق دیگر وجود داشت. اتاق عمه‌جان. اتاقی که پنجرهٔ کوچکی رو به باغچه داشت. بقیهٔ اتاق‌ها در طبقهٔ بالا بود. اتاق‌های خواب، اتاق کار پدر، اتاقی که بچه‌ها در آن درس می‌خواندند یا بازی می‌کردند. خانه حکایت از ذوق سلیم و روح لطیف صاحبخانه داشت. پدر اهل هنر بود و شعر می‌گفت. زیاد مطالعه می‌کرد. مامان نقّاشی می‌کرد. البتّه نقّاش چندان زبردستی نبود ولی اهل ذوق بود و همین او را در چشم سودابه بیشتر محکوم می‌کرد. چه‌گونه این آدم‌های خوش‌ذوق که این همه ادعای هنردوستی و خوش‌طبعی می‌کردند، می‌توانستند از جادوی عشق غافل باشند و احساسات او را نادیده بگیرند؟ چه‌طور می‌توانستند او را از ازدواج با مردی که دوست داشت منع کنند؟

مدّتی طول کشید. سودابه هر لحظه بیشتر عصبانی می‌شد. مامان دارد او را درس می‌دهد. خیال می‌کنند من بچه هستم. بگذار هرچه

wWw.98iA.Com

دلشان می‌خواهد بگویند. من... من....

صدای تق‌تق عصا بلند شد. عمه‌جان با مامان می‌آمد. مامان زیر بغل او را گرفته بود. عمه‌جان بلوز و دامن پشمی قهوه‌ای و جوراب کلفت پوشیده بود. یک روسری کوچک قهوه‌ای و کرم بر سر کرده و در انگشت سپید پر چروکش یک انگشتر ظریف عقیق داشت. چشمان میشی‌اش که دیگران می‌گفتند روزگاری درشت بوده است، از زیر عینک با محبت می‌خندید. کفش پارچه‌ای راحتی به پا داشت و قدم‌برداشتن و حرکت به جلو برایش جان‌کندن بود. قدش دوتا شده بود. سنش حدود هشتاد بود و کسی نمی‌دانست چند سال؟ با این‌همه گوشش خوب می‌شنید و درکش قوی و حواسش به جا بود. مثل همهٔ آدم‌های مسن خاطرات گذشته را بسیار روشن‌تر از اتفاقاتی که دیروز یا یک ساعت پیش روی داده بودند به یاد می‌آورد و از آن‌ها برانگیخته می‌شد. چه شکلی بوده؟ زمان جوانیش چه شکلی بوده؟ زیبا؟ بلند و خوش بر و رو؟ از این ظاهر فعلی که نمی‌شد چیزی فهمید. همه می‌گفتند که سودابه شبیه جوانی‌های عمه‌جان است که البتّه به سودابه برمی‌خورد ولی هرگز به روی خود نمی‌آورد زیرا که عمه‌جان را صمیمانه دوست داشت. این مشتی پوست و استخوان بی‌آزار که فقط هنگامی ظاهر می‌شد که حضورش ضروری بود، زمانی که سودابه کوچکتر بود هروقت مامان و بابا مهمان داشتند و یا به مهمانی می‌رفتند سودابه و خواهر و برادرش به رغم وجود کلفت و پرستار، به رغم سینما و تلویزیون و کتاب‌های گوناگونی که در خانه بود، به اتاق عمه‌جان می‌رفتند و پایین تختخواب او کنار پاهای لاغرش می‌نشستند تا برایشان قصّه بگوید، یا با اسباب و اثاث اتاقش ور می‌رفتند. مامان اگر می‌دید آن‌ها را دعوا می‌کرد. بچه‌ها، نباید به چیزهای عمه‌جان دست بزنید. فضولی نکنید.

عمه‌جان می‌خندید و می‌گفت: «ولشان کن ناهیدجان. خودم اجازه داده‌ام.»

wWw.98iA.Com

فقط یک صندوقچهٔ کوچک در گنجهٔ اتاق عمه‌جان بود که از اکتشاف و بازرسی بچه‌ها به دور مانده بود. نه این‌که غافل شده باشند و یا بارها تصرّفش نکرده باشند و به جای چهارپایه برای این که دستشان به طبقات بالاتر برسد زیر پایشان نگذاشته باشند. بلکه به این دلیل که همیشه در آن قفل بود و هرگز به عقل کوچک آن‌ها نمی‌رسید که از عمه بپرسند درون جعبه چیست. به‌جز این جعبه یک تار نیز به دیوار اتاق عمه آویخته بود. سودابه تا به یاد داشت این تار در آن‌جا بود. یک تار کهنهٔ عتیقه. این تار انگار حرمتی داشت که حتی بچه‌ها نیز به سوی آن دست دراز نمی‌کردند. به‌جز یک بار که پیمان برادر کوچک‌تر سودابه از حدّ خودش تجاوز کرد. در آن موقع سودابه پانزده ساله و پیمان هشت ساله بودند.

پیمان بی‌مقدمه دوان‌دوان به سوی تار رفت و دست دراز کرد تا آن را بردارد و گفت: «عمه‌جان، می‌خواهم برایتان تار بزنم.» دستش به دستهٔ تار خورد و ناگهان تار از دیوار جدا شد.

سودابه برای اوّلین و آخرین بار در عمرش صدای فریاد عمه‌جان را شنید: «ای‌وای، دیدی شکست!»

این فریاد سودابه را از جا کند و درست در لحظهٔ سقوط تار را در میان زمین و هوا گرفت. چشمان عمه‌جان از حدقه درآمده بود. سر و سینه را به جلو متمایل کرده و دست‌ها را به سوی تار دراز کرده بود. گویی تار در هنگام سقوط تغییر جهت می‌داد و تصمیم می‌گرفت که به سوی تخت عمه‌جان پرواز کند و کنار او فرود آید. پیمان هم ترسید. رنگش پریده بود. نه، از عمه‌جان نمی‌ترسید. از شکستن چیزی می‌ترسید که اکنون همه فهمیده بودند گویی جانشینی نمی‌توانست داشته باشد. انگار شیشه عمر عمه‌جان بود. سودابه تار را به دقّت در جای خود قرار داده بود و آن وقت به سوی پیمان برگشته و تهدیدی را که بارها قول آن را داده بود عملی کرده بود. چنان پس گردنش زده بود که صدای سگ بکند. بعد از آن تار از دست بچه‌ها در امان مانده بود.

wWw.98iA.Com

عمه‌جان می‌آمد و بوی گندم و شاهدانه را با خود می‌آورد. امکان نداشت سر گنجهٔ عمه‌جان بروید و کیسهٔ گندم و شاهدانه در آن پر و آمادهٔ تعارف نباشد. نه این که شکلات و کیک و آب‌نبات نداشته باشد. عمه‌جان انگار در اتاقش مغازه شکلات و آدامس و آب‌نبات فروشی داشت. همیشه هم از بهترین نوع آن‌ها. همیشه می‌گفت: «این شکلات را بگیر پیمان‌جان. ولی بعد از شام بخوری‌ها. وگرنه مامان دعوایت می‌کند.» یا «سودابه، آدامس می‌خواهی یا آب‌نبات؟» و یا رو به خواهر کوچک‌تر سودابه می‌کرد و می‌پرسید: «سپیده‌جان، تو آدامس می‌خواهی یا شکلات؟»

«من گندم و شاهدانه می‌خواهم عمه‌جان.» و هرسه در یک نشست ته کیسهٔ گندم و شاهدانه را بالا می‌آوردند و باز فردا روز از نو روزی از نو. گاه بچه‌ها در حیرت بودند که در صندوقچهٔ عمه‌جان چیست؟ دیگر چه خوراکی می‌تواند در آن پنهان شده باشد؟ ولی چون عقلشان به جایی نمی‌رسید، رهایش می‌کردند و پی کار خود می‌رفتند.

اکنون مامان در حالی که با یک دست زیر بازوی عمه‌جان را گرفته بود با دست دیگر آن جعبه را حمل می‌کرد. دل در سینی سودابه فرو ریخت. گویی حضور آن صندوقچهٔ چوب شمشاد قدیمی پر نقش و نگار سندی بود که بیش از همه او را محکوم می‌کرد.

عمه‌جان نشست و صندوقچهٔ روی میز مقابل او قرار گرفت. مامان جمیله را صدا زد تا برای عمه‌جان چای بیاورد. یک ظرف کریستال کوچک پر از بیسکویت روی میز بود. عمه‌جان رو به سوی زن برادرش کرد و پرسید: «داداش خانه نیست؟»

چه سؤال بی‌معنایی. جای اتومبیل برادرش در گاراژ ته حیاط کنار اتومبیل ناهید خالی بود.

wWw.98iA.Com

«رفته بیرون.»

«کجا رفته؟»

«رفته اسکی. پیمان و سپیده را برده اسکی.»

ولی سودابه خوب می‌دانست که بابا رفته تا مادر و دختر بدون حضور او، در صورتی که بر سر یکدیگر فریاد بکشند، او مجبور به دخالت و اعمال قدرت نشود. جمیله چای آورد و رفت. مامان هم به دنبالش رفت و در حالی که در اتاق را می‌بست گفت: «نصیحتش کنید. شما را به خدا نصیحتش کنید.»

سکوت در اتاق برقرار شد. سودابه از این که عمه‌جان تظاهر به ندانستن می‌کرد خسته شد و با عصبانیت گفت: «خوب نصیحتم کنید دیگر، عمه‌جان.»

باز هم عمه‌جان ساکت بود.

«مامان می‌گوید اگر شما موافقت کنید، آن‌ها هم موافقت می‌کنند و اگر نکنید آن‌ها هم موافقت نمی‌کنند.»

به عمه‌جان می‌نگریست. یک کلام بگو و جانم را خلاص کن. آره یا نه؟ ولی عمه‌جان ساکت و گرفته بود. از پنجره به بیرون می‌نگریست. عاقبت با صدایی گرفته، انگار که با خودش حرف می‌زند، آهسته گفت: «آخر وقتش رسید.»

«چی؟»

عمه‌جان برگشت و به او خیره شد: «من چه کاره هستم که به تو بله یا نه بگویم دخترجان؟ من فقط قصّهٔ خودم را می‌توانم برایت بگویم. آن وقت این تو هستی که باید تصمیم بگیری.»

سودابه با بی‌حوصلگی گفت: «عمه‌جان، صد دفعه از این قصّه‌ها برایم گفته‌اید. قصّهٔ شیطانی‌های خودتان را که بچه بودید برایم گفته‌اید ولی...»

«نه جانم. اصل‌کاری را نگفته‌ام. آن را گذاشته بودم برای امروز. اگر یک‌بار اصل آن را می‌گفتم، دیگر نمی‌توانستم جلوی خودم را

wWw.98iA.Com

بگیرم. سالی صدبار تکرارش می‌کردم. خوب، پیری و بی‌همدمی است دیگرا آن‌وقت دیگر آن اثری را که باید داشته باشد نداشت...» عمه‌جان باز ساکت شد. بعد بی‌مقدّمه پرسید: «خیلی دوستش داری؟»

«آخ، آره عمه‌جان، خیلی ولی هیچ‌کس نمی‌فهمد...»

چشمان عمه‌جان برق زد. یک لحظه انگار که چشمانش جوان شد. جوان، درشت، میشی و درخشان. آیا این واقعاً نگاه عمه‌جان بود یا سودابه تصویر خود را در چشم او دیده بود؟ حالا می‌فهمید که چرا می‌گویند سودابه شبیه عمه‌جان است.

«من می‌فهمم.» و باز ساکت شد.

سودابه آهی کشید که شبیه به نفس‌کشیدن بود. یا نفسی که به صورت آه بیرون آمد و عمه‌جان لبخند زد.

«سودابه‌جانم، مواظب باش. خیلی مواظب باش. کاری نکن که عاقبتت مثل من بشود. تنها، بدون فرزند. در خانهٔ این و آن مزاحم و سربار باشی. نه، من ناشکری نمی‌کنم. نسبت به پدرت حق‌ناشناس نیستم. مرا در خانهٔ خودش جا داده، اموال مرا سرپرستی کرده. نمی‌گویم در حق من کوتاهی کرده. زحمتم را کشیده. تمام اموال من مال شماهاست. مال بچه‌های برادر و خواهرهایم. نوش جانتان، من که وارثی جز شماها ندارم. با این‌همه خودم شرمنده‌ام. می‌دانم که سربار مادرت هستم.»

«اوه عمه‌جان...»

«نه عزیز دلم، گوش‌کن. مادرت هم با من مهربان بوده، دختر خود منست ولی خوب، بالاخره هر زنی خواهان یک زندگی زناشویی تنها و مستقل است. بدون مزاحم. من خوب می‌دانم چه می‌گویم. خیلی سخت است آدم را بنا بر ملاحظاتی تحمّل کنند. آخ جان دلم، هرچه اطرافیان مهربان باشند، باز هم بچهٔ خود آدم که نیستند. بچه آدم بدش هم خوبست. اگر توی سر آدم هم بزنند

wWw.98iA.Com

شیرین است...»

«عمه‌جان پس ما چی؟ جای بچه‌های شما نیستیم؟»

«چرا عزیزم، چرا. مخصوصاً تو. تو که خود من هستی. روزی صد دفعه خدا را شکر می‌کنم که تو در این خانه هستی. هروقت از بیرون می‌آیی و از اتومبیل مادرت پیاده می‌شوی، ده دفعه قربان صدقهٔ قد و بالایت می‌روم. وان‌یکاد می‌خوانم و از دور به طرفت فوت می‌کنم. دعا می‌کنم الهی سفیدبخت بشوی. هرسه‌تان سفیدبخت بشوید. الهی از دست خودتان نکشید. دلم می‌خواست هیچ‌وقت این صندوقچه را جلوی تو باز نمی‌کردم. تو این چیزها را می‌دانستی؟»

سودابه هیچ چیز نمی‌دانست.

عمه‌جان به جلو خم شد و یک کلید قدیمی از زنجیر طلایی که به گردن داشت بیرون کشید و در صندوقچه را گشود. سودابه با حیرت گفت: «اوه... عمه، پس کلیدش این‌جا بوده؟»

عمه خندید: «آره شیطونک‌ها. هرسه‌تایتان از بچگی دنبال کلیدش بودید، مگرنه؟»

در صندوقچه جز مقداری خرت‌وپرت، کاغذهای زردشده، یکی دو عکس و یک طلاقنامه هیچ نبود. این بود صندوقچهٔ قیمتی عمه‌جان. درون آن نه عروسک بود، نه شکلات، نه کش تیر و کمان برای گنجشک‌ها و نه پارچه و پولک برای دوختن لباس عروسک‌ها. از هیچ‌یک از آن اشیایی که در دوران کودکی برای سودابه و خواهر و برادرش حکم گنج را داشت خبری نبود. حتی لواشک و قره‌قوروت و آلبالوخشکه هم در آن پیدا نمی‌شد. پس برای چه او در این صندوقچهٔ تا این حدّ بی‌ارزش را قفل می‌کرد؟

عمه‌جان چای خود را نوشید، در مبل فرورفت و به عقب نم داد و دستهٔ عصا را به دست گرفت. دو پای خود را دراز کرد. مچ پای چپ،

wWw.98iA.Com

خود را روی مچ پای راست انداخت. اوّلین بار بود که از درد پا نمی‌نالید. به چشمان سودابه نگریست و با محبت پرسید: «اگر از اوّلش برایت بگویم خسته نمی‌شوی؟»

سودابه با اشتیاق گفت: «نه عمه، نه، خسته نمی‌شوم.»

wWw.98iA.Com

فصل اوّل

بهار بود سودابه‌جان، بهار. ای لعنت بر این بهار که من هنوز عاشقش هستم. اوایل سلطنت رضاشاه بود. همین‌قدر می‌دانم که چندسالی از تاجگذاری او می‌گذشت. چندسال، چهار سال؟ پنج سال؟ سه سال؟ نمی‌دانم. از من نپرس کی قاجار رفت و کی رضاشاه آمد. سر و صدا و تق و توق بود. حرف از رفتن قاجار بود. حرف از سردارسپه بود. حرف از تاجگذاری رضاخان بود ولی من نمی‌دانم. انگار در این دنیا نبودم. در دنیایی دیگر بودم. آنچه دلم می‌خواست همان در یادم مانده.

عمه‌جان ساکت شد. چانه را روی عصا نهاد و به باغ یخزده خیره شد.

انگار که همین دیروز بود... آخ سودابه‌جان که عمر چه‌قدر زود می‌گذرد... و به خدا که خداوند چه عمر کوتاهی به ما داده و تازه بیشتر این دوران کوتاه حیات هم یا به بچگی می‌گذرد یا به پیری. دوران لذّت چه‌قدر کوتاه است. قدیمی‌ها چه درست گفته‌اند: مانند عمر گل. تو هم تا مثل من پیر نشوی معنای این حرف را نمی‌فهمی. نمی‌فهمی عمر برف است و آفتاب تموز، یعنی چه؟ الهی که پیر بشوی دخترجان...

عمه‌جان ساکت شد و به باغ خیره گشت. یادش رفته بود؟ یا دوباره خوابیده بود؟

wWw.98iA.Com

«عمه‌جان!»

سکوت.

«عمه‌جان!»

عمه گریه می‌کرد.

نمی‌دانم. از قاجار هیچ نمی‌دانم. از رضاخان هیچ نمی‌دانم. از دنیا غافل بودم سودابه‌جان. چون عاشق بودم. **هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو.** جهان می‌خواهد زیرورو شود. می‌خواهد نشود. چه اهمیتی دارد؟ فقط او بماند. مگرنه؟

عمه‌جان با چشمان اشک‌آلود در چشمان سودابه نگریست و لبخند عاشقانهٔ غمناکی زد. مانند لبخند یک دختر جوان. چشمان سودابه هم غرق اشک بود.

عمه دوباره پرسید: «که گفتی خیلی دوستش داری؟»

سودابه شیفته‌وار پاسخ داد: «آره عمه‌جان.»

«خدا به دادت برسد دخترجان. خدا به دادت برسد.»

بله. بهار بود و خانهٔ ما غرق گل و گیاه شده بود. بیرونی و اندرونی پر از گلدان‌های گل بود. حیاط خانهٔ پدریم، حیاط نگو، باغ بهشت. ظهرها بوی غذاهای خوشمزه از آشپزخانه ته حیاط و پشت درخت‌ها بلند بود و با بوی گل‌ها درهم می‌آمیخت. آب حوض تمیز و پاک بود. آخر از خانهٔ ما قنات رد می‌شد و با این‌همه آب‌انبار و پاشیر علیحده هم داشتیم. همان ته حیاط. با فاصلهٔ کمی از آشپزخانه. دایهٔ ما بچه‌ها از کنار حوض رد نمی‌شد چون می‌ترسید آب به دامنش ترشح کند و نجس شود. فیروزخان، درشکه‌چی پدرم که اهل جنوب بود و عاشق آب، هروقت که به مناسبت کاری به حیاط اندرون می‌آمد، می‌پرسید: «دایه‌خانم، ترشح آب نجس است یا ادرار بچه‌ها؟»

دایه‌خانم می‌گفت: «پهن اسب، ذلیل شده.»

wWw.98iA.Com

فیروزخان غش‌غش ریسه می‌رفت. حالا به خودم می‌گویم شاید این هم یک جور خوش و بش کردن بود.

این‌قدر توی خانهٔ ما، توی بیرونی و اندرونی، کلفت و نوکر و باغبان و برو و بیا بود که همه‌شان یادم نیست. روزی نبود که هفت هشت نفر سر سفرهٔ آقاجانم نان نخورند. لقب پدرم بصیرالملک بود و سه چهار پارچه ده و آبادی داشت. مرد باسواد و تحصیلکرده‌ای بود. یکی دو سالی در روسیه درس خوانده بود. شاعر بود. روشنفکر بود. عاشق اپرا بود که در روسیه تماشا کرده بود. آقا بود. پدر مهربانی بود. با بچه‌هایش خیلی خوب تا می‌کرد. حالا فکر نکنی مثل داداشم بود که می‌نشیند با بچه‌هایش بحث سیاسی و علمی و هنری می‌کند ها! ولی خوب، برای دوران خودش به اصطلاح خیلی امروزی بود. با این همه ما باز هم از او حساب می‌بردیم. مادرم، سودابه‌جان، واقعاً نازنین بود. مثل اسمش. پدرم عاشق او بود. البتّه باز هم به رسم همان زمان خودشان. پانزده سال از پدرم کوچک‌تر بود. دختر یکی از تجّار معروف و صاحب‌نام و معتبر بود و برای پدرم سه دختر آورده بود که من دومی بودم. یک آقا به پدرم می‌گفت و ده‌تا آقا از دهانش می‌ریخت. خواهر اوّلم ازدواج کرده بود و یک پسر داشت. محمود. چشم خاله‌ام دنبال خواهر کوچک‌ترم خجسته بود. می‌خواست او را برای پسرش بگیرد. خواهرم پنج شش سال از من کوچک‌تر بود. ولی فعلاً نوبت من بود که بزرگ‌تر بودم.

مادرم آرزوی یک‌پسر داشت. در آن زمان سی و دو سه سال بیشتر نداشت و یکی دو هفته بود که از بوی غذا حالش به هم می‌خورد. بله، مادرم باز حامله شده بود و ویار داشت. پدرم می‌گفت: «نازنین خودت را خسته نکن» یا «نازنین غذای قوّت‌دار بخور.»، «نازنین این کار را نکن، نازنین این کار را بکن.» حالا در این هیر و ویر قرار بود برای من هم خواستگار بیاید. ما یک معلّم سرخانه داشتیم که به ما درس می‌داد و خانم‌باجی همسرش خیاط سرخانهٔ ما بود. زن بیچاره، ناخافل دل‌درد گرفت و شبانه مرد. مادرم با آن حال

wWw.98iA.Com

ویار پرپر می‌زد که محبوبه لباس ندارد. دایه‌جانم مرتب می‌گفت: «خانم‌جان، محبوبه یک صندوق پر از لباس دارد. چرا با خودتان این‌طور می‌کنید؟» مادرم می‌نالید: «وای دایه‌خانم، دست به دلم نگذار. هرکدام را صد دفعه پوشیده.»

آخر فکری به نظر دایه‌خانم رسید. چادر سر کرد و دوان دوان به منزل عمّه‌ام رفت. آن‌ها یک خیاط خوب و خوش‌دست و پنجه داشتند که البتّه سال‌ها بود حتی اسمش را هم به مادرم نمی‌گفتند. آخر زنها همیشه از این چشم و همچشمیها داشته‌اند. ولی نمی‌دانم دایه‌خانم چه زبانی ریخت و چه گفت که عمه‌جانم به قول دایه سگرمه‌ها را درهم کشید و گفت: «اگرچه می‌دانم نازنین‌خانم از اوّل چشمشان دنبال این خیّاط بوده و این حرف‌ها بهانه است، ولی به خاطر دختر برادرم می‌فرستم فردا عصری بیاید منزلتان. ولی از قول من به نازنین‌خانم بگو، خانم ما که هر کاری از دستمان بر بیاید کوتاهی نمی‌کنیم. شما هم آن‌قدر با ما سرسنگین نباشید.»

پدر در اندرونی بود که دایه مخصوصاً جلوی او این پیغام را به مادرم رساند. مادرم با چشمانی که از شوق پیداکردن یک خیّاط خوب برق می‌زد و از پیغام عمه‌جانم ظاهراً متعجّب و باطناً غضبناک بود رو به آقاجانم کرد و گفت: «وا، چه حرف‌ها! می‌بینید آقا؟ البتّه خدا عمرشان بدهد. خانمی کردند که خیّاطشان را فرستادند. ولی من نمی‌دانم چه کوتاهی، چه جسارتی در حقّ کشورخانم [illegible]ام که هردفعه به یک بهانه صحبتی می‌کنند که دلگیری پیش بیاید. انگار خوششان می‌آید مرا بچزانند.»

پدرم با متانت رو به مادرم کرد و گفت: «پس خانم، شما باز هم خانمی کنید و لطفاً کوتاه بیایید تا واقعاً دلگیری پیش نیاید. موضوع را هرقدر کشش بدهید بدتر می‌شود.»

«ولی آقا...»

«ولی آقا ندارد. هر که گوش را می‌خراهد گوشواره را هم می‌خواهد. من که شما را روی چشمم می‌گذارم. گناه خواهرم را هم به بنده ببخشید.»

wWw.98iA.Com

مادرم با شرمندگی گفت: «خدا مرگم بدهد آقا. چه فرمایشاتی می‌فرمایید. شما تاج سر ما هستید. چشم، باز هم به خاطر گل روی شما چشم.»

پدرم رو به دایه کرد و گفت: «در ضمن دایه‌خانم آدم هر حرفی را نقل قول نمی‌کند.»

دایه‌خانم رنجیده‌خاطر گفت: «والله آقا، به ما دستور دادند. ما هم گفتیم.»

«بعد از این دستورات را الک کنید. خوب‌هایش را بگویید، بدهایش را نگویید.»

فوراً فهمیدم که بند دل مادرم پاره شد. اگر دایه قهر می‌کرد و می‌رفت، آن هم حالا که مادرم حامله بود، پیداکردن یک دایهٔ تر و تمیز و باتجربه مثل او که حالا سال‌ها بود با ما خانه‌یکی شده بود مکافات بود. مادرم فوراً پادرمیانی کرد. «خوب، البتّه من هم بی‌تقصیر نبودم. بی‌خود از کوره دررفتم. آخر آدم حامله ضعیف و کم‌طاقت هم می‌شود.» و قضیه فیصله پیدا کرد.

دعواهای پدر و مادرم در همین حدّ بود. انگار که دکلمه می‌کردند. یا با هم مشاعره می‌کردند. هرکدام به خوبی می‌دانستند در کجا باید کوتاه بیایند. از گل نازکتر به هم نمی‌گفتند. خطاهای یکدیگر را به رو نمی‌آوردند. این گذشت‌ها تا آن‌جا بود که ما همگی می‌دانستیم وقتی پدرم دو هفته یک بار شب‌های سه‌شنبه بیرون می‌رود و شب به خانه برنمی‌گردد، در منزل عصمت‌خانم همسر دومش می‌خوابد. ولی نمی‌دانستیم آیا مادرم هم می‌داند و به روی خودش نمی‌آورد یا واقعاً نمی‌داند.

پنج سال پیش از آن. وقتی من ده‌ساله بودم و مادرم خجسته را زاییده بود، پدرم ابداً اظهار ناراحتی نکرد. حتی مثل همیشه برای مادرم یک سینه‌ریز طلا هم خریده، ولی اغلب می‌دیدیم که در حیاط یا اتاق منزل قدم می‌زند و در خودش فرورفته است. تا این که شبی به مادرم گفت که به مهمانی به منزل میرزا حسن خان می‌رود. میرزا حسن خان مرد محترمی بود از خانواده‌ای شریف که دستش چندان به دهانش نمی‌رسید. از دایه می‌شنیدیم که

wWw.98iA.Com

می‌گفت: «خانوم خانوما ــ خدمتکاران مادرم را این‌طور صدا می‌کردند ــ می‌گویند اهل شعر و ادب است و خوب تار می‌زند ولی از او بدشان می‌آید چون اهل دل و خوشگذرانی است و هروقت آقا از خانهٔ او برمی‌گردند دهانشان بوی زهرماری می‌دهد.»

آن شب گویا پدرم افراط می‌کند و سرش گرم می‌شود و سفرهٔ دل را پیش میرزا حسن خان باز می‌کند که چه‌قدر دلش پسر می‌خواهد و زنش چه‌طور دخترزا از آب درآمده است. میرزا حسن خان هم نامردی نمی‌کند و خواهر بیوه و زشت خودش را که مثل چوب کبریت لاغر بوده شبانه برای پدرم صیغه می‌کند و می‌گوید او از شوهر اوّلش یک پسر دو سه ساله دارد. شاید برای شما هم یک پسر بیاورد. شما فقط سرپرست او باشید و سایه‌تان بالای سرش باشد، همین کافیست. صبح که پدرم از خواب بیدار می‌شود، مثل سگ پشیمان می‌شود ولی دیگر کار از کار گذشته بود و نمی‌توانسته از سر قول خود برگردد. همان شب عصمت‌خانم حامله می‌شود و نه ماه بعد دوقلو برای پدرم می‌زاید، هر دو دختر. هر دو هم سر زا می‌روند. پدرم بعد از این جریان پشت دستش را داغ کرد که دیگر تا آخر عمر لب به چیزی نزند که مبادا عقلش زایل گردد. البتّه مطابق قولی که به حسن خان داده بود هر پانزده روز یک بار به سراغ عصمت‌خانم می‌رفت ولی او دیگر حامله نشد.

گفتم که پدرم عاشق مادرم بود. مادرم نسبت به زمان خود زیبا بود. زنی نسبتاً چاق، سرخ و سفید، با موهای روشن، چشمان درشت میشی و قد متوسط. شنیدم که پدرم گفته بود همسرش شبیه خانم‌های زیبا و متشخص روسیه است. مادرم هربار که برای خانم‌های فامیل یا دوست و آشنا این جمله را از پدرم نقل قول می‌کرد، از فرطِ شادی از خنده ریسه می‌رفت.

دور افتادم. داشتم می‌گفتم بهار بود و قرار بود فردا عصر خیّاط عمه به خانهٔ ما بیاید. سه هفتهٔ دیگر شب تولّد حضرت رضا (ع) بود و قرار بود

wWw.98iA.Com

شازده خانم همسر عطاءالدوله برای خواستگاری به منزل ما بیاید. خواستگاری من برای پسرش.

سودابه هیجان‌زده پرسید: «راست می‌گویی عمه‌جان؟ همان که سال‌ها از رجال معروف ایران بود؟ وای، باورم نمی‌شود. راستی او خواستگار شما بوده؟»

«باور کن جانم. باور کن. ولی من او را رد کردم.»

«وای عمه‌جان، چه حما...»

سودابه زبانش را گاز گرفت.

«چی؟»

عمه‌جان لبخند زد.

آره می‌گفتم. وسط حرفم نپر. یادم می‌رود. او حدود ده پانزده سالی از من بزرگتر بود و می‌گفتند تازه از فرنگ برگشته. دخترهای خانواده‌های محترم برایش غش و ضعف می‌کردند. همسر اوّلش سر زا رفته بود. آن زمان خیلی از زن‌ها این‌طوری می‌مردند... مثل حالا نبود که حکیم و دوا سر هر کوچه باشد. خلاصه در آن موقع من پانزده ساله بودم. اصلاً حالیم نبود. پانزده ساله بودم و روی یک سنگ هزار تا چرخ می‌زدم. سرحال و سردماغ بودم. معنای شوهر را نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم که اگر یکی دو سال دیگر هم بگذرد، پیردختر می‌شوم...

سودابه قهقهه زد. عمه‌جان هم می‌خندید.

بله، هر زمان اقتضایی دارد. آن موقع هیجده‌ساله‌ها و بیست‌ساله‌ها پیردختر بودند.

مادرم دستور داد فیروزخان کالسکه را آماده کند. رفت که برای من پارچه بخرد و دایه را هم با خود برد. وقتی برگشت، مثل همیشه به صندوقخانه رفت تا چادرش را بردارد و آن‌جا بگذارد. من هم به دنبال او و دایه که پارچه‌ها را می‌آورد رفتم تا ببینم مادرم چه دسته گلی به آب داده و چه خریده. مادرم درحالی که چادر از سر برمی‌داشت به دایه گفت: «همه روز به روز پیرتر

wWw.98iA.Com

می‌شوند دایه‌خانم. این پیرمرد نجّار سرگذر چه جوان شده!» و خندید. سر به سر دایه می‌گذاشت.

دایه گفت: «چه حرف‌ها می‌زنید. این که آن پیرمرده نیست. آن بیچاره نا نداره راه بره. دائم یک گوشه دراز کشیده. دستش به دهانش نمی‌رسه ولی پول نان شبش را بالای دود و دم میده. حالا هم رفته خوابیده خانه و دکان را سپرده دست این یک الف بچه. مثلاً شاگرد گرفته.»

مادرم گفت: «پسر بانمکی است.» همین. همه فراموش کردیم. گاه با خودم می‌گویم شاید همین یک جملهٔ مادرم شعله را روشن کرد. شاید همین حرف مرا کنجکاو کرد و به صرافت انداخت. شاید هم قسمت بود.

خیّاط آمد. زن چاق خوش‌رو و خوش‌اخلاق با قیافه‌ای نورانی بود. خدا رحمتش کند. تا توانست تملّق مادرم را گفت و قربان صدقهٔ من رفت. من تازه از خواب بیدار شده بودم. سینی صبحانه جلو رویم پر از نان قندی و کره‌ای که از ده می‌آوردند و پنیر خیکی و مربا بود. دایه پشت سر هم برای من و مادر و خواهر کوچک‌ترم چای می‌ریخت. من و خواهرم می‌خوردیم و مادرم عق می‌زد. دایه و خیّاط یک صدا قربان صدقه‌اش می‌رفتند تا بخورد و جان بگیرد. آخرسر مادرم خسته و ما سیر شدیم. سینی دیگری برای انیس خانم خیّاط آوردند. ما بیرون رفتیم تا او به میل دل ناشتایی بخورد. می‌دانستیم در خانه‌اش صبحانه خورده ولی این صبحانه کجا و آن کجا؟ واقعاً که ارزش دوباره خوردن را داشت.

مادرم برای ناهار مهمان داشت. خاله‌ها، زن‌عمو، عمه‌جان و زن‌دایی می‌آمدند. از آشپزخانهٔ آن سوی حیاط بوی مرغ و برنج اعلای رشتی و روغن کرمانشاهی می‌آمد و همه را مست می‌کرد. مادرم پای اسباب بزک روی چهارپایه نشست. یادم می‌آید دور تا دور اتاق مهمانخانهٔ اندرونی را که ما به آن پنجدری می‌گفتیم، مبل‌های سنگین از مخمل سرخ جا داده بودند. در برابر هر دو مبل یک میز چوب‌گردوی نسبتاً کوچک قرار داشت. تابستان‌ها در اتاق

wWw.98iA.Com

نشیمن که دور تا دور آن را مخده چیده بودند می‌نشستیم. مخده‌ها گلدوزی شده و پشتی‌ها مرواریددوزی شده بودند. زمستان‌ها کرسی بود. در زمستان‌ها پدرم دوست داشت کنار بخاری دیواری در پنجدری بنشیند، صدای ترق ترق هیزم‌ها را گوش کند و من برایش کتاب حافظ یا لیلی و مجنون نظامی را بخوانم. خیلی باصفا بود.

زن فیروز درشکه‌چی که به خاطر پوست تیره‌اش به او دده خانم می‌گفتیم جعبهٔ بزک مادرم را آورد و خودش بادبزن به دست بالای سر او ایستاد. مرتب مادرم را باد می‌زد تا مبادا عرق کند و سفیداب و سرخاب روی صورتش گِل شود. من محو تماشا بودم. مادرم تشر زد: «مگر تو کار و زندگی نداری دختر؟ به چه ماتت برده؟ این چیزها برای دختر تماشا ندارد.» و درحالی که سرمه به چشم می‌کشید گفت: «برو پیش انیس خانم. خدا کند لباست تا شب تمام شود.»

لباسم تا شب تمام نشد. به قول انیس خانم خم رنگرزی که نبود. از آن‌جا که قرار بود غیر از دو دست لباس یک چادر وال سفید گلدار هم برایم بدوزد و همهٔ این‌ها لااقل دو سه روزی وقت می‌خواست، مادرم از انیس خانم خواست که این دو سه شب را در خانهٔ ما بماند. البتّه انیس از خدا می‌خواست. سور و ساتش حسابی در خانه ما به راه بود. ولی باید یک نفر به پسر و عروسش خبر می‌داد. مادرم گفت آقا فیروز با درشکه برود و خبر بدهد. ولی راه دور و کوچه پسکوچه بود. شب هنگام رفتن مهمان‌ها، خالهٔ کوچکم با اصرار خواست که مرا به خانهٔ خودش ببرد. مادرم با این شرط که فردا صبح زود برای امتحان لباسهایم برگردم موافقت کرد.

می‌خواستیم سوار کالسکهٔ خاله بشویم که فکری به ذهن انیس خانم خیّاط رسید: «اگر زحمت نباشد سر پیچ کوچهٔ سوم منزلتان نزدیک سقاخانه یک دکان نجّاری است. شاگرد دکان منزل ما را بلد است. خانه‌اش دو سه کوچه بالاتر از کوچهٔ ماست. دم دکان، کالسکه‌چی یک دقیقه بایستد و به او

wWw.98iA.Com

پیغام بدهد که من امشب این‌جا می‌مانم و بگوید که به پسرم خبر بدهد. آن‌وقت دیگر لازم نیست فیروزخان تا منزل ما برود.

خاله و من و دختر خاله که تقریباً همسن و سال بودیم شاد و شنگول عقب کالسکه نشستیم. من آخرین نفری بودم که سوار شدم و طرف دست راست نشسته بودم. کمی که رفتیم، پیغام انیس از یاد هر سه نفر ما رفت ولی کالسکه‌چی وظیفه‌شناس بود و فراموش نکرده بود. کالسکه نزدیک یک دکان کوچک دودزده‌ای ایستاد. نزدیک غروب بود. داخل مغازه از چوب و تخته و خرده چوب و تراشه پر بود. وسط مغازه یک نفر روی یک میز چوبی کهنهٔ خم‌شده و تخته‌ای را رنده می‌کشید. شلوار سیاه دبیت گشاد به تن داشت و پیراهن چلوار سفیدش که روی شلوار افتاده بود تا زانو می‌رسید. آستین‌ها را بالا زده و موهای بلندش که روی پیشانی ولو شده بود با هر حرکت سرش که روی تخته خم بود موج می‌خورد. بیشتر به اِدراویش شباهت داشت تا یک نجّار. آن زمان موی مردها کوتاه و روغن‌خورده به سر چسبیده بود مثل موی تمام مردهایی که من در خانوادهٔ خودم می‌دیدم. مثل تمام اشراف. ولی این موها وحشی و رها بودند.

به صدای ایستادن کالسکه سر بلند کرد و به بالا نگریست. نگاهش از سورچی به سه زن مسافر با چادر و چاقچور و روبنده افتاد و دوباره به سوی کالسکه‌چی منحرف شد. تعجّب کرده بود. این خانم‌ها با این درشکهٔ مجلل چه کار می‌توانستند با او داشته باشند. کالسکه‌چی صدا زد: «آهای جوان.»

بی‌اعتنا جلو آمد و با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد و گفت «بله!» حرکت دستش که عرق از پیشانی می‌سترد به نظرم شیرین آمد. بانمک بود. فقط همین. پیغام را شنید و گفت: «چشم.»

نه او با ما حرف زد و نه ما با او. و دیگر از خاطرم رفت.

«این چه جور مغزیی است خریده‌ای دایه‌جان! مگر من دختر کولی

wWw.98iA.Com

هستم؟»

دایه‌خانم با اعتراض گفت: «خوب محبوبه جان، من چه‌می‌دانم ننه. گفتی صورتی باشد، نبود. من هم قرمز خریدم.»

مادرم با ناراحتی نوار را در دستش گرفت و بالا برد: «آه دایه‌خانم. من که مستوره داده بودم.»

«خوب نداشت خانوم جان.»

با حرص گفتم: «خودم می‌روم می‌خرم. از کجا خریدی؟»

«از دهانهٔ بازارچه.»

مادرم با بی‌حوصلگی گفت: «با کالسکه برو که زود برگردی.»

دایه‌خانم گفت: «وای خانوم جان، دو قدم راه که بیشتر نیست. خودم باهاش می‌روم و می‌آیم.»

از حرف دایه تعجّب کردم. زن تنبل چه‌طور این‌قدر زرنگ شده بود؟ نگو که نذر داشت برای شفای سردردش شمع روشن کند. بیچاره میگرن داشت. آن زمان کسی چه می‌دانست میگرن یعنی چه؟

انیس خانم به التماس گفت: «پس دایه‌خانم قربان قدمت، ببین آن نجّاره پیغام مرا به پسر و عروسم داده یا نه؟ دلم جوش می‌زند. این پسره یک کمی سر به هواست. در ضمن بگو باز هم برود منزل ما بگوید اگر من دیر آمدم نگران نشوند، شاید یک روز دیگر کارم طول بکشد.»

حدود ظهر بود. دکان نجّاری هنوز بسته بود. پس به دنبال خرید رفتیم و نوار را گرفتیم. وقت برگشتن از دور صدای خِرخِر ارّه‌کردن را شنیدم. دایه‌خانم گفت: «خوب. الحمدالله دکان را باز کرده. ای آدم گل و گیوه گشاد! محبوبه جان، صبر می‌کنی من این دو تا شمع را روشن کنم؟»

با بی‌حوصلگی پا بر زمین کوبیدم.

دایه التماس کرد: «قربان قدت بروم الهی، یک نوک پا، صبر کن.»

«پس زودباش. خیلی طولش نده.»

wWw.98iA.Com

«می‌خواهی تو پیغام انیس خانم را به شاگرد نجّار بدهی تا من هم شمع را روشن کنم؟ ولی به خانوم‌جانت نگویی من داشتم شمع روشن می‌کردم‌ها. بگو دایه‌جان خودش با نجّار صحبت کرد. باشه؟ وگرنه پدرم را در می‌آورد.»

با بی‌حوصلگی گفتم: «خیلی خوب، باشد. زود روشن کن و دنبالم بیا. من یواش یواش می‌روم تا برسی.»

هوا آفتاب بود ولی شب قبل باران مفصلی باریده و زمین را گل‌آلود کرده بود. وقتی به دم دکان رسیدم، جوانک مثل روز گذشته، فارغ از همه جا، غرق رنده‌کردن بود. دم در دکان ایستادم و حواسم جمع بررسی لبهٔ گل‌آلود چادرم بود. لبهٔ چادر را کمی بالا کشیدم و بی‌اراده گفتم: «آه.»

صدای رنده متوقّف شد و کسی با لحنی گیرا و خوش‌آهنگ گفت: «آه به من دختر خانم؟»

سرم را بلند کردم و چشمانش را دیدم. گردن کشیده و عضلات برجستهٔ زیر پوست گردنش که تیره بود و رگی برجسته داشت؛ آستین‌های بالازده و دست‌های محکم و قویش؛ موهایش را که بر پیشانی ریخته بود؛ بینی عقابی و پوزخندی را که بر لب داشت. زیبا بود؟ نمی‌دانم. زشت بود؟ نمی‌دانم. ولی مرد بود. مردانه بود. این بازوها می‌توانستند تکیه‌گاه باشند.

در شرایط معمولی جواب سلام او را هم نمی‌دادم. عارم می‌شد با افراد این طبقه همکلام شوم. ولی حالا بهار بود. چه مرگم شده بود؟ نمی‌دانم. گفتم: «چرا آه به شما؟ مگر شما آه هستید؟»

«لابد هستم و خودم نمی‌دانم.»

«بوی چوب رنده‌شده در بینی‌ام پیچید. چه بوی مطبوعی. بوی کار و تلاش. انگار بوی تازه‌ای به بوهای بهار افزوده شد. ماحصل حرکات عضلات. ساکت به او نگاه کردم. از پشت پیچه چه‌طور فهمید جوان هستم؟ شاید از لحن صدایم بود. گفتم: «برایتان پیغامی دارم.»

با تعجّب نگاهم کرد. به زن جوانی که او را مؤدبانه شما خطاب می‌کرد و

wWw.98iA.Com

برایش پیغام داشت. پرسید: «برای من؟»

«بله.»

«من رحیم نجّار هستم ها!!»

چه اسم قشنگی. به دلم نشست. «می‌دانم.»

«شما کی هستید؟»

«دختر بصیرالملک.»

آهسته رنده را زمین گذاشت و مؤدب ایستاد. «سلام خانم. ببخشید نشناختم. لابد پیغام برای پسر انیس خانم است.»

«بله. زحمت است ولی بگویید شاید کارشان در منزل ما طول بکشد. نگران نشوند.»

«به روی چشم.»

«یادتان که نمی‌رود؟»

«اگر زنده باشم نه.»

زبانم لال شود که گفتم: «خدا کند همیشه زنده باشید.»

یک لحظه مات ایستاد و نگاهم کرد و آن پوزخند دوباره گوشهٔ لبش ظاهر شد و گفت: «فقط برای این که پیغام شما را برسانم؟»

به سرعت گفتم: «خداحافظ.»

دیگر زیادی پررو شده بود. برگشتم و به راه افتادم. تازه دایه لخ‌لخ‌کنان از کنار سقّاخانه راه افتاد. نسبت به او خشمگین شدم. زن احمق، تنبل. جان می‌کند تا راه برود. نسبت به خودم خشمگین شدم. ای دخترهٔ بی‌عقل. زیر روبنده با غضب ادای خودم را درآوردم: **خدا کند همیشه زنده باشید.** ای احمق، نفهم، درازگوش. از او خشمگین شدم. شاگرد نجّار بی‌سروپا. تا به این آشغال‌ها رو بدهی پررو می‌شوند. لات آسمان‌جُل.

دوباره صدای رنده بلند شد و دلم فروریخت. یعنی چه؟!

wWw.98iA.Com

همه‌چیز آماده بود. شیرینی می‌پختند. من که عاشق باقلوا بودم عقم می‌گرفت. از نان نخودچی حالم به‌هم می‌خورد. از گُل بدم می‌آمد. دلم می‌خواست لباس‌های نوی خود را تکّه‌پاره کنم. چه دردم بود؟ نمی‌دانستم. فقط دلم می‌خواست بمیرم. یا من بمیرم یا که؟... یا...که؟ نمی‌دانستم.

در عرض یک هفته دوبار با کالسکه از برابر دکّان نجّاری رد شدم. رنده و رنده و رنده. یک نگاه و دوباره رنده و رنده و رنده. مردک پررو کالسکهٔ ما را شناخته بود. یک هفته است آدم جرئت نمی‌کند از خانه‌اش بیرون بیاید. باید به دایه بگویم. نه، به فیروزخان می‌گویم. نه بابا، ول کن. می‌زند می‌کشدش. خون سگ می‌افتد به گردنم. به پدرم می‌گویم. نه دیگر بدتر. پس به مادرم... اصلاً چه بگویم؟ بگویم هر وقت کالسکه از مقابل دکّان نجّاری رد می‌شود او به کالسکه نگاه می‌کند؟ مگر غدقن و قرق است! خوب، من چرا نگاه می‌کنم! من باید محّل نگذارم. شاید قبلاً هم همین‌طور بوده. شاید قصّاب و نانوا و کلّه‌پز هم نگاه می‌کنند. از روی کنجکاوی. آخر ما در این محلّه آدم‌های سرشناس و معتبری هستیم. فقط فرقش این است که من به آن‌ها توجّهی ندارم. اهمیتی ندارد. آن‌قدر نگاه کند تا جانش درآید. ولی کرم از خود درخت بود. نمی‌دانستم چرا دلم می‌خواست کروک کالسکه را عقب بزنم تا نگاه او از روی چادر مرا نظاره کند!

wWw.98iA.Com

پیغام رسید که شوهر خواهرم می‌خواهد برای سرکشی به ده خودشان برود. «محبوبه خانم دو شب تشریف بیاورند مهمانی منزل خواهرشان که ایشان تنها نباشند.» تنها؟ با آن‌همه خدم و حشم؟ رفتم. خواهرم مرتّب از خواستگار آینده‌ام تعریف می‌کرد. این آشنی بود که شوهر او برایم پخته بود. با داماد دوست و همبازی بودند. او مرا به پسر عطاءالدوله معرفی کرده بود. نزهت از مادر داماد و اصل و نسبش هم خیلی تعریف می‌کرد. می‌گفت مادرش از آن شازده‌های اصیل و جاسنگین است.

من گفتم: «ولی نزهت جان، می‌گویند خواهرش، خالهٔ داماد...»

«خواهرش چی؟»

«زن محترمی نیست.»

نزهت پنجه به صورت کشید: «وای، خدا مرگم بدهد، کدام خواهرش؟!»

«چه‌می‌دانم. همان که اسمش طاهره است.»

«کی همچین حرفی زده؟»

«عمه‌جان کشور.»

نزهت با حرص دستش را تکان داد: «تو تا حالا دیدی عمه‌جان از کسی تعریف کند؟ خوب، این‌ها شازده هستند. آدم حسابی هستند. همه پشت سرشان حرف می‌زنند. همه بهشان حسودی می‌کنند. تا حالا دیده‌ای کسی پشت سر دده و تایه و کلفت حرف بزند؟ چون این‌ها آدم حسابی هستند مردم پشت سرشان لُغُز می‌خوانند.»

«پس چرا پشت سر ما نمی‌خوانند؟»

«از کجا می‌دانی؟ شاید می‌خوانند و ما خبر نداریم!»

نزهت راهنماییم می‌کرد چه‌طور شیرینی بگیرم. چه‌طور قلیان تعارف کنم. چه‌طور بنشینم... پس چرا خسته شدم؟ من که هیچ‌وقت از خانهٔ خواهرم دل نمی‌کندم. چرا حوصله‌ام سررفته؟ چرا می‌خواهم به خانه‌مان برگردم؟ دلم نمی‌خواهد این‌قدر پرچانگی کند. وقتی زمان برگشتن به منزل فرا رسید، سر

wWw.98iA.Com

از پا نمی‌شناختم. بال درآوردم.

خواهرم پرسید: «می‌خواهی ننه را همراهت بفرستم؟»

«نه. دارم با کالسکه می‌روم. تنها که نیستم!»

از آن‌جا که سورچی خواهرم پیرمرد زهوار دررفته‌ای بود پس اشکالی نداشت تنها بروم. کروک کالسکه را کشید. سوار شدم. دلم می‌خواست اسب‌های کالسکه بال داشتند. وقتی سر کوچه رسیدیم، صدا زدم: «مشهدی، من همین‌جا پیاده می‌شوم.»

«خانوم کوچیک، هنوز یکی دو تا کوچه مانده.»

«عیبی ندارد. همین‌جا پیاده می‌شوم. می‌خواهم خرید کنم.»

«پس به خانم خانمها بگویید که من تا در خانه...»

«خوب. خوب نترس. برو.»

خودم هم نمی‌دانستم چه‌کار داشتم. چه خریدی دارم؟ پس چرا نمی‌خرم؟ پس چرا می‌لرزم. دلم می‌خواست توی دکان نجّاری سرک بکشم. شاید از روی کنجکاوی. پس چرا در دل مرتّب می‌گویم الهی بمیرد؟ چه کسی باید بمیرد؟ آه، حالا می‌فهمم. دارم دعا می‌کنم الهی خواستگارم بمیرد!

یک ساعت به ظهر بود و زیر بازارچه شلوغ. او داشت چوب‌ها را جابه‌جا می‌کرد. انگار همهٔ مردم ایستاده‌اند و به من زل زده‌اند. نکند مرا با انگشت به یکدیگر نشان می‌دهند؟ نه. گرفتار خیالات شده‌ام.

لال شوم که گفتم: «خدا قوّت.» برگشت و درجا خشکش زد. از صدایم مرا شناخت؟ یا از چادر تافتهٔ مشکی با پیچهٔ قیمتی دست‌دوزی شده‌ام. دستپاچه بودم. با لکنت زبان بلندبلند به طوری که رهگذران احیاناً شکاک هم بتوانند بشنوند گفتم: «شما قاب چوبی هم درست می‌کنید؟»

باز هم خیره و بی‌صدا ایستاده بود. چوبی بلندتر از قامت بلند خودش به دست داشت. موهایش روی پیشانی ریخته بود. دوباره آن پوزخند بر گوشهٔ لبش نشست.

wWw.98iA.Com

«تا چه قابی باشد، خانوم؟»

«یک قاب عکس.»

«چه اندازه؟»

«قاب کوچک. درست می‌کنید؟»

«برای شما بله.»

بوی چوب دماغم را پر کرده بود. بوی عطر چوب. ناگهان دویدم. به سوی خانه. قلبم می‌زد و به خودم ناسزا می‌گفتم. دختر مگر تو دیوانه شده‌ای؟ این کارها چیست؟ دویدنت دیگر چه بود؟ چرا آبرو ریزی می‌کنی؟ خدا بکشدت. چه‌کاری بود که‌کردم. دیگر از این طرف رد نمی‌شوم. چه پیاده، چه با کالسکه. از دست چپ می‌روم. راهم را دور می‌کنم... ولی باز هم رد شدم. دیگر هربار کالسکه از کنار دکانش می‌گذشت می‌ایستاد و با نگاه آن را تعقیب می‌کرد. مردک پررو. آدم وقیح...

کم‌کم روز خواستگاری نزدیک می‌شد. پنجدری را آماده کرده بودند. همه‌جا گل و لاله و شیرینی. بیرونی و اندرونی جارو و آب‌پاشی شد. مادرم هفت قلم خود را آراسته بود با سر و وضع مرتب. کفش قندره. سراپا غرق طلا و جواهر. عطرزده و آماده. چه برو و بیایی بود. همه به من می‌رسیدند می‌خندیدند. قربان صدقه‌ام می‌رفتند. خانوم کوچیک، خانم کوچیک می‌گفتند. وقتی پدرم بعد از ناهار کنار مادرم نشست و چای خواست به من گفت: «محبوب‌جان، یکی از آن باقلواهایت را می‌دهی من بخورم؟» و لبخند زد.

همیشه پدرم مرا محبوبه یا محبوب صدا می‌کرد. کمتر جان به‌کار می‌برد. ظرف باقلوا کمی دورتر روی زمین بود. باقلوایت یعنی باقلوای عروسیت. این نشانهٔ آن بود که پدرم از این داماد راضی و خرسند است. دودستی ظرف را پیش رویش گرفتم. باقلوا را برداشت و آهسته چند بار به شانه‌ام کوبید. پدرم مرد ملایم و خوش‌خلقی بود.

wWw.98iA.Com

یک ساعت به غروب در زدند و آمدند. باکالسکهٔ داماد که می‌خواستند به رخ بکشند. درشکهٔ روسی با دو چراغ کریستال آیینه‌دارِ شمع سوزِ بادگیر. رنگ درشکه مشکی برّاق بود. چرخ‌هایش قرمز. تشک شبرو با فنرهای نرم. دو اسب یک‌قد و یک‌رنگ و یک‌اندازه. هر دو جوان. سورچی با سبیل تاب‌داده که با وجود آن که بهار بود و هوا رو به گرما می‌رفت، باز کلاه پوستی بر سر نهاده بود و به همان اندازهٔ درشکه تر و تمیز و برّاق می‌نمود. صاف در صندلی خود نشسته بود و به روبرو نگاه می‌کرد. انگار می‌خواست ابهت منظره را بیشتر نمایان کند.

من و خواهرم توی اتاق گوشواره پنهان شده بودیم. خجسته نخودی می‌خندید و من فحشش می‌دادم. مرتب می‌گفتم خفه شود. آبروریزی نکند. ولی مگر حریفش بودم؟ آنها در اتاق کناری چادر از سر برداشته و وارد پنجدری شدند. من از سوراخ کنار شیشه رنگی که کمی شکسته بود می‌دیدم. مادر داماد چاق، مسن، متکبّر، سراپا غرق در جواهر بود ولی از آن شاهزاده‌خانم‌های آداب‌دان و خوش‌برخورد بود. به دنبالش دخترش ـ خواهرداماد ـ و عروسش که زن برادر بزرگتر داماد بود مثل جوجه اردک دنبال مادر راه می‌رفتند. بعد هم دایهٔ سیاهپوست داماد می‌آمد. با قد بلند و رشید. از آن سیاه‌های خوشگل و خوش بر و رو. متکبّرتر از مادر داماد. انگار که داماد واقعاً پسر او بود. مرتّب پسرم پسرم می‌کرد. او هم دست‌بند طلا داشت و چارقدش را در زیر گلو با سنجاق طلا محکم کرده بود. با مادرم خوش و بش کردند و نشستند. تعارف‌های مرسوم رد و بدل شد. خیلی خوش آمدید؛ قربان قدمتان؛ صفا آوردید؛ افتخار می‌کنیم اجازه دادید خدمت برسیم؛ منت گذاشتید؛ غلام شماست؛ کنیز شماست؛ کوچک شماست.

بعد مادر داماد پرسید: «خوب، عروس خانم کجا تشریف دارند؟ اجازه می‌دهید زیارتشان کنیم؟»

مادرم گفت: «اختیار دارید خانم، اجازهٔ ما هم دست شماست. الان

wWw.98iA.Com

خدمت می‌رسد.»

مادرم از اتاق بیرون آمد و به صدای نسبتاً بلند و تشریفاتی به‌طوری که آن‌ها که توی اتاق بودند نیز بشنوند گفت: «محبوب جان، بیا خدمت شازده‌خانم عرض ادب کن.» بعد دوان دوان ولی بی‌سر و صدا وارد اتاقی شد که ما در آن بودیم و آهسته گفت: «شانس آوردی محبوبه، بدو چای را بردار بیاور. توی سینی نریزی‌ها! داغ باشدها!»

مادرم وارد اتاق شد و من دو دقیقه پس از او سینی نقرهٔ چای را که دایه‌جانم آماده کرده بود با دستی لرزان گرفتم و پای به درون نهادم. به‌محض آن که وارد اتاق پنجدری با آن شکوه و جلال شدم، فوراً فهمیدم که خیال مرد نجّار که در سرم بود چه خیال خام و عبثی است. انگار فاصلهٔ بین خودم و او را با چشم می‌دیدم. من؟ منی که به این زندگی و این تشریفات و این شوهرها تعلق داشتم! من کجا و او کجا؟ انگار موجی بزرگ مرا از رؤیا جدا کرد و به دنیای واقعیت کشاند. گفتم: «سلام.»

شاهزاده‌خانم گفت: «به‌به، سلام به روی ماهت. چه دختر مقبولی دارید خانم. ماشاالله، هزار ماشاالله.»

مادرم جواب داد: «دست شما را می‌بوسد.» که من اصلاً دلم نمی‌خواست ببوسم.

چای را با نهایت دقّت جلوی مهمان‌ها گرفتم. به‌ترتیب اهمیت. اوّل جلوی مادر داماد که غبغب انداخته و بالای اتاق نشسته بود. بعد جلوی خواهر داماد که یا از عروسشان بزرگتر بود یا زشتی بیش از حدّش این‌طور نشانش می‌داد. بعد جلوی عروس بزرگ که بسیار زیبا، متین و باشخصیت بود و آخرسر جلوی دایه سیاه که بلافاصله احساس کردم دوستش دارم. او هم درحالی که با لبخند چای را برمی‌داشت گفت: «ماشاالله، پیر بشوی دخترم. چای دختر پز است؟»

باید به این شوخی لبخند می‌زدم تا ببینند دندان‌هایم ردیف و مرتّب است.

wWw.98iA.Com

«به‌به، چه دندان‌هایی، مثل مروارید هستند.»

دایهٔ خودم دم در اتاق دست به سینه ایستاده بود. برگشتم تا با سینی چای بیرون بروم. مادر داماد به صدای بلند گفت: «کجا محبوبه‌خانم؟ تشریف داشته باشید چند دقیقه خدمتتان باشیم.»

سینی را به دایه‌جانم دادم که از اتاق بیرون برد. مطیعانه برگشتم. دایهٔ سیاهپوست آغوش گشود: «بیا دخترجان ببوسمت. من آرزوی همچو روزی را برای پسرم داشتم.»

زیر بغل مرا گرفت و هر دو گونه‌ام را محکم بوسید و رطوبت دهان خود را بر آن‌ها باقی گذاشت. می‌دانستم می‌خواهد ببیند زیر بغلم عرق نکرده؟ دهانم بو نمی‌دهد؟ آزمایش‌ها همه نتیجهٔ خوب و مثبت داشتند. آخر مادرم آن‌قدر به من عطر زده بود که آن بیچاره هم مطمئناً تا شب مثل من سردرد داشت. نشستم. دستم را روی دامنم گذاشتم و سرم را پایین انداختم و با صدای نرم و ملایم، با بله و نخیر، به سؤالات پاسخ دادم. چه دختر سر به زیری؟!

مادرم گفت: «باقلوا میل بفرمایید. محبوب‌جان خودش پخته.»

تمام هنر من در باقلوا پختن بردن دایه به انبار، بازکردن قفل در حلب قند و شکر و تحویل پسته و بادام به او در آخر هم بریدن باقلوا در سینی و ریختن شیرهٔ شکر روی آن بود.

چشم‌های خواهر شوهر سراپای مرا درنوردید: «به‌به، چه باقلوایی! توی دهان بگذاری آب می‌شود.»

جاری آینده برای این که مبادا بگویند حسود است گفت: «معلوم است که از هر پنجهٔ محبوبه‌خانم هنر می‌بارد. هم خوشگل هستند و هم هنرمند.»

سرم را بلند کردم و او را نگاه کردم. الحق که زیبا بود. چشمان مخمور سیاه، ابروهای پهن پیوسته، بینی قلمی، لب‌های گوشتالود و پرسشی بسیار [illegible] و سفید. نزهت که کنار مادرم نشسته بود با نکته‌سنجی گفت: «خوب

wWw.98iA.Com

معلوم است. خانم‌بزرگ خوش‌سلیقه هستند. عروس‌ها را دست‌چین می‌کنند.» و عروس خوشگل با ناز لبخندی شیرین زد و سرخ شد.

زیرچشمی به خواستگارهایم نگاه می‌کردم. به خودم می‌گفتم آیا این خانم‌های محترم متشخص، با همهٔ دنگ و فنگشان به خیالشان هم می‌رسد که من آرزو دارم همسر شاگرد نجّار محلّه باشم. که دلم می‌خواهد به همهٔ این زندگی با تمام خدم و حشم و قروفر آن پشت‌پا بزنم؟ دلم می‌خواهد این خانم‌های آراستهٔ محترم را که غرق عطر و جواهر هستند کنار بزنم و دوان دوان به آستانهٔ آن نجّاری کوچک و تاریک و محقّر که از دودهٔ چراغ سیاه است بروم و مثل سگ پاسبان کنار پاشنهٔ در آن بخوابم؟ فقط بخوابم و او را تماشا کنم که چوب‌ها را ارّه می‌کند و موهای خوش‌حالتش آزاد و رها روی پیشانی افتاده و تاب می‌خورند. که فقط عطر چوب را به مشام بکشم؟ خدا می‌داند که آن دکّان کوچک برای من چه قصری بود. بوی چوب چه عطری بود و تمام مغازه چه غرفه‌ای بهشتی.

خانم‌بزرگ ــ شازده‌خانم ــ از پسر خود شروع به تعریف کرد. مادرم گفت: «محبوب‌جان، باز هم چای بیاور.» یعنی دیگر بس است. از اتاق بیرون برو تا نگویند دختر سبک بود، شوهری بود، سرتق نشسته بود و از اوّل تا آخر گوش می‌داد و قند توی دلش آب می‌شد.

داشتم از کنار صندلی مادر داماد رد می‌شدم که دستم را گرفت: «نه جانم. کجا؟ بنشین همین‌جا پهلوی خودم. حیف این دست‌های لطیف نیست که کار بکند؟ آهان، روی همین صندلی بنشین. بارک‌الله. دایه‌خانمت زحمت چای آوردن را می‌کشد.»

نخیر، بدجوری مرا پسندیده بودند. مادرم درحالی که از خوشحالی روی پا بند نبود گفت: «وای خانم‌جان، چای‌آوردن هم کار شد؟ دست که با چای‌آوردن خراب نمی‌شود! این حرف‌ها را جلوی رویش نزنید، لوس می‌شود و بعد از این باید گذاشتش طاقچه بالا.» و خندید.

wWw.98iA.Com

مادرم اطوار و رفتار جذّاب و تو دل برویی داشت. نمی‌دانم چه‌طور بود که با هر که حرف می‌زد دلش را می‌برد. تظاهر نمی‌کرد. این طرز رفتار در خمیره‌اش بود. خودش همیشه می‌گفت: «والله من دل همه را توانستم نرم کنم اِلّا دل کشورخانم را.» عمه‌ام را می‌گفت.

شاهزاده‌خانم گفت: «باید هم بگذاریدش طاقچه بالا. جای همهٔ عروس‌های من آن بالا بالاهاست.»

نزهت خندید و رو به زن جوان و زیبا کرد و گفت: «پس خوش به حال شما.»

عروس خوشگل قری به سر و گردن داد و لبخند تلخی زد. نه هان گفت و نه نه. یعنی *تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل*. یعنی شاهزاده‌خانم از آن مادرشوهرها هستند!

شاهزاده‌خانم مثل کسی که بخواهد اتمام حجّت کند گفت: «بله خانم، اون خدا بیامرز هم پیش چشم من خیلی عزیز بود. الان هم به خدا دخترش سوگلی منست. یار و مونس من شده، همین یک الف بچه. مبادا محبوبه‌جان ناراحت شود ها! رعناجان را من خودم بزرگ می‌کنم. پهلوی خودم. روی تخم چشمم.»

می‌دانستیم که داماد زن داشته و بچه دارد. ناف دختر عمویش را از بچگی به نام او بریده بودند. یکی دو سال پیش هنگام زایمان مادر سر زا رفته بود و بچه زنده مانده بود. البتّه در آن زمان این حرف‌ها چندان مهّم نبود. مخصوصاً وقتی خواستگار آدم جوانی با این همه آلاف و اولوف بود که فقط انگشتر انگشت کوچک مادرش به قدر یک تخم کفتر بود. دامادی که شاهزاده بود. فرنگ رفته بود. همه چیز تمام بود.

مادر داماد گفت: «وای خانم، این بچه آن‌قدر شیرین است که نگو. من که حتی طاقت دیدن اخمش را هم ندارم. چه رسد به این که اشک به چشمش بنشیند.» داشت گوش مرا پر می‌کرد.

wWw.98iA.Com

دده خانم قلیان آورد. شیرینی و شربت دور گرداند و خانم‌بزرگ از خودش گفت و از پسرش تعریف کرد که چه‌قدر متجدد است. چه‌قدر خوش صحبت است ـ که اگر به مادرش رفته بود جای تعجّب هم نداشت ـ از قد و بالا و شکل و شمایل او گفت ـ که امیدوار بودم به خواهرش نرفته باشد! ـ و با این همه تازه به قول خودش نمی‌خواست تعریف او را کرده باشد. موقع رفتن فرارسید و من نفسی به راحت کشیدم. همه با نهایت ادب تا دم در آن‌ها را مشایعت کردیم. خودش، دخترش و عروسش مرتب می‌گفتند: «خودمان راه را بلد هستیم. قربان قدمتان، زحمت نکشید. تشریف نیاورید. روی من سیاه.»

در آخرین لحظه خانم‌بزرگ برگشت و روی مرا بوسید و باز خطاب به مادرم گفت: «دخترتان خیلی مقبول است ها! چشمانش سگ دارد. شما راستی راستی گوهرشکم هستید.»

مادرم خندید: «چشمتان قشنگ است خانم. سایه‌تان کم نشود. صفا آوردید. مرحمت عالی زیاد.»

نزهت از پشت لباسم را کشید. یعنی من باید به داخل ساختمان برمی‌گشتم.

در اتاق گوشواره جشنی به پا بود. مادرم ذوق‌زده بود. دایه‌جانم بشکن می‌زد. نزهت مرتب می‌گفت: «انگشترهایش را دیدید خانم‌جان؟ دیدی عروسش چه سینه‌ریزی انداخته بود؟»

دایه‌جانم می‌گفت: «جانم، آخر این‌ها اصل و نسب دارند، خانواده‌دار هستند. دایهٔ داماد خودش یک‌پا خانم بود.»

مادرم برای این که دل او را به دست آورده باشد و در شادی خود بیشتر سهیمش کرده باشد گفت: «دایهٔ عروس هم همچین دست‌کمی از او نداشت.»

نیش دایه‌خانم باز شد: «وای خانوم جون، شما با این زبانت مار را از سوراخ می‌کشی بیرون! تازه درشکه‌شان راندیدید! قدرتی خدا یک ذرّه گرد بهش نبود... اوا محبوب‌جان! ننه، پس چرا تو این‌جور بق کردی و نشستی؟»

wWw.98iA.Com

«برای این که من نمی‌خواهم زن درشکهٔ شازده‌خانم بشوم.»

مادرم گفت: «خوب، غصه نداره مادرجون. حالا که زن درشکه‌اش نمی‌شوی، زن پسرش بشو.»

مادرم، نزهت و دایه هر سه از خنده ریسه رفتند. با غیظ از جا بلند شدم. پشت پنجره رفتم و دست را به سینه زدم و به حیاط شسته رفتهٔ بهاری خیره شدم. مادرم خنده‌اش را قطع کرد و پرسید: «وا؟! چرا همچین می‌کنی دختر؟ مگر چه شده؟ حرف بدی زده‌اند؟»

با خشم گفتم: «نخیر، حرف بدی نزدند. فقط خانم‌بزرگ مرتب از عروس مرحومش و نوهٔ گیس گلابتونشان داد سخن می‌دادند.» دست راستم را در هوا چرخاندم و قری به سر و گردنم دادم: «نوه‌ام این‌طور، عروسم آن‌طور. ناسلامتی آمده بودند خواستگاری. ولی فقط ذکر خیر عروس مرحوم بود.»

نزهت گفت: «بابا، چرا این‌قدر بی‌انصافی می‌کنی! مگر این‌همه قربان صدقهٔ تو نرفت؟»

مادرم که کمی سست شده بود گفت: «خوب، از حقّ نگذریم، محبوبه این را درست می‌گوید. من هم زیاد خوشم نیامد. انگار می‌خواست از اوّل گربه را دم حجله بکشد و جای بچه را محکم کند. درست است که دختره پیش مادربزرگش زندگی می‌کند ولی بالاخره بچهٔ آن باباست.»

با حرص پرسیدم: «حالا شما ذوق کرده‌اید که پسر کور و کچل شازده‌خانم آمده مرا بگیرد؟ آن هم با یک دسته هاونگ که...»

دایه‌خانم میان کلامم پرید: «به، به، محبوبه خانم... حالا دیگر به پسر عطاالدوله می‌گوید کور و کچل!... اگر دیده بودیش این حرف را نمی‌زدی. حالا این‌جا این حرف را زدی ولی جای دیگر نگو که به ریشت می‌خندند...»

رویم که نمی‌شد به مادرم عتاب و خطاب کنم، پس رو به خواهر بزرگترم کردم و گفتم: «آبجی، بی‌خود برای من از این تکّه‌ها نگیرید ها! من زن این بابا بشو نیستم.» چنان محکم این حرف را زدم که خودم هم یکّه خوردم.

wWw.98iA.Com

خواهرم لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «وا!... اصلاً به من چه؟ زن او بشوی یا نشوی چه تاجی به سر من می‌زنند؟»

دایه غرولندکنان از اتاق بیرون رفت تا به کمک دده‌خانم اتاق تالار را مرتب کند.

مادرم به ملایمت پرسید: «چرا محبوب‌جان؟ نکند داری ناز می‌کنی؟»

«نه خانم‌جان. چه نازی دارم بکنم؟ ولی آخر من که او را ندیده‌ام. اصلاً نمی‌دانم چه شکل و شمایلی دارد. همین‌طور ندیده و نشناخته زنش بشوم؟ آن هم با یک بچه؟»

«شناختنش که به تو مربوط نیست. آقاجانت باید بشناسد که می‌شناسد. بچه هم دارد داشته باشد. به تو کاری ندارد. در خانهٔ مادربزرگش بزرگ می‌شود. خود شازده‌خانم هم که بیچاره مرتب می‌گفت. الحمدالله ندار هم نیستند که سربار تو باشد، یا بخواهند چیزی از تو کم و کسر بگذارند. می‌ماند دیدن او.» مادرم کمی فکر کرد و گفت: «خوب، دیدن ندارد. مرد است دیگر. همهٔ مردها یک‌جور هستند.»

نزهت غش غش خندید: «وای! خانم‌جان شما هم عجب حرف‌ها می‌زنیدها! همهٔ مردها یک‌جور هستند؟ پس مثلاً محبوبه اگر حاج‌علی را ببیند یعنی پسر شازده را دیده؟»

این دفعه من هم به خنده افتادم. حاج‌علی آشپز پیر و نیمه‌کر ما، با پشت تاشده و چشمانی که از فرط فوت‌کردن هیزم‌های زیر دیگ همیشه سرخ بود، با آن ته‌ریش سفید و سیاه و لبهای کت و کلفت و گوش‌های بزرگ و موهای کم‌پشت زیری که انگار مانند میخ در سرش راست ایستاده بود، الحق نمونهٔ خوبی برای یک مرد کامل می‌توانست باشد.

نزهت پرسید: «که سرکار خانم می‌خواهند یک نظر او را ببینند؟»

«بله، پس چی؟ نباید ببینم دارم زن کی می‌شوم؟»

نزهت پرسید: «اگر او را دیدی، قال تمام است؟»

wWw.98iA.Com

مادرم چنگ به گونه‌اش زد: «وای نزهت، خدا مرگم بدهد، داری چه می‌گویی؟»

نزهت بی‌توجّه به مادر ادامه داد: «گفتم اگر او را دیدی قال تمام است؟ دیگر مرافعه نداریم؟»

«نخیر، اگر پسندیدم قال تمام است. لابد اگر نپسندم تازه اوّل قال و مقال و مرافعه با شما و آقاجان است.»

نزهت با قهر گفت: «نخواستی که نخواه. چه قال و مقالی؟ پایت کنه به چوب نیست. تو باید زندگی کنی. حالا من فکری می‌کنم و بعد خبر می‌دهم.»

دو روز بعد لِنگِ ظهر از خواب بیدار شدم. ناشتایی خوردم. اصلاً نجّار سرِگُذر در فکرم نبود. انگار از صرافتش افتاده بودم. مادرم صدایم کرد: «بیا محبوب‌جان میز بچینیم.»

آن شب پدرم مهمان داشت.

میز چیدن، گل‌آرایی و تزیینات اتاق پذیرایی از کارهای معدودی بود که من باید انجام می‌دادم و این کار را به خوبی از مادرم فرا گرفته بودم. مادرم خود زیر نظر یک خانم معلّم فرنگی این کارها را فرا گرفته بود. خانهٔ ما از معدود خانه‌هایی بود که این اصول در آن با نهایت دقّت و ظرافت رعایت می‌شد. مادرم که به خوش‌سلیقگی و خانه‌داری شهرت داشت، درحالی که داشت بشقاب‌های چینی خوش نقش‌ونگار را روی میز می‌چید ــ کارد و قاشق و چنگالهای نقره در دست من بود ــ بی‌مقدمه گفت: «پنجشنبه شب باید بروی منزل نزهت.»

«برای چه؟»

«به، ساعت خواب! برای چه؟ برای این که نصیرخان بیچاره یک مهمانی مردانه ترتیب داده و پسر آقای عطاالدوله را هم دعوت کرده تا جنابعالی داماد را ببینید!»

wWw.98iA.Com

نصیرخان شوهر خواهرم نزهت بود. به مادرم زل زدم و گفتم: «اوّل ببینید مادر و خواهر او مرا پسندیده‌اند، بعد قول و قرار بگذارید. خانهٔ عروس بزن و بکوب است خانهٔ داماد هیچ خبری نیست.»

«پسندیدنش که پسندیده‌اند. پیغام فرستاده‌اند و جواب خواسته‌اند. پدرت هم گفته اجازه بفرمایید کمی فکر کنیم. باید با خود دختر صحبت بشود. آن بیچاره‌ها هم قبول کرده‌اند. خیلی هم از روشنفکری پدرت خوششان آمده.»

وحشتزده پرسیدم: «من هم پنجشنبه باید توی اتاق بروم؟»

«نه جانم، مگر بچه هستی؟ تو و نزهت از پشت در تماشا می‌کنید. دیگر تورفتن که ندارد. مهمانی زنانه که نیست.»

بدون هیچ کلامی مشغول چیدن میز شدم. چنددقیقه‌ای گذشت. مادرم گفت: «محبوب‌جان، نمی‌خواهی یک سری به خانهٔ آبجی نزهت بزنی؟»

«برای چی؟ باز هم کاری با من دارد؟»

«نه جانم، کاری با تو ندارد. ولی به نظر من از تو رنجیده. برو از دلش بیرون بیاور.»

«از من؟ چرا؟»

«آن روز خواستگاری بدجوری با او تندی کردی. وقتی می‌رفت گفت محبوبه اصلاً بزرگ و کوچک سرش نمی‌شود.»

شرمنده خندیدم و گفتم: «وای، چه دل نازک! خوب خانم‌جان، همان پنجشنبه که به خانه‌شان می‌روم، از دلش درمی‌آورم.»

«نه، باید همین امروز بروی. اگر پنجشنبه بروی می‌گوید برای خواستگارش آمده نه برای من.»

با بی‌حوصلگی گفتم: «خیلی خوب. امروز می‌روم. بعد از ناهار.»

یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود. چادر و چاقچور کردم. پیچه زدم در اتاق مادرم رفتم و گفتم: «خانم‌جان من بروم؟»

«این وقت روز؟ حالا که همه خواب هستند. یک چرت بخواب بعد برو.»

wWw.98iA.Com

«نه خانوم‌جان. زود می‌روم که شب برگردم. وگرنه نگهم می‌دارند. هزار کار دارم.»

«ولی آخر آقاجانت رفته بیرون. با درشکه رفته. تا یکی دو ساعت دیگر برنمی‌گردد.»

«درشکه می‌خواهم چه‌کنم؟ هوای به این خوبی! راهی که نیست، پیاده می‌روم.»

«پس تنها نرو. دایه را با خودت ببر.»

«وای وای... خانم‌جان، دایه‌جانم خیلی فس‌فس می‌کند. تا غروب طول می‌کشد تا برسیم. الان که کسی توی کوچه نیست. تنها می‌روم.»

مادرم خسته از حاملگی، گیج خواب و بی‌خیال گفت: «برگشتن چه می‌کنی؟ یک وقت به تاریکی می‌خوری.»

«خوب با کالسکهٔ آبجی برمی‌گردم. اگر هم نبود با یکی از آدم‌هایش می‌آیم.»

مادرم بی‌حال گفت: «نمی‌دانم والله. هر کار دلت می‌خواهد بکن. فقط خدا کند آقاجانت نفهمد.» درازکشید و خوابش برد.

از خانه بیرون آمدم. آفتاب بهارگرم و مطبوع بود. کوچه خلوت بود. پرنده پر نمی‌زد. می‌دانستم زیر بازارچه همهٔ دکانها کار را تعطیل کرده‌اند. تا یکی دو ساعت دیگر هم بسته خواهند بود. ده قدم به دکان نجّاری مانده بود. کافی بود بپیچم و دکان را ببینم. در اوّل بازارچه. ولی صدای رنده نمی‌آمد. ناگهان تمام شوقی که برای دیدن خواهرم داشتم از بین رفت. دلم می‌خواست او را می‌دیدم که روی چوب‌ها خم شده و به کار مشغول است. ولی همه جا ساکت بود. از پیچ کوچه پیچیدم. دو قدم جلوتر که رفتم، یکّه خوردم.

«سلام خانم‌کوچولو.»

از روی مشتی الوار که در عقب مغازه چیده بودند پایین پرید. با همان شلوار دبیت مشکی و پیراهن سفید بلند که تا زانویش می‌رسید. آستینها را تا

wWw.98iA.Com

آرنج بالا زده و تکمهٔ یقه‌اش باز بود. بلافاصله یاد این شعر افتادم: کس پیرهن ندوخت که آخر قبا نکرد.

سه قدم بلند برداشت و به وسط مغازه رسید. آن‌جا، به میز چوبی که وسایل کارش روی آن بود تکیه کرد و ایستاد. همان‌جا که تخته‌ها را رنده می‌کرد، الوارها را ارّه می‌کرد. همان‌جا که کارهایی را انجام می‌داد که من نمی‌دانستم چیست. فقط می‌دانستم اسمش نجّاری است.

موهایش که از جلو حلقه حلقه روی پیشانی غلتیده بود، از پشت تا زیر گوشش می‌رسید. انگار از دراویش بود. تا آرنج دستش نمایان بود. رگهای برجستهٔ آبی از زیر پوست تیره بر امتداد عضلات سخت و کشیده‌اش می‌دوید. دوباره گفت: «سلام عرض کردیم ها!»

بی‌اختیار به دو طرف خود نگاه کردم. هیچ‌کس نبود. «علیک سلام. شما ظهرها تعطیل نمی‌کنید؟»

«وقتی منتظر باشم نه.»

«مگر منتظر بودید؟»

«بله.»

«منتظر کی؟»

«منتظر شما.»

باز قلبم فرو ریخت. باز دل در سینه‌ام به تقلّا افتاد. خدا را شکر که پیچه داشتم و او صورت مرا که شلّهٔ گلی شده بود نمی‌دید. به خودم می‌گفتم همین را می‌خواستی؟ از اوّل جواب سؤالت را می‌دانستی و باز پرسیدی؟ نمی‌فهمی چه‌قدر از حدّ خودش تجاوز کرده؟ پس کی می‌خواهی توی دهانش بزنی؟ با این‌همه باز با صدای آهسته پرسیدم: «کاری با من داشتید؟»

«مگر شما نبودید که قاب می‌خواستید؟ خوب، برایتان ساخته‌ام دیگر.»

از روی میز یک قاب کوچک برداشت و به طرف من دراز کرد. خوب، الحمدلله. پس نیّت بدی نداشته. بی‌مقصود سلام کرده. به دنبال کار و کاسبی

wWw.98iA.Com

بود. قلبم آرام‌تر شد. با این‌همه باید از فردا چادرم را عوض کنم. انگار چادرم را نشان کرده. مرا از روی چادرم می‌شناسد. از روی چادر تافتهٔ مشکی حاشیه‌دوزی شده‌ام. گفتم: «ولی من که اندازه نداده بودم.»

«خوب، شما یک چیزی خواستید، ما هم یک چیزی ساختیم دیگر. اگر باب طبع نیست، بیندازید زیر پایتان خردش کنید. یکی دیگر می‌سازم. بیشتر از یک هفته است که ظهرها این‌جا منتظر می‌نشینم.»

دو قدم دیگر برداشت و قاب را به سویم دراز کرد. گرفتم. نمی‌خواستم دستم به دستش بخورد ولی خورد. شست و انگشت اشاره‌اش هنگام سپردن قاب به دست من به پشت دستم کشیده شد. زبر و خشن و به نظر من مردانه بود. از حرکت او بوی چوب در اطراف پراکنده می‌شد و من تا آن زمان نمی‌دانستم چوب چه بوی خوشی دارد. تراشه‌های چوب زیر پایش صدا می‌کرد. مانند برگهای درختان پاییز. وای، مگر می‌شد بوی چوب این‌همه مستی آفرین باشد؟! کسی در کوچه نبود. تازه اگر هم بود چه باک؟ داشتم قاب می‌خریدم برای خواهرم. برای آشتی‌کنان با خواهرم. قاب را زیر چادر نبردم. بگذار رهگذران آن را ببینند. بزرگتر از ده سانت در بیست سانت نبود. اختیار زبانم از دستم دررفته بود. گفتم: «شما که ظهرها خانه نمی‌روید زنتان ناراحت نمی‌شود؟»

«من زن ندارم.»

«کسی را هم نشان‌کرده ندارید؟»

«چرا.»

باز دلم فرو ریخت. حالا راضی شدی دختر؟ این مرد دارد زن می‌گیرد و آن وقت تو، دختر بصیرالملک، این‌طور خودت را سکّهٔ یک پول کرده‌ای. باز زبان بی‌اختیارم گفت: «خوب به‌سلامتی، کی هست؟»

توی دلم به خودم گفتم آخر به تو چه دختر. دختر فلان‌الدوله، به تو چه مربوط که نامزد شاگرد نجّار محله کی هست؟

wWw.98iA.Com

گفت: «نوهٔ خالهٔ مادرم.»

ناگهان دلم برایش سوخت. این جمله را با لحنی مظلوم و افتاده بیان کرده بود. انگار تسلیم به حدّ خود بود. به آنچه مقدّر شده بود. گفتم: «مبارک است انشاالله. پس همین روزها شیرینی هم می‌خوریم.»

سرش را پایین انداخت. موهای وحشی‌اش باز روی پیشانی لغزید. دوباره سر بلند کرد: «برای مادرم مبارک است، من که نمی‌خواهم. الهی حلوایم را بخورید.»

خندیدم: «خدا نکند.»

ساکت شد. پس است دیگر. چه‌قدر این پا و آن پا کنم. پرسیدم: «چه‌قدر تقدیم کنم؟»

«بابت چه؟»

«بابت قاب.»

با غروری زخم‌خورده به طوری که جای بحثی باقی نمی‌گذاشت گفت: «ما آن‌قدرها هم نالوطی نیستیم.»

«آخه...»

«آخه ندارد. ناسلامتی ما کاسب محل هستیم.»

دو قطعهٔ کوچک چوب از روی میز برداشت و گفت: «دو تا تکّه چوب این‌قدری هم قابلی دارد که شما حرف پولش را می‌زنید؟» یادگار ما باشد. قبولش کنید.»

گفتم: «اختیار دارید. صاحبش قابل است. دست شما درد نکند.»

بی‌اراده دستم بالا رفت و پیچه را بالا زدم و به چشمهایش خیره شدم. ساکت و مبهوت، مثل مجسمه ایستاد تا بناگوش سرخ شده و زیرلب گفت: «بنازم قلم نقاش طبیعت را!»

نه این که بخواهد آهسته صحبت کند، نه. بیش از این صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد. برگشتم. بی‌خداحافظی، و این بار ندویدم. بلکه آرام آرام، با قدم‌های

wWw.98iA.Com

مستین و آهسته دور شدم. هوای بهار بیداد می‌کرد. می‌دانستم نگاهم می‌کند. تیر نگاهش را احساس می‌کردم و می‌رفتم. آهسته می‌رفتم. می‌رفتم و در دل به خودم ناسزا می‌گفتم. هذیان می‌گفتم. خدا مرگت بدهد الهی دختر. ای خاک بر آن سر نادان و احمقت... وای که چه‌قدر بوی چوب رنده شده خوب بود و نمی‌دانستم... الهی داغت به دل همه بماند دختر. ببین چه‌طور آبروریزی می‌کنی!!... آخر چه چیز این شاگرد نجّار این‌همه خواستنی از آب درآمده؟ قد و بالای تنومندش؟ یا آن ساعد زمخت که از آستین چلوار بیرون آمده بود؟ ای‌کاش بمیری. کاش که می‌مردم و راحت می‌شدم. کاش می‌مرد و راحت می‌شدم... کی بمیرد؟ کی باید بمیرد تا من راحت بشوم؟ تا خلاص بشوم؟ اگر تا دیشب نمی‌دانستم، حالا دیگر خوب می‌دانم. الهی پسر عطاالدوله بمیرد تا من خلاص شوم.

بله، این‌قدر خام بودم. این‌قدر بچه بودم. و این‌قدر شوریده بودم که نگو. این که می‌بینی همان قاب است.»

عمه‌جان قاب را از میان خرت‌وپرت‌های درون جعبه برداشت و به دست سودابه داد. کهنه و تیره بود. از بوسه‌های عمه‌جان، از اشکهای عمه‌جان، از گذر زمان. ولی انگار طلسم عشقی که در آن بود هنوز هم می‌توانست انگشتان سودابه را بسوزاند، یا با خیره‌شدن به گوشه‌ها و زوایای آن، چهرهٔ جوان و عاشق نجّار را با موهای آشفتهٔ و لولی‌وش در آن ببیند.

پنجشنبه در خانهٔ نزهت برو بیا بود. غروب آن روز نصیرخان چند نفری از دوستان خود را دعوت کرده بود. مهمانی مردانه بود و نزهت می‌خواست سنگ‌تمام بگذارد. انگار که می‌خواست شکوه و جلال داماد فعلی را به رخ داماد آتی بکشد. باید پشت در پنهان می‌شدیم و از درز در او را می‌دیدیم.

wWw.98iA.Com

شمشیرم را از رو بسته بودم تا ایرادی از او بگیرم و پیراهن عثمان کنم.

خیلی وقت‌ها پیش می‌آمد که خواستگار دختری پیر از آب دربیاید. از بدشانسی من این یکی پیر نبود. می‌دانستم خیلی سن داشته باشد، بیست‌وهشت یا بیست‌ونه سال است. پس حتماً چاق است، یا کچل. الهی کچل باشد. یا لوس و ننر. عزیزکردهٔ بی‌جهت که احتمال این آخری از همه بیشتر بود. شاید بد ادا و بی‌ادب باشد. شاید به‌خاطر پسر عطاالدوله بودن به خاطر مادر شاهزاده داشتن نه درسی خوانده و نه هنری داشته باشد. الهی از هر ده تا حرفی که می‌زند نه حرفش چرت و پرت باشد. می‌دانستم هریک از این‌ها را که بهانه کنم آقاجانم بی برو برگرد قبول می‌کند. به‌خصوص که بیوه‌مرد هم هست و یک بچه دارد. آخر آقاجانم مرد فهمیده‌ای بود. دختر برایش جنس بنجل نبود که بخواهد آبش کند.

بدنم مثل بید می‌لرزید. نزهت خنده‌کنان گفت: «چه مرگت است دختر؟ تو که نمی‌خواهی توی اتاق بروی. اگر این‌طوز بلرزی یک دفعه می‌خوری به در و وسط اتاق ولو می‌شوی ها!»

«وای، تو را به خدا آبجی مرا نترسان.»

آرام و قرار نداشتم. فکر نمی‌کردم تا به حال هیچ عروسی در دنیا پیدا شده باشد که به اندازهٔ من آرزو داشته باشد داماد ناجور و عوضی از آب دربیاید. شاید خود خدا هم تعجّب می‌کرد که می‌دید این بندهٔ پانزده‌سالهٔ نازپروردهٔ ثروتمند و ناشکرش دقیقه به دقیقه، تا دور و برش خلوت می‌شود، به درگاهش التماس می‌کند. «ای‌خدا، الهی لوچ باشد.»، «خدایا، الهی کچل باشد.»، «خداجون، کاری کن که لکنت داشته باشد.»، «ده تا شمع نذر می‌کنم که یک پایش لنگ باشد.»

ولی وقتی که دم غروب مهمان‌ها از راه رسیدند و به اتاق پذیرایی رفتند، تمام نذر و نیازهای من به هدر رفت. نه‌تنها آه از نهاد من که لرزان پشت در اتاق قوز کرده بودم و به دقّت درون آن را زیر نظر داشتم برآمد، بلکه نزهت

wWw.98iA.Com

نیز ناچار به تحسین شد. از بخت بد من خواستگارم جوانی آراسته، تربیت‌شده و خوش‌لباس بود و در آن لباس‌های شیک و خوش‌دوخت فرنگی بسیار آقا و خوش‌قیافه به‌نظر می‌رسید. دویدم توی حیاط‌خلوت و رو به آسمان گله کردم. «خداجون، دستت درد نکند!»

هر دختر دیگری به جای من بود، یا اگر من همان دختر یک ماه پیش بودم، اگر کمی عقل در سرم داشتم، معطل نمی‌کردم. فوراً بله را می‌گفتم و خدا خدا می‌کردم که او پشیمان نشود. ولی چه کنم که او یک ماه دیر آمده بود. می‌فهمیدم که دارم سقوط می‌کنم. دارم از دست می‌روم. از دست رفته بودم ولی چاره‌ای نبود. دیگر قادر نبودم جلوی خودم را بگیرم.

نزهت آهسته صدایم زد: «کجا رفتی؟ پس بیا تماشا کن دیگرا!»

نصیرخان با اصرار، برای این که ما بتوانیم او را بهتر ببینیم، یک صندلی بالای اتاق مقابل در ورودی که ما پشت آن ایستاده بودیم گذاشت و داماد بیچاره را وادار کرد روی آن بنشیند. مرتب می‌گفت: «این‌جا بفرمایید. نه، این‌جا راحت‌تر است. بالا و پایین که ندارد...»

نزهت آهسته پنجه به صورت کشید و گفت: «خاک بر سرم، پایهٔ آن صندلی لق است. الان داماد می‌افتد.» و هیکل سنگینش از فرط خندهٔ فروخورده‌ای که عارضش شده بود می‌لرزید.

من هم آهسته می‌خندیدم. «تو را به خدا نخند نزهت، متوجّه می‌شوند.»

نزهت بریده بریده از میان حملهٔ خنده آهسته می‌گفت: «تو تماشا کن... به من چه کار داری؟»

از نوک کفشهای فرنگی نو و برّاق وگتردار او شروع کردم تا سر زانوهایش رسیدم.

یک بری روی صندلی لم داده بود. آرنج دست چپ را روی دستهٔ صندلی تکیه داده و مچ پای چپ را بر زانوی راست انداخته بود. دست راستش روی مچ پای چپ قرار داشت. بدون شک از علت مهمانی امشب بو برده بود. ولی

wWw.98iA.Com

اصلاً خجالت‌زده و شرمگین به‌نظر نمی‌رسید. آیا او هم عاشق بود؟ او را هم به زور به این‌جا کشیده بودند؟ نگاهم تا روی سینه‌اش، جلیقه‌اش و پیراهن سفید و زنجیر طلای ساعتش بالا آمد و ناتوان از صعود بیشتر روی دست‌های او فرو افتاد. دلم می‌خواست آن‌ها را ببینم. دست‌هایش چه‌طور بودند؟ مثل دست‌های رحیم نجّار سرگذرمان بود یا نه؟ البتّه که نبودند. این دست‌ها تمیز و نرم بودند. کار نکرده بودند. البتّه چندان سفیدتر از دست‌های او نبودند. روی مفاصل و انتها و پشت دست‌ها موهای تیرهٔ اندکی روییده بود. دست‌های زیبایی بودند ولی به درد مجسمه‌سازها می‌خوردند. به نظر من اصلاً مردانه نبودند. دست‌های جوان نازپروردهٔ مطمئن به خود بود. دست‌های آدمهایی که عادت دارند همیشه برنده باشند. دست‌هایی که به من می‌گفتند: مرا ببین، صاحبم را ببین، آقاجان، مرا ببین. خواهر و مادرم را هم که دیده‌ای. با آن کالسکه، دایه و خدم و حشم. آرزو نمی‌کنی تو را بپسندم؟ نمی‌ترسی از دستت بروم؟

ولی من هم دست‌کمی از او نداشتم. زیر بار زور نمی‌رفتم. من آنچه را می‌خواستم پیدا کرده بودم. پس چرا بترسم؟ چرا به صورتش نگاه نکنم؟ چشم‌ها را بالا بردم و تا حدّی که شکاف در اجازه می‌داد، به چهره‌اش خیره شدم. راستی زیبا بود. چشم و ابرویش که حرف نداشت. بی برو برگرد به طایفهٔ مادریش رفته بود. لب‌ها کوچک و برجسته و سرخ. بینی عقابی. سبیل نازک. حرف‌زدن محکم و آمرانه... ولی، ولی. به خودم می‌گفتم پس بگو دیگر چه مرگت است؟ بهتر از این چه می‌خواهی؟ نه. آخر بوی ادکلن می‌دهد. دلم را اصلاً نگرفت. هیچ نمک ندارد. همان به درد دخترعمو جانش می‌خورد...

بدن نزهت به در خورد و در اندکی لرزید. فوراً آن چشمان سیاه متوجّه در شدند. کمی مکث کرد. انگار صاف توی چشم من نگاه می‌کرد. بعد لبخند زد و به شوهر خواهرم گفت: «بیرون باد می‌آید؟»

«نخیر، چه‌طور مگر؟»

wWw.98iA.Com

«هیچ، دیدم در تکان خورد...»

شوهر خواهرم رو به در کرد و چنان چشم‌غرّه‌ای رفت که من و نزهت بی‌اراده یک قدم عقب نشستیم و در همان حال گفت: «نخیر، شاید گربه است.»

پسر شاهزاده‌خانم با شوخ‌طبعی گفت: «مثل این‌که گربهٔ بازیگوشی هم هست.»

نزهت گفت: «وای، چه بانمک است!»

هرچه بیشتر محاسن او نمایان می‌شد، من عصبی‌تر می‌شدم. به خودم گفتم دارد بلبل‌زبانی می‌کند. فکر می‌کند از پشت در او را پسندیده‌ام و یک دل نه صد دل عاشقش شده‌ام. در دلم به ریشش می‌خندیدم. از در کنار آمدم. نزهت هم آمد. دوباره گفت: «خیلی بانمک است نه؟ از آن تو دل بروهاست.»

با غیظ گفتم: «خیلی بد چشم است. آن‌قدر پرروست که از پشت درهم خوش ادایی می‌کند. خیلی هم از خودراضی تشریف دارند!»

نزهت گفت: «والله، مثل این که تو دنبال بهانه می‌گردی. مگر چه عیبی دارد؟ آدم حظّ می‌کند به سر و ریختش نگاه کند.»

بهتر بود فعلاً کوتاه بیایم.

آن‌ها رفتند و تازه قصّه شروع شد. توی خانه مادرم دایه‌جانم را به سراغم فرستاد: «خوب محبوب‌جان، ننه، دیدی آقاجانت برای تو لقمهٔ نامناسب نمی‌گیرد؟ حالا چه بگویم؟ بگویم پسندیده‌ای؟»

«نه.»

آخر به دایه‌جان چه می‌توانستم بگویم؟ دایه‌ام خنده‌کنان گفت: «خوب دیگر، این هم به حساب نازکردن. حالا دیگر لوس نشو. بگو به خانم‌جانت چه بگویم؟»

«وا دایه‌جان، مگر یک حرف را چند دفعه می‌زنند؟ گفتم بگو نه.»

wWw.98iA.Com

دایه با دست به سر خود زد: «اوا، خاک بر سرم کنند دختر، چی‌چی را بگویم نه! مگر تو دیوانه شده‌ای؟ خانم‌جانت پس می‌افتد.»

«مگر خانم‌جان می‌خواهد شوهر کند؟»

دایه یکّه خورد. برّوبرّ به من نگاه کرد و گفت: «عجب چشم سفید شده‌ای دختر! من که جرئت نمی‌کنم. خودت برو بگو. آخر مگر این جوان چه عیبی دارد؟»

«هیچی. هیچ عیبی ندارد. خدا به مادرش ببخشد.»

باز دایه گفت: «جوان نیست که هست... مقبول نیست که هست. ماشاالله پنجهٔ آفتاب... مالدار نیست که هست...»

«چیه، چه خبره دایه‌خانم، نطق می‌کنی؟ ببینم، موضوع چیه محبوبه؟» مادرم بی‌خیال و سرخوش وارد شد.

«هیچی.»

مادرم رو به دایه‌جانم کرد: «خوب، چی می‌گوید، چه جوابی بدهیم؟»

به‌جای دایه من با لحنی جدّی گفتم: «بگویید محبوبه گفت نه.»

چشمهای مادرم همچنان که متوجّه دایه بود، گرد و گشاد شدند و بعد آرام آرام رو به من کرد و پرسید: «چی؟... بگوییم... تو چی گفتی...؟»

«بگویید من گفتم نه.»

«دیوانه شده‌ای دختر؟»

«نه، دیوانه نشده‌ام. ولی این مرد را نمی‌خواهم.»

«مادرم با لحنی مادرانه و پنددهنده گفت: «لگد به بخت خودت نزن محبوبه. چرا ادا درمی‌آوری؟»

«من زن مرد بچه‌دار نمی‌شوم.»

انگار یک نفر دیگر این جمله را به جای من ادا کرد. خودم هم از شنیدن آن از دهان خودم به تعجّب افتادم. در آن دوران بود و نبود یک بچهٔ کوچک به قول خود شاهزاده‌خانم یک الف بچه در خانهٔ مادربزرگی چون شازده‌خانم و

wWw.98iA.Com

پدربزرگی چون عطاالدوله مشکلی نبود که بتواند مانع ازدواج دختری با چنین خواستگار نازنینی بشود. ولی من گفتم نه و نه و نه و دو پایم را در یک کفش کردم. هرچه هیاهو و قیل و قال بیشتر می‌شد، هرچه پند و اندرز بیشتری داده می‌شد، عزم من برای ردکردن او راسخ‌تر می‌گردید. آخر کار پدرم با متانت همیشگی خود پادرمیانی کرد: «به محبوب بگویید حیف است. خوب فکرهایش را بکند. ولی اگر هم نمی‌خواهد، این‌همه اصرار نکنید. با همهٔ بچگی حقّ دارد. زندگی با بچهٔ هوو آسان نیست. حالا چه توی یک خانه باشند چه نباشند. خودش می‌داند. بگذارید خودش تصمیم بگیرد. بعداً نگوید شما کردید.»

آب‌ها از آسیاب افتاد. آسوده شدم. نفسی به راحت کشیدم.

بهار بود. نسیم بهاری بود. بوی شب‌بوها در گلدان بود. گل‌های شوخ‌چشم و زرد بنفشه بود. صدای ساییده‌شدن برگ درخت‌های چنار در اثر باد بهاری بود و آواز قمر بود. آواز قمر. هر شب که آقاجان سرحال بود، صفحهٔ قمر را روی گرامافون می‌گذاشت و خدا را شکر که در این بهار به یمن حاملگی مادرم، به یمن آن که شاید نوزاد جدید پسر باشد، در خانهٔ ما تقریباً هرشب صفحهٔ قمر روی گرامافون بود. کتاب حافظ از دستم نمی‌افتاد. هروقت پدرم شاد بود، مرا می‌خواست. «محبوب برایم حافظ بخوان.»، «محبوب برایم لیلی و مجنون بخوان.» و هروقت دل‌تنگ و افسرده به خانه می‌آمد، هروقت عصبانی و خشمگین بود، مادرم می‌گفت: «محبوب‌جان، بدو برو برای آقاجانت حافظ بخوان. اوقاتش تلخ است. سنگ‌تمام بگذاری‌ها! خیلی عصبانی است.»

زمانی که پدرم هنوز از خوردن زهر ماری توبه نکرده بود، فقط مادرم باید برای او سینی می‌گرفت. با دست‌های خودش. سینی باید نقره باشد. جام باید کریستال باشد. حتماً کریستال‌تراش. ماست و خیار و نان‌خشکه، نمک و فلفل

wWw.98iA.Com

در ظرف‌های مرغی. همه به قاعده و مرتب. ما باید از اتاق بیرون می‌رفتیم. فقط مادرم بود که باید در کنار پدرم می‌نشست.

«نروی‌ها نازنین‌جان. هیچ جا نرو. همین‌جا کنار من بنشین. آخر در سال یک شب هم برای من باش.»

مادرم می‌خندید: «بفرما آقا، نشستم. من که سیصدوپنجاه روز سال را برای شما هستم.»

بعد، وقتی پدرم سرحال‌تر می‌شد، وقتی مادرم ظرفها را جمع می‌کرد و بیرون می‌برد، ما اجازه داشتیم وارد اتاق بشویم. آن وقت پدرم یا روزنامه می‌خواند یا از من می‌خواست که برایش اشعار نظامی یا حافظ را بخوانم.

«محبوب‌جان، برایم شعر می‌خوانی؟»

تا یک ماه قبل اصلاً نمی‌فهمیدم کدام صفحه را باز می‌کنم و چه می‌خوانم. ولی حالا می‌فهمیدم چه می‌خوانم. لای صفحه‌ای که می‌خواستم، یک تکّه کاغذ گذاشته بودم. باز می‌کردم و می‌خواندم. پدرم می‌گفت: «به‌به، به‌به، می‌شنوی نازنین؟ به‌به.»

چشمان مادرم می‌خندید.

ای دل مباش یک دم، خالی ز شور و مستی
وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر جان به تن ببینی مشغول کار او شو
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی

بعد می‌گفت: «حالا شاهدش را بخوان. اصل کار شاهدش است.»

با مدعی مگویید، اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد، در درد خودپرستی

wWw.98iA.Com

عاشق شو ار نه روزی، کار جهان سرآید
نساخوانده نقش مقصود، از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه‌خوش گفت، در مجلس مغانم
با کافران چه کارت، گر بت نمی‌پرستی

چه تهیّه‌ای برای نوزاد دیده بودند. چه لباس‌هایی! همه منتظر بودند. پدرم می‌گفت: «نازنین‌جان زیاد از پلّه بالا و پایین نرو.»

خاله‌ام می‌گفت ـ همان که خجسته را برای پسرش می‌خواست: «نازنین جان، مبادا چیز سنگین بلند کنی‌ها!»

دایه‌جانم می‌گفت: «خانم‌جان، این‌قدر دولا راست نشو.»

نزهت که به دلیل اولاد ارشد بودن پیش پدر و مادرم هر دو خیلی احترام داشت، می‌گفت: «خانم‌جان، تا دردتان گرفت خبرم می‌کنید؟»

«آمدیم و نصفه شب بود.»

«خوب باشد. هر وقت که بود باید خبرم کنید.»

مادرم می‌گفت: «وای خدا مرگم بدهد، جلوی نصیرخان از خجالت آب می‌شوم. سرِ پیری...»

وقتی خواهرم پافشاری می‌کرد مادرم می‌گفت: «باشد، باشد، خبرت می‌کنم.» و نزهت می‌دانست که مادرم خبرش نمی‌کند. از دامادش خجالت می‌کشید.

یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود که مادرم دردش گرفت. بلافاصله درشکه را به دنبال قابله فرستادند. من و خواهر کوچکترم خجسته درحالی که از ناله‌های مادرم دستپاچه و نگران بودیم، به حیاط دویدیم تا قابله را ببینیم. زن خوش‌قیافه، ریزه‌میزه و تر و تمیزی بود. رفت توی اتاق مادرم. خجسته هر پنج دقیقه یک‌بار از پشت در داد می‌زد: «خانم‌جانم زاییدند؟»

بعد از مدّتی قابله سرش را از لای در بیرون کرد: «بیخود این‌جا

wWw.98iA.Com

ایستاده‌اید. حالا حالاها خبری نیست.»

آب‌جوش می‌آوردند. پارچهٔ لطیف می‌آوردند. کالسکه رفت خاله‌جان را بیاورد. حاج‌علی لنگان لنگان رفت تا عمه‌جان را خبر کند. این یکی را مادرم اصلاً نمی‌خواست. نمی‌خواست اگر بچهٔ چهارم هم دختر بود او حضور داشته باشد ولی آقاجان دستور داده بود. آقاجان که بی‌تاب قدم می‌زد. توی اتاق گوشواره می‌نشست. از آن‌جا بلند می‌شد به اتاق پنجدری می‌رفت. قدم می‌زد. قلیان می‌خواست و وقتی می‌آوردند نمی‌کشید. هیاهوی غریبی بود که با ناله‌های مادرم رهبری می‌شد.

هیچ‌کس به فکر من نبود. به فکر خجسته نبود. کسی به کسی نبود. به حال خود رها بودیم. نگران درد مادر بودم و پریشان دل خود. بین دو عشق بی‌تاب بودم. چه کنم. گناهکارم. مادرم درد می‌کشد و من به دنبال بهانه‌ای هستم تا از خانه بیرون بروم. تا او را ببینم... یک لحظه، یک آن، یک سلام.

آهسته آهسته به ته باغ نزدیک مطبخ رفتم. در آن‌جا محبوبهٔ شب غرق در گل بود. یک شاخهٔ پرگل چیدم. برگشتم به اتاق. چادرم را برداشتم و صدا زدم: «دایه‌جان، دایه‌جان.»

دایه نبود. دنبالش دویدم: «دایه‌جان، دایه‌جان.»

از صندوقخانه بیرون می‌آمد: «نترس ننه. هنوز زود است.»

«می‌دانم زود است. دارم می‌روم سقاخانه.»

تازه متوجّه شد که چادر به سر دارم.

«کجا می‌روی مادرجان، تک و تنها؟»

ملتهب‌تر از آن بود که پاپی من بشود یا مظنون شود.

«زود برمی‌گردم. می‌روم برای خانم‌جانم شمع روشن کنم.»

«آره مادر، زود برگرد. دم غروب خوب نیست دختر تنها توی کوچه بماند.»

«الان می‌آیم.»

wWw.98iA.Com

صبر کردم تا خجسته باز پشت در اتاق مادرم برود. اگر مرا می‌دید می‌خواست دنبالم ریسه شود. از صندوقخانه آهسته بیرون آمدم. به اتاق دویدم. گل را برداشتم و زیر چادرم پنهان کردم. دل توی دلم نبود که مبادا بوی گل مشت مرا باز کند. خوشبختانه همه گرفتارتر و دلمشغول‌تر از آن بودند که به من توجّه کنند. دوان‌دوان وارد کوچه شدم. آن‌جا قدم آهسته کردم هرچه آهسته‌تر می‌رفتم، قلبم سریع‌تر می‌زد. تا به پیچ کوچه برسم، دیگر هوا برای تنفّس نبود. یا بود ولی آن‌قدر سنگین بود که از گلوی من پایین نمی‌رفت. انگار همهٔ تهران بوی گل را از زیر چادر من حس می‌کردند. انگار همهٔ بازارچه مراقب من بودند. یک کوچه، دو کوچه، سر کوچهٔ سوم پیچیدم. خش‌خش صدای ارّه. این‌بار الواری را از میان ارّه می‌کرد. اصلاً متوجّه حضور من نبود.

کنار در دکان ایستادم. پای چپم را از پشت اندکی بلند کردم و خم شدم. یعنی مثلاً دارم کفشم را درست می‌کنم. گل را با دست راست گرفته بودم و دست خود را به چهارچوب در دکان تکیه داده بودم. یعنی چهارچوب را گرفته‌ام که نیفتم. گل از بیرون دیده نمی‌شد. فقط او می‌توانست گل را درون چهارچوب دکانش ببیند، عاقبت سر بلند کرده بود تا ببیند این کیست که دهانهٔ در دکان را مسدود کرده، یا شاید هم خوب می‌دانست.

گفت: «سلام.»

همان‌طور که با پاشنه کفشم کلنجار می‌رفتم رو به سوی او کردم و گفتم: «سلام.»

نمی‌دانستم نفسم چه‌طور بالا می‌آید. گل را در دستم دید. صبر کردم تا مرد رهگذری که می‌گذشت دور شود و در پیچ کوچه ناپدید شود. گل را رها کردم و به راه افتادم. دو دقیقه سکوت و دوباره صدای ارّه. به سقّاخانه رسیدم. پیچه را بالا زدم. شمعها را با عجله روشن کردم.

«خدا کند به حقّ پنج‌تن خانم‌جان راحت فارغ شود.» انگار از خدا خجالت می‌کشیدم. باز آهسته گفتم: «من هم از این عذاب فارغ شوم.»

wWw.98iA.Com

خواستم برگردم. چند نفر در زیر بازارچه بودند. صبر کردم. این دست و آن دست کردم. پا به پا شدم تا همه بروند. ولی یکی می‌رفت و یکی می‌آمد. بالاخره به در دکان رسیدم. می‌خواستم رد شوم. بازارچه شلوغ بود.

«خانوم‌کوچولو.»

بر جا میخکوب شدم. شاخهٔ گل روی میز نجّار بود. چشمانم از فرط وحشت گشاد شدند. وای اگر آقاجانم این را این‌جا ببیند! راستی که هنوز بچه بودم. انگار در تمام دنیا فقط در یک خانه گل محبوبهٔ شب وجود داشت. انگار نمی‌دانستم آقاجان و همهٔ اهل خانه گرفتار درد زایمان مادرم هستند. تازه اگر هم آقاجان فارغ بود اصلاً به خود زحمت نمی‌داد که به این دکان زپرتی نگاه بیندازد. چه رسد به این که این شاخهٔ گل را در آن تشخیص بدهد و آن را به دختر وجیه و تربیت‌شدهٔ خودش ربط بدهد.

او گل را برداشت: «این مال شماست؟»

«نه، مال شماست.»

«از چه بابت؟»

«اجرت قاب عکس.»

خندید و من خوشحال شدم. دندان‌هایش ردیف و سفید و محکم بود. مثل این که مشکل فقط دندان‌های او بود که کمتر از دندان‌های پسر عطاالدوله نبودند. قربان قدرت خدا بروم. این شاگرد نجّار در این دکان کوچک چه‌قدر زیباتر از پسر محترم و زیبای شازده‌خانم می‌نمود. یا شاید به چشم من این‌طور بود. الحق که جای او این‌جا نبود. جای او در کاخ پادشاهی بود. سکوت برقرار شد.

گفتم: «جلوی چشم نگذاریدش.»

«به چشم.»

خم شد و گل را پشت الوارها گذاشت. آن‌چنان که دیگر از بیرون دیده نمی‌شد. اگرچه به نظر من عطر آن تا ته بازارچه پرده‌دری میکرد.

wWw.98iA.Com

«اسم شما چیه دخترخانم؟»

دو طرف بازارچه را نگاه کردم. چه‌موقع خلوت شده بود؟ نمی‌دانم. «محبوبه.» صدا از گلویم در نمی‌آمد. اگر او شنید این خود معجزه بود.

بدون حرف دوباره گل را برداشت و بو کرد. با نکته‌سنجی گفت: «محبوبه شب! از آسمان افتاد توی دامن من.»

عجب حرامزاده‌ای بود. حرف‌های دوپهلو می‌زد. دوباره با ملایمت و دقّت گل را در جای خودش گذاشت. با دو دست به میز وسط دکان تکیه داد. باز هم آستین‌ها را تا آرنج بالا زده بود و باز هم چشمان من به آن عضلات خیره بودند. باز آن نیشخند شیطنت‌بار بر لبانش ظاهر شد. موهایش بر پیشانی پریشان بودند. وحشی، رها، بی‌نظم. پرسید: «شما نشان‌کردهٔ کسی نیستید؟»

در دل می‌گفتم فرارکن. فرارکن. نگذار بیش از این جسور شود. این پسرک یک لاقبا. این شاگرد دکان نجّار را چه به این غلط‌ها. نگذار پا از گلیم خودش بیرون بگذارد. چرا خشمگین نمی‌شوم. چرا ساکت ایستاده‌ام؟ باید توی صورتش تف بیندازم. باید فیروزخان و حاج‌علی را به سراغش بفرستم تا سیاه و کبودش کنند. دهان بازکردم تا بگویم این فضولی‌ها به تو نیامده ولی صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم: «می‌خواستند. من نخواستم.»

دوباره خندید. باز آن دندان‌ها را دیدم. پرسید: «چرا؟ مگر بخیل هستید؟ نمی‌خواهید ما یک شیرینی مفصل بخوریم؟»

«نه. الهی حلوایم را بخورید.»

«چرا؟»

به چشمانش خیره شدم. مانند خرگوشی اسیر مار. کدام‌یک مار بودیم؟ نمی‌دانم هر دو اسیر بازی طبیعت. سرش را پایین انداخت و آهسته دستهٔ ارّه را در مشت فشرد. آنچه نباید بفهمد فهمیده بود. برگشتم و آهسته و آرام به سوی خانه به راه افتادم.

wWw.98iA.Com

عاقبت من و خواهرم، بدون زیرانداز و پتو، در صندوقخانه به خواب رفتیم که با یک دراز اتاقی که مادرم در آن‌جا وضع حمل می‌کرد جدا می‌شد. ناگهان یک نفر ما را به شدّت تکان داد. چه‌کسی این وقت شب این‌طور قهقهه می‌زند؟!

«بلند شوید، ننه، بلند شوید.»

«چی شده دایه‌جان؟»

خواهرم هنوز روی زمین چشم‌هایش را می‌مالید که من در جایم نشستم.

«مادرتان زاییده. پسر!» نیش دایه تا بناگوش باز بود. «ببین آقاجانت چی به من مشتلق دادند.»

از جا پریدم و با خواهرم وارد اتاق مادرم شدیم. در دو طرف در مظلوم ایستادیم. مادرمان بی‌حال در رختخواب تر و تمیز درازکشیده بود. ملافهٔ سفید گل‌دوزی‌شده، روبالشی سفید گلدوزی‌شده، لحاف اطلس.

یک لحاف روی مادرم بود با این‌همه لبخندزنان می‌گفت: «دایه‌خانم، سردم شده، یک لحاف بیاور.»

دایه به صندوقخانه دوید و با یک لحاف ساتن برگشت.

«آه... نه... این که صورتی است... ساتن آبی بیاور.»

دایه‌جان خندان دوید و لحاف ساتن آبی آورد. با اجازهٔ قابله جلو رفتیم تا دست مادرمان را ببوسیم. مادرم گفت: «نه مادرجان، دستم را نه. این‌جا را.» و به گونه‌اش اشاره کرد. «می‌دانید پسر است؟ یک پشت و پناه دیگر هم پیدا کردید.»

چه‌قدر زن‌های قدیم روانشناس بودند. چه‌قدر مادرم فهمیده بود. با این یک جمله به اندازهٔ یک کتاب حرف زد. حسادتی که می‌رفت در قلب ما لانه کند، با همین یک جمله جای خود را به آرامش و احساس امنیت نسبت به فردا داد.

پدرم فریاد زد: «محبوب‌جان، برای من حافظ نمی‌خوانی؟»

wWw.98iA.Com

«این وقت شب آقاجان؟»

«همین وقت شب خوبست، چه وقتی بهتر از حالا!»

«آمدم. الان می‌آیم آقاجان.»

مادرم از سر خوشبختی و بی‌حالی و ناز و ادا لبخندی زد و گفت: «این پدر شما هم چه بیکار است‌ها!» و به خواب رفت.

مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید
که از انفاس خوشش بوی کَسی می‌آید

برای خودم نیّت می‌کردم و می‌خواندم. پدرم به حساب خودش می‌گذاشت. آخر او که حاجتش برآورده شده بود.

خدا می‌داند در خانهٔ ما چه خبر بود. چه‌قدر سکهٔ طلا. چه‌قدر عیادت‌کننده. چه‌قدر طلا و جواهر چشم‌روشنی. چه‌قدر نقل بادام. چه‌قدر اسپند. انگار بهار هم جشن گرفته بود. مادرم در اتاق پنجدری در رختخواب مجلل خود درازکشیده بود و خانم‌ها دسته دسته به دیدنش می‌آمدند. برادرم پیچیده در قنداق در گهواره چوبی پر از نقش و نگار در کنارش قرار داشت. پدرم را نمی‌شد از کنار مادرم دورساخت. آن‌قدر برایش حافظ خواندم که خسته شدم.

«آقاجان، حاجتتان که برآورده شد، دیگر تفأل‌زدن بس است.»

«از سخنان حافظ لذّت می‌برم.»

«پس خودتان بخوانید.»

«تو که می‌خوانی بیشتر لذّت می‌برم.»

پدرم اهل فضل و ادب بود. یکی از کتاب‌های مورد علاقهٔ او لیلی و مجنون نظامی بود. یکی دو شب در هفته نظامی می‌خواند. در آن دوران رسم نبود که پدرها چندان شادی و محبّت خود را به نمایش درآوردند. ولی پدر من از این کار روی‌گردان نبود.

wWw.98iA.Com

روزی چندبار اسپند دود می‌کردند. در آبدارخانهٔ کنار پنجدری قلیان پشت قلیان چاق می‌شد. چای و قهوه و شیرینی و آجیل می‌بردند و می‌آوردند. شربت برای همه و شربت به‌لیمو و برشتوک و غذاهای قوّت‌دار برای مادرم.

در آشپزخانهٔ ته حیاط خورشت قیمه می‌پختند. پدرم نذر داشت سالی یک‌بار خورشت قیمه و پلوی زعفرانی می‌پختند و برای پدر و مادرش خیرات می‌کرد. آن سال به شادی تولّد پسرش دوباره اطعام می‌کرد. تا دو روز در پشت درکوچکی که از ته باغ به کوچه باز می‌شد، جمعیّت دوپشته جمع شده بود. کاسه‌هایشان را می‌آوردند به حاج‌علی می‌دادند و او آن‌ها را به دست دده‌خانم می‌داد که پر از برنج می‌کرد و یک ملاقه خورشت قیمه پرادویه و روغن روی آن می‌ریخت و با یک نصفه نان سنگک به حاج‌علی می‌داد تا به صاحبش بدهد. پشت در شلوغ بود. دعوا می‌کردند. زرنگی می‌کردند و می‌خواستند دوباره غذا بگیرند. قیامتی بود که نگو و نپرس. خواهرم خجسته به تماشا ایستاده بود.

«محبوب، بیا برویم تماشا.»

«من نمی‌آیم. تو برو.»

«چرا، خیلی تماشا دارد؟»

«حالش را ندارم. می‌خواهم بروم شمع روشن کنم.»

«وا! مگر چند دفعه شمع روشن می‌کنند؟ این دفعهٔ سوم است که برای خانم‌جان شمع روشن می‌کنی!»

«به تو مربوط نیست. برای سلامتی خانم‌جان که نیست. برای سلامتی دادداش است... تازه این دفعهٔ دوم است.»

«به من چه! می‌خواهی برو، می‌خواهی نرو.»

خودش دوان‌دوان به ته باغ رفت. من می‌خواستم و رفتم. دم ظهر بود و باید زود برمی‌گشتم. نمی‌دانستم به چه بهانه نزدیک دکان توقّف کنم. تا از پیچ

wWw.98iA.Com

کوچه پیچیدم، قلبم چنان تند می‌زد که تمام بدنم را تکان داد. بیرون دکان ایستاده بود. من هم یک لحظه ایستادم. اگر جلویم را بگیرد چه می‌شود؟... آبرویم در محله می‌رفت. ولی او این کار را نکرد. به محض دیدن من چرخید و وارد دکان شد. در یک لحظه دیدم که چیزی از دستش افتاد. آن‌قدر آهسته که فقط من آن را دیدم. فکر می‌کردم تمام بازارچه چشم شده به آن نگاه می‌کند. یک تکّه کاغذ سفید. آهسته نزدیک شدم و در حین راه‌رفتن پای راستم را روی آن گذاشتم. انگار از کف پایم آتش به قلبم کشیده می‌شد. یک سکّه در دستم بود. آن را انداختم و به سرعت به بهانهٔ برداشتن سکّه خم شدم. سکّه را با کاغذ برداشتم. چشمم دیگر هیچ‌جا را نمی‌دید. هیچ‌جا به‌جز آن چشم‌های خیالی را که به من خیره شده بودند و فریاد می‌زدند. چه برداشتی؟ چه برداشتی؟ وقتی به خانه برگشتم، جرئت نمی‌کردم به چشم کسی نگاه کنم. آن روزها چه‌قدر زندگی ما شلوغ بود! در خانه مادرم پسر زاییده بود و در بیرون از خانه ایران خود را در آغوش رضاخان انداخته بود و من در آرزوی یک شاگرد نجّار بودم. ایران خیلی زودتر از من موفق شده بود. خیلی زودتر و خیلی راحت‌تر. انگار دنیا زیرورو می‌شد.

شب شش، ختنه‌سوران، حمّام رفتن، همهٔ این‌ها برو بیایی و حکایتی داشت دیدنی و شنیدنی. شبی که درگوش بچه اذان می‌خواندند، آقا می‌آمد. با آداب و تشریفات تمام، پس از پذیرایی و شیرینی و شربت، پدرم قنداق بچه را به دست او داد. درگوش راستش اذان و درگوش چپ اقامه خواندند. اسم مذهبی او مهدی بود چون پدرم خیلی انتظارش را کشیده بود. ولی منوچهر صدایش می‌کردند. همان شب نامش به همراه تاریخ تولّد در پشت قرآن ثبت شد.

ولی من این چیزها را نمی‌فهمیدم. گیج بودم. دیوانه بودم. فقط از این خوشحال بودم که همه از من غافل هستند. خدا حفظت کند منوچهرجان. روی حوض تخت زده بودند. مطرب روحوضی و رقّاص و خواننده آورده

wWw.98iA.Com

بودند. ساز و ضربی آمده بود. تمام فامیل از عمو و عمه و خاله و دایی گرفته تا بچه‌ها و عروس‌ها و دامادهایشان شام مهمان ما بودند. سور زایمان و ختنه‌سوران منوچهر بود. واقعاً پدرم هفت شبانه‌روز جشن گرفته بود. کجا بروم؟ نامه را کجا بخوانم؟ تا این لحظه به فکرم نرسیده بود که آیا او هم سواد دارد یا نه! پس سواد دارد. خدا را شکر. مکتب هم رفته. تمام بدنم می‌لرزید، از ترس، از هیجان از کنجکاوی. کجا بروم؟ دایه جلویم را گرفت و شروع کرد به سخن گفتن از تنبلی حاجعلی. که بیشتر روزهای سال بی‌کار است ولی امروز که صبح ناهار داده و شب هم باید مهمانی مادرم را اداره کند از بس غر زده بود همه را کلافه کرده بود تازه دده‌خانم و یک خانه‌شاگرد هم از صبح زود دم دستش بوده‌اند. اصلاً نظم زندگی به هم ریخته بود. شادی پدرم حدّ و مرزی نداشت.

دایه رفت و نفسی به راحت کشیدم. تمام بدنم می‌لرزید. خیلی آهسته به صندوقخانه رفتم تا چادرم را در آن‌جا بگذارم. بعد در را بستم. اگر کسی بیاید، خواهم گفت که دارم لباسم را عوض می‌کنم. ولی کسی نیامد و من کاغذ را خواندم. مخاطبی نداشت. روی یک تکّه کاغذ چهارگوش با خطّی بسیار بسیار خوش نوشته بود:

دل می‌رود ز دستم، صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

عمه‌جان نامه را از صندوقچه بیرون کشید و به دست سودابه داد. واقعاً که خطّ زیبایی بود. ولی کاغذ از گذر زمان زرد و کهنه بود و بوی غم می‌داد. ناگهان محتویات این صندوقچهٔ قدیمی که هنگامی که عمه‌جان در آن را گشود به نظر سودابه یک مشت خرت‌وپرت بی‌ارزش بود، معنا پیدا کرد. اهمیت یافت و ارزش واقعی خود را نشان داد. انگار هنوز در این صندوقچه قلبی خونبار با گذر زمان می‌تپید.

wWw.98iA.Com

عمه‌جان ادامه داد:

دل می‌رود ز دستم، صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

پس طاقت او هم طاق شده؟ نکند دست به‌کاری بزند که آبروریزی شود! پس فهمیده که من هم... چه‌کنم؟ عجب غلطی کردم. عجب خطّی دارد. پس خطّاط هم هست. حالا می‌توانم به پدرم بگویم که خطّاط است. ولی دکان نجّاری را چه‌کنم؟ تازه آن‌جا شاگرد است... می‌روم نامه را می‌اندازم سرش. می‌گویم خجالت بکش... دیگر حق نداری مزاحمم بشوی... دیگر حق نداری این‌طور با حسرت به سراپایم نگاه کنی... دیگر حق نداری برایم نامه پراکنی کنی. ولی اگر بگوید این نامه را که برای شما ننوشتم آن‌وقت چه؟ اسمی که روی نامه نیست. مخاطبی ندارد. شاید اصلاً برای من نبوده! مبادا کس دیگری را زیر سر دارد؟ چرا دور و برم را نگاه نکردم. شاید دختری، زنی، پشت سر من می‌آمده؟ چرا خودم را کوچک کردم؟... می‌برم نامه را توی صورتش می‌کوبم.

ولی به جای همهٔ این‌ها، آن تکّه کاغذ بی‌ارزش مچاله‌شده را بالا بردم و خطوط آن را بوسیدم. من، دختر بصیرالملک. ای خاک بر سرم. کاش پایم می‌شکست. کاش به در دکانش نمی‌رفتم. دیگر به سراغش نمی‌روم. تا همین‌جا بس است.

تا پانزده روز از خانه بیرون نرفتم و اگر رفتم با درشکه رفتم. وقتی کالسکه از مقابل مغازه‌اش رد می‌شد در دنیای خیال دو چشم او را می‌دیدم که دیواره‌های کالسکه را در جست‌وجوی من از هم می‌درد تا مرا ببیند. نمی‌دانست چه‌کسی در کالسکه نشسته. من هستم یا خواهرم یا دایه‌خانم که پیغامی می‌برد. شاید هم پدرم باشد. در آن روزها پدرم از شدّت خوشحالی،

wWw.98iA.Com

بسکه کیفش کوک و سرحال بود، هروقت می‌خواست بیرون برود، دستور می‌داد کروک کالسکه را بالا بزنند. ولی اگر من در کالسکه بودم، از پشت پیچه چشمانم را گشاد می‌کردم تا از پنجرهٔ کالسکه آن چشمان نافذ درشت و ناامید را که به کالسکه خیره می‌شد و نیز آن موهای آشفتهٔ بلند و وحشی را که درهم و آشفته روی پیشانی می‌افتاد، حتی‌الامکان خوب ببینم. تا به خود بجنبم کالسکه از برابر آن دکان محقر رد شده و مرا از قصر آرزوها دور کرده بود.

کم‌کم صحبت از تاریخ ازدواج خجسته خواهر کوچکترم به میان می‌آمد که خاله‌جان اصرار داشت زودتر او را برای پسرش نامزد کند. مادرم یکی دو ماه مهلت می‌خواست. پسرخاله بی‌طاقت شده بود. می‌خواست زودتر ازدواج کند و خجسته را به گیلان ببرد که در آن‌جا آب و ملک فراوان داشتند. خواهرم راغب نبود که از مادر دور شود. آخر واقعاً هنوز بچه بود. یازده سال بیشتر نداشت. پسرخاله آرامش گیلان را دوست داشت. به‌خصوص آن که پذرش نیز در آن سرزمین سرسبز به دنیا آمده بود و تا سنین نوجوانی در آن‌جا به‌سر برده و اکنون عمه‌ها و عموها و عموزاده‌هایش همگی ساکن آن خطّه بودند.

خاله می‌پرسید: «پس کی؟ بالاخره تکلیف این پسر من کی روشن می‌شود؟»

مادرم می‌گفت: «آخر آبجی‌جان صبر داشته باشید، محبوب هنوز مانده.»

«خوب، شاید محبوب نخواهد شوهر کند. شاید هیچ‌کس را نپسندد. شاه بیاید با لشکرش، آیا بشود آیا نشود. خجسته باید پاسوز محبوبه شود؟»

مادرم با صبر و متانت او را آرام می‌کرد: «نه آبجی، این‌طورها هم نیست. دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد. انشاالله تا چند ماه بعد همهٔ کارها روبه‌راه می‌شود. بگذارید من از رختخواب زایمان بلند بشوم، بعداً.»

برادرم توجه همه را جلب به خود کرده بود. کم‌کم مادرم از خانه بیرون می‌رفت و مرا نیز به همراه می‌برد. من از پیشنهاد همراهی با او استقبال

wWw.98iA.Com

می‌کردم. دلم می‌خواست از خانه‌مان، از محلّه‌مان، از آن دکان کوچک دور شوم تا شاید آن طلسم بشکند و من رها شوم. شاید هوایش کم‌کم از سرم بیفتد. هوای او، هوای آن یقهٔ چاک و آستین‌های بالازده. آن موهای آشفتهٔ پر پیچ و تاب. گرچه رد شدن از کنار آن دکان توی سری خوردهٔ دودزده خالی از رنج و کشش و کوشش نبود، ولی زخم می‌رفت تا التیام یابد. کم‌کم می‌توانستم روی خود را از دکان برگردانم. در نزدیکی آن تپش قلبم را کنترل کنم و توی کالسکه ناگهان رو به سوی مادرم کنم و حرف‌های نامربوط و بی‌سر و ته بزنم. همیشه در شگفت بودم که چه‌طور این دیوانه‌بازی‌های من جلب نظر مادرم را نمی‌کند و سوءظن کسی را برنمی‌انگیزد. از این که از اعتماد و اطمینان پدر و مادرم سوء استفاده کرده بودم احساس گناه می‌کردم و مصمم‌تر می‌شدم تا دل اسیر را از بند جدا کنم. ولی فقط دلم نبود که او را می‌خواست. قطره قطرهٔ خونم بود. بند بند وجودم بود. تک تک سلول‌هایم بودند و تنها مخالف در سراسر بدنم، مغز بیچاره‌ام بود که هرچه می‌کوشید به جایی نمی‌رسید. هیچ‌کس از او فرمان نمی‌برد. با این همه باز با خود می‌جنگیدم و هیچ نبردی از این سهمگین‌تر نیست. می‌خواستم موفق بشوم. ولی سرنوشت دیگری برایم رقم خورده بود. یک روز، هنگام برگشتن از منزل عمه‌ام، درست نزدیک دکان رحیم، درست در همان هنگام که نفس من سنگین می‌شد و قلبم می‌خواست از گلو بیرون بیاید، مادرم رو به من کرد و خنده‌کنان گفت: «دیشب آقاجانت یک خبر خوب به من داد.» و چون دید که حیرت‌زده نگاهش می‌کنم، اضافه کرد: «یک خواستگار خوب برایت پیدا شده. عموجانت تو را برای منصور خواستگاری کرده. به آقاجانت گفته، بگذار تا شیرین‌کام هستی کامهمان شیرین‌تر شود.»

دایه که در نیمکت مقابل ما در کالسکه نشسته و منوچهر را در بغل گرفته بود نخودی خندید: «به‌به، مبارک است مادرجان، منصور خیلی جوان مقبولیست.»

wWw.98iA.Com

مادرم گفت: «دایه‌خانم، حواست جمع بچه باشد. محکم بگیر نیفتد.»

«وا، خانم‌جان دفعهٔ اوّلم که نیست بچه بغل می‌کنم. مگر آن سه‌تا را انداختم که این یکی را بیندازم؟... انگار دست و پا چلفتی هستم.» و بق کرد و نشست. مادرم خندید. من هم بق کردم. مادرم به حساب شرم و حیا گذاشت.

این یکی دیگر جای بهانه نداشت. به قول دایه‌جانم پسر عمویم بود. خوش قیافه بود. ثروتمند و تحصیلکرده بود ـ نه به ثروت پسر عطاالدوله ولی دست‌کمی هم از او نداشت ـ سربه‌راه بود. گرچه ده سالی از من بزرگتر بود ولی تازه بیست‌وپنج سال بیشتر نداشت. به پدرش گفته بود از وقتی که محبوبه به دنیا آمد به خودم گفتم این زن من است. تا حالا به پای او صبر کرده‌ام، باز هم می‌کنم. من فقط او را می‌خواهم. از همان عالم بچگی او را می‌خواستم. با این همه، با آن که به حکم دخترعمو و پسرعمو بودن بارها او را دیده بودم و در این دیدن هیچ قید و بندی در کار نبود، به حکم آنچه در مثل‌ها آمده که عقد پسرعمو و دخترعمو را در آسمان‌ها بسته‌اند، هرگز حتی یک‌بار نیز رفتاری از خود نشان نداده بود که من دست‌کم به گوشه‌ای کوچک از احساسات او نسبت به خودم پی ببرم. شاید غیرت و تعصّب فامیلی در این راه یار او بود. شاید خودداری و کف‌نفس بیش از حدّ، و شاید چون مرا صد در صد از آنِ خود می‌دانست، دلیلی برای عجله‌کردن و به قول قدیمی‌ها سبک‌کردن خود نمی‌دید. به هر حال مادرم و دایه‌جان معتقد بودند این از متانت و نجابت اوست. هرچه به گذشته فکر می‌کردم و رفتار او را می‌کاویدم، نقطهٔ ضعفی پیدا نمی‌کردم. دیگر بهانه‌ای نداشتم. هر دختری باید به سعادت من غبطه می‌خورد و آرزومند این ازدواج می‌شد. هر دختری به‌جز من. عجب گیری افتاده بودم.

وقتی به خانه رسیدیم، دوباره به صندوقخانه دویدم و آن تکّه کاغذ را از درز پایین پرده‌ای که پشت چادرشبی آویزان بود که رختخواب‌ها را در آن پیچیده بودند و من به زحمت کاغذ را در درز پایین آن پنهان کرده بودم، بیرون

wWw.98iA.Com

کشیدم، پرده تافتهٔ سبز روشن بود و تماماً پولک‌دوزی شده بود. نقش‌های گل و پرنده را با پولک روی آن دوخته بودند. ولی حالا، کهنه و بی‌استفاده، در صندوقخانه پشت رختخواب‌ها، نیمی از آن پنهان از نظر، مخفیگاه امنی بود که دایه و خواهر و مادرم هرگز به وجود آن پی نمی‌بردند.

دل می‌رود ز دستم، صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

باز آن تکّه کاغذ را بوسیدم. زخمی که می‌رفت درمان شود سر باز کرد. دوباره با خواستگاری منصور، پسرعمویم، سر باز کرد. هرچه می‌گشتم این یکی دیگر جای ایراد نداشت. چه بهانه‌ای از او بگیرم؟ ای خدا، این هم از بخت سیاه من بود! بیرون از صندوقخانه پدرم در اتاق کناری نشسته بود و لیلی و مجنون نظامی را می‌خواند. آفتاب اندک اندک می‌رفت تا گرمای تابستان را به خود بگیرد. بهار تمام می‌شد. منوچهر دو سه ماهه شده بود. رنگ آفتاب با آفتاب چه‌قدر فرق داشت. در خانهٔ ما شاد، روشن و متین از پشت پنجره‌ها که پرده‌های خوشرنگ و گرانقیمت آن‌ها با دستک‌ها به کنار کشیده شده بودند اتاق پر از قالی و لاله و گل و گلدان را روشن می‌کرد. زیبایی آن مبل‌های سنگین سرخ و میزهای پایه بلند و عسلی‌های خوش ترکیب را به نمایش درمی‌آورد و صفحات کتاب آقاجان از نور آن روشنایی موقّر و شاعرانه‌ای به خود می‌گرفت که معنی خوشبختی را مجسم می‌کرد. ولی وقتی از خم کوچه به سوی دکان نجّاری در اوّل بازارچه می‌پیچیدی، آفتاب که به‌زحمت به آنجا می‌رسید، مست و شوخ‌وشنگ بود. بی‌سر و پای شیدایی بیش نبود که خود مجنون بود و بر در دکان مجنون نور می‌تاباند. آشوبگری که موجب می‌شد او لحظه به لحظه کمر راست کند و بر این روشنایی رؤیایی نگاه کند. عطر پیچک‌هایی را که از دیوار یکی دو باغ اربابی مستانه آویخته

wWw.98iA.Com

بودند و تا آن‌جا می‌رسید، به مشام کشد. آهی بکشد و دوباره به کار ارّه و رنده و میخ و چکش برگردد.

کاغذی برداشتم. یک کاغذ تمیز، یک قطره کوچک عطر به آن زدم. یادم نیست چه عطری بود. عطری بود که مادرم به من داده بود. فرنگی بود. گرانقیمت بود. برای روزهای خواستگاری بود. دور و بر کاغذ را گل کشیدم و رنگ کردم. روبان کشیدم. بلبل کشیدم. شاید یکی دو هفته طول کشید. نقّاشی می‌کردم و فکر می‌کردم چه‌کنم. عقلم می‌گفت دست بکشم. ولی بیچاره نگفته می‌دانست که باخته است. می‌دانست که نمی‌توانم. می‌خواستم به حرف عقلم گوش کنم. برای خودم هزار دلیل و منطق می‌آوردم. قسم می‌خوردم که نخواهم رفت. ولی انگار میخ آهنین در سنگ می‌کوبیدم. می‌دانستم که خواهم رفت. خود را با سر به مهلکه خواهم انداخت.

چیزی می‌گویم و چیزی می‌شنوی. در آن زمان عاشق‌شدن یک دختر پانزده ساله خود معصیتی بود که می‌توانست خون برپا کند. چه رسد به نامه نوشتن. چه رسد به رد کردن خواستگار. عاشق‌شدن؟ آن هم عاشق شاگرد نجّار سرِ گذر شدن؟ این که دیگر واویلا بود. آن هم برای دختر بصیرالدوله. فکر آن هم قلب را از حرکت می‌انداخت. خون را سرد می‌کرد. انگار که آب سربالا برود. انگار که از آسمان به‌جای باران خون ببارد. با شاخ غول درافتادن بود که من درافتادم و نوشتم. آرزویی را که بر دلم سنگینی می‌کرد، عاقبت نوشتم. آنچه را به‌محض خواندن نامهٔ او و به عنوان پاسخ به ذهنم رسیده بود و دلم می‌خواست به صدای بلند برایش بخوانم، نوشتم.

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصّهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

wWw.98iA.Com

دیگر یاد ندارم که چه بهانه‌ها می‌آوردم تا از خانه بیرون بروم. دایه حالا گرفتار منوچهر بود. من گاه با دده‌خانم بیرون می‌رفتم و او را به بهانهٔ آن که چیزی را در خانه جا گذاشته‌ام به خانه می‌فرستادم. ولی می‌دانستم مدّتی طول می‌کشد تا او غرغرکنان از راه برسد. گاهی هم تنها می‌رفتم، به هزار بهانه. به هر حال از خانه بیرون می‌رفتم. آن شب باز دم غروب بود و پدرم مهمان مردانه داشت و همهٔ اهل خانه گرفتار او و دل‌درد منوچهر بودند. از خانه بیرون رفتم.

پشت به در دکان داشت، قبای خود را پوشیده و شال بسته بود. می‌خواست برود. پشت شال دو سه چین خورده بود. پیش خود گفتم اگر دایه‌جان ببیند می‌گوید از آن قرتی‌ها هم تشریف دارند. این لباسی که می‌رفت تا از گردونه خارج شود چه‌قدر به او می‌آمد. دو دست را به کمر زده شستها را در شال فرو برده و کمی به عقب خم شده بود. گویی درد و خستگی کمر را با این کار تسکین می‌داد. ساکت ایستادم و نگاهش کردم. آمده بودم کار را تمام کنم. پس دیگر از آبروریزی نمی‌ترسیدم. به چپ و راست نگاه نمی‌کردم. بگذار طشت رسوایی از بام بیفتد. من تصمیم خود را گرفته بودم.

شاید نگاهم همچون تیری در پشتش فرورفت. چون به همان حالت ایستاد. کمرش آرام آرام صاف شد و ناگهان برگشت. فراموش کرد سلام بکند. مثل این که مسحور شده بود. آهسته گفت: «آخر آمدی!»

پیچه را بالا زدم و لبخندزنان به او نگاه کردم.

«می‌دانی چند وقت است سراغی از ما نگرفته‌ای؟»

گاهی تو می‌گفت و گاه شما. هنوز از من خجالت می‌کشید. احساس کردم بر او برتری دارم. شیطنتم گل کرد و گفتم: «می‌دانم.»

«می‌خواهید مرا دیوانه کنید؟»

گفتم: «وقتی من دیوانه شده‌ام چرا شما نشوید؟» میهوت به من نگاه کرد. باور نمی‌کرد این‌قدر بی‌پرده صحبت کنم. مانده بود چه بگوید. گفتم:

wWw.98iA.Com

«نمی‌دانستم سواد داری.»

از حیرت و خجالت او شجاعت پیدا کرده بودم و چون احساس برتری می‌کردم، از این که او را تو خطاب کنم لذّت می‌بردم. آهسته گفت: «دارم.»

«خطّ به این خوشی را از کجا یاد گرفته‌ای؟»

«در تبریز یاد گرفتم. تا دوازده‌سالگی در آن‌جا بودم. پدرم از ولایات آن‌جا بود. مادرم اهل شمال است. در خانهٔ یک ملّا اتاق گرفته بودیم. سواد و خطّ خوش را او به من یاد داد. شش هفت سالی پیش او درس خواندم. وقتی پدرم مُرد، آمدیم تهران. هنوز هم هروقت فراغت پیدا کنم مشق خط می‌کنم.»

«حافظ هم می‌خوانی؟»

«نه. ولی مُلّایم همیشه از اشعار حافظ به من سرمشق می‌داد.»

«دیگر درس نمی‌خوانی؟»

«دلم می‌خواهد. می‌خواستم بروم دارالفنون.»

پرسیدم: «پس چرا نرفتی؟»

«گفتم که، پدرم مرد. خرج مادرم به گردنم افتاده. حالا می‌خواهم چند صباحی کار کنم. وقتی پولی پس‌انداز کردم، می‌روم مدرسهٔ نظام.»

گفتم: «آهان، خیلی کار خوبی می‌کنید. گرچه حیف است که زلف‌هایتان کوتاه شود.» باز ساکت ماندیم. خوشحال بودم. پس می‌خواست صاحب‌منصب بشود. او را که در لباس نظامی مجسم کردم دلم بیشتر ضعف رفت. صبر کردم تا یکی دو نفری که در آن حوالی بودند رد شدند. دستم را دراز کردم و گفتم: «این مال شماست.»

باز همان پوزخند جذّاب بر لبش نمایان شد. چشمانش می‌خندیدند و چنان پرنفوذ نگاه می‌کرد که گویی تمام افکار مرا می‌خواند.

«مال من؟»

«بله.»

خندید و دندانهایش را دیدم.

wWw.98iA.Com

«چی هست؟»

«بگیرید خودتان می‌فهمید.»

به سرعت جلو آمد و ناگهان مقابلم ایستاد. هردو به هم خیره شدیم. نگاهش نافذ بود. اگر زمان دیگری بود، فریاد می‌زدم. ولی حالا دلم می‌خواست تا آخر دنیا این وضع ادامه پیداکند. ولی فقط یک لحظه بود. کاغذ را از دستم گرفت. من به خانه بازگشتم. دیگر راه بازگشتی نمانده بود. تمام پل‌های پشت سرم را خراب کرده بودم. تا شب بیقرار بودم و تا سحرگهان بیدار.

«محبوب‌جان، عموجانت و منصور پیش آقاجانت رفته‌اند و از تو خواستگاری کرده‌اند. تو چه می‌گویی؟»

پرسیدم: «آقاجان چه گفته؟»

«گفته من و مادرش که از خدا می‌خواهیم. چه بهتر از این. ولی اجازه بدهید نظر خود دختر را هم بپرسیم.»

«خوب، چه عجب که نظر خود دختر را هم پرسیدید! دختر می‌گوید نه.»

مادرم از جا بلند شد: «خوبه، خوبه، لوس نشو! بازارگرمی هم حدّی دارد. مثلاً می‌خواهی زن کی بشوی؟ می‌دانی پسر عطاالدوله که تو برایش ناز کردی با کی عروسی کرده؟ با دختر عبدالعلی‌خان شریف‌التجّار. دختره مثل پنجهٔ آفتاب. بچه سال. با فضل و کمال. ثروت پدرش هم از پارو بالا می‌رود. تازه با این همه محاسن، آن‌قدر هول شده بودند که سر مَهرِبُرون کم مانده بود یک چیزی هم دستی بدهند و آن‌ها برای داماد مهریه تعیین کنند...»

«خوب، خوش به حال پسر عطاالدوله.»

مادرم با غیظ گفت: «آن‌وقت جنابعالی چه اداها درآوردید؟! بچه دارد، مادرش از عروس مرحومش زیاد حرف می‌زند، من باید پسره را ببینم. بعد

wWw.98iA.Com

هم که یارو را کشیدی خانهٔ نزهت و خوب سبکش کردی، گفتی نه. این هم شد کار؟ من که نمی‌فهمم این اداها یعنی چه!» و بعد، مادرم، انگار نه انگار که من جواب رد داده‌ام، مثل این که رؤیای شیرینی را با خودش مزه‌مزه می‌کند گفت: «کاش می‌شد کاری کنیم که عروسی تو و خجسته یک شب باشد.»

به اعتراض گفتم: «خانم‌جان!»

«آره، این‌طوری بهتر است. خرید عروسی را برای هر دوتان با هم می‌کنیم. هر دو یک جور. برای جهاز از هر چیز دوتا. انگشتر یک‌جور. مَهریهٔ هر دو برابر. آره، عموجانت راست گفته. سه‌تا شادی در یک سال. یک پسر و دو تا داماد.»

اصلاً فایده نداشت. باید فکر دیگری می‌کردم. پدر و مادرم تصمیم خود را گرفته بودند. این دفعه موضوع جدّی بود. باید به آن‌ها می‌گفتم. ولی چه‌طور؟ جرئت نمی‌کردم. غوغا به پا می‌شود. ولی شاید بعد، وقتی پدرم رحیم را ببیند. خطّ و ربط او را ببیند. وقتی بداند که او می‌خواهد صاحب منصب بشود، سر و شکل او را ببیند ــ آن‌طور که من می‌دیدم ــ مهر او در دلش جا بگیرد. شاید دل آقاجان به حال من بسوزد. شاید مرا به عقد او درآورد و او را به خانه بیاورد و کمکش کند. تا وقتی که وارد نظام شود. تا وقتی که دستش به دهانش برسد و بتواند روی پا بایستد. آن‌وقت خانه‌ای برای خودمان می‌خریم...

راستی که عجب خام بودم. رؤیاپردازی می‌کردم. نمی‌دانستم اگر بشود کاغذ را با پارچه پیوند زد می‌توان خون اشرافی پدرم را نیز با خون عامیانهٔ رحیم نجّار مخلوط کرد. فکرش هم گناه بود. فکرش هم جنون بود.

چندین شبانه‌روزم به فکرکردن گذشت. چه‌کنم؟ چه‌طور موضوع را آفتابی کنم؟ به که بگویم؟ هیچ راه حلّی به نظرم نمی‌رسید. نمی‌توانستم محرمی پیدا کنم. مشکل بزرگ‌تر از آن بود که عقل جوان من از عهدهٔ آن برآید. صد بار پشیمان می‌شدم، منصرف می‌شدم، و دوباره همین‌که اسم

wWw.98iA.Com

منصور به گوشم می‌خورد، دل شوریده‌ام هوایی می‌شد. انگار که نام منصور با تجسّم چهرهٔ جوانی که در دکان نجّاری سر گذر ارّه‌کشی می‌کرد نسبت مستقیم داشت.

سر شام پدرم شاد و شنگول بشقاب خود را از پلوی زعفرانی و خورش قرمه‌سبزی و ته‌دیگ پر کرد و گفت: «داداش از ما دعوت کرده‌اند.» و لیوان دوغ خود را سرکشید.

قلب من از جا کنده شد و فرو افتاد. تا بناگوش سرخ شدم. سرم را پایین انداختم. نیش مادر هم تا بناگوش باز شد. پنهانی اشاره‌ای به طرف من کرد و گفت: «کجا؟»

«به باغ شمیران. هم فال است و هم تماشا. شماها به هواخوری، من و داداش و منصور به شکار کبک...»

مادرم خنده‌کنان گفت: «آقا، شما که سال‌هاست شکار خود را زده‌اید... محبوبه چرا برنج نمی‌کشی؟»

سیر بودم. از خورد و خوراک افتاده بودم. از زندگی سیر بودم. دلم می‌خواست بلند شوم و فرار کنم. ولی به کجا؟ فکر فرار تکانم داد. مرگ یک بار و شیون یک بار. می‌گویم و جانم را خلاص می‌کنم.

تمام شب فکرهایم را کرده بودم. آن‌قدر بیدار ماندم که نور سحرگاه را دیدم که از شیشه‌های رنگین پنجره بر روی دیوار و قالی، نقش‌های رنگارنگ می‌افکند. آنگاه به خواب رفتم و صبح دیرتر از معمول بیدار شدم. بوی نان سنگک تازهٔ دوآتشه، غلغل سماور، کره و پنیر؛ دنگ و دانگ استکان و نعلبکی که به اتاق رو به حیاط می‌بردند؛ صدای پای دده‌خانم؛ گفت و گوی بی‌خیال و شاد او با مادرم؛ و صدای نق‌نق منوچهر از خواب بیدارم کرد.

مادرم، دایه‌جان و دده‌خانم همه مهربان بودند. همه در تدارک سفر بودند. خواهرم خجسته شاد و شنگول از یک هفته ماندن در شمیران که عالمی داشت. مخصوصاً که باغ، باغ بزرگ و پر درخت عموجان باشد. نه آن تکّه

wWw.98iA.Com

زمین قلهک آقاجان که بیشتر به صورت مزرعهٔ گسترده‌ای بود که در آفتاب داغ تا چشم کار می‌کرد دشت را در دامن سبز خود می‌گرفت و برای ما گوجه‌فرنگی و خیار و بادنجان به سوغات می‌فرستاد. زمینی که پدرم به‌تازگی نیمی از آن را درختان میوه کاشته و قصد محصورکردن و ساختمان در آن را داشت.

باغ عموجان واقعاً باغ بود. پر پیچ و خم. با جویباری کوچک در مقابل ساختمان که در ته باغ، آن‌جا که وارد می‌شد، نهری خروشان بود. باغ پر از درختان پرمیوه و بسیار باصفا بود. بوی درخت گردو مشام انسان را پر می‌کرد. درختان بادام ردیف به ردیف تا بی‌نهایت کاشته شده بود و هنگامی که به شکوفه می‌نشستند عطر آن‌ها و صدای وزوز بال زنبورهای عسل واقعاً خیال‌انگیز بود. بعد، بیرون از باغ، دورتر از باغ، در دامنه‌های البرز، شکار.

دست و رویم را شستم. از صدقهٔ سر قناتی که از زیر خانهٔ ما عبور می‌کرد آب حوض پاک و شفاف بود. حالا که هوا گرم بود، صبح‌ها پنجره‌ها را باز می‌کردند. نشستن کنار بساط صبحانه و گوش‌دادن به غلغل سماور و تماشای حوض و گل و گیاه خود عالمی داشت. بعد از ناشتایی می‌خواستم به بهانهٔ دیدار خاله‌ام از خانه بیرون بروم که خاله خود از راه رسید. پس از سلام و احوالپرسی یک راست رفت کنار مادرم نشست و منوچهر را بغل کرد و قربان صدقه‌اش رفت. وقتی خجسته وارد اتاق شد، نوبت قربان صدقه‌رفتن به او رسید. آن‌گاه رو به مادرم کرد و گفت: «نازنین‌جان، بالاخره تکلیف این پسر بیچارهٔ من چه می‌شود؟ تا کی بلاتکلیف بنشیند! من امروز آمده‌ام تکلیف او را روشن کنم.»

مادرم با متانت جواب داد: «آبجی، تکلیفی ندارد. من که از اوّل گفتم، آقا می‌گویند تا محبوبه در خانه است که نمی‌شود خجسته را شوهر داد.»

«خوب، من که نمی‌گویم عقدشان کنیم. می‌گویم یک شیرینی‌خوران کوچک راه بیندازیم که مطمئن شویم دختر مال ماست...»

wWw.98iA.Com

خجسته شرم‌زده از اتاق خارج شد. مادرم گفت: «آخر آبجی چه عجله‌ای است که شما می‌کنید؟ مگر ما بیوه‌زن شوهر می‌دهیم که شیرینی‌خوران کوچک بگیریم؟ ما که از اوّل گفتیم دختر مال شما. ولی تازه یازده سالش است. هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد.»

«این هم از آن حرف‌هاست نازنین. من خودم نه‌ساله بودم که عقدم کردند. حالا تو می‌گویی خجسته بچه است؟ نه جانم، شما دارید بهانه می‌گیرید.»

مادرم گفت: «ای وای، این چه حرفی است آبجی؟ چه بهانه‌ای؟ به جان خودتان من هم از خدا می‌خواهم. حمید مثل پسر خودم است. الحمدللّه عیب و ایرادی هم که ندارد تا بخواهیم بهانه بگیریم. حالا که این‌طور شد، چشم. من باز هم با پدرش صحبت می‌کنم و خبرش را به شما می‌دهم.»

این چندمین باری بود که خاله تقاضای نامزدشدن خجسته را پیش می‌کشید و پدرم و مادرم تعلل می‌کردند. چون من هنوز ازدواج نکرده بودم. چون حمید می‌خواست زنش را به گیلان ببرد و آن‌جا زندگی کند. چون مادرم طاقت دوری فرزندانش را نداشت.

خاله‌جان که رفت، تصمیم خود را گرفتم. بلند شدم. چادر و چاقچور کردم تا به خانهٔ خواهرم بروم. مادرم گرفتار منوچهر و کارهای روزمرهٔ منزل بود. پرسید: «تنها می‌روی؟»

«پس با که بروم! دایه‌جان گرفتار منوچهر است. دده‌خانم هم پادرد دارد. هوا خوبست. دلم می‌خواهد امروز پیاده بروم.»

«شب برمی‌گردی؟»

«بله، برمی‌گردم. بالاخره آبجی نزهت مرا با کسی می‌فرستد. تنهایم که نمی‌گذارد!»

مادرم گفت: «تو هم که سرت را می‌زنند منزل نزهت هستی، دُمت را می‌زنند منزل نزهت هستی.»

به یک چشم بر هم زدن سر کوچهٔ سوم رسیده بودم. حالا که تصمیم خود

wWw.98iA.Com

را گرفته بودم، دیگر ترس از آبرو نداشتم. ولی آن روز استادش که پیرمرد زهوار دررفته‌ای بود، در دکان بود و داشت با رحیم صحبت می‌کرد. رحیم از مکثی که من بر در دکان کردم مرا شناخت و حواسش پرت و پریشان شد. آهسته راه افتادم. صدای او را می‌شنیدم که مؤدبانه می‌خواست استاد نجّار را دست به سر کند.

«چشم، حالا شما تشریف ببرید. من تا فردا پس‌فردا حاضر می‌کنم، خودم می‌برم در منزلشان...» ظاهراً پیرمرد سمج بود و نمی‌رفت. صدایش آهسته بود و من نمی‌شنیدم. دوباره رحیم گفت: «بله حاجی، شما فرمودید. چشم. شما تشریف ببرید تا من زودتر به کارم برسم. فردا عصر قبل از اذان مغرب خودم می‌برم در منزلشان...»

راه افتادم و بلاتکلیف از کنار سقاخانه گذشتم. خیلی آهسته قدم برمی‌داشتم. دیگر رویم نمی‌شد که شمع روشن کنم. که از خدا کمک بخواهم. که دعا کنم پدر و مادرم قبول کنند کار ما زودتر به سرانجام برسد. دل‌دل می‌کردم. پیرمرد مافنگی هنوز در دکان بود. جلوتر رفتم. از دکان عطاری مقداری گل‌گاوزبان خریدم. آن‌گاه خود را به تماشای پارچه‌های بزّازی که کنار عطاری بود مشغول کردم. عاقبت از زیر چشم دیدم که پیرمرد فس‌فس‌کنان از دکان نجّاری بیرون آمد. با خیال آسوده چپقش را تکان داد و با طمأنینه آن را به پر شالش زد. دستی به پاشنه‌های گیوه‌اش کشید و لک‌لک‌کنان به راه افتاد. به سوی دکان رفتم.

«آخر رفت؟»

با همان لبخند شیطنت‌آمیز درحالی که دست‌ها را به سینه زده و به میز وسط دکان تکیه داده بود گفت: «سلام.»

«سلام.»

بدون کلامی حرف به ته مغازه رفت و در آن‌جا از روی یک طاقچهٔ کوچک که در دل دیوار کاه‌گلی کنده شده بود، از کنار یک چراغ بادی دودزده، چیزی

wWw.98iA.Com

برداشت و به سوی من آمد.

«این مال شماست.»

«چی هست؟»

دست دراز کردم، یک دسته موی قیچی‌شده که با نخ بسته شده بود در دست‌هایم قرار گرفت. پیچه را بالا زدم و به رویش خندیدم. او هم خندید و باز آن دندان‌های سفید و خوش‌ترکیب را به نمایش گذاشت.

«برگ سبزیست تحفهٔ درویش.» مسحور به او نگاه کردم. می‌خواستم حرف بزنم. پا به پا می‌شدم ولی نمی‌دانستم چه باید بگویم. انگار فهمید بی‌مقدمه گفت: «می‌خواهم بیایم خواستگاری.»

دلم فرو ریخت؛ «نمی‌شود.»

«چرا؟»

«می‌خواهند مرا به پسرعمویم بدهند.»

لبخند از لبش محو شد. «آه!». ساکت ماند. سر به زیر انداخته بود. گویی قهر کرده بود. رنجیده بود. موهایش روی پیشانی ولو بود. با تک پا تراشه‌های چوب را به هم می‌زد. سر بلند کرد و به دیوار روبه‌رویش خیره شد. من فقط نیم‌رخ او را دیدم که در نظرم بسیار زیبا بود. با آن گردن کشیده، رگ گردنش می‌زد. با لحنی پرخاشگر پرسید: «تو هم می‌خواهی؟»

«نه.»

سکوتی برقرار شد. هر دو غرق فکر به زمین نگاه می‌کردیم. عاقبت گفتم: «دارم می‌روم خانهٔ خواهرم که به او بگویم پسرعمو را نمی‌خواهم.»

«خوب، حتماً می‌پرسد پس که را می‌خواهی؟»

«می‌گویم نجّار محله‌مان را.»

با صدای بلند خندید و چه خندهٔ شیرینی. به من نگاه کرد. از نگاهش فرار نکردم. گرچه از خجالت صورتم داغ شده بود. پرسید: «راست می‌گویی؟»

«آره.»

wWw.98iA.Com

«پس بگذار بیایم خواستگاری.»

«نه، صبر کن. الان وقتش نیست. صبر کن. اوّل خواهرم باید به پدر و مادرم بگوید. بعداً خودم خبرت می‌کنم.»

با تعجّب دوباره پرسید: «راستی راستی حاضری زن من بشوی؟ زن من یک‌لاقبا؟»

به خودش نگاه کرد و بعد به من. انگار می‌خواست بر یک‌لا قبا بودن خود تأکید کند. حرکاتش همه خواستنی بود. دست راستش را به میز تکیه داده بود. نگاهم به ماهیچه‌های کشیده و عضلات سخت آن بود. گفتم: «آره.»

چشمانش می‌خندید. سرش را به علامت تحسّر و تأسف تکان داد. زلف‌ها بر پیشانیش پیچ و تاب خوردند. پرسید: «حیف از تو نیست؟»

پرسیدم: «مگر تو چه عیبی داری؟»

«عیبم این است که با دست خالی عاشق شده‌ام.»

خندیدم و گفتم: «لطفش به همین است.» و به طرف خانهٔ خواهرم به راه افتادم. در راه ده بار دسته مو را نگاه کردم. خوش‌رنگ، خوش‌حالت، همانی بود که بر چهره‌اش می‌لغزید.

باز عمه‌جان پاکتی را از صندوقچهٔ چوبی بیرون کشید و به دست سودابه داد. پاکت محتوی یک دسته مو بود که بر روی کاغذ سفیدی چسبانده شده بود. در چشم سودابه چیزی غیرمعمول و استثنایی نبود. تارهای مو ضخیم و زبر و با پیچ و تاب ملایمی روی کاغذ فشرده شده بود و گذر ایّام آن‌ها را فرسوده کرده بود. در بعضی قسمت‌ها موها شکسته و در حال جداشدن از یکدیگر بود. عمه‌جان به موها نگاه می‌کرد. انگار به گذشته برگشته بود. انگار همین الان این بسته را گرفته بود. سودابه نیز مانند عمه‌جان و به خاطر عمه‌جان منقلب بود. عمه‌جان ادامه داد:

wWw.98iA.Com

به خواهرم گفتم آمده‌ام ناهار پیش شما بمانم. خواهرم گرچه کمی از رفتار من متعجّب شده بود، ولی اظهار خوشحالی کرد. احوال همه را می‌پرسید و من با پسر او بازی می‌کردم ولی حواسم جای دیگر بود. گاه جواب‌های بی‌معنی می‌دادم. مثلاً اگر او می‌پرسید منوچهر چه‌طور است می‌گفتم پیش دایه‌جان است. بچهٔ خواهرم در بغلم به گریه افتاد و من بدون آن‌که جداً به فکر ساکت‌کردن او باشم آرام‌آرام بر پشتش می‌زدم و به قالی جلوی پایم خیره شده بودم. از آن‌جا که خواهرم شیر نداشت، بنابراین دایهٔ جوانی فرزند او را شیر می‌داد. پسرش یک سال و نیمه بود و هنوز شیر می‌خورد. خواهرم با تعجّب کودک را از بغل من گرفت و به دست دایه سپرد تا ببرد و او را شیر بدهد. بعد آمد کنارم نشست و پرسید: «خوب، تازه چه خبر؟»

«قرار است یک هفته به باغ شمیران عموجان برویم.»

خواهرم پرسید: «باز آقاجان هوس شکار کبک کرده؟»

«نه. این دفعه می‌خواهند حرف من و منصور را بزنند.»

گل از گل خواهرم شکفت: «ای ناقلا، دیدم حواست پرت است. پس این گیجی و حواس‌پرتی چندان هم بی‌خود نبوده. به‌به، پس مبارک است.» نزدیکتر به من نشست و هیجان‌زده گفت: «بگو، تعریف کن. منصور از تو خواستگاری کرده؟ چی گفته؟ منصور جوان نازنینی است‌ها...»

از جا بلند شدم و کنار پنجره رفتم و به آن تکیه دادم: «خدا برای مادرش نگهش دارد.»

«افتخارالملوک را ول کن. منصور اصلاً مثل او نیست. هیچ به او نرفته. انگار نه انگار که پسر آن مادر است. نترس حاج‌عمو خودش از عهدهٔ او برمی‌آید. حالا بگو ببینم منصور چه گفته؟»

افتخارالملوک زن‌عموی من زنی بددهان، حسود و دوبه‌هم‌زن بود ولی خوشبختانه هیچ‌یک از فرزندانش این خصوصیات را از او به ارث نبرده بودند. زیرا اخلاق ملایم عموجان و تربیت صحیح و روحیهٔ عارفانهٔ او

wWw.98iA.Com

به‌علاوه مدیریت و احاطه کاملی که بر تربیت فرزندان خود داشت تأثیر خود را بر آن‌ها نهاده بود و از بین فرزندان او منصور از همه ملایم‌تر، سلیم‌النفس‌تر و در عین حال جدّی‌تر بود و در فامیل نزد همه از احترام و محبّت بیشتری برخوردار بود. به‌خصوص پدرم که تا چندی پیش خود فرزند پسری نداشت او را مثل پسر خود دوست داشت و منصور نیز برای پدرم علاقه و احترامی خاصّ قائل بود.

گفتم: «من آن‌ها را ول کرده‌ام، آن‌ها دست از سر من برنمی‌دارند. عمو جان گفته منصور می‌گوید من از وقتی ده‌ساله بودم، از همان موقع که محبوبه شیر می‌خورد و من با او بازی می‌کردم، در همان عالم بچگی دلم می‌خواست وقتی بزرگ شد زن من بشود. حالا هم که بزرگ و عقل‌رس شده...»

خواهرم به صدای بلند خندید: «تو چی محبوبه؟... تو از کی چشمت دنبال او بوده؟»

با رنجش و دلسری گفتم: «من؟ من که کاره‌ای نیستم. خودشان برایم می‌برند، خودشان هم برایم می‌دوزند. اون از پسر عطاالدوله، این هم از آقامنصور. من هیچ‌وقت چشمم دنبال منصور نبوده.»

با تعجّب و شیطنت یک ابرویش را بالا برد و لبخندزنان پرسید: «پس چشمت دنبال کی بوده؟»

پس از این شوخی مشغول پک‌زدن به قلیان شد که کلفتش در آن لحظه برایش آورده بود. به دست چاق گوشتالودش که سر نقرهٔ نی‌قلیان را محکم گرفته بود خیره شدم. چه بی‌خیال روی مخده نشسته و قلیان می‌کشید. صبر کردم تا کلفت از در خارج شد، از پله‌های حیاط پایین رفت و در مطبخ سمت چپ حیاط اندرونی از نظر ناپدید گردید.

آهسته از پنجره کنار آمدم و به در اتاق نگاه کردم. به پرده‌های پولک‌دوزی‌شده که در آستانهٔ در ورودی با دو بند پهن ریشه‌دار به دو طرف کشیده شده بود؛ به طاقچه‌های گچ‌بری‌شده و ترمه‌هایی که آن‌ها را زینت

wWw.98iA.Com

می‌داد؛ لاله‌های رنگین و چراغ‌های گردسوز با حباب‌های سفید یا رنگین که برای روشن‌شدن انتظار شب را می‌کشیدند؛ میز گرد کنار اتاق را چهار صندلی چوب گردو در میان گرفته بود. دور تا دور اتاق را مخده‌هایی با پشتی‌های مرواریددوزی شده زینت می‌داد. دو قالی زمینه لاکی بزرگ سرتاسر اتاق را فرش کرده بود. این‌ها همه جزو جهاز خواهرم بودند. بدون شک نزهت زن خوشبختی بود. مثل مادرم. می‌دانستم که شوهرش عاشق اوست. عاشق این زن بچه‌سال تپل مپل دردویِ سیت و سماقی. این زن زرنگ و مدیر و شوخ‌طبع. می‌دانستم که نزهت را لوس می‌کند. هرچه نزهت بخواهد همان است. بگوید بمیر، نصیرخان می‌میرد. ولی نزهت هم زرنگ بود. عاقل بود او هم به نوبهٔ خود شوهرش را دوست می‌داشت. می‌دانست چه موقع ناز کند. تا چه حد خودش را لوس کند. می‌دانست هر چیزی اندازه دارد. از خودم می‌پرسیدم این چه‌جور عشقی است؟ مثل عاشق‌شدن من است؟ اگر این‌طور است خوشا به سعادت نزهت. عاشق خوب کسی شده. آدم مناسبی به تورش خورده. آهسته آهسته جلو رفتم. یکی از لباس‌هایی را که خیّاط عمه‌ام دوخته بود به تن داشتم. یادم می‌آید که تافتهٔ صورتی بود. جوراب سفید به پا کرده بودم. از همان‌ها که از روسیه می‌آمد و خانم‌جانم برای من و خجسته می‌خرید. حلقه‌ای از زلفم را به زور لعاب کتیرا روی پیشانی چسبانده بودم. عین دم کژدم. خواهرم به من نگاه می‌کرد و از نگاهش تحسین می‌بارید. ولی من انددرهگین‌تر از آن بودم که لبخند بزنم. می‌رفتم تا نیش بزنم. مثل کژدم. کنار خواهرم چهارزانو نشستم. با گوشهٔ کمربند لباسم بازی می‌کردم. یک کمربند پهن از همان پارچهٔ تافته ولی به رنگ سفید. خواهرم با لبخندی مهربان پرسید: «محبوب‌جان، چرا شربتت را نخوردی؟»

«نمی‌خواهم آبجی.»

«چرا؟ چه عروس کم‌خرجی!»

«تو را به خدا نگویید آبجی، من خوشم نمی‌آید.»

wWw.98iA.Com

خواهرم خنده‌کنان پرسید: «چرا نگویم؟ خجالت می‌کشی؟ گفتم بی‌خود پسر عطاالدوله را رد نمی‌کنی، ها!! نگو زیر سرت بلند بوده. حواست جای دیگری بوده.»

سکوت کرده بودم. زیر سرم بلند بود. تنم می‌لرزید. یخ کرده بودم. خوشحال بودم که شوهر خواهرم در بیرونی مشغول سروکلّه‌زدن با ارباب رجوع و رعایای خودش است. به چپ و راست نگاه می‌کردم مبادا خدمتکاری وارد شود. دست بردم و لیوان شربت را از کنار دست خواهرم که به مخده تکیه داده بود برداشتم. دهانم خشک شده بود. کمی از شربت مزه‌مزه کردم. فایده نداشت. آمدم لیوان را زمین بگذارم افتاد و شربت‌ها ریخت. خواهرم گفت: «وای وای. همهٔ زندگی نوچ شد. زینت... زینت...»

کلفتش را صدا می‌کرد تا شربت‌ها را از روی زمین پاک کند. با عجله دست روی زانویش گذاشتم: «تو را به ابوالفضل کسی را صدا نکن آبجی. خودم تمیزش می‌کنم.»

دور و برم به دنبال کهنه پارچه‌ای می‌گشتم. عاقبت خواهرم که با دهان باز مرا نگاه می‌کرد و شربت ریخته بر قالی را از یاد برده بود گفت: «چرا این‌جوری شده‌ای محبوبه! انگار راه به حال خودت نمی‌بری. حواست پرت شده. از چیزی واهمه داری؟»

نفسم بند آمده بود. حرف توی گلویم گیر کرده بود و خفه‌ام می‌کرد. دست خود را که مثل یک تکّه یخ بود روی دست گرم او گذاشتم: «آبجی، اگر چیزی بگویم داد وقال نمی‌کنید؟ شما را به سر آقاجان داد و بی‌داد راه نیندازیدها!»

خواهرم دست یخ‌کردهٔ مرا گرفت و گفت: «چرا این‌قدر یخ کرده‌ای محبوبه، چی شده؟» کم‌کم نگران می‌شد. وحشت‌زده ادامه داد: «بگو. بگو ببینم چی شده. نترس. حرفت را بزن. نکند خاطرخواه شده‌ای؟»

از هوش و ذکاوت او تعجّب کردم. ولی مثل این که خودش هم حرفی را که زده بود باور نداشت. این جمله را فقط به عنوان تأکیدی بر گیجی و

wWw.98iA.Com

حواس‌پرتی من به کار برده بود. سرم را زیر انداختم و گفتم: «آره آبجی، خاطرخواه شده‌ام.» و ناگهان بدون آن که بخواهم، چانه‌ام لرزید و اشک در چشمانم حلقه زد.

خواهرم مبهوت با دهان باز به من نگاه می‌کرد. دو سه بار پلک زد. شاید می‌کوشید از خواب بیدار شود. بعد آهسته، مثل کسی که در خواب و بیداری حرف می‌زند پرسید: «عاشق منصور؟...»

«نه.»

یک لحظه طول کشید تا متوجّه معنای کلامم شد، و این بار او بود که با وحشت نظری به سوی در اتاق افکند. صدایش را باز هم پایین‌تر آورد. دست راستش همچنان نی قلیان را می‌فشرد. با دست چپ به سرش زد. به سوی من خم شد و گفت: «خدا مرگم بدهد محبوبه، راست می‌گویی؟» همچنان ساکت بودم. قطره‌ای اشک از چشمم چکید. «بگو ببینم چه خاکی بر سرم شده، عاشق کی شده‌ای؟» و همچنان که در ذهن خود به دنبال جوانانی می‌گشت که احتمال داشت من آن‌ها را در زندگانی محدود خود دیده باشم، یکی یکی آن‌ها را نام می‌برد: «نکند خاطرخواه پسر شاهزاده‌خانم شدی، همان پسر عطاالدوله که خودت جوابش کردی، همان که گفتی خاله‌اش طاهره‌خانم...»

«نه آبجی.»

«پس کی؟ پس کی؟» غرق در فکر نگاهش بر زمین بود و سرش را آهسته از راست به چپ و از چپ به راست می‌برد. آتش قلیان سرد شده بود و او همچنان سر نی را در مشت می‌فشرد. «پسر عمه‌جان؟ آهان، نکند، نکند خاطر پسر خاله را می‌خواهی؟ همان‌که خواستگار خجسته است!»

با بی‌حوصلگی گفتم: «نه آبجی، نه. این‌ها که نیستند.»

«پس کیه؟ خدا مرگم بدهد محبوب، پس کیه؟ نکند یک مرد زن و بچه‌دار است. توی اندرون راه دارد؟ فامیل است؟ او را کجا دیده‌ای؟»

«نه. فامیل نیست آبجی...» هق‌هق به گریه افتادم.

wWw.98iA.Com

«نیست؟ پس کیست؟ او هم تو را می‌خواهد؟ با هم قرار و مدار گذاشته‌اید؟»

اشک امانم نمی‌داد: «آره نزهت‌جان، او هم مرا می‌خواهد.» دوباره با دست به سرش کوبید و خیره به من نگاه کرد. گفتم: «ناراحت نشوی‌ها نزهت... آخه... آخه... خیلی اصل و نسب‌دار نیست.»

«نیست؟ پس کیه؟» حالا دست او بود که می‌لرزید. قلیان را رها کرد و با دو دست سر خود را چسبید: «نکند کاظم‌خان است، پسر حاج‌نصرالله، هان؟ همان تپل بانمکه؟»

کاظم پسر هفده هیجده سالهٔ حاج‌نصرالله دوست دوران کودکی پدرم بود. گه‌گاه با پدرش به بیرونی نزد پدرم می‌آمدند. قیافهٔ جذّاب و تو دل بروبی داشت و پدرش به پدرم گفته بود با وجود چاقی بیش از حد، زن‌ها برایش غش و ضعف می‌کنند. می‌گویند بانمک است. گفته بود نمی‌دانم شاید این پدرسوخته مهرهٔ مار دارد. ما اغلب به این تعریف پدر از پسر می‌خندیدیم. حاج‌نصرالله چندان مال و منالی نداشت ولی مرد زحمت‌کش شریفی بود که در بازار حجره‌ای داشت و به کار و کسب مشغول بود. به قول قدیمی‌ها گنجشک روزی بود. لبخند رنگ‌پریدهٔ دردآلودی بر لب خواهرم ظاهر شد. ناله‌کنان گفتم: «نه آبجی، کاش او بود. حاج‌نصرالله که آدم محترمی است.»

این حرف بی‌اراده از دهانم خارج شد، خواهرم روی دو زانو نیم‌خیز شد. «پس می‌خواهی بگویی پدر او نامحترم است؟... وای خدا مرگم بدهد. تو که مرا کشتی دختر. دِ زودتر بگو کیه و خلاصم کن!»

دیگر کار از کار گذشته بود. راه بازگشتی وجود نداشت. حرف از دهانم درآمده بود. تیر از چلّهٔ کمان رها شده بود و دیگر بازنمی‌گشت. کاش لال شده بودم. کاش نمی‌گفتم. این زن الان پس می‌افتد. «هیچی آبجی، اصلاً ولش کن.»

تا آمدم از جایم بلند شوم، محکم مچ دستم را گرفت: «چی‌چی را ولش

wWw.98iA.Com

کن؟ کجا می‌روی؟ بنشین ببینم. بگو چه دسته‌گلی به آب داده‌ای. بگو این آدم کیه؟»

نشستم. اشکم بی‌صدا فروریخت: «نمی‌توانم بگویم.»

«محبوبه، تو داری مرا می‌کشی. الان قلبم می‌ایستد. آن‌قدر آب‌غوره نگیر. بگو ببینم کیه. خودش به تو گفته که تو را می‌خواهد؟»

«آره آبجی.»

خواهرم چنگ به صورتش کشید: «پس حرف‌هایتان را هم زده‌اید؟ قرار و مدارتان را هم گذاشته‌اید؟» سکوت کردم و خیره به او نگاه کردم: «دِ بگو دختر، زودتر بگو ببینم کجا پیدایش کرده‌ای؟ بگو ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم. می‌گویی یا نه؟»

می‌گویم. مرگ یک‌بار، شیون یک‌بار. گفتم: «چرا، می‌گویم...» سکوت کردم و بعد آهسته ادامه دادم: «آن دکان نجّاری سرگذر ما را که دیده‌ای؟»

خواهرم مچ مرا گرفته بود و فشار می‌داد. چهارزانو، نیم‌خیز نشسته بود و به من نگاه می‌کرد. تمام وجودش چشم بود و گوش. تنها حرکتی که در سراپایش دیدم گشادشدن چشمهایش بود. از وحشت و پر از سؤال. صدا به زحمت از گلویش خارج می‌شد: «خوب!!؟»

«همان شاگرد نجّاری که آن‌جا کار می‌کند. اسمش رحیم است.»

با بردن نام او دلم آرام گرفت. عاقبت این راز گران‌بار را به یک نفر دیگر هم گفته بودم. سنگینی را به دوش دیگری افکنده بودم. انگار که رها شده بودم. و چه‌قدر رحیم را می‌خواستم. خواهرم مثل آدم‌های خواب‌زده گفت: «کی؟» بدون آن‌که دوباره توضیح بدهم به چشمش خیره شدم. کم‌کم متوجّه معنای حرف‌هایم می‌شد. تقلا می‌کرد نفس بکشد، نمی‌توانست. دهانش دو سه بار باز و بسته شد. مثل ماهی‌های حوض. بعد گفت: «وای خدا مرگم بدهد. مگر تو دیوانه شده‌ای دختر؟»

«نه نزهت‌جان، دیوانه نشده‌ام. تو را به خدا به آقاجانم بگو. به خانم‌جان

wWw.98iA.Com

بگو. من هیچ‌کس دیگر را نمی‌خواهم...»

«من غلط می‌کنم. مگر می‌خواهی آقاجان پس‌بیفتد؟ خانم‌جان که دق می‌کند. درجا شیرش خشک می‌شود.»

دیگر به‌نظرم کار مشکلی نبود. ترسم ریخته بود. خواهرم دوباره به صورتش چنگ زد. هیکل چاق و گوشتالودش به جلو خم شد و با دست چپ محکم بر زانو کوبید و یک دقیقه به همان حالت ماند. آن‌وقت گیج و گنگ سر بلند کرد. انگار اصلاً حرف‌های مرا نشنیده بود. یا عوضی شنیده بود. انگار اصلاً در این دیار نبوده پرسید: «کدام دکان نجّاری را می‌گویی؟ همان که مثل پینه‌دوزی اجنه است؟ همان که مثل دخمهٔ دودزده سر پیچ کوچه است؟ همان که داخلش تاریک است و از آن فقط صدای خرت و خرت می‌آید؟»

«آره همان.»

با حیرت پرسید: «دختر، تو آن‌جا چه‌کار داشتی؟ چه‌طور گذارت به آن‌جا افتاد؟ چه‌طور این... این... یارو را توی آن سوراخی پیدا کردی؟»

حتی حاضر نبود نام او را به زبان آورد. یا او را جوان، پسر، یا حتی آدم خطاب کند. «خودم هم نمی‌دانم چه‌طور شد. شاید قسمت من هم این بود.»

«پاشو، پاشو، خجالت بکش. پسر دایه‌خانم کار و بارش از این بابا چاق‌تر است. اقلاً یک دهنه مغازه توی بازار خریده. تو حیا نمی‌کنی دختر؟ می‌خواهی خودت را بدبخت کنی؟ اسمت را توی دهان‌ها بیندازی؟ آبروی آقاجان را ببری؟ آبروی همه را ببری؟ می‌خواهی زن یک شاگرد نجّار بشوی؟»

فوراً فهمیدم از آبروی خودش پیش شوهر و فامیل شوهر و سر و همسر بیشتر می‌ترسد تا آبروی آقاجان. اگرچه حقّ داشت ولی یک دفعه خشمی شدید سراپای وجودم را تکان داد. دیگر از این خواهر تپل مپل که فقط دو سالی از من بزرگتر بود که نمی‌ترسیدم. قبل از این که ازدواج کند هفته‌ای یکی دو بار با هم دعوایمان می‌شد و گیس یکدیگر را می‌کندیم و اگر دایه یا

wWw.98iA.Com

خانم‌جانم نبودند همدیگر را تکّه‌پاره می‌کردیم. البتّه به همان سرعتی که دعوا می‌کردیم، آشتی می‌کردیم. واقعاً به هم علاقه داشتیم، همیشه من سفرهٔ دلم را پیش او باز می‌کردم و او هم در عالم کودکی و نوجوانی سعی می‌کرد به اندازه عقل و شعورش، تا حدّ امکان، به من کمک کند.

«ببین نزهت، عاشقی که دست خود آدم نیست. من همهٔ این حرف‌ها را بهتر از تو می‌دانم. همهٔ فکرهایم را کرده‌ام. تازه، به من گفته می‌خواهد برود توی نظام. این که بد نیست. اگر آقاجان کمکش کند، می‌تواند صاحب منصب بشود. تو را به خدا به خانم‌جان و آقاجانم بگو بگذارند زن او بشوم. وگرنه تریاک می‌خورم و خودم را می‌کشم.»

آن‌قدر جدّی بودم که فوراً حرفم را باور کرد. خودم هم مطمئن بودم که این کار را خواهم کرد. آهسته گفت: «اگر آقاجان بفهمد، تو هم خودت را نکشی آقاجان تو را می‌کشد.»

«بکشد، به جهنّم. راحت می‌شوم. من منصور را نمی‌خواهم. هیچ‌کس دیگر را نمی‌خواهم. بمیرم بهتر است. اصلاً اگر تو نگویی، خودم می‌گویم.»

تکانی به خود دادم تا از جا بلند شوم. دوباره دستم را گرفت. حالا دست او سرد بود. مثل یک تکّه یخ، و دست من داغِ داغ.

«بنشین. بگذار حواسم را جمع کنم دختر. دست از این اداها بردار. بیا و از خر شیطان پیاده شو.»

هرچه بیشتر نصیحتم می‌کرد، لجبازتر می‌شدم. مرغ یک پا داشت. فقط او را می‌خواستم، او. خدا یکی، مرد هم همین یکی. پرخاشگرانه گفتم: «مثلاً آمده بودم تو پادرمیانی کنی. وساطت کنی. نمی‌گویی نگو. از چه می‌ترسی. تو را که کاری ندارند! مرا می‌کشند؟ بکشند، فدای سرت. حالا هم طوری نشده! راه دستت نیست. می‌دانم. من که نیامدم موعظه بشنوم. می‌روم خودم فکری می‌کنم.»

سرانجام خواهرم با اکراه رضایت داد. سفره ناهار را گستردند. شوهر

wWw.98iA.Com

خواهرم به اندرونی آمد. چادر گلدار سفید را بر سرم انداختم و سر به زیر نشستم. سفره با آلبالوپلو، کشک‌بادنجان، ترشی و ماست و دوغ رنگارنگ بود. ولی من اشتها نداشتم. به غذایم ناخنک می‌زدم و سیر بودم. پیش خودم فکر می‌کردم اگر این شوهرخواهر خوش‌اخلاق که حالا این‌طور با من شوخی می‌کند و سر به سرم می‌گذارد بداند که من عاشق رحیم نجّار شده‌ام، چه نظری نسبت به من پیدا می‌کند؟ بدنم می‌لرزید. خواهرم هم با آن‌که حالی بهتر از من نداشت، می‌کوشید ظاهر را حفظ کند.

شوهرخواهرم شوخی‌کنان پرسید: «محبوبه‌خانم، چرا چیزی نمی‌خورید؟ می‌خواهید آقاجانتان را حاجی کنید؟ مثل این که حالتان خوش نیست!» بعد رو به همسرش کرد و افزود: «نزهت‌جان تو هم امروز سر کیف نیستی. چه خبر شده؟»

خواهرم لبخند شیرینی به همسر سی و چهار پنج‌سالهٔ خود زد و با ناراحتی و ناز و ادا گفت: «خبری نیست. فقط گویا خانم‌جانم کمی حال‌ندار هستند.»

شوهرخواهرم که شیفته و هلاک چاقی نزهت بود با تظاهر به نگرانی خطاب به همسر هفده‌سالهٔ سفیدبخت خود گفت: «خدا نکند. چه ناراحتی پیدا کرده‌اند؟»

«فقط مختصری سرما خورده‌اند. چیز مهمّی نیست. ولی من نگران منوچهرجان هستم. اگر اجازه بدهید، عصر با محبوبه می‌رویم آن‌جا. دایهٔ محمود را هم با بچه می‌بریم. شاید لازم باشد یکی دو روزی آن‌جا بماند و منوچهر را شیر بدهد. نباید خانوم‌جانم با حال ناخوشی به منوچهر شیر بدهد. شاید اگر لازم شود دایهٔ محمود و محمود را بگذارم همان‌جا دو سه روزی بمانند. یا منوچهر را می‌آورم این‌جا.»

«البتّه اگر داداش را بیاورید این‌جا بهتر است.»

از مهارت خواهرم در دروغ سرهم‌کردن متحیّر ماندم. او در همان حال که

wWw.98iA.Com

برای بق من بهانه می‌آورد، مغزش مثل ماشین کار می‌کرد. نزهت خوب می‌دانست که اگر مادر هول کند، دیگر خوب نیست به منوچهر شیر بدهد. پس باید یک دایه می‌گرفتند که شیر داشته باشد و بتواند به منوچهر شیر بدهد. این خود باعث بروز شک و تردیدهایی می‌شد. پس بهانهٔ بیماری مادر و استفاده از دایهٔ بچهٔ خود خواهرم بهترین راه بود. خواهرم گفت: «شما راست می‌گویید. اصلاً بچه و دایه را نمی‌بریم. یک‌وقت آن‌ها هم از خانم‌جان می‌گیرند. می‌گویم دایه‌جان خودمان منوچهر را به اینجا بیاورد. دو سه شب با هم بمانند.»

فوراً متوجّه شدم صلاح در آن دیده که خانه را خلوت کند تا سر و صداهای احتمالی به بیرون درز نکند. نزهت با مهارت و سرعت نقشه کشیده بود و آن را به مرحلهٔ اجرا درآورد.

مادرم با تعجّب پرسید: «نزهت‌جان چی شده؟ چرا تو هم با محبوبه آمده‌ای؟» از این ترسیده بود که مبادا بین او و همسرش اختلافی پیش‌آمده باشد.

خواهرم خنده‌کنان گفت: «خانم‌جان، اگر ناراحت هستید برگردم. مثل این که حال و حوصلهٔ مهمانداری ندارید!»

«قدمت سر چشم مادر، خوش آمدی. ولی آخر چرا حالا؟ چرا ناهار خورده و نخورده راه افتاده‌اید؟ چرا بچه را نیاوردی؟»

خواهرم به طوری که دایه متوجّه نشود، چشمکی جدّی به مادرم زد و گفت: «آخر وقتی محبوب‌جان گفت شما سرماخورده‌اید، نگران شدم. آمدم احوالتان را بپرسم. می‌ترسیدم بچه هم از شما وا بگیرد. آقا گفت بچه را نبر. حالا هم شما منوچهر را با دایه‌خانم بفرستید منزل ما. درشکهٔ ما دم در منتظر است. یکی دو روز آن‌جا می‌مانند. حال شما که بهتر شد برمی‌گردند.»

باز هم چشمکی به مادرم زد. دیدم که دست مادرم می‌لرزد. احساس کرده

wWw.98iA.Com

بود که موضوع محرمانه‌ای در کار است که نباید خدمه از آن بو ببرند. این هم از دردسرهای طبقهٔ ممتاز بود که زندگی خصوصی نداشتند. شاید دایه‌جان هم وقتی منوچهر را قنداق می‌کرد و او را که سیر از شیر مادرم غرق در خواب بعدازظهر بود بغل گرفته سوار درشکهٔ شوهرخواهرم می‌شد، مشکوک شده بود. ولی نمی‌دانست قضیه چیست.

به‌محض رفتن دایه‌خانم، مادرم و خواهرم که با کمال بی‌اشتهایی به‌زور مشغول صرف شیرینی و چای بودند، استکان‌ها را بر زمین گذاشتند و به یکدیگر خیره شدند. نگاه مادرم سرشار از پرسش و حیرت بود. خواهرم مانند تعزیه‌گردانی چیره‌دست گوش به صدای پاها و چرخ‌های درشکه که دور می‌شدند سپرده بود و می‌خواست برای انجام مرحلهٔ بعدی نقشهٔ خود، از خلوت و سکوت خانه اطمینان حاصل کند.

مادر با لحنی که اندکی خشم‌آلود بود به تندی پرسید: «چی شده نزهت؟ چرا چرند می‌گویی؟ من که چیزیم نیست؟...»

خواهرم حرف او را قطع کرد و به من گفت: «بدو ددەخانم را صدا کن.»

دو دقیقه طول نکشید که ددەخانم ظاهر شد.

«ددەخانم، من نذری کرده‌ام. می‌خواهم ده تا شمع در شاه‌عبدالعظیم روشن کنم. خودم نمی‌توانم بروم. گرفتار بچه هستم. تو با فیروزخان برو این ده تا شمع را روشن کن. این پول را هم توی ضریح بینداز.» و پول را کف دست ددەخانم گذاشت. «بقیّه‌اش هم برای خرج ماشین‌دودی.»

«ددەخانم با طمع نگاهی به پول انداخت و با لحنی تملّق‌آمیز گفت: «الهی نذرتان قبول باشد خانم کوچیک. خدا به شما خیر بدهد. الهی همیشه سرحال و سردماغ باشید...» بعد مکثی کرد و افزود: «ولی مگر امشب آقا جایی نمی‌روند؟ درشکه نمی‌خواهند؟»

«نه. آقاجانم امشب منزل تشریف دارند. من می‌گویم فیروزخان پی فرمان من رفته.»

wWw.98iA.Com

زرنگی دده‌خانم گل کرد: «می‌ترسم تا برویم و برگردیم، دیروقت شب بشود به ماشین‌دودی نرسیم... آخر تا آن‌جا که می‌روم باید یک تُک پا هم بروم خواهرم را ببینم.»

«عیبی ندارد. شب را خانهٔ خواهرت بمانید. ولی صبح زود این‌جا باشیدها!...»

تا دده‌خانم خواست ذوق‌زده دور شود، من شرمزده و اندوهگین خود را به او رساندم: «بیا دده‌خانم، دو تا شمع هم برای من روشن کن. این هم مال خودت.»

پول را کف دست او چپاندم. تظاهر به تعارف کرد: «نه محبوب‌خانم. آبجی‌خانمتان که پول دادند. ما هم که تا شاه‌عبدالعظیم می‌رویم، دو تا شمع هم برای شما روشن می‌کنیم. کم که نمی‌آید!»

«بگیر دده‌خانم. نگیری بدم می‌آید.»

«دستت درد نکند. قبول باشد الهی.»

در اتاق مادرم دودستی بازوی خواهرم را چسبیده بود و درحالی که منتظر بود دده‌خانم و شوهرش زودتر از در حیاط اندرونی خارج شوند، با صدایی آهسته و نگران می‌گفت: «ای‌وای، پس چرا نمی‌روند؟ چه‌قدر لفتش می‌دهند. آه، جانت بالا بیاید زن، چه‌قدر فس‌فس می‌کنی!... نزهت چی شده؟ چه خاکی به سرم شده؟ با شوهرت حرفت شده؟ قهر آمده‌ای؟ چرا منوچهر را دادی ببرند خانه‌تان. تو که مرا دیوانه کردی...!»

از شدّت نگرانی اشک به چشم مادرم آمده بود و خواهرم او را دلداری می‌داد: «دندان سر جگر بگذارید خانم‌جان. واللّه به خدا دعوا مرافعه‌ای در کار نیست.»

«پس چه؟ چرا می‌خواهی خانه را خلوت کنی؟»

دده‌خانم و فیروز شوهرش رفتند. خواهرم از پنجره رفتن آن‌ها را دید و گفت: «خانم‌جان بنشینید. محبوبه تو هم بیا بنشین. خودت هم باید باشی.»

wWw.98iA.Com

مادرم با شگفتی آهسته به سوی من چرخید و با دهان باز به من خیره شد. آرام چهارزانو نشستم و دست‌ها را روی دامنم نهادم و سر به زیر انداختم. قلبم باز به تپش افتاده بود و رنگ به چهره نداشتم.

خواهرم بازوی مادرم را گرفت: «بنشینید خانم‌جان. بنشینید تا بگویم.»

مادرم بازوی خود را به تندی از چنگ او بیرون کشید. همان‌طور که ایستاده بود، با تحکّم و قدرتی که ناگهان او را دوباره به همان مادرِ قادرِ مطلق‌العنان تبدیل می‌کرد گفت: «می‌گویی چه شده یا نه؟ مگر با تو نیستم نزهت؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ حرف بزن ببینم!»

نزهت رو به روی مادرم ایستاده بود. لحظه‌ای به انگشتان دست خود که در مقابلش روی چین‌های پیراهنش قرار داشتند، نگاه کرد. بعد سر بلند کرد و صاف در چشمان مادرم نگریست: «خانم‌جان، محبوبه نمی‌خواهد به منصور شوهر کند.»

متوجه شدم که صدایش می‌لرزد.

خانم‌جان بهت‌زده نگاهی به من و نگاهی به نزهت انداخت و با همان لحن عصبی گفت: «خوب، این که خانه خلوت‌کردن نداشت. مگر منصور چه عیبی دارد؟ من که هر چه فکر می‌کنم، می‌بینم منصور دیگر هیچ عیب و ایرادی ندارد. نمی‌دانم شاید رفتار ناشایستی از او دیده؟ حرفی زده؟ چیزی شده؟ آخر چرا نمی‌خواهد به او شوهر کند؟»

«منصور را نمی‌خواهد.»

انگار مادرم کم‌کم متوجّه می‌شد. ولی هنوز هم نمی‌خواست باور کند: «منصور را نمی‌خواهد؟ منصور را که نمی‌خواهد. پسر عطاالدوله را که نمی‌خواهد. پس که را می‌خواهد؟»

«خانم‌جان ناراحت نشوید‌ها! راستش... راستش، محبوبه خاطرخواه شده...»

یک لحظه سکوت برقرار شد. چشمان مادرم به آرامی از خشم و ناباوری

wWw.98iA.Com

گرد شدند. یک دستش را آهسته بالا برد و به کمر زد و با رنگی پریده، به سپیدی شیر، رو به سوی من که همچنان سر به زیر نشسته بودم برگرداند.

«به‌به! چشمم روشن. چه غلطا؟!!»

خواهرم بازوی او را گرفت: «خانم‌جان، شما را به خدا داد و بی‌داد راه نیندازید. آبروریزی نکنید.»

«آبروریزی؟ من آبروریزی کنم؟ آبروریزی شده. حالا خانم خاطرخواه شده‌اند؟... خاطرخواه کدام پدرسوخته‌ای؟...»

او هم در ذهن خود به دنبال جوانی آشنا می‌گشت. پسر شاهزاده‌ای، وزیری، وکیلی، خانی، فلان‌الدوله یا فلان‌الملکی...

اتاق ساکت شد. مادرم با صدای زیر بر سر خواهرم فریاد کشید: «مگر با تو نیستم دختر؟ گفتم بگو عاشق کدام پدرسوخته‌ای شده؟» چنان سر نزهت داد می‌زد که انگار نزهت مقصر است. انگار نزهت گناهکار بود.

«ناراحت نشوید خانم‌جان. شما نمی‌شناسیدش. من هم نمی‌شناسم...»

این دفعه مادرم فقط پرسید: «کی؟»

«همان پسره... همان پسره که توی دکان... همان دکان نجّاری... توی دکان نجّاری سرگذر شاگرد است. می‌گوید اسمش رحیم است. رحیم نجّار.»

مادرم که به خواهرم نگاه می‌کرد، دستش از کمرش افتاد. اگر گلویش را هم فشار داده بودند، باز چشمانش با این حالت وحشتناک بیرون نمی‌زد. ناگهان، بی هیچ حرفی، روی دوزانو افتاد. صدای برخورد زانوانش روی قالی در اتاق پیچید. مثل شتری که پی کرده باشند. صورتش را در دو دست پنهان کرد. ضربه آن‌قدر شدید بود که قدرت و اراده را از او گرفته بود. من می‌لرزیدم و خواهرم که به من چشم‌غرّه می‌رفت، لب خود را می‌گزید. آهسته گفت: «خانم‌جان!! خانم‌جان، حالتان خوبست؟!»

مادرم در نهایت استیصال سر بلند کرد. انگار که خون بدنش را کشیده بودند. لبخندی دردناک و مظلوم بر یک گوشهٔ لبش نشست و با محبت به

wWw.98iA.Com

خواهرم نگاه کرد و با ملایمت پرسید: «شوخی می‌کردی نزهت‌جان؟» و چون سکوت خواهرم را دید، دوباره صورت را در دست‌ها پنهان کرد و گفت «وای!...»

دلم به حال مادرم سوخت. خواهرم فریاد زد: «محبوبه، بدو برو از زیرزمین سرکه بیار.»

مادرم گفت: «سرکه؟ سرکه سرم را بخورد...»

به زیرزمین دویدم. یک کاسه سرکه آوردم. خواهرم با مادرم صحبت می‌کرد. به او دلداری می‌داد و می‌کوشید تا او را راضی کند: «خوب خانم‌جان، می‌خواهد زنش بشود.»

«غلط می‌کند. مگر از روی نعش من رد بشود. وای، خاک بر سرم، جواب آقا را چه بدهم؟ می‌گوید لایق گیست با این دختر بزرگ کردنت!»

سرکه را زیر دماغش گرفتم. با پشت دست محکم پس‌زد. ظرف سرکه وسط اتاق پخش شد. خواهرم میانجی‌گری کرد: «این کارها چیست، خانم‌جان؟ مگر بچه شده‌اید! حالا شما با آقاجان صحبت کنید. اصلاً خودم می‌مانم. امشب خودم با آقاجان صحبت می‌کنم.»

مادرم با یک دست به پشت دست دیگر زد: «خدا مرگم بدهد الهی نزهت. خجالت نمی‌کشی؟ حیا نمی‌کنی؟ تو هم عقلت را داده‌ای دست این ذلیل شده؟» و رو به من کرد: «بلایی به سرت بیاورم که دل مرغان هوا به حالت بسوزد. حالا برای من عاشق می‌شوی؟ آن‌هم عاشق شاگرد نجّار سرگذرا! ای خاک بر آن سر بی‌لیاقتت بکنند دختر بصیرالملک. ای خاک بر سرم با این دختر بازآوردنم!»

صدای گریهٔ مادرم بلند شد.

خواهرم گفت: «نکنید خانم‌جان، این‌طور نکنید. شیرتان خشک می‌شود‌ها!...» دست به گردن مادرم انداخت و او را بوسید.

«همان بهتر که خشک بشود. بچه‌ام این شیر قهره را نخورد بهتر است.

wWw.98iA.Com

دستت درد نکند دختر. خوب بلایی به سرمان آوردی... من به پدرت چه بگویم؟ بگویم دخترت لیلی شده؟ عاشق نجّار بی‌سروپای محل شده؟ بگویم تو باید پدرزن شاگرد نجّار زیرگذر بشوی. شاگرد نجّار یک لا قبای گشنه گدا؟»

صدایش کم‌کم از خشم اوج می‌گرفت. نمی‌دانم ناگهان غضب چه‌گونه در من جوشید و چه‌طور جرئت کردم که من هم صدایم را بلند کنم. شاید خلوت‌بودن خانه یا نبودن پدرم این جرئت را به من بخشید. گفتم: «خوب، گشنه است باشد. مگر همه باید پولشان از پارو بالا برود؟ کار می‌کند. دزدی که نمی‌کند! نزهت نگفت، خودم می‌گویم. می‌خواهد برود توی نظام. صاحب منصب می‌شود.» نفسی تازه کردم و ادامه دادم: «کار که عیب نیست! خود آقاجان هرشب کتاب لیلی و مجنون می‌خواند. آن‌وقت شما می‌گویید...»

مادرم خود را با تمام هیکل به طرف من انداخت: «آن چشم‌های وقیحت را پایین بینداز، دخترهٔ بی‌آبرو. حیا نمی‌کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟»

گوشهٔ دامنم به چنگش افتاد. با تمام قوا دامنم را از چنگش کشیدم و فرار کردم. صدایش را می‌شنیدم که فریاد می‌زد: «مگر آقاجانت امشب نیاید. وگرنه نعشت را از این خانه بیرون می‌برند.»

در کنار در ایستادم و گریه‌کنان گفتم: «چه بهتر، راحت می‌شوم.»

«تف به آن روی بی‌حیایت.»

نزهت سرم فریاد کشید: «بس‌کن دیگر محبوبه خفه‌شو. برو بیرون.»

از اتاق بیرون دویدم و گوشهٔ ایوان چمباتمه نشستم. خواهر بیچاره‌ام تا شب بین من و مادرم رفت و آمد می‌کرد. گاهی سعی می‌کرد مرا قانع کند تا از خر شیطان پیاده شوم و گاه به مادرم نصیحت می‌کرد.

«خانم‌جان، آخر مگر فقط محبوب است که عاشق شده؟ خوب، خیلی‌ها خاطرخواه می‌شوند؛ زن و شوهر می‌شوند و به خیر و خوشی عاقبت‌به‌خیر می‌شوند.»

wWw.98iA.Com

«بله، خاطرخواه می‌شوند. ولی نه خاطرخواه شاگرد نجّار سرگذر. مگر از روی نعش من رد بشود.»

خواهر کوچکم، خجسته، در این میان مات و مبهوت نظاره‌گر بود.

مادرم فریاد می‌زد: «فکر آبروی پدرش را نکرد؟ فکر آبروی مادر و خواهرش را نکرد؟ فکر آبروی این طفل معصوم را نکرد؟...» و با دست خجسته را نشان داد.

نزهت گفت: «خانم‌جان، محبوبه راست می‌گوید. چهار صباح دیگر می‌رود توی نظام و سری توی سرها درمی‌آورد...»

مادرم فریاد زد: «به گور پدرش می‌خندد. محبوبه غلط می‌کند با تو. مرتیکهٔ بی همه چیز می‌رود توی نظام؟ پس‌فردا شوهر تو هم یا توی سرت می‌زند و بیرونت می‌کند، یا سرت هوو می‌آورد. تا بیایی حرف بزنی، سرکوفت خواهرت را به تو می‌زند. این دختر، این خجستهٔ از همه جا بی‌خبر، دیگر که به سراغش می‌آید، مردم نمی‌گویند این هم لنگهٔ خواهرش است؟ لایق گیس مادرش است؟ خیال می‌کنی دیگر کسی به سراغ ما می‌آید؟ در خانهٔ ما را می‌زند؟ مردم حتی اجازه نمی‌دهند دخترهایشان با خجسته راه بروند. هم‌کلام بشوند. نمی‌گذارند بچه‌هایشان با ما حشر و نشر کنند، چه رسد به این که او را برای پسرشان خواستگاری کنند. حق هم دارند. من هم بودم اجازه نمی‌دادم دخترم با همچنین دختر بی‌حیای وقیحی رفت و آمد کند. ای خدا، این چه خاکی بود به سرم شد؟»

کم‌کم مادرم خسته شد. چادری به خود پیچید و کنار دیوار اتاق چمباتمه زد و ساکت نشست. نمی‌دانم منتظر فرارسیدن شب و آمدن پدرم بود یا از حال رفته بود و جان نداشت که از جایش بلند شود.

حالا خجسته هم که خبرها را برایم می‌آورد، پهلوی من چمباتمبه زده بود. خواهر بزرگترم کنار مادرم بود.

شب فرا می‌رسید و آمدن پدرم نزدیک می‌شد. حالم چنان بود که انگار

wWw.98iA.Com

دل از حلقم بیرون خواهد پرید. دهانم خشک شده بود. هرچه خجسته آب برایم می‌آورد، بی‌فایده بود. تمام بدنم می‌لرزید. انگار منتظر جلّاد بودم. خواهرانم به کمک یکدیگر چراغ‌های گردسوز را روشن کردند. به فرمان خجسته حاج‌علی از مطبخ بیرون آمد و حیاط را آب و جارو کرد.

صدای مادرم را می‌شنیدم که با ناله و قهر به خجسته می‌گوید: «مادر، در و پنجره را ببند، سردم شده.»

خجسته با ترس و احتیاط به ملایمت می‌گفت: «توی چلهٔ تابستان خانم‌جان؟ هوا که خیلی گرم است!»

«گفتم آن در را ببند، بگو چشم. حالم خوش نیست.»

صدای بسته‌شدن در و پنجره رو به ایوان را شنیدم. پشت پنجره‌ها از درون اتاق پشت‌دری‌هایی با حاشیهٔ سفید تور که کمرشان را از میان بسته و باریک کرده بودند نصب شده بود که دید نامحرم را به درون اتاق محدود می‌کرد. حتماً مادرم نمی‌خواست صدای پدرم بیرون برود و احتمالاً در ته باغ و کنج آشپزخانه به گوش نیمه‌کر حاج‌علی برسد.

حالا که دایه‌جان و ده‌خانم نبودند، خواهرانم سفره را چیدند. باز دوغ و شربت آلبالو که پدرم آن‌همه دوست داشت و مادرم اصلاً دوست نداشت. باز ترشی لیته و ترشی گردو که بهار همان سال مادرم برای اوّلین بار درست کرده بود و هنوز درست هم جا نیفتاده بود.

صدای نالهٔ مادرم را شنیدم که با عجز و درماندگی به نزهت می‌گفت: «هی گفتند ترشی گردو نیندازیها، آمد و نیامد دارد. گوش نکردم. به حرفشان خندیدم. باور نمی‌کردم این بلا به سرم می‌آید.»

نزهت با صدایی گرفته به زور خندید: «وا چه حرف‌ها! حرف‌های خاله‌زنک‌ها را می‌زنید خانم‌جان. حالا هم که طوری نشده. خوب، دارید دخترتان را شوهر می‌دهید. خودمانیم‌ها، کم‌کم داشت دیر می‌شد.»

«نزهت حیا کن. من تابوت محبوبه را هم روی دوش این پسرهٔ لات بی

wWw.98iA.Com

همه چیز نمی‌گذارم. خواب دیده خیر باشه. او یک غلطی کرده، تو هم دنباله‌اش را گرفتی؟ امشب من باید تکلیفم را با این دختر پیش پدرت روشن کنم.»

«خانم‌جان، تو را به خدا تا آقاجان از راه می‌رسند شروع نکنیدها! بگذارید اوّل خستگی در کنند. یک لقمه غذا بخورند بعد... روغن داغش را هم خیلی زیاد نکنید.»

مادرم آه کشید: «نمی‌خواهد تو به من درس بدهی.»

اوّل صدای قدم‌های پدرم را از بیرونی شنیدم. بعد از مدّتی کوتاه لحن شگفت‌زدهٔ او از حیاط اندرون به گوشم خورد: «خانم کجا هستید؟ چرا هیچ‌کس این‌جا نیست؟»

خجسته در ایوان به سراغم آمد و با صدای آهسته و وحشت‌زده گفت: «محبوبه، فعلاً پاشو بیا توی اتاق تا آقاجان بویی نبرد. بعد از شام برو.»

با قیافهٔ گرفته گوشهٔ سفره نشستم. پدرم کفش‌ها را کند و با عصای آبنوس که برای شیکی به دست می‌گرفت، وارد اتاق شد. از دیدن عصا برق از سرم پرید.

«چرا حاج‌علی در را باز کرد؟ پس فیروز کجاست؟ اِهه، نزهت تو هم که این‌جا هستی!»

خجسته سلامی کرد و دوان دوان به ته حیاط رفت تا غذا را که پدرم به محض ورود دستور کشیدن آن را به حاج‌علی داده بود از او بگیرد و بیاورد.

نزهت زورکی خندید و گفت: «خوشتان نمی‌آید اینجا باشم آقاجان؟»

«چرا جانم، چرا! قدمت به چشم. ولی این وقت شب... بدون شوهرت...؟» آنگاه حیرت‌زده و مبهوت نگاهی به اطراف انداخت و به مادرم گفت: «حالت خوب نیست خانم؟ رنگ و رویت خیلی پریده.» در حالی که کتش را که درآورده بود روی یک مخده می‌انداخت، در کنار سفره نشست.

مادرم گفت: «چرا، خوب هستم، سرم یک کمی درد می‌کند. به نظرم

wWw.98iA.Com

چاییده باشم. شما ترشی نمی‌خورید؟»

پدرم عدس‌پلو را در بشقاب کشید. هنوز یکی دو لقمه از آن را نخورده بود که خطاب به مادرم گفت: «پس منوچهر کجاست؟ سر و صدایش نیست.»

مادرم حرف توی حرف آورد: «نزهت‌جان، چرا شربت برای خودت نمی‌ریزی؟»

پدرم که ناگهان جو را غیرطبیعی یافته بود، خطاب به من گفت: «محبوبه، تو چه‌ات شده؟ چرا بق کرده‌ای؟...» و بعد با نگرانی، با صدای نسبتاً بلند پرسید: «خانم، منوچهر کجاست، شماها چه‌تان شده؟ دایه کو؟ فیروز و زنش کجا هستند؟...» چون متوجّه سکوت همهٔ ما شد، نگرانی و هراس در او شدّت گرفت. احتمالاً می‌ترسید که منوچهر به نحوی از دستش رفته باشد. بلایی که در آن روزگار احتمال آن برای اطفال نوزاد زیاد بود و به کرّات پیش می‌آمد. این بار با وحشت و تحکّم پرسید: «خانم، گفتم منوچهر کجاست؟»

مادرم با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد گفت: «خانهٔ نزهت.»

من آهسته دامن لباسم را بر طبق عادت تکان دادم. نه این که غذایی روی آن ریخته باشد. چرا که تقریباً اصلاً غذا نخورده بودم. فقط برحسب عادت، و آهسته از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم. چهار جفت چشم با احساسات و اندیشه‌های گوناگون مرا تعقیب کردند. مادرم که سعی می‌کرد چشمش به من نیفتد، با نفرت روی از من برگردانید. بلافاصله صدای پدرم بلند شد: «امشب توی این خانه چه خبر است؟»

دوان‌دوان به اتاق کناری رفتم، ولی فکر کردم ماندن در این‌جا فایده‌ای ندارد. بسیار به خطر نزدیک بودم. پدرم اوّل از همه به دنبال من به این‌جا می‌آمد و بعد هم به صندوقخانه که از بچگی مخفیگاه مورد علاقهٔ من بود می‌رفت. چادرنماز خود را به یک دست گرفتم و با دست دیگر ارسی‌هایم را برداشتم. بار دیگر نوک‌پا نوک‌پا پشت در رفتم و از درز در چشم به درون دوختم. پدرم دستها را پشت کمر زده و بالای سر مادرم ایستاده بود. مادرم با

wWw.98iA.Com

زاری و التماس می‌گفت: «آقا، شما را به خدا بنشینید تا بگویم. این‌طور که شما بالای سر من ایستاده‌اید زبانم بند می‌آید.»

پدرم در سکوت با دو سه قدم بلند به انتهای اتاق رفت و یک صندلی چوبی از کنار میز عسلی برداشت. برگشت و آن را در کنار مادرم درست رو در روی او گذاشت و روی آن نشست. دست‌ها را روی سینه صلیب کرد. حالا تکمهٔ آستین‌ها را گشوده و آن‌ها را تا کرده بالا زده بود. یکی دو تکمهٔ یقهٔ پیراهنش هم باز بود. کف پاهای پوشیده در جورابش روی زمین تقریباً به یکدیگر چسبیده بود و زانوهایش از هم جدا بودند. انگار می‌خواست فضای لازم را برای هیکل مادرم ایجاد کند.

«خوب، من نشستم. حالا بفرمایید.» صدایش آمرانه بود.

مادرم رو به خجسته کرد: «خجسته، برو بخواب.»

پدرم در سکوت و متعجّب یک ابروی خود را بالا برد و به خجسته نگاه کرد.

خجسته که چنان سر به زیر افکنده بود که فقط مغز سرش دیده می‌شد، سر بلند کرد و گفت: «نمی‌خواهید سفره را جمع کنم؟»

«لازم نیست. من و نزهت خودمان هستیم. جمع می‌کنیم.»

خجسته بیرون آمد. خودم را کنار کشیدم. خجسته در را بست و به سوی من نگاه کرد و با چشمانی که از فرط وحشت گشاد شده بودند، لب خود را گزید و آهسته گفت: «اینجا نمان. برو قایم شو. آقاجان تکه‌تکه‌ات می‌کند. برو قایم شو.»

به علامت سکوت انگشت روی لب نهادم و اشاره کردم که برود و بخوابد. بدنم می‌لرزید و نمی‌توانستم به خوبی درون اتاق را تماشا کنم.

پدرم خطاب به مادرم گفت: «خوب؟!»

«من دایه و منوچهر را فرستادم خانهٔ نزهت که...»

پدرم حرف او را قطع کرد: «مگر این بچه شیر نمی‌خواهد؟»

پایان پارت اول

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

wWw.98iA.Com

پارت دوم

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

wWw.98iA.Com

wWw.98iA.Com

«خوب، برای همین فرستادم خانهٔ نزهت. گفتم دایهٔ محمود به منوچهر هم شیر بدهد. فیروز و دده‌خانم را هم نزهت به بهانهٔ نذر و نیاز و شمع روشن‌کردن به شاه‌عبدالعظیم فرستاده. می‌خواستیم خانه خلوت باشد.»

«خانه خلوت باشد؟ برای چه؟ که چه بشود؟»

مادرم روی دو زانو نشست و دو دست خود را بر زانوها نهاد و گفت: «می‌خواهم با شما حرف بزنم.» صدایش می‌لرزید.

«در باب چه؟»

«محبوبه.» مادرم سر به زیر افکند و ادامه داد: «به نزهت گفته که پسرعمو را نمی‌خواهد.»

«یعنی چه؟ این چه گربه رقصانی است که درمی‌آوردا اوّل گفت باید پسر عطاالدوله را ببینم. بعد که دید، گفت او را نمی‌خواهم زن و بچه داشته. مگر از اوّل نمی‌دانست زن و بچه داشته؟ حالا هم منصور را نمی‌خواهد؟»

«واللّه آقا، به خدا من هم عین همین حرف‌ها را بهش گفتم.»

«پس چه می‌خواهد؟ تا کی توی خانه بنشیند؟ بچه که نیست! پانزده شانزده سال سن دارد. هنوز هم خودش نمی‌داند چه می‌خواهد؟»

«چرا آقا، می‌داند که را می‌خواهد؟»

پدرم انگار مجسمه، درجا خشک شده بود و پس از لحظه‌ای گفت: «چه گفتی؟»

«آقا، شما را به جدّت اگر داد و فریاد راه‌بیندازی...»

پدرم سیّد بود. مادرم مکثی کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، ادامه داد: «می‌گوید... می‌گوید... راستش خودش یک نفر را زیر سر دارد.»

«یک نفر را زیر سر دارد؟... کی را؟»

پدرم حال میرغضبی را داشت که با آرامش محکوم به اعدامی را نظاره می‌کند که می‌خواهد تا چند لحظهٔ دیگر با فراغ بال سر از بدن او جدا سازد. پس به او فرصت می‌دهد. گوشهٔ سبیلش را می‌جوید. مادرم سر به زیر افکند.

wWw.98iA.Com

«چه بگویم آقا...»

«گفتم کی؟» صدای پدرم بلندتر شد. مادرم چه‌قدر عاقل بود که خواست در و پنجره‌ها را ببندند.

«آقا، می‌ترسم بگویم. خیلی اسم و رسم‌دار نیست.» صدای مادرم در ناله‌ای گم شد. سکوتی بر اتاق مستولی شد.

«او را کجا دیده؟»

نزهت با هیکل تپل و سفیدش پشت سر پدرم ایستاده بود و با انگشتان خود ورمی‌رفت.

مادرم که سر به زیر داشت و با انگشت دور گل‌های قالی خط می‌کشید، با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «سر گذر.»

پدرم با صدایی که در حکم آرامش قبل از طوفان بود، با صدایی که پیام‌آور انفجار گلولهٔ توپ بود گفت: «نازنین، با زبان خوش می‌پرسم. چه‌کسی را زیر سر دارد؟» به‌وضوح از بر زبان راندن نام من اکراه داشت.

«اگر بگویم ناراحت نمی‌شوید؟ شما را به خدا...»

«گفتم این آدم کیست؟»

«یک شاگرد نجّار. همان نجّاری سر گذر. اسمش رحیم است.»

پدرم همان‌طور مثل مجسمه دست به سینه نشسته بود و تکان نمی‌خورد. تا آن شب ندیده بودم که رنگ سرخ لب انسانی به ناگهان سفید شود. لب‌های پدرم سفید شدند. از فراز سر مادرم به دیوار روبه‌رو خیره شده بود. یک لحظه در خاموشی سپری شد.

مادرم با شگفتی و وحشت سر بلند کرد و به پدرم زل زد. سکوت او وحشت‌انگیزتر از هر داد و فریاد و جار و جنجالی بود. به‌آرامی گفت: «آقا؟!» و چون پدرم باز ساکت مانده بود، با لحنی امّیدبخش گفت: «آقا، می‌خواهد برود توی نظام. همیشه که نجّار نمی‌ماند.»

پدرم همچنان که به دیوار نگاه می‌کرد، دهان گشود. صدایش متین، بم،

wWw.98iA.Com

خفه و آرام بود. به زحمت از حلقومش خارج می‌شد. انگار کسی گلویش را می‌فشرد: «کجاست؟... این دختره کجاست؟»

مادرم با دو دست زانوهای پدرم را گرفت: «آقا، تو را به جدّتان، چه‌کارش دارید؟»

«توی کوچه و بازار می‌گردد؟ توی شهر ولو شده هر غلطی دلش می‌خواهد می‌کند؟ کجاست؟ گفتم کجاست؟»

خواهرم به التماس گفت: «آقاجان، شما را به خدا ببخشیدش. غلط کرد. اصلاً من بی‌خود با شما حرف زدم. روی بچگی یک غلطی کرده...»

پدرم مثل ترقّه از جا پرید: «روی بچگی؟ مادرت به سنّ و سال او یک بچهٔ دوساله داشت. زیادی افسار او را ول کرده‌ام. من این دختر را زیر شلاق کبود و هلاک می‌کنم تا عاشقی از یادش برود.»

خواهرم آه و ناله می‌کرد: «آقاجان، عاشقی یعنی چه؟ این چه حرفی است؟...»

مادرم می‌گفت: «آقا، آبروریزی نکنید. سروصدا بیرون می‌رود. تف سربالاست.»

پدرم فریاد زد. انگار اختیارش را از دست داده بود: «آبروریزی؟ آبروریزی دیگر بیش از این؟ یعنی دایه و لله و کلفت و نوکر نفهمیده‌اند؟ خر هستند؟ اگر هم تا الان نفهمیده باشند، هنوز دیر نشده. ذوق نکن. طشت رسواییمان از بام می‌افتد. خواهرم حق داشت که می‌گفت این‌قدر دخترهایت را پر و بال نده. گفتم بگو بیاید این‌جا ببینم. کجاست این گیس‌بریده؟»

مادرم با شنیدن حرف عمه‌ام لب‌ها را با نفرت به هم فشرد. پدرم عرض و طول اتاق را با عصبانیت طی می‌کرد. دست‌ها را به پشت زده بود و خواهر و مادرم درحالی که وحشت‌زده میان دست و پای یکدیگر گیر می‌کردند، به دنبال او می‌رفتند و التماس می‌کردند. پدرم ساکت و خشمگین منتظر احضار من بود. مادرم گفت: «آقا تقصیر خودتان است. هی شعر حافظ، هی لیلی و

wWw.98iA.Com

مجنون، هی آهنگ قمر. من می‌دیدم این آخری‌ها یا به صفحهٔ قمر گوش می‌کند یا کتاب شعر می‌خواند. خوب، نتیجه‌اش همین است دیگر... آخر مگر همین یک دختر خاطرخواه شده؟»

پدرم رو به او ایستاد و درحالی که با انگشت به سوی مادرم اشاره می‌کرد گفت: «نه خانم، آدم از شعر حافظ و لیلی و مجنون و آهنگ قمر عاشق نمی‌شود. اوّل عاشق می‌شود، بعد به صرافت این چیزها می‌افتد. بعد هوس لیلی و مجنون و دل ای دل ای به سرش می‌زند. این دختر هم اوّلی نیست که کسی را زیر سر دارد. ولی اوّلی است که یک لات آسمان جل را پیدا کرده... صاحب منصب می‌شود! هِه‌هِه. ارواح پدرش. من که بچه نیستم خانم. بگو بیاید... نمی‌گویی؟ پس خودم می‌روم.»

پدرم به سوی در هجوم برد. من به عقب جستم. می‌شنیدم که مادرم می‌گوید: «چه‌کار می‌خواهی بکنی آقا؟ حالا شما عصبانی هستید. یک وقت کاری دست خودتان می‌دهید‌ها!»

«برو کنار خانم. از سر راهم برو کنار!»

«جان منوچهر. آقا، اوقاتتان را تلخ نکنید. تو را به جان منوچهر رحم کنید.»

«به جان منوچهر؟ این دختر گذاشت من حلاوت وجود منوچهر را بچشم؟ گذاشت بعد از این همه سال چهار صباح هم آب خوش از گلویم پایین برود؟ زهرمار به جانم ریخت. یک لات جعلق یک لا قبا. یک بچه مزلّف. آبرویم را به باد داد...»

خواهرم التماس می‌کرد: «آقاجان، شامتان یخ می‌کند. اوّل شامتان را بخورید. عجب غلطی کردم. همه‌اش تقصیر من بود.»

صدای وحشتناکی بلند شد. فهمیدم پدرم با لگد دیس پلو را به دیوار کوبیده. مادر و خواهرم هم‌زمان فریاد کشیدند و من وحشت‌زده به سوی در حیاط دویدم و دوان‌دوان از پله‌ها سرازیر شدم و به طرف حیاط و ته باغ رفتم. کفش‌ها را به دست گرفته بودم تا پدرم صدای پایم را نشنود. صدای به‌هم

wWw.98iA.Com

خوردن دو لنگهٔ در اتاق و فریاد پدرم را شنیدم که همچون شیر غرّان کف بر دهان فریاد می‌زد: «گفتم کدام گوری هستی دختر؟» و یکی یکی اتاق‌ها و صندوق‌خانه و حوضخانه را در جست‌وجوی من زیرپا گذاشت.

به ته باغ دویدم. کنار در مطبخ چادر به سر افکندم، ارسی‌هایم را پوشیدم و آهسته و با طمأنینه از دو پلهٔ آجری شکسته بالا رفتم و وارد آشپزخانهٔ سیاه و دودزده شدم. یک چراغ بادی به دیوار آشپزخانه آویخته بود. سه اجاق بزرگ کنار یکدیگر در دیوار روبه‌رو ساخته شده بود. خشت‌های دو طرف هر اجاق بالا آمده و پایه‌ای برای دیگ به‌وجود آورده بودند. همه سیاه و دودزده. در یک گوشه فرورفتگی دخمه مانندی وجود داشت که بدون هیچ دری به مطبخ مرتبط و پر از هیزم بود. ما در بچگی از ترس جن قدم به آشپزخانه نمی‌گذاشتیم. هر صدای جرق جرق از انبار هیزم نشانه‌ای بر وجود جن و تأییدی بر قصه‌های زیر کرسی دایه‌جانم بود. روی بام مطبخ گلوله‌های خاکه‌زغال را چیده بودند که برای کرسی زمستان درست کرده بودند تا خشک شود. در طرف چپ دیوار در چوبی کوتاهی بود که پس از عبور از آن و طیّ سه چهار متر به دهانهٔ آب‌انبار می‌رسیدیم که با چند پلّه تا پاشیر پایین می‌رفت. بیچاره حاج‌علی بعد از هر وعده غذا باید ظروف را به آن‌جا می‌کشید و با چوبک و خاکستر و گرد آجر، تمیز می‌شست و بعد دوباره آن‌ها را به مطبخ برمی‌گرداند و در انبار تر و تمیز و مرتّبی قرار می‌داد که مخصوص این کار بود. انبار یک سکو داشت. روی سکو ظروف کوچک و دم‌دستی مثل سینی، سیخ کباب، کاسه و قابلمه‌های کوچک را قرار می‌دادند. زیر آن محلّ دیگهای بزرگ مسی، منقل و آبکش مسی و این قبیل چیزها بود. من ترجیح دادم به آشپزخانه بروم، چون به هر حال در آن‌جا چراغی روشن بود. حاج‌علی که تازه خوردن غذا را با دست‌های چرب به اتمام رسانده بود سر بلند کرد و با حیرت مرا نگاه کرد و به زحمت از جای خود بلند شد.

«فرمایشی بود خانوم‌کوچیک؟»

wWw.98iA.Com

بار دیگر صدای فریاد پدرم را شنیدم. از درون مطبخ روشنایی مبهمی از چراغ‌های آن سر حیاط و عمارت اربابی به چشم می‌خورد. تازه متوجّه می‌شدم که حیاط و باغ و باغچه و پنجره‌های رنگین و پشت‌دری‌های روشن از نور چراغ‌ها چه منظرهٔ زیبایی دارند؛ به‌خصوص که نور آن در حوض وسط حیاط منعکس می‌شد. سرخی شمعدانی‌ها غوغا می‌کرد. هرگز با این دقّت و شگفتی نتیجهٔ کار باغبان پیر و پسر او را که آب حوض را هم می‌کشید تحسین نکرده بودم و این همه آرزو نکرده بودم که از این محیط دور شوم و به آن دکان دودزده نجّاری پناه ببرم.

به‌آرامی به‌سوی حاج‌علی برگشتم. امیدوار بودم کری گوش و بی‌خیالی او مانع شنیدن فریاد پدرم گردد. به صدای نسبتاً بلند گفتم: «من... من... خانم‌جانم قلیان می‌خواهند. آتش نداری؟»

خدا کند صدایم به آن‌سوی حیاط نرود.

با تعجّب نگاهم کرد: «پس سر قلیان کو؟»

«الان می‌روم می‌آورم.»

حاج‌علی با خستگی و تنبلی گفت:

«آخر می‌خواستم ظرف‌ها را ببرم پاشیر بشورم. تا شما سر قلیان را بیاورید، من ظرف‌ها را می‌برم و برمی‌گردم.»

«نمی‌خواهد برگردی. ظرف‌ها را ببر. من خودم آتش را برمی‌دارم.»

به من نگاه کرد. با تعجّب لب پایین را جلو داد. ظرف‌ها را برداشت که ببرد. متحیّر بود. نمی‌دانست چراغ بادی را بردارد و ببرد یا نه! که اگر می‌برد من در تاریکی می‌ماندم. خواست بی‌چراغ برود گفتم: «نه، نه، من روشنی لازم ندارم. چراغ را بردار ببر.»

پیرمرد مبهوت چراغ را برداشت و شلان شلان به سوی پاشیر آب‌انبار رفت. می‌دانستم تا دو ساعت دیگر هم برنمی‌گردد. چادرنماز را به خود پیچیدم و لب پلهٔ آشپزخانه در تاریکی نشستم. این تاریکی را از خدا

wWw.98iA.Com

مـی‌خواسـتم. مدّتی طـول کشید. هـمچنان بـه سـاختمان نگـاه مـی‌کردم. جنب‌وجوش خفیفی که در جریان بود و فقط برای من معنا داشت، اوج گرفت و سپس کم‌کم فروکش کرد. چه‌قدر طول کشید، نمی‌دانـم. یک سـاعت؟ دو ساعت؟ فقط می‌دانم که کمرم از نشستن روی پلّه درد گـرفته بـود. جـرئت جنبیدن نداشتم. انگار خواب می‌دیدم. کابوس بود. مردم و زنده شدم تا یکی یکی چراغ‌ها خاموش شدند. صدای پای حاج‌علی را شنیدم که لنگ‌لنگان با نور چراغ بادی دوباره از پلّه‌های آب‌انبار بالا می‌آمد. خسته از جا بلند شدم. تمام تنم درد می‌کرد. انگار کتک خورده بودم. حاج‌علی مرا دید. مرا دیـد و نگاهی مشکوک و متعجّب به سویم افکند و آن‌گاه به طرف ساختمان نگـاه کرد و شلان‌شلان وارد مطبخ شد.

نوک‌پا نوک‌پا به ساختمان اصلی برگشتم. انگار به کشـتارگاه مـی‌روم، بـه سلاخ‌خانه. از وحشت قالب تهی کرده بودم. خوشبختانه ظاهراً همه خوابیده بودند یا با تظاهر به خواب، برای فروخواباندن آتش خشم خویش و اجتناب از کشتن این دختر عاصی و سرکش دلیلی می‌یافتند.

آهسته در اتاقی را که می‌دانستم نزهت در آن خوابیده، گشودم و بی‌صدا وارد شدم و در را پشت سرم بستم. بلافاصله خواهرم برخاست و نشست. نور مهتاب اتاق را دربر گرفته بود و با اشیاء رنگین و قیمتی آن بازی می‌کرد. با تنی خسته کنار او دراز کشیدم ــ با همان چادر که به دور خود پیچیده بودم ــ او هم طاقباز دراز کشید و به طاق خیره شد. سرم را تـا کـنار گـوشش بـردم. دست راستم را زیر سرم قائم کردم.

«چی شد؟»

دست خود را روی پـیشانی افکـنده و مـلافه را تـا گـلو بـالا کشـیده بـود به‌طوری که من فقط آستین او و دو چشم درشتش را می‌دیدم.

«چه می‌خواستی بشود؟ می‌بینی چه شرّی به‌پا کرده‌ای؟ آقـاجان قـدغن کرده که از خانه بیرون بروی. اگر هم لازم شد، با درشکه آن‌هم با خانم‌جان یا

wWw.98iA.Com

با دده‌خانم و به اجازهٔ خانم‌جان.»

بی‌اراده گفتم: «آه...»

«آقاجان گفت به عمو پیغام می‌دهد که تا چند روز دیگر به باغ شمیران عموجان می‌روید. می‌برندت تا قرار و مدار عروسی‌ات را با منصور بگذارند.»

باز گفتم: «وای!» و کنار خواهرم روی قالی ولو شدم و من هم طاقباز خوابیدم. غرق فکر بودم. هیچ‌کس و هیچ‌چیز را کنار خود نمی‌دیدم. دور و برم را نمی‌دیدم. فقط از خدا مرگم را می‌خواستم. آن‌قدر نسبت به منصور خشمگین بودم و احساس کینه می‌کردم که نگو.

خواهرم ادامه داد: «تازه غدقن کرده که هیچ‌کس از اهل این خانه حقّ ندارد از طرف بازارچه رفت و آمد کند. همه باید راهتان را دور کنید. از سمت چپ بروید و سه چهار تا خانه را دور بزنید. باید از آن طرف بروید...»

من ساکت بودم. اصلاً انگار مرده بودم. فقط زلف‌های او را می‌دیدم ـ پرچین و حلقه حلقه بر روی پیشانی. و منصور را می‌دیدم ـ زلف‌های روغن‌زده چسبیده به سر. شق و رق و جدّی. بی‌هیچ احساسی. نمی‌خواستم، زور که نبود. منصور را نمی‌خواستم.

حالا خواهرم دست چپ را زیر سر نهاده و بالای سر من خیمه زده بود: «بیا و دست بردار محبوبه. یک کمی فکر کن. ببین چه به روز همه آورده‌ای؟ تو با این همه دنگ و فنگ، با این زندگی، این بریز و بپاش، مگر می‌توانی زن یک شاگرد نجّار بشوی؟ می‌توانی با یک آدم لات و آسمان جل زندگی کنی؟ آخر این پسره مگر چه دارد؟ به‌جز بوی گند چوب؟...»

حرف او را قطع کردم و پشت به او کردم: «ولم کن. بگیر بخواب.»

خواهرم پرسید: «آخر بگو چه خیالی داری محبوبه؟»

«خیال او را.»

آرزوی بوی چوب داشتم.

wWw.98iA.Com

درها به رویم بسته شد. گربه‌ای بودم که در دام افتاده باشد، خشمگین، لجباز، وحشی. جرئت نمی‌کردم با پدرم روبه‌رو شوم. دایه که بعد از دو روز برگشته بود و نگاه‌های مشکوکی به من می‌کرد و حرفی نمی‌زد، ناهار و شامم را برایم می‌آورد. مادرم حتی‌المقدور از دیدن من اجتناب می‌کرد. هرگاه که به ضرورت از اتاق خارج می‌شدم و با او روبه‌رو می‌شدم، سر به زیر و شرمگین، با حجب سلام می‌کردم. جوابی نمی‌شنیدم. خجسته واسطه بین من و مادرم بود. انگار منوچهر هم بداخلاق شده بود. نحسی می‌کرد و شیر نمی‌خورد. کم می‌خوابید. روزها هروقت صدای گریهٔ او بلند می‌شد و بی‌تابی می‌کرد، مادرم هم پا به پای او صدای خود را بلند می‌کرد.

«الهی بمیرم. این بچه از وقتی شیر قهره خورده از این رو به اون رو شده. از بس این دختر تن مرا لرزاند. خدا مرا مرگ بدهد و راحتم کند. عجب ماری زاییده‌ام.» و با این همه باز پستان به دهان منوچهر می‌گذاشت و باز غر می‌زد.

پنج روز، ده روز، بیست روز، زندانی خانه بودم. کلافه بودم. دیوانه بودم. شیدا بودم. هیچ فکری جز او در سرم نبود. این دربستن به روی من آتش درونم را تیزتر کرده بود. باعث شده بود که حالا دیگر هیچ فکر و ذکری جز او نداشته باشم. می‌خواستم فکر خود را به چیز دیگری معطوف کنم، نمی‌توانستم. و این دیوانه‌ام می‌کرد. بیچاره‌ام می‌کرد. هروقت تا نزدیک در بیرونی می‌رفتم، دده‌خانم به بهانه‌ای دنبالم می‌آمد، یا مادرم صدایم می‌زد یا دایه‌خانم به سراغم می‌آمد.

«جایی نروی‌ها محبوب‌جان. آقاجانت غدقن کرده‌اند.»

«نترس. کجا را دارم بروم؟ دارم می‌روم ته باغ گل بچینم. می‌خواهم از رویش گلدوزی کنم.»

راستی که در گلدوزی مهارت داشتم. رومیزی می‌دوختم که همه انگشت به دهان می‌ماندند. گل بنفشه، گل محمدی، گل نرگس را می‌چیدم و نقشش را روی پارچه می‌کشیدم. آن‌وقت به گل نگاه می‌کردم و از روی رنگ‌های آن

wWw.98iA.Com

گلدوزی می‌کردم. می‌خواستم یک دستمال کوچک بدوزم. برای کسی که از بردن نامش حتی در ذهن خود نیز هراس داشتم. ولی نه، شنیده‌ام که دستمال دوری می‌آورد. یک پیش‌بخاری می‌دوزم تا بیندازد روی طاقچهٔ بالای سر بخاری. آیینه را رویش بگذارد و هر روز صبح خود را در آن نگاه کند و آن موهای وحشی را شانه بزند.

پدرم گرامافون را جمع کرده بود. صفحه‌های قمر غیبشان زده بود. نشانی از کتاب لیلی و مجنون و یا دیوان حافظ نبود. ای‌وای، این‌ها چرا زندان شده‌اند؟ این‌ها چرا مغضوب شده‌اند؟ این‌ها که دوای دل من بودند. پس من روزها تنها و بی‌کار در این خانه چه‌کنم؟ فقط مثل مرغ سرکنده پرپر بزنم؟ دلم می‌خواست سر به تن منصور نباشد.

اواخر مردادماه بود. پدر و مادرم در حوضخانه بودند. بعد از ناهار بود. فوارهٔ آب‌نما باز بود و با صدای ملایمی آب را به درون حوض کاشی فرومی‌ریخت. پدرم قلیان می‌کشید. مادرم چای می‌خورد. من نوک پا پایین رفته بودم و گوش نشسته بودم. هیچ حرف و نقلی در میان نبود که به من مربوط باشد. انگار من وجود نداشتم. اصولاً بعد از جریان آن شب پدرم عبوس و کم‌حرف شده بود. اغلب سگرمه‌هایش درهم بود. مادرم با نگرانی به او نگاه می‌کرد و من اغلب پشت در اتاقی که پدر و مادرم در آن بودند گوش می‌ایستادم. ولی اصلاً صحبتی از من و عشق و عاشقی من در بین نبود. این بدتر از داد و فریاد و سرزنش و کتک بود. کاش حرفی می‌زدند. کاش پدرم تهدید می‌کرد و مرا به قصد کشت می‌زد. اگر نام رحیم را به میان می‌آورد و از نجّاری سرگذر حرف می‌زد، معنای آن این بود که رحیم در ذهن او وجود دارد و مایهٔ مکافات اوست. مشکلی است که باید به طریقی حل شود. آن‌وقت من می‌گفتم طریقی وجود ندارد مگر وصال من و او. ولی این سکوت چه معنا داشت؟ یعنی اصلاً مشکلی وجود ندارد. یعنی حرف‌های من ارزش هیچ و پوچ را داشته و باد هوا بوده است. یعنی دل دیوانهٔ من باید آن‌قدر سر به

wWw.98iA.Com

سینهٔ خسته‌ام بکوبد تا خسته شود، آرام شود، مطیع شود که کاش می‌شد. ولی هروقت نسیمی می‌وزید، من به یاد آن زلف‌های آشفته و آن نگاه شوریده و آن رفتار صوفیانه می‌افتادم. آیا آن زلف‌ها هم اکنون با وزش این نسیم می‌لرزند؟ چه‌قدر دلم هوای آن دکان کوچک و صدای ارّه و رنده را کرده بود.

مادرم از حوضخانه بالا آمد و دده‌خانم را صدا زد. سر و کلّهٔ دده‌خانم فس‌فس‌کنان پیدا شد. شنیدم که مادرم می‌گوید: «به فیروزخان بگو فردا صبح زود کالسکه آماده باشد. آقا مهمان هستند. تشریف می‌برند باغ برادرشان شمیران.»

دلم ریخت. پس چرا آقاجان به قلهک نمی‌رود؟ به باغ خودش که تازه داشت باغ می‌شد. چرا به شمیران می‌رفت؟ به آن باغ دراندردشت عموجان. آن هم تک و تنها؟ آن هم موقعی که همهٔ ما در شهر بودیم و به خاطر زایمان مادرم و اتفاقات بعدی امسال صحبتی هم از ییلاق رفتن در میان نبود. تابستان‌ها اهل بیت عموجان همه به باغ شمیران نقل مکان می‌کردند. زن‌عمو اغلب مادرم را دعوت می‌کرد. مادرم طفره می‌رفت. از او خوشش نمی‌آمد. زبان خوشی نداشت. پس چه‌طور شده که امسال بی‌مقدمه پدرم عازم شمیران است؟ از خجسته خواستم سر و گوشی آب بدهد. خوب بلد بود خود را به سادگی بزند و جواب سؤالات مرا از زیر زبان مادرم بکشد.

خجسته می‌گفت: «خانم‌جان می‌گویند عموجان از آقاجانت دعوت کرده. گفته تشریف بیاورید شمیران تا در مورد سرنوشت فرزندانمان تصمیم بگیریم. آقاجان هم می‌رود تا هرچه زودتر کار تو و منصور را به سامان برساند.» خجسته مکثی کرد و ادامه داد: «آقاجان گفته دیگر صلاح نیست تو توی این خانه باشی. باید ردت کنند بروی. گفته دختری راکه هوایی شده باید زود شوهر داد وگرنه بیشتر از این افتضاح بالا می‌آورد.» خجسته سرخ شد: «قرار شده خانم‌جان هم به خاله‌جان پیغام بدهند زودتر بیایند، کار مرا هم با

wWw.98iA.Com

حمید تمام کنند...» خندید و افزود: «از ترس تو مرا هم دارند هول‌هولکی شوهر می‌دهند.»

گفتم: «مبارک است انشاالله خجسته. ولی من منصور را نمی‌خواهم. چشم ندیدش را دارم. با آن مادر عفریتهٔ بی‌چاک دهنش. اگر زیر بار رفتم، آن درست است! منصور را که می‌بینم انگار عزرائیل را دیده‌ام.»

«خانم‌جان می‌گویند می‌خواهد بخواهد. نمی‌خواهد، می‌زنم توی سرش، می‌نشانمش پای سفرهٔ عقد.»

«من خودم را می‌کشم. تریاک می‌خورم و خودم را می‌کشم. حالا می‌بینی. من زن منصور بشو نیستم.»

«بیچاره منصور که بد پسری نیست. دلم برایش می‌سوزد. تو دیوانه شده‌ای محبوب، ها!»

«آره به خدا، خوب گفتی خجسته، دیوانه شده‌ام. خودم از همه بهتر می‌دانم.»

صبح زود آقاجان با کالسکه رفت. من هنوز در رختخواب بودم که صدای برو و بیا را شنیدم و راحت شدم. وقتی آفتاب پهن شد، مادرم لباس عوض کرد و خجسته را صدا کرد: «بیا خجسته، بیا مادر زودتر آماده شو برویم خانهٔ خاله‌ات.»

«نه خانم‌جان. من دیگر کجا بیایم؟ رویم نمی‌شود.»

صدای خندهٔ مادرم را شنیدم: «خدا روی خجالت را سیاه کند. پاشو، پاشو! مگر می‌خواهیم کجا برویم؟ داریم می‌رویم خانهٔ خاله‌ات. مگر صد دفعه تا به حال نرفته‌ای؟ کسی به تو کاری ندارد.» چه‌طور شده که مادرم باز می‌خندد؟ سرحال است؟ حال شوخی دارد؟

مادر و خواهرم راه افتادند و در میان بهت و حیرت من، دایه هم بچه به بغل به دنبالشان رفت. مادرم دستور داد حاج‌علی جلوتر برود و درشکه برایشان بگیرد تا همه با درشکه بروند. هنگامی که قصد عزیمت داشتند

wWw.98iA.Com

دده‌خانم با تردید نگاهی به مادرم کرد و گفت: «محبوبه‌خانم با شما تشریف نمی‌آورند؟»

مادرم تند شد: «به تو چه دخلی دارد؟»

«آخر اگر محبوبه‌خانم هم تشریف می‌آوردند، من هم با اجازهٔ شما می‌رفتم سری به خواهرم می‌زدم.»

در میان شگفتی من و دده‌خانم و دایه‌جان، مادرم با خونسردی گفت: «خوب تو برو، به محبوبه‌خانم چه‌کار داری؟»

من و دده‌خانم هر دو بی‌اراده نظری از روی تعجّب به مادرم انداختیم. مگر قرار نبود همیشه یک نفر مراقب من باشد؟ چه‌طور مادرم به این سادگی به دده‌خانم اجازه داد؟ معمولاً خدمه برای رفتن به مرخصی و دیدار از اقوامشان به این راحتی اجازه کسب نمی‌کردند. آن‌هم در زمانی که مادرم قصد تنهاگذاشتن مرا در خانه داشت و طبیعتاً دده‌خانم باید مسئول مراقبت از من می‌شد.

دده‌خانم من‌من‌کنان نگاهی به من کرد و گفت: «خوب... پس... پس... راستی بروم؟»

مادرم با بی‌حوصلگی گفت: «برو دیگر، چه‌قدر پرچانگی می‌کنی! ولی تا قبل از غروب آفتاب برگردی‌ها. هزار کار داریم. از دیشب غذا مانده. محبوبه‌خانم یک قابلمه می‌کشد، برای خواهرت ببر.»

مادرم اسم مرا برده بود، آیا معنی آشتی داشت؟ آتش‌بس اعلام می‌کرد؟ نتوانستم بفهمم، چون از در خارج شد و رفت. امّا دده‌خانم، وای که این زن چه‌قدر فس‌فس می‌کرد. مثلاً می‌خواست بعد از مدّتها یک روز به خانهٔ خواهرش برود! به آشپزخانه رفتم و نظارت کردم تا حاج‌علی یک قابلمه غذا برای خواهر او بکشد. باز آن‌قدر غذا برای من و خود حاج‌علی می‌ماند که لازم نباشد او طبّاخی کند. با این همه زورش می‌آمد قابلمه را پر کند. باید با او کلنجار می‌رفتم.

wWw.98iA.Com

«حاج‌علی، این‌همه غذاست، چرا زورت می‌آید بکشی؟»

«آخه هر چیزی حساب و کتاب دارد. این دده‌خانم پررو می‌شود.»

هروقت دیگر بود خنده‌ام می‌گرفت، ولی آن روز با بی‌قراری پا بر زمین می‌کوبیدم: «زودباش دیگر! قابلمه را پر می‌کنی یا خودم بگیرم پر کنم؟»

حاج‌علی غرغرکنان قابلمه را پر کرد: «بفرمایید، مال بابام که نیست. هرچه قدر که بخواهید می‌ریزم. آن‌قدر بخورند تا بترکند.»

اتاق حاج‌علی در بیرونی و نزدیک در حیاط بود. لنگ‌لنگان به سوی اتاق خود رفت. چشمانش از شدّت فوت‌کردن زیر دیگ در هر صبح و شام، همیشه اشک‌آلود و سرخ بود. هنگام راه‌رفتن یک دست بر کمر می‌گذاشت و دولا دولا راه می‌رفت. پایش می‌لنگید. از درد استخوان بود یا نقص جسمی نمی‌شد حدس زد. با این‌که در آشپزخانه امکان هر نوع سورچرانی را داشت و همیشه علاوه بر سهمیهٔ غذای خود، ته ظروف را هم با اشتها پاک می‌کرد و می‌خورد، باز هم لاغر و استخوانی بود و گرچه پیر و فرتوت شده بود در چشم پدر و مادرم ارج و قربی داشت. نه‌تنها به خاطر آشپزی بی‌نظیرش، بلکه به علّت وفاداری کورکورانه‌ای که داشت.

می‌دانستم که از موقعیت استفاده می‌کند و می‌خوابد. پس چه‌طور شده که مادرم مرا در خانه تنها می‌گذارد؟ آیا دلش به حال من سوخته؟ آیا دوران اسارت من به پایان رسیده؟ آیا فکر می‌کردند بعد از این بیست و دو سه روز سرم به سنگ خورده و عاقل شده‌ام؟ یا چون آقاجان در شهر نیست، قانون بگیر و ببند هم شل شده! به هر دلیل که می‌خواهد باشد! من می‌روم به سراغ آن زلف‌های پریشان، آن دست‌های محکم و عضلانی، آن شاهرگی که در امتداد آن گردن کشیده، از زیر پوست سبزه بیرون زده بود. به سراغ بوی چوب و صدای ارّه و آن بهشت دودزده...

چادر به سر کردم و پیچه زدم و به راه افتادم. حاج‌علی در اتاقش خوابیده بود. کلون در را گشودم و آزاد شدم. در این مدّت فقط یک بار از خانه خارج

wWw.98iA.Com

شده بودم. آن هم به قصد منزل خواهرم، در کالسکهٔ پدرم و به همراهی دده‌خانم. تازه از سمت چپ منزل. حالا انگار یک قرن می‌شد که از آن کوچه و آن گذر و آن دکان کوچک دور بوده‌ام. می‌دیدم که همه چیز هنوز همان قدر روشن، همان قدر شاد و زنده است. مردم مثل سابق می‌روند و می‌آیند. هیچ‌چیز تغییر نکرده. فقط من که پرواز می‌کردم، سبک بودم. می‌خواستم به صدای بلند بخندم. پیچه را بالا زدم تا او را بهتر ببینم. تا او مرا بهتر ببیند. کاش می‌شد همچون گدایی بر در دکان او بنشینم و هر روز آمد و شد او را تماشا کنم. کارکردن او را تماشا کنم. نفس کشیدن او را تماشا کنم.

به پیچ کوچهٔ سوم نزدیک شدم. یک مشت خون داغ به یک‌باره در دلم سرازیر شد. دلم هُرّی پایین ریخت. دست و پایم سست شد. جرئت نداشتم از پیچ کوچه بپیچم و او را ببینم. ایستادم. ولی طاقت ایستادن هم نداشتم.

نفس تازه کردم و پیچیدم. ناگهان سرد شدم. یخ کردم و درجا ایستادم. در دکان بسته بود. انگار موجی بودم که به صخره خورده باشد. مگر ممکن است؟ این وقت روز؟! دو تختهٔ پهن و بلند به صورت ضربدر به آن در بسته با میخ کوبیده شده بود. پس دکان بسته نبود، تعطیل بود. برای مدّتی طولانی، برای همیشه. گیج و مات بر جای ماندم. با التماس و الحاح به چپ و راست نگاه می‌کردم. کسی نبود که به من بگوید چه شده؟ از که بپرسم؟ کجا بروم؟ دوباره به در خیره شدم. مثل این که به جسد عزیزی نگاه می‌کنم. بی‌اراده برگشتم و به طرف خانه به راه افتادم. سرم پایین افتاده بود. انگار استخوانی در گردنم نبود. پس بی‌جهت نبود که مادرم بند از پای من برداشته بود. بی‌خود نبود که گفت محبوبه. بی‌خود نبود که می‌خندید. می‌خواست بیایم و با چشم خودم ببینم. هرچه بود، زیر سر پدرم بود. او را حبس کرده‌اند؟ کشته‌اند؟ چه شده؟ با او چه کرده‌اند که هرچه کرده باشند با دل من کرده‌اند. از پدرم و از خندهٔ مادرم بدم می‌آمد. هرچه خشونت می‌کردند، هرچه بیشتر سنگ می‌انداختند، من بی‌طاقت‌تر می‌شدم. ولم کنید. به حال خودم رهایم کنید.

wWw.98iA.Com

خداوندا، دیگر چه‌طور او را ببینم؟ کجا پیدایش کنم؟ پرش دادند و رفت. به خانه برمی‌گشتم ولی پاهایم پیش نمی‌رفتند. مثل این که به ساق‌هایم سنگ بسته بودند. بی‌جان بودم. بی‌حوصله بودم. خسته بودم و راه خانه چقدر دور بود. پا بر زمین می‌کشیدم. دست به دیوار می‌گرفتم. به سختی نفس می‌کشیدم. پیر شده بودم. چرا هوا این‌قدر خشک و سوزان شد. چرا همه چیز تغییر کرد. چرا نور خورشید تیره و تار شد. مردم عبوس شدند. زندگی جدّی شد. تلخ شد. چرا عابرین عجول و اندوهگین هستند. چرا از سایه‌های روی دیوار غم می‌بارد. به خانه رسیدم. درختان چنار ردیف به ردیف اطراف حیاط صف کشیده بودند. آب حوض آرام بود و تموّجی نداشت. به حوضخانه رفتم. در آن‌جا هم هوا گرم بود. خود را بر روی پشتی انداختم. اشکی هم در چشمم نبود. فقط خشم بود و عصیان. نسبت به پدرم. نسبت به حیله‌گری مادرم که غیرمستقیم حقیقت را به من نمایاند. نسبت به منصور. حالا بنشینند و منتظر باشند تا من زن منصور بشوم. حالا که این‌طور است، من هم می‌زنم به سیم آخر.

حاج‌علی یاالله‌گویان نزدیک ساختمان آمد و سینی غذای مرا روی پلّه‌ها گذاشت و لنگ‌لنگان دور شد. به آن دست نزدم. دو ساعت از ظهر گذشته بود. با بی‌حالی از جا برخاستم و چادر به سر کردم. شاید حالا به سر کارش آمده باشد. بروم ببینم آمده یا نه. اگرچه از طرز تخته‌کوب‌کردن در آنچه را باید بفهمم فهمیده بودم. ولی با این همه می‌رفتم. می‌رفتم تا جای خالی او را ببینم. در بسته را ببینم و قیافهٔ او را در پشت در مجسم کنم. بی‌حال و بی‌شور و شوق راه افتادم و دو کوچه را طی کردم و به سر پیچ کوچهٔ سوم رسیدم. در به همان صورتی بود که از صبح دیده بودم. بی‌اراده زیر بازارچه راه‌افتادم. حفظ چادر بر سرم مشکل بود. گیج و مبهوت راه می‌رفتم و نمی‌دانستم کجا می‌روم؟ چه می‌خواهم؟ کنار سقاخانه ایستادم ولی شمعی روشن نکردم. دل و دماغ نداشتم. داشتم خفه می‌شدم. راست می‌گفت مادرم، راست می‌گفت

wWw.98iA.Com

پدرم، لیلی شده بودم و چون مجنون سرگردان بودم. شوریده احوال بودم. باید به خانه برمی‌گشتم. برای چه این‌جا ول بگردم؟ مرغ از قفس پریده. باید به قفس خودم برگردم و به درد خود بمیرم.

«ای خانم، محض رضای خدا به من کمک کنید. یتیم هستم...»

همین را کم داشتم. پسربچهٔ گدای ده دوازده ساله‌ای با پای برهنه، یقهٔ باز و قبای کهنه و آلوده به دنبالم می‌دوید. اگر دکان باز بود و من سرحال بودم، بدون شک به یمن دیدار او پولی حسابی به این گدای ژنده‌پوش می‌دادم. ولی حالا از سماجت او عاصی بودم. از زمین و زمان کینه داشتم. گوشهٔ چادرم را به التماس گرفت: «یتیم هستم. خانم. جان بچه‌هایت به من فقیر کمک کن.»

چادرم کثیف می‌شد. با خشم او را هل دادم: «گمشو.» کمی ایستاد و دوباره به دنبالم دوید. همچنان که می‌رفتم، بدون آن که به پشت سرم نگاه کنم گفتم: «گفتم برو گمشو.»

صدایش را پایین آورد و گفت: «اون برات کاغذ داده.»

درجا میخکوب شدم. پسرک به‌سرعت جلو آمد و دست خود را دراز کرد.

«اون کیه؟»

«گفت بگویم همان نجّاره.»

به بهانهٔ دادن پول به سرعت کاغذ را از کف دست او قاپیدم و راه‌افتادم. در هشتی خانه کاغذ را گشودم. همان خطّ خوش بود که دیدن دوباره‌اش قلبم را به تپش انداخت و خون در بدن منجمدم دوباره به گردش درآمد. باز خورشید روشن شد و زندگی به جریان افتاد.

عمه‌جان تکّه کاغذ دیگری به دست سودابه داد. گذشت زمان اثر خود را بر آن نیز نهاده و آن را زرد کرده بود. در کاغذ با خطّی خوش نوشته بود: پشت باغ خانه‌تان منتظر هستم.

احساس اشتیاق و محبّت از لابه‌لای کلمات نامه، از میان غبار

wWw.98iA.Com

زمان، به قلب سودابه منتقل شد. عمه‌جان همهٔ یادگارها را حفظ کرده بود. درحالی که دوباره کاغذ را می‌گرفت و در جعبه در جای خود قرار می‌داد. ادامه داد.

دیگر آب از سرم گذشته بود. در بندِ آبرو نبودم. می‌دانستم که پدر و مادرم دیگر غم مرا ندارند. خیالشان از جانب نجّار محلّه راحت است. پس مادرم حتماً دیر بازمی‌گشت و تا غروب چند ساعتی فرصت داشتم. حاج‌علی هم که به حساب نمی‌آمد. پیرمرد بیچاره، سرش به کار خودش بود. سبکبال بازگشتم و با قدمهایی شمرده به سمت چپ کوچه راه افتادم. تا آخر دیوار باغ منزلمان رفتم. در این قسمت بیشتر دیوار باغ‌هایی بود که جا به جا به یکدیگر نزدیک می‌شدند. حتی عبور کالسکه که مدتّی به دستور پدرم از آن سمت انجام می‌گرفت، به خاطر باریکی کوچه با سختی توأم بود. وقتی به ته دیوار باغ رسیدم، باز به چپ پیچیدم. این‌جا کوچه باغ باریکی بود که از دو طرف آن درختان چنار از پس دیوار باغ ما و باغ همسایهٔ مقابل سربرآورده و سایه بر زمین افکنده بودند. بستر کوچه پر خاک و خاشاک و پست و بلند بود. مدفوع سگ و انسان جا به جا در آن دیده می‌شد. آن‌جا تقریباً متروک بود. کوچه‌باغ به زمین گستردهٔ متروکی منتهی می‌شد که آن‌جا نیز خار و خاشاک و چند تک درخت نیمه خشک دیده می‌شد. هرگز به این معبر یا زمین پشت آن نیم‌نگاهی نیز نیفکنده بودم. آن روز این معبر متروک بهشتِ من شد.

اواسط کوچه ایستادم. دو ساعت از ظهر گذشته بود. در آن گرمای تابستان، احدی در آن حوالی نبود و اگر هم بود مرا در چادر کهنه‌ای که به سر کرده بودم و پیچه‌ای که به رو داشتم به‌جا نمی‌آورد. پشت به کوچهٔ اصلی ایستاده بودم. صدای پای او را شنیدم که از پشت سرم داخل آن معبر باریک و تنگ شد. صدای خش خش خردشدن خار و خاشاک را می‌شنیدم و از حقارت آن محل شرمنده بودم. مثل این که من مسئول وضعیت کثیف و آشفته و درهم و برهم آن کوچه بودم. لحظه‌ای بعد از کنارم گذشت و روبه‌رویم

wWw.98iA.Com

ایستاد. لبخند شرم‌آگینی به لب داشت. از زیر کلاه تخم‌مرغی که کمی به جلو کشیده بود، حلقه‌های زلفش دیده می‌شد. در پشت گردنش نیز موها از زیر کلاه بیرون بود. باز هم یقهٔ پیراهن چلوارش در زیر قبا گشوده بود و گردن و پوست تیرهٔ او را به نمایش می‌گذاشت. شالی به کمر بسته بود و من حیران بودم که عمر این لباس‌ها تا کی خواهد بود؟ اگر این لباس را بر حسب جبر زمان به کنار بگذارد و کت و شلوار بپوشد چه شکل خواهد شد؟

کف دو دست را در مقابل خود بر هم نهاد و گفت: «سلام.»

«سلام.» سایهٔ برگ‌های چنار و نور آفتاب بر صورتش بازی می‌کردند.

پرسید: «این بیست‌وسه روز کجا بودی؟»

«زندانی بودم.» ابروی چپش به نشانهٔ حیرت بالا رفت. «به پدرم گفتم. او هم غدقن کرد که از خانه خارج شوم. دکان تو چرا بسته؟»

همان پوزخند تمسخرآمیز سابق بر گوشهٔ لبش ظاهر شد. چشمانش رنگی از شیطنت به خود گرفتند: «نمی‌دانی؟»

«نه.»

«از پدرت بپرس.» پس درست حدس زده بودم. کار پدرم بود. ولی چه‌طور؟ «پدرت دکان را خریده. ده روزی می‌شود. یک روز صبح که سرِ کار آمدم دیدم درِ دکان را بسته‌اند و میخکوب کرده‌اند. فوراً شستم خبردار شد. فهمیدم قضیه از کجا آب می‌خورد. رفتم پیش اوستا، گفتم چرا دکان را بسته‌اید؟ گفت بصیرالملک آدم فرستاد و پیغام داد که قیمت دکان را بگو. من گفتم فروشنده نیستم. گفت بصیرالملک فقط از تو قیمت دکان را پرسید. جواب سؤالش را بده. من هم قیمتی گفتم که گران‌تر از قیمت روز بود. فرستاده‌اش رفت و آمد و گفت بصیرالملک گفته دو برابر مبلغ می‌خرم به شرط آن که از فردا دیرتر نشود. من هم قبول کردم. همین.»

با حیرت پیچه را از روی صورتم بالا زدم و گفتم: «پس پدرم تو را بیکار کرد؟ تو را از نان خوردن انداخت؟ آخر زهر خودش را ریخت؟»

wWw.98iA.Com

با دیدن چهرهٔ من سرخ شد و گفت: «عوضش این تریاق شفایم را داد.»

دوباره تکرار کردم: «تو را از نان‌خوردن انداخت؟»

«لابد می‌دانسته که دور از تو نان از گلویم پایین نمی‌رود!...» و خندید. دندان‌هایش باز نمایان شد. سفید و ردیف. انگار یک تابلوی نقّاشی. کلاهش را از سر برداشت و آن حلقه‌های وحشی را آزاد کرد. آن موهای وحشی که آزاد و رها بر پیشانیش افتادند. پرپشت و خوش‌حالت. انگار درویشی بود که می‌خواست به رقص سماع درآید. کلاه را در دست می‌فشرد و می‌پیچید. چیزی می‌خواست بگوید، رویش نمی‌شد. سر بلند کرد و به نوک درختان نگریست. صورتش جدّی بود و چشمان درشتش اندوهگین. پوزخند تلخی زد: «از اوّل می‌دانستم تو را به من نمی‌دهند.»

«بیا خواستگاری. بیا به پدرم بگو که می‌خواهی وارد نظام بشوی. که می‌خواهی صاحب‌منصب بشوی. مگر نمی‌خواهی؟ هان؟»

«چرا می‌خواهم. ولی فایده ندارد. اصلاً نمی‌گذارد حرف بزنم.»

«چرا، چرا. وقتی تو را ببیند...»

حرفم را قطع کرد: «پدرت مرا دیده.»

«چی؟ کی؟ کجا؟»

باز با کلاهش ور می‌رفت و زمین را نگاه می‌کرد: «وقتی پدرت دکان را خرید و در آن را تخته کرد، باز هم یکی دو روز می‌آمدم دم دکان می‌ایستادم و کشیک می‌کشیدم. کشیک می‌کشیدم تا تو بیایی و نیامدی. نمی‌دانستم چه‌کنم! چه‌طور تو را ببینم. می‌ترسیدم به زور شوهرت داده باشند. به همان پسر عمویت... اسمش چه بود؟»

«منصور.»

به صورتم نگاه کرد و لبخندی کنایه‌دار و طعنه‌آمیز زد: «آهان، برای همان منصورخان. خیلی مالدار است نه؟»

چشمانش نیز به طعنه می‌خندیدند و سرزنش می‌کردند. او هم دل و روح

wWw.98iA.Com

مرا هدف گرفته بود. چه شده که همه سر جنگ با مرا دارند؟ همه قصد خون‌کردن دل مرا دارند؟ من که خود از پا درآمده‌ام. که قلبم از قبل هزار پاره شده. با لبخند محزونی نگاهش را پاسخ دادم.

دوباره سر به زیر انداخت و گفت: «هرچه منتظر شدم نیامدی. تا این که یک روز درشکهٔ پدرت را دیدم که از جلوی دکان رد می‌شود. کروک آن را عقب زده بودند و آقاجانت در آن لم داده بود. وقتی جلوی دکان رسید، زیرچشمی مرا دید که دست به سینه ایستاده‌ام. به روی خودش نیاورد. بی‌اختیار شدم. به خودم گفتم دخترش را کجا پنهان کرده؟ چه به روز او آورده؟ جلو پریدم و دهنهٔ اسب‌ها را که آهسته کرده بودند تا بپیچند، گرفتم و گفتم: «آقا عرض داشتم.»

بی‌اراده به صورتم چنگ زدم: «وای، خدا مرگم بدهد.»

باز همان پوزخند تمسخرآمیز بر لبانش ظاهر شد: «چرا؟ خدا نکند فرشته‌ای به وجاهت شما بمیرد. به دنبالش فوج فوج جوان‌ها فنا می‌شوند...» ساکت ماند و نگاه خیره‌اش در من نفوذ کرد.

برای این که خود را از آن نگاه سوزان رها کنم، درحالی که صدا به زحمت از گلویم بیرون می‌آمد پرسیدم: «خوب؟ بعد؟»

«آقا با چنان خشمی به من نگاه کرد که زانوهایم سست شد. اگر تفنگی داشت آتش می‌کرد. رو به جلو خم شد و با صدای آهسته و بم ولی بسیار خشمناک گفت: بگو. سر جلو بردم. می‌خواستم هیچ‌کس نفهمد. درشکه‌چی نفهمد. اهل محل نفهمند. آهسته در گوشش نجوا کردم: چرا اذیّتش می‌کنید؟ دست از سرش بردارید. من هستم که می‌خواهد زنم بشود. با من طرف هستید. مثل این که مار پدرت را گزیده باشد، کبود شد. به طوری که به خودم گفتم الان خدای ناکرده جلوی پایم می‌افتد و تمام می‌کند. نگاه پرکینه‌ای به سراپایم انداخت. یکی دوبار خواست نفس بکشد و حرفی بزند، صدایش بالا نمی‌آمد. بعد، یک‌دفعه مثل فنر از جا پرید. تا سورچی بیچاره آمد به خود

wWw.98iA.Com

بیاید، شانهٔ او را با دست چپ از پشت گرفت و چنان او را به عقب کشید که یک پایش به هوا بلند شد و چیزی نمانده بود به زمین پرت شود. دست راست مرد بیچاره با شلاق به هوا بلند شد. پدرت مثل شیر غرّید: این را بده به من ببینم. او شلاق را از دست سورچی قاپید و تا بیایم به خود بجنبم، چنان شلاق را بر بدنم کوبید که از بالای زانو تا سر شانه‌ام پیچید و همان جا محکم ماند. پدرت می‌خواست شلاق را بکشد و دوباره به بدنم بکوبد، ولی شلاق سر جایش چسبیده بود و من هم با آن به جلو کشیده شدم. خون از محلّ شلاق بیرون زد و پیراهنم پاره پاره شد. پدرت که دید شلاق از بدنم جدا نمی‌شود، به صدای بلند از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش فریاد زد: حرامزادهٔ مزلّف، اگر یک بار دیگر حرف او را بزنی، می‌دهم گردنت را خرد کنند. اگر باز این طرف‌ها پیدایت بشود، مادرت را به عزایت می‌نشانم.»

«شلاق خودبه‌خود شل شد و از دور بدنم افتاد. پدرت شلاق را جلوی سورچی پرت کرد و گفت: راه‌بیفت. و رفت. ببین چه به روزم آورده!» یک تکّه پارچهٔ سفید خون‌آلود به طرفم دراز کرد و گفت: «بگیر. پشت باشد یادگاری. خون ما هم به خاطرت ریخت. باکی نیست.»

از دیدن خون او حالم منقلب شد. گفتم: «آخ.» انگار شلاق به بدن من خورده بود.

عمه‌جان تکّه پارچه را که اثر خون بر آن همچون خطّی سیاه باقی مانده بود بیرون آورد و نگاهی از سرِ حسرت بر آن افکند و ادامه داد.

از من پرسید: «حالا می‌گویی چه کنم؟ می‌خواهم بیایم خواستگاری. سرم هم برود دست‌بردار نیستم.»

«صبر کن خبرت می‌کنم.»

«چه‌طوری؟»

«نشانی خانه‌ات را بده.»

wWw.98iA.Com

با نگرانی گفت: «نشانی خانه چه فایده دارد؟ اجاره‌ای است. اگر پدرت بو ببرد آن‌جا را هم می‌خرد.»

فکری به خاطرم رسید: «خوب، از توی حیاط خانه‌مان می‌آیم آخر باغ و برایت کاغذ می‌اندازم. همین‌جا. کاغذ را می‌پیچم دور سنگ و از سر دیوار برایت پرت می‌کنم. گاهی بیا این‌جا سر و گوشی آب بده!»

«گاهی بیایم؟ من هرروز این دوروبرها پرسه می‌زنم. چه کنم؟ پدرت کارم را گرفته و تو قرارم را.»

می‌دانستم که باید زنش بشوم. هرطور شده زنش می‌شوم. یک تار موی این شاگرد نجّار را نمی‌دهم صدتا خان و شازده و فلان‌الدوله بگیرم. گفتم: «دیگر باید بروم.»

گفت: «من این همه یادگاری به تو داده‌ام. زلفم را... خون تنم را... تو به من چه یادگاری می‌دهی؟»

گفتم: «اوّل که من به تو یادگاری دادم؟»

تعجّب کرد: «چه یادگاری؟»

«دلم را.» و افتان و خیزان دویدم. از میان پستی بلندی‌های پرخار و خاشاک که به چادرم می‌گرفت، که خاک‌آلودم می‌کرد، دست و پایم را خراش می‌داد، می‌دویدم و آرزو می‌کردم ای‌کاش پاهایم خشک می‌شدند و تا پایان دنیا همان‌جا می‌ایستادم.

wWw.98iA.Com

یک شب گذشت و خبری از آمدن پدرم نشد. روز دوم نزدیکی‌های ظهر کالسکهٔ پدرم به خانه برگشت ولی پدرم در آن نبود. فیروزخان با عجله به حیاط اندرون آمد و مادرم را خواست. مادرم چادرنماز به سر افکند و به حیاط رفت. فیروز دست به سینه جلویش ایستاد. دایه‌جان بچه به بغل پشت سر مادرم ایستاده بود.

فیروزخان گفت: «آقا امر کردند کالسکه را بیاورم خدمتتان و فرمودند خدمت خانم عرض کنم داداش شما را دعوت کرده‌اند. همین فردا صبح با آقازاده و دایه‌خانم و خانم‌کوچیک همگی تشریف بیاورند باغ شمیران هفت هشت روزی استراحت کنند.»

باهوش‌تر از آن بودم که نفهمم موضوع به من و منصور مربوط می‌شود. بلافاصله جنب‌وجوش شروع شد. خجسته به شوق بازی با دخترعموها، مادرم به شوق شوهرفرستادن من و پایان غائله، و دایه‌خانم به شوق استراحت در هوای خنک شمیران. هرکس به فکر خویش بود.

صبح زود سوار شدیم و به قصد باغ شمیران راه‌افتادیم. کالسکه از طرف راست کوچه می‌رفت. قرق شکسته بود. سرکوچهٔ سوم باز نگاهم به در بستهٔ دکان نجّاری افتاد. انگار نه انگار. مادرم که از زیر چشم مرا می‌پایید، وقتی دید همان‌طور خونسرد و بی‌خیال نشسته‌ام، خیالش راحت شد. شاید از صرافت

wWw.98iA.Com

افتاده باشم. ولی این‌طور نبود. تازه مصمم‌تر شده بودم. دیشب تا صبح فکرهایم را کرده بودم و نقشه کشیده بودم.

ورود ما به باغ با فریاد و هلهلهٔ شادی دخترعموها و پسرعموی کوچک‌ترم استقبال شد. هوای خنک شمیران، باغ باصفا و پرآب و درخت و بزرگ عموجان که نه سر داشت و نه ته، مرا هم به وجد آورد. منوچهر هم با وجود آن که با همه غریبی می‌کرد، آن روز خوش‌اخلاق شده بود. از ذوق بچه‌ها جیغ می‌زد و به خاطر آن که به آغوش آن‌ها برود، خود را از بغل دایه به جلو پرتاب می‌کرد و دست و پا می‌زد. نزدیک ظهر بود. پدرم با عموجان و منصور به شکار کبک رفته بودند. زن‌عمو که در نیش زبان زدن و غیبت‌کردن و لُغزخواندن دست‌کمی از عمه‌جان نداشت و زبانزد فامیل بود، این بار با آغوش باز جلو آمد. مرا در آغوش گرفت و بوسید و مرتب مرا دخترم و عروس خوشگلم خطاب می‌کرد. مادرم از ته دل می‌خندید و دو دخترعمویم که بیش از دو سه سال با من اختلاف سن نداشتند و از بچگی با هم بزرگ شده و به سر و کول یکدیگر زده بودیم در آن روز به محض ورود من ساکت شدند و با حرمت و احترام جایشان را به من دادند. انگار من جسمی شکستنی بودم که تازه آن را برای نخستین‌بار می‌دیدند. در حضور من صدای خود را پایین می‌آوردند. با احترام صحبت می‌کردند و آماده خوش‌خدمتی بودند.

دم ظهر در باغ و ساختمان قدیمی و کهنهٔ آن جنب‌وجوش و برو بیایی بود. ناهار آماده بود و سفره را پهن کرده بودند. از این سوی اتاق بزرگ تا آن سر سفره گستردند و خدمهٔ عموجان مشغول دوندگی بودند. آخر این مهمانی پیش‌درآمدی بود برای ازدواج پسر اربابشان. سبزی‌خوردن آوردند، دوغ و شربت، خیار تازه، انگور و گلابی که محصول مخصوص باغ عموجان بود. سفره با ماست و نان دهاتی آرایش شده بود. یکی پشت ساختمان کباب باد می‌زد و دیگری دیسهای باقلاپلو با گوشت برّه را روی سفره می‌گذاشت.

wWw.98iA.Com

دایه‌جان که منوچهر را به بغل مادرم داده و به کمک رفته بود، آتش‌گردان را می‌چرخاند تا بساط سماور را برای بعد از ناهار آماده کند. تنها تماشای این منظره عزم مرا سست می‌کرد و نقشه‌ام را ابلهانه جلوه می‌داد. من به این زندگی تعلق داشتم که وجود رحیم در آن وصله‌ای ناجور بود. فکر او رؤیایی خام بود. عبث بود. من می‌خواستم از میان این همه تجمّل و شکوه و جلال، این آداب و رسوم فامیلی، قید و بند اجتماعی، یک‌تنه علیه همه قیام کنم؟ فکرش هم بچگانه بود. غیرممکن بود. از محالات بود.

پدرم، عموجان و منصور با اسب از راه رسیدند ــ هر سه شاد و سرحال. یکی دو نفر کوله‌کش هم همراه آن‌ها بودند. از دامنه‌های البرز بازگشته و چندتایی کبک زده بودند. عموجان گفت برای محبوب. من کبک می‌خواستم چه‌کنم؟ حیوان‌های بی‌نوا را آش‌ولاش کرده بودند. فقط یک کف دست گوشت داشتند. کبک سرم را بخورد. عجب معرکه‌ای گیر کرده بودم‌ها! رفتار منصور از همه بدتر بود. دستپاچه بود. خجالت می‌کشید. گاهی مرا شما صدا می‌زد و گاهی مثل ایّام طفولیت تو خطابم می‌کرد. به من دوغ تعارف می‌کرد، برایم برنج می‌کشید، به خواهرهایش تشر می‌زد که برای من جا باز کنند. آن بیچاره‌ها هم که هرکدام یک طرف من نشسته بودند از هر طرف نیم متر برایم حریم گذاشته بودند. هروقت نگاهش نمی‌کردم می‌دانستم به من خیره شده و وقتی رو به سویش می‌کردم سرخ می‌شد و به سرعت به سوی دیگر نگاه می‌کرد. در دل می‌گفتم آن‌قدر به او بی‌اعتنایی می‌کنم تا خودش از رو برود. ولی نمی‌رفت. نمی‌فهمید. بیچاره به ذهنش هم نمی‌رسید که در دل من چه‌خبر است. با این همه از حق نگذریم، جوان رشید و برازنده و خوش‌قیافه‌ای بود. در ادب و متانتش هم جای ایرادی وجود نداشت و وقتی به همهٔ این‌ها ثروت سرشار عموجان و القاب او هم افزوده می‌شد، روشن می‌شد که چرا همهٔ دخترهای دم بخت آرزوی ازدواج با او را دارند. همه اِلّا من. به چشم من او مثل مار بود. از دیدنش حالم منقلب می‌شد. از تماشای

wWw.98iA.Com

دستپاچگی و شرمندگی معصومانه‌اش که موجب پیچ و پیچ و خنده‌های مخفیانه خجسته و دخترعموهایم می‌شد، چندشم می‌شد. این هم از بخت سیاه من بود که او این‌همه خوب بود. که من این‌همه بد بودم. که هر کار می‌کردم در دلم جا بگیرد، نمی‌شد.

بعد از ناهار به پشتی تکیه داد. پای چپ را به‌طور قائم تاکرد و آرنج دست راست را بر آن نهاد. حالا جسورتر شده بود. گه‌گاه وقتی مطمئن بود کسی متوجّه نیست، زیرچشمی نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. لبخندش زیبا بود و به چشم‌هایش فروغ می‌بخشید. واقعاً مرا می‌خواست. نمی‌دانم از کی! هرگز نگذاشته بود چیزی بفهمم. آن روز این موضوع را خوب می‌فهمیدم و از درک آن رنج می‌بردم. انگار نگاه‌های تحسین‌آمیز او همچون تیزی بر سراپای بدنم می‌نشست. از دست‌های نرم و لطیف او، از لباس‌های گرانقیمتش، از چکمه پوشیدنش، از سبیل‌های نسبتاً باریک او که گوشه‌هایش اندکی رو به بالا تاب خورده بود، از موهایش که به خوبی شانه شده بود و هریک به دقّت در جای خود قرار داشت، از لحن مؤدبانه و پر طمطراق او و از هر چیزی که در چشم دیگران حسن می‌نمود، نفرت داشتم و مشمئز می‌شدم.

آنچه بیش از همه مرا خشمگین می‌کرد، این بود که او تصوّر می‌کرد من نیز نسبت به او احساس تمایل متقابلی دارم. شاید هم با شدّت بیشتر و پرحرارت‌تر. معتقد بود که باید هم این‌طور باشد. جای هیچ سؤال و گفت‌وگویی نیست و غیر از این هم نباید باشد. فکر می‌کرد با خواستگاری‌کردن از من، منّتی بر سر من گذاشته و پاسخ مرا نشنیده مثبت تلقی می‌کرد. این خودپرستی و اعتماد به نفس او بیش از هر چیز برایم زننده بود.

نزدیک غروب در سراسر ایوانی که فقط با یک پلّه از محوطهٔ چمن جدا می‌شد که به استخری بزرگ منتهی می‌شد و دنبالهٔ آن چمن به صورت مَرغْ در میان ردیف درخت‌های میوه تا بی‌نهایت گم می‌شد، گلیم انداختند. یک تخت

wWw.98iA.Com

برای پدرم و عموجان زدند و روی آن را نیز با گلیم پوشاندند. بساط کاهو سکنجبین و حلیم‌بادنجان و میوه و چای و قلیان و البتّه آجیل برقرار بود. زن‌ها روی زمین نشسته بودند. زن‌عمو خود پای سماور بزرگ زغالی قرارگرفته بود و چای می‌ریخت. هر استکان کمر باریک را در نعلبکی دور طلایی در سینی‌های کوچک برنجی با یک قندان بلور یا برنجی کوچک که چند عدد قند در آن بود قرار می‌داد. خجسته و بچه‌های عموجان همگی مشغول دویدن و شیطنت بودند. گاهی یکی از آن‌ها جلو می‌دوید و ناخنکی به ظرف کاهو سکنجبین و یا آجیل می‌زد و با دستِ پُر نزد بقیّه برمی‌گشت و به فریادهای زن‌عمو و مادرم و یا دایه‌ها که از آن‌ها می‌خواستند بنشینند و مثل بچهٔ آدم غذایشان را بخورند و بعد برای بازی بروند، ترتیب اثر نمی‌دادند.

قنداق منوچهر را باز کرده بودند ولی زیر او پارچهٔ آغشته به موم به عنوان مشمع قرار داده بودند و روی آن دو سه تا از کهنه‌های او را انداخته بودند تا همه جا را خیس نکند. طاقباز خوابیده بود و روی پایش ملافهٔ نازکی بود که از فرط دست و پا زدن او به شوق بچه‌ها، جمع می‌شد و مرتب کنار می‌رفت و منوچهر از ذوق جیغ می‌کشید. پدرم با محبت تمام دوباره ملافه را روی پای او می‌کشید و می‌گفت: «خجالت بکش پسر.» و عموجان می‌خندید.

چه خانواده خوشبختی بودیم! چه صحنهٔ زیبایی بود! و اگر خداوند بر من رحمت می‌آورد و عقل را بر وجودم حاکم می‌کرد، چه‌قدر از سعادتی که در شرف به‌دست‌آوردن آن بودم خوشحال و شکرگذار می‌شدم. ولی سرنوشت دیگری برایم رقم زده شده بود. خودم آن‌جا بودم و دلم جای دیگر.

آب استخر که از آن برای آبیاری چمن و گل و باغ نیز استفاده می‌شد سبز و لجن بسته بود. دو لاک‌پشت بزرگ در آن می‌لولیدند که مایهٔ تفریح و بازی بچه‌ها بودند. دو خرگوش در گوشه‌ای از باغ در قفس بودند و یک بچه آهو که پای آن را با طنابی بلند به درخت بسته بودند، در باغ رها بود و برای خود می‌چرید.

wWw.98iA.Com

خجسته دوان دوان با یکی از دخترعموها از راه رسید: «بیا محبوب. بیا آهو را ببین. نمی‌دانی چه چشمهایی دارد! خیلی قشنگ است!»

دخترعمویم گفت: «دو تا خرگوش هم داریم. خیلی تماشا دارد. پاشو بیا دیگر، تنبلی نکن! بیا ببرم نشانت بدهم.»

پسر عموی کوچکم به دو خواهرش اشاره کرد و گفت: «دو تا گاو هم داریم.»

خواهرش توی سر او زد و خندید.

گفتم: «الان حالش را ندارم. باشد برای بعد.»

پدرم از زیر چشم نیم‌نگاهی به من افکند. از وقتی به ضرورت حفظ ظاهر در باغ با هم روبه‌رو شده بودیم، به‌جز سلام من و جواب او کلامی بین ما ردّ و بدل نشده بود. ولی اخم و تَخمی هم درکار نبود. سخت می‌کوشید تا بر خشم خود نسبت به من فائق آید و حفظ آبرو کند. ولی سرد بود. فقط من احساس می‌کردم که چه‌قدر سرد و بی‌اعتنا شده. انگار من طوقی بودم به گردنش. می‌خواست از شرّ من خلاص شود.

هوا اندک‌اندک رو به تاریکی می‌رفت و خدمه چراغ بادی روشن می‌کردند. زن‌عمو گفت: «حالا که شب شده. فردا با منصورجان می‌روند تماشا...» سپس خنده‌ای کرد و افزود: «البتّه با اجازهٔ آقاجانش و نازنین‌خانم.»

پدرم به زور لبخندی زد و مادرم از ته دل، با نشاط زنی که دخترش می‌رود تا عروس شود خندید. از نگاه منصور می‌فهمیدم که چه‌قدر آرزو داشت شبانه به گردش برویم. بیچاره از دل من خبر نداشت. نمی‌دانست میل باغ و گشت و گذار ندارم. دل و دماغ ندارم.

آن شب دوباره تا صبح در اتاقی که با مادرم، دایه و خجسته و منوچهر در آن خوابیده بودیم، نقشه می‌کشیدم. فرصتی را که از خدا می‌خواستم زن‌عمو در دامنم انداخته بود. پس شاید خداوند با من بر سر لطف آمده باشد. شاید بر من دل سوخته ترحم کرده...»

wWw.98iA.Com

من در چه فکر بودم و منصور به چه خیالی؟! دایه‌جان از توی رختخواب گفت: «محبوب‌جان، خدا سفید بختت کند. شانس آورده‌ای ننه. بدت نیایدها، ماشاالله پسرعمویت مثل شاخ شمشاد است.»

بدم می‌آمد، ولی به روی خودم نمی‌آوردم. پشت به او کردم و جواب ندادم. خجسته می‌خندید و مادرم به لفظ کودکانه با منوچهر که هنوز بیدار بود و میل بازی داشت صحبت می‌کرد. از لحن صدایش، طرز رفتارش و روش صلحجویانه‌اش فهمیدم که چه‌قدر شاد است. با دایه هم عقیده بود.

دایه باز پرسید: «خانم، روز شیرینی‌خوران خیلی نزدیک نباشدها! هزار کار داریم، هول‌هولکی می‌شود.»

مادرم مثل این که فراموش کرده من چند ماه است طغیان کرده‌ام و هرشب و هرروز پا را در یک کفش کرده‌ام و نجّار محل را می‌خواهم می‌گفت: «درست نمی‌دانم دایه‌خانم. فکر می‌کنم به شب عید مبعث بیفتد. فقط شیرینی پختن یک هفته طول می‌کشد. از طرفی هم هوا رو به پاییز است. دلم می‌خواست زودتر بجنبیم بلکه بشود توی حیاط میز و صندلی بچینیم. امروز صبح زود زن‌عمو یواشکی یک انگشتر به من نشان داد. نگینش به اندازهٔ یک ناخن شست. گفت گذاشته بودم برای زن منصور. می‌پسندی یا نه؟ خیلی آرزو دارند. می‌خواهد برای عروسی پسرش سنگ‌تمام بگذارد. او هم بدتر از من همه‌اش هول تهیّه تدارک عروسی را دارد. حق هم دارد. کم‌کم دل من هم به شور افتاد...»

خون خونم را می‌خورد. مادرم به در می‌گفت یعنی دیوار بشنود. یعنی باید زن پسرعمو بشوی. مرده‌ای و مانده‌ای همین است که هست. آش کشک خالته، بخوری پاته نخوری پاته. در دل گفتم حالا که این طور است، بگذار به همین خیال باشند. راست گفته‌اند: *وصف العیش، نصف العیش.*

صبح روی ایوان مشرف به استخر همگی دور هم صبحانه خوردیم. باز همان شور و حال و برو بیا برپا بود. آفتاب پهن شده بود که عموجان و آقاجانم

wWw.98iA.Com

که قدمی در باغ زده و برگشته بودند وارد ساختمان شدند و به یکی از اتاق‌ها رفتند تا به قول زن‌عمو در مورد کارهای املاک خود با هم صحبت کنند. منصور که تا آن لحظه همان‌جا می‌پلکید و بعد روی تخت نشسته روزنامهٔ کهنه‌ای را می‌خواند، روزنامه را زمین گذاشت و یک‌راست به طرف من آمد و خطاب به مادرم گفت: «خانم عموجان، قرار بود امروز من آهو و خرگوش‌ها را نشان محبوبه بدهم. اجازه می‌دهید با من بیاید؟»

انگار از قبل اجازه شخص مرا هم تحصیل کرده بود. انگار که من هم مشتاق همراهی با او بودم. یک کلمه از من که سر به زیر انداخته بودم و به دست‌هایم نگاه می‌کردم، نظر نخواست.

مادرم گفت: «پس چرا نشسته‌ای محبوبه؟ بلند شو، آقامنصور منتظر هستند.»

دست بردم تا چادرم را بردارم و سرم کنم. زن‌عمو گفت: «وا، مادرجان چادر لازم نیست. توی باغ که نامحرم نیست. منصور هم پسرعمویت است. عقد پسرعمو و دخترعمو را هم در آسمان‌ها بسته‌اند.»

من سرخ شدم. نه از خجالت، بلکه از سر خشم. دستی‌دستی داشتند مرا سر سفره عقد می‌نشاندند. منصور نگاه تندی به مادرش کرد و پرخاشگرانه گفت: «خانم‌جان!» دلم خنک شد. ولی مگر از رومی‌رفتند. زن‌عمو و خانم‌جان دو تایی زدند زیر خنده و غش‌غش‌کنان ریسه رفتند.

انگار فرمانی محرمانه بچّه‌ها را از ورود به باغ و تعقیب ما برحذر کرده بود. فرمانی لازم‌الاجراء که شوخی بردار نبود. همه جا ساکت و خلوت بود. فقط سر و صدای گنجشک‌ها بود و هیاهوی نهری که از بریدگی دیوار ته باغ به درون سرازیر می‌شد. هوای شمیران مانند تهران گرم نبود. در این فصل سال خنکی مطبوعی داشت که با آرامش باغات بزرگ و سرسبز و جویبارهای پیچ در پیچ و خنک آن دست به دست هم می‌داد و به انسان لذّت بسیار می‌بخشید. تو گویی باغ بهشت است. در این باغ چند جریبی

wWw.98iA.Com

عموجان، هر نوع درختی وجود داشت. در قسمتی درختان مو به داربست کشیده شده بودند، در قسمتی کوچک بلال کاشته بودند و ما بچه‌ها همیشه آفت این بلال‌ها بودیم. هر چه به انتهای باغ نزدیک‌تر می‌شدیم، به تعداد درختان میوه افزوده می‌شد درخت‌ها فشرده‌تر می‌شدند. درختان سیب گلاب، درخت‌های گلابی که عموجان به‌خصوص به آن‌ها افتخار می‌کرد و بعد هم بوی درختان گردو که من این‌قدر دوست داشتم.

منصور آرام و ملایم شروع به صحبت کرد. من اصلاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. تنم از وحشت کاری که قصد انجام آن را داشتم می‌لرزید. صدبار پشیمان می‌شدم و باز تصمیمم عوض می‌شد.

منصور با ملایمت پرسید: «محبوبه، زن‌عمو با تو حرف زده‌اند؟»

خودم را به آن راه زدم: «راجع به چه؟»

خندهٔ متینی کرد: «خوب می‌دانی راجع به چه.»

ساکت ماندم.

با لحن ملایم مثل این که بخواهد بچه‌ای را ریشخند کند گفت: «هر کار دلت می‌خواهد بگو برایت می‌کنم. نمی‌خواهم فکر کنی همه چیز به میل من یا آقاجان و خانم‌جانم پیش می‌رود. اگر دلت بخواهد برایت خانهٔ جدا می‌گیرم. نباید دست به سیاه و سفید بزنی. باید پیانو مشق کنی. برایت معلّم می‌گیرم. دلم می‌خواهد زبان فرانسه بخوانی...»

«من پیش آقاجانم زبان فرانسه خوانده‌ام.»

«خوب چه بهتر. پس تکمیلش می‌کنی. گلدوزی می‌کنی. دلم می‌خواهد فقط مهمانی بروی و یا از خانم‌های محترمه‌ای پذیرایی کنی. مهمان‌هایی مثل خودت. گرچه نه به وجاهت خودت.»

ناگهان دلم به حالش سوخت. او نسبت به من همان احساسی را داشت که من به رحیم نجّار داشتم. بازی مسخره‌ای بود. لبخند مهربانی زد و نگاه گرمش بر چهرهٔ من گردش کرد. او مردی بود که اگر همسر خویش را دوست

wWw.98iA.Com

می‌داشت واقعاً می‌کوشید تا او را خوشبخت کند. حرمتی را که برای زندگی خانوادگی قائل بود از پدر خویش به ارث برده بود. در یک کلام منصور مرد شرافتمندی بود. یک انسان بود. این حقیقت را حتی من نیز نمی‌توانستم انکار کنم. همین جا بود که درمی‌ماندم. او را دوست داشتم. بدون شک دوستش داشتم و راضی به بدبختی و تیره روزیش نبودم. همان‌طور که دخترعموهایم را دوست داشتم؛ همان‌طور که منوچهر را دوست داشتم.

درکنار نهر آب راه رفتیم. منصور یک سیب گلاب از درخت چید. حالا به درختان کهن گردو رسیده بودیم. هریک فقط جلوی پای خود را می‌دیدیم و از حضور یکدیگر آگاه بودیم. باز لرزشی بی‌امان مرا فراگرفته بود. همان لرزشی که هروقت تصمیم می‌گرفتم پرده از راز موحش و خانمان‌برانداز خود نزد کسی برگیرم به سراغم می‌آمد و مرا با وحشت مرگ روبه‌رو می‌کرد. یک‌بار از چنگ غیرت مردانهٔ پدرم جان سالم به در برده بودم و این‌بار باید آمادهٔ رویارویی با همان تعصّب و غیرت از جانب پسرعموی خویش می‌شدم. باید دست رد به سینه‌اش می‌زدم و عواقب خشونت‌بار آن را نیز می‌پذیرفتم. آن روز ما نه آهویی دیدیم و نه خرگوشی. فقط قدم می‌زدیم. من با اکراه و بی‌میلی و او با اشتیاق و حرارتی معصومانه. از حرکت بازایستادم و روی کندهٔ درخت گردویی درکنار آب نشستم.

لبخندزنان پرسید: «خسته شدی؟» از لجم پاسخش را ندادم. «چرا حرف نمی‌زنی؟ بچگی‌ها آن‌قدر خجالت نمی‌کشیدی. زبانت را گربه خورده؟» و خنده‌کنان افزود: «بیا، این را برای تو چیدم. سیب گلاب دوست نداری؟»

«نمی‌خواهم.»

باز هم ساکت شدم. با گوشهٔ دامنم بازی می‌کردم. جسورتر شد. قدمی جلوتر آمد. با حالتی صمیمی و خودمانی دست راست خود را بالای سر من به درختی تکیه داد و دست چپ را به کمر زد. سیب هنوز در دستش بود و بالای سرم خیمه زده بود. با لحنی بی‌نهایت ملایم که شاید به گوش هر دختر

wWw.98iA.Com

دیگری شیرین می‌نمود پرسید: «تو هم همان‌قدر که من تو را می‌خواهم مرا می‌خواهی؟»

مسلماً در خواب هم نمی‌دید که پاسخ من منفی باشد. ناگهان صدای خودم را شنیدم. زبانم نمی‌دانم به فرمان چه‌کسی به حرکت درآمد و گفت: «نه.»

لحنم چنان تند و تلخ و گزنده بود که خودم نیز از آن جاخوردم. بی‌اغراق مانند تنهٔ درختی در معرض تندباد تکان خورد و صاف ایستاد و پرسید: «چرا؟»

«خوب نمی‌خواهم دیگر.»

دستپاچه شد و پرسید: «آخر چرا؟ کار بدی کرده‌ام؟ کسی حرفی زده؟ باز خانم‌جانم دسته‌گلی به آب داده؟»

با التماس سر بلند کردم: «نه نه، به خدا نه منصور.»

«پس بگو چه شده؟»

با کنجکاوی و سماجت به من نگاه کرد. ادامه دادم: «می‌خواهم بگویم ولی می‌ترسم. قسم می‌خوری که داد و فریاد راه‌نیندازی؟ قسم می‌خوری به کسی حرفی نزنی؟ قول می‌دهی؟ به جان عموجان قسم بخور.»

مبهوت بود ولی کم‌کم حواسش جمع می‌شد. گفت: «بگو. به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنم.»

«قول می‌دهی؟ قسم می‌خوری؟»

«گفتم بگو. به جان خانم‌جانم به کسی حرفی نمی‌زنم. چه می‌خواهی بگویی؟»

ترسیدم اگر بیش از این تأخیر کنم، بی‌تابی او جای خود را به خشم بدهد. گفتم: «منصور، من... من... نه این که تو را دوست نداشته باشم. تو مثل برادر من هستی. به خدا مثل منوچهر دوستت دارم. ولی...»

به درخت مقابل تکیه داد. دست‌ها را به سینه زد و با نگاهی سرد به من

wWw.98iA.Com

خیره شد. انگار چشم‌هایش دو تکه شیشهٔ بی‌روح بود. گفت: «مثل منوچهر؟»

سرم را به زیر انداختم: «خوب آره.»

«که این‌طور! حالا می‌گویی؟»

از این که از اوّل باغ تا این جا در گوش من زمزمه کرده و این‌طور خود را سکّهٔ یک پول کرده بود، از خودش و از من خشمگین بود. غرور او بیدار شده و جای همهٔ احساسات دیگر را گرفته بود. عجیب این که در این حالت به نظر من زیباتر می‌نمود. پرسیدم: «پس کی می‌گفتم؟»

«خوب از اوّل می‌گفتی منصور را نمی‌خواهم.»

«گفتم.»

«به کی گفتی؟»

حیرت کرده بود. نمی‌فهمید چه می‌گویم. سر در نمی‌آورد.

«به همه گفتم. به خانم‌جانم به آقاجانم. ولی گوش نمی‌کنند. مرتب برای من خواستگار می‌تراشند. هرچه می‌گویم به پیر و به پیغمبر نمی‌خواهم، یک گوششان در است و یک گوش دروازه...»

«چرا نمی‌خواهی؟ حالا من هیچ، ولی بقیّه خواستگارهایت، مگر بقیّه چه ایرادی دارند؟ پیر هستند؟ کور هستند؟ کر هستند؟ چه عیبی دارند؟»

نگاهش مثل دو تیغهٔ کارد سرد و برنده و غضبناک در چشمانم فرومی‌رفت.

«هیچ، هیچ عیبی ندارند. عیب از من است...»

«از تو؟»

«آره... از من. من یک نفر دیگر را می‌خواهم.»

به چشمانش نگاه نمی‌کردم ولی از لحن صدایش غیرت شدید او را که مخلوطی از عِرقْ فامیلی و حسد بود احساس کردم.

«چه غلطها؟!»

حالتی داشت که گفتم هم الان کتکم می‌زند. ولی نزد. با شخصیت‌تر از آن

wWw.98iA.Com

بود که به روی یک زن دست بلند کند. گفتم: «هیس. تو را به خدا داد و بی‌داد راه نینداز. آقاجانم مرا می‌کشد. تو قول دادی. به جان زن‌عمو قسم خوردی.»

سکوت کرد. دندان‌ها را چنان بر هم فشرد که استخوان فکش از زیر پوست بیرون زد. سرخ شد. کمی بالا و پایین رفت. لبش را جوید. در همان حال پرسید: «عموجان می‌داند؟ زن‌عمو می‌داند؟»

«آره. به همه گفته‌ام. برای همین می‌خواهند به زور شوهرم بدهند. فکر می‌کنند از صرافت می‌افتم.»

پوزخند زد.

«هه. می‌خواهند به زور شوهرت بدهند که از صرافت بیفتی؟ احمق‌تر از من پیدا نکرده‌اند؟»

باز التماس کردم: «منصور، تو را به خدا، داد و بیداد نکن.»

پرسید: «کی هست؟»

«باور نمی‌کنی.»

«چرا می‌کنم. همه کار از تو برمی‌آید. بگو کی هست؟»

نمی‌دانستم صلاح است بگویم یا نه. ولی دل به دریا زدم. هرچه بادا باد. نمی‌دانستم از سر انتقامجویی از پدر و مادرم بود یا می‌خواستم عقدهٔ دل را پیش کسی باز کرده باشم، حتی اگر این شخص خود ذی‌نفع باشد. در آن لحظه منصور را به چشم برادر بزرگ‌تر نگاه می‌کردم و از سرزنش او واهمه نداشتم.

«یک شاگرد نجّار.»

او هم در جا میخکوب شد. او هم مثل بقیّه از شنیدن این حقیقت یخ کرد و در جا خشکش زد. به آرامی به سوی من چرخید و به صدای بلند از سر خشم و تمسخر خندید: «یک شاگرد نجّار!!» لحظه‌ای سکوت کرد و به چشمانم نگاه کرد تا اثری از شوخی و تفریح در آن‌ها پیدا کند. فکر می‌کرد سر به سرش گذاشته‌ام و چون چنین نبود با نفرت گفت: «آه... آدم حالش به هم

wWw.98iA.Com

می‌خورد. خجالت نمی‌کشی؟»

به سرعت گفتم: «حالا نجّار است. پول که جمع کند می‌خواهد برود توی نظام.»

به تمسخر خندید: «آه، پس می‌خواهد برود توی نظام. کی انشاالله؟»

چرا هیچ‌کس باور نمی‌کرد؟ چرا وقتی حرف از نظام به میان می‌آمد، همه می‌خندیدند؟ مگر چه عیبی داشت؟ مگر ممکن نبود؟ به طعنه گفتم: «وقتی که رفت می‌بینی. فقط آن‌هایی که باغ و ملک دارند باید صاحب منصب بشوند؟»

چنان غضبناک نگاهم کرد که ساکت شدم. کمی قدم زد و گفت: «که اینطور... پس من به قدر یک شاگرد نجّار هم نیستم؟!»

حریفش نمی‌شدم. باز هم می‌گوید شاگرد نجّار. خواستم دلداریش بدهم: «چرا به خدا. چه حرفی می‌زنی؟ خیلی هم بهتر هستی. ولی چه‌کنم؟ من خودم هم تعجّب می‌کنم. اسیر شده‌ام.»

خودم هم مانند او از وقاحت خودم، از صراحت خودم و از رک‌گویی خودم حیرت کرده بودم. به تندی گفت: «خوب دیگر، بس است. برگردیم.»

«نه، این‌طور نمی‌شود. می‌خواهی بهشان چه بگویی؟»

پرسید: «چه باید بگویم؟ می‌گویم محبوبه مرا نمی‌خواهد. تا حالا هم بنده را سر انگشت می‌چرخاند.»

«نه، تو را به خدا این را نگو. آقاجان مرا می‌کشد.»

«پس می‌فرمایید چه باید بگویم؟»

«بگو من محبوبه را نمی‌خواهم...»

حرفم را قطع کرد: «خودم را که مسخره نمی‌کنم. تا دیروز می‌گفتم می‌خواهم، امروز بگویم نمی‌خواهم؟ لابد بعد هم باید دستت را بگذارم توی دست جناب نجّار. نخیر جانم، من کلاه بی‌غیرتی سرم نمی‌گذارم.»

«محض رضای خدا منصور، رحم کن. آبروریزی می‌شود...»

wWw.98iA.Com

«رحم کنم؟ مگر تو به کسی رحم می‌کنی؟ بگذار آبرویت بریزد. با کمال وقاحت جلوی روی من می‌گویی چشمت دنبال یک نفر دیگر است؟ حالا کاش یک آدم حسابی بود. یک نجّار!! چه‌قدر هم که تو از آبروریزی می‌ترسی!»

باز خشم در وجودم زبانه کشید. حالا باید از این جوانک هم که تازه سبیل پشت لبش سبز شده حساب ببرم؟ بگذارم او هم سرم داد بکشد؟ او که با من بزرگ شده بود. که بر من هیچ برتری نداشت. حقّی نسبت به من نداشت. حالا دیگر این هم می‌خواهد برای من ادای مردها را درآورد؟ دارد به من امر و نهی می‌کند. نمی‌خواهدش زور که نیست.»

به تندی گفتم: «اگر می‌خواستمت خوب بودم؟ حالا که می‌گویم نه باید آبرویم بریزد؟ زور که نیست. برو آبرویم را بریز تا دلت خنک شود. برو جار بزن. اگر آبروی من بریزد آبروی تو زودتر می‌ریزد.»

«آبروی من می‌ریزد؟ به من چه مربوط؟ مگر من خاطرخواه شده‌ام؟»

نه جانم. من شده‌ام. دخترعمویت شده. برو به همه بگو محبوبه یک شاگرد نجّار را می‌خواهد. بگذار همه به ریشت بخندند. بگذار همه سرکوفتت بزنند و به قول خودت بگویند منصور به اندازهٔ یک شاگرد نجّار هم نبود؟ بگذار خواهرهایت توی خانه بمانند و گیسشان رنگ دندان‌هایشان بشود. تف سربالا بینداز تا برگردد توی صورتت. همه بگویند دخترعموهای محبوبه هم لنگهٔ خودش هستند. مگر تو قسم نخوردی؟ ولی عیبی ندارد. برو بگو تا آقاجان و عموجانم مرا زیر لگد له کنند و به دل سیر تماشا کنی.»

ساکت بود و گوش می‌داد. می‌دید که از کوره دررفته‌ام و این سرکشی را از من، دختری پانزده ساله باور نداشت. بعد متفکرانه گفت: «خوب، هرچه دلت می‌خواست گفتی؟ عجب جانوری از آب درآمده‌ای! بلند شو برو. ولی به یک شرط. دیگر نمی‌خواهم چشمم به چشمت بیفتد.» سیب را با نهایت نفرت در آب انداخت و با اشمئزاز گفت: «نمی‌دانستم این‌قدر آشغال‌خور

wWw.98iA.Com

شده‌ای. عجب پررو و چشم سفید شده‌ای. همان بهتر که زودتر فهمیدم.»

«حالا می‌خواهی به آن‌ها چه بگویی؟»

«بالاخره چیزی می‌گویم.»

«سگرمه‌هایت را باز کن. این قیافه را به خودت نگیر.»

«می‌خواهی دایره و دنبک بزنم؟ می‌خواهی برایت برقصم؟»

«نه، ولی این‌طوری هم همه چیز را می‌فهمند.»

«نترس، خواب هم نمی‌بینند که تو چه تحفه‌ای از آب درآمده‌ای.»

راست می‌گفت.

آهسته برگشت و به راه افتاد. خرد شده بود. بار درد من به سینهٔ او منتقل شده بود. دیگر از او نمی‌ترسیدم. ولی وجدانم ناراحت بود. پیش خودم خجالت‌زده و شرمنده بودم.

پچ‌پچی درگرفت. زن‌عمو از این اتاق به آن اتاق می‌رفت و مثل مرغ سرکنده دور خودش می‌چرخید. عاقبت به سراغ مادرم آمد. با هم به اتاقی رفتند و در را بستند. خجسته و دخترعموها و پسرعموی کوچک‌ترم که هنگامی که ما به ته باغ می‌رفتیم نجواکنان هرهرکرکر می‌کردند. اکنون ساکت بودند و با نگاه‌های حیرت‌زده هریک از گوشه‌ای نظاره می‌کردند. خدمه می‌کوشیدند بی‌صدا رفت‌وآمد کنند و دایه‌جان برای نخستین بار بر سر منوچهر غر زد.

«آه بچه، تو هم که چه‌قدر نق‌نق می‌کنی!»

مادرم برافروخته از اتاق زن‌عمو خارج شد و یک‌سر به اتاق خودمان آمد و با قهر و اخم به دایه گفت: «جمع و جور کن. فردا صبح زود می‌رویم.»

دایه به زانویش کوبید: «وای خانم‌جان، کجا برویم؟ قرار بود هفت هشت روز بمانیم. پس کار محبوبه و آقامنصور چی می‌شود؟»

«هیچی، چی می‌خواستی بشود؟ به هم خورد.»

wWw.98iA.Com

دایه مثل برق‌گرفته‌ها گفت: «به هم خورد؟»

«پسره به مادرش گفته نمی‌خواهم.»

«اِه، چه‌طور؟ تا دیروز که منّت می‌کشید!»

مادرم با بی‌حوصلگی گفت: «خوب، حالا دیگر نمی‌کشد.»

«آخر چی شده؟ چرا؟»

«به مادرش گفته محبوبه بچه است. لوس است. نازنازی است. من زن می‌خواهم. نمی‌خواهم عروسک‌بازی کنم. تا امروز خیال می‌کردم می‌خواهم. حالا می‌بینم نمی‌خواهم. جلوی ضرر را از هر جا بگیرید منفعت است. اصلاً مثل خواهرم می‌ماند. بعد هم با اسب رفته بیرون. بیچاره مادرش هم نمی‌داند کجا رفته است. به شهر رفته یا شکار کبک!»

دایه که همچنان اندوهگین بر زانو می‌کوبید و خم و راست می‌شد، عاقبت رو به من کرد: «الهی برایت بمیرم مادر، غصه نخوری‌ها...»

نتوانستم جلوی لبخند خود را بگیرم: «نه دایه‌جان، غصه که ندارد.»

مادرم از پشت سر دایه که مشغول جمع‌وجورکردن اثاث بود نگاهی تند به من انداخت.

دم در منزلمان تازه از کالسکه پیاده شده بودیم و من هنوز برای برداشتن چادرم وارد صندوقخانه نشده بودم که صدای مادرم بلند شد که با بی‌حوصلگی فریاد می‌زد: «ددەخانم به فیروز بگو برود تون‌تاب را خبر کند فردا صبح زود بیاید حمّام را روشن کند. خودت هم بدو برو به آغابیگم خبر بده ما فردا حمّام را روشن می‌کنیم بیاید بچه‌ها را بشوید. اگر هم خواست ادا و اطوار دربیاورد که مشتری دارم و چنین و چنان، به یکی دیگر از کارگرها بگو بیاید. حالا هرکس که می‌خواهد باشد. من حوصلهٔ نازکشیدن ندارم.»

مادرم از گرد و خاک بسیار بدش می‌آمد و به‌خصوص هروقت که به ده یا باغ می‌رفتیم این وسواس بیشتر آزارش می‌داد. شاید حمّام کوچک خانهٔ ما

wWw.98iA.Com

بیش از حمّام هر خانهٔ دیگری روشن می‌شد و آغابیگم دلاک که به مهارت در کیسه‌کشی شناخته شده بود، اغلب برای شست‌وشو به حمّام سرخانهٔ ما می‌آمد.

خجسته بازویم را گرفت و درحالی که چادر از سر برمی‌داشتیم مرا به درون صندوقخانه کشید و در را بست. صدای پای مادرم که از حیاط به اندرون برمی‌گشت و از پلّه‌های ساختمان بالا می‌آمد. هرلحظه نزدیک‌تر به گوش می‌رسید. خجسته عجولانه پرسید: «چی شده محبوبه؟ چه خبر شد؟ چرا منصور یک دفعه جنّی شد؟»

درحالی که چادرم را برداشته با خونسردی تا می‌کردم گفتم: «تو هم وقت گیر آوردی‌ها! حالاکه نمی‌شود حرف زد. الان خانم‌جان سرمی‌رسد. صبر کن شب موقع خواب برایت...»

در صندوقخانه چهارطاق باز شد و محکم به دیوار خورد. مادرم غضبناک و برافروخته از جلو و دایه بچه به بغل از عقب وارد شدند. خجسته با تعجّب و ترس به گوشهٔ صندوقخانه عقب‌نشینی کرد. مادرم یک‌راست به سراغ من آمد. خواستم فرار کنم با دست محکم به تخت سینه‌ام کوبید. روی صندوق چوبی پارچه‌های نبریده افتادم و به ناچار همان جا نشستم. مادرم برافروخته گفت: «کجا؟ بتمرگ ببینم! به منصور چه گفتی که منصرف شد؟»

دایه‌خانم هاج‌وواج با دهان باز به صحنه می‌نگریست و از حرف‌های مادرم سردرنمی‌آورد. وحشت‌زده گفتم: «هیچی خانم‌جان. به خدا هیچی.»

«پس چرا یک دفعه از زن‌گرفتن منصرف شد؟»

«من چه می‌دانم؟»

مادرم خم شد و با دو دست گوشت ران چپ و راست مرا از روی لباس گرفت و با تمام قدرت پیچاند. «تو چه می‌دانی؟ همهٔ آتش‌ها از زیر گور تو درمی‌آید. خیال می‌کنی من نمی‌فهمم؟ بچه گول می‌زنی؟ نمی‌دانی؟ هان، نمی‌دانی؟»

wWw.98iA.Com

چنان گوشتم را پیچاند که دلم ضعف رفت و فریاد زدم: «آخ، آخ. گوشتم را کندی خانم‌جان.»

«خوب کردم. هرچه کوتاه می‌آیم، هرچه به روی خودم نمی‌آورم...» رانهایم را رها کرد و به ساعد دست‌هایم که بر دامن نهاده بودم حمله برد. گوشت هر دو ساعدم را گرفت و پیچاند: «قصد آبروی ما را کرده‌ای؟ می‌خواهی پدرت را بکشی؟ چه‌قدر من باید شیر قهره به این بچهٔ بیچاره بدهم؟ تو که ما را بی‌آبرو کردی. کوس رسوایی ما را زدی.»

از شدّت درد گردن را میان شانه‌هایم فرو بردم. جمع شده بودم و داد می‌زدم: «آخ مردم خانم‌جان.»

خجسته التماس می‌کرد: «خانم‌جان کشتی. گوشتش را کندی.»

انگار مادرم دیوانه شده بود. دایه مرتب می‌گفت: «ای وای خانم ولش کنید. دارید می‌کشیدش.»

دور خودش می‌گشت. می‌خواست جلوی مادرم را بگیرد ولی منوچهر بغلش بود. مادرم بی‌توجّه به جیغ و داد او و فریادهایی که منوچهر از ترس می‌کشید گفت: «خیال کردی من نفهمیدم؟ سر مرا شیره می‌مالی؟ خدا پدر منصور را بیامرزد که آبروی ما را خرید. همه چیز را روی دایره نریخت. خاک بر سر من کنند. اگر زن‌عمویت بفهمد من چه خاکی به سرم بکنم؟ دنیا را خبردار می‌کند. حالا هم دیر نشده. آخرش می‌فهمد. الهی خدا مرا مرگ بدهد که راحت بشوم.»

این دفعه به بازوهایم حمله کرد و هر دو را نیشگون گرفت. چنان گوشتم را می‌کشید که از درد روی صندوق نیم‌خیز شدم. واقعاً داشتم ضعف می‌کردم. عاقبت دایه بچه را به دست خجسته داد و گفت: «این را بگیر ببینم.» و از عقب مادرم را در آغوش گرفت و از من جدا کرد. «کشتید بچه‌ام را خانم. ولش کن دیگر، بس است.»

چادر از سر مادرم افتاده بود. گوشهٔ صندوقخانه نشست و به رختخواب‌ها

wWw.98iA.Com

تکیه داد. زانوها را قائم و دور از یکدیگر نهاده بود. آرنج‌ها را بر زانوها تکیه داده سر را میان دست‌ها گرفته بود و گریه می‌کرد. به صدای بلند گریه می‌کرد. فقط پشت دست‌های کوچک لطیف او و موهای سرش را می‌دیدم. من آخ آخ می‌کردم و بازوهایم را می‌مالیدم. مادرم فغان می‌کرد و منوچهر وحشتزده جیغ می‌کشید. خجسته او را نوازش‌کنان از اتاق بیرون برد.

دایه بهت‌زده می‌پرسید: «آخر چی شده خانم؟ چرا همچین می‌کنید؟»

«چی شده؟ زیر سرش بلند شده. خاطرخواه شده.»

نمی‌دانستم آیا این افشاگری مادرم به خاطر آن بود که دیگر نمی‌توانست رازی را که حتی قادر نبود با خواهر خود در میان گذارد در سینه نگه دارد یا از روی سیاست بود. آیا خدمه بویی برده بودند؟ آیا توانسته بودند شلاق‌خوردن رحیم نجّار و بسته‌شدن دکان او را به زندانی‌شدن من در خانه ربط بدهند؟ تا این لحظه اگر هم پچ‌وپچی در کار بوده، دایه نیز با دده‌خانم و فیروز در آن شریک بوده. ولی از حالا به بعد مسلماً دایه که این امتیاز را به‌دست آورده بود که طرف اعتماد مادرم واقع شود، برای نشان‌دادن برتری خود به سایر خدمتکاران و وفاداری خویش به مادرم، در مقابل آن‌ها می‌ایستاد و توی دهان آن‌ها می‌زد و جلوی هر شایعه را می‌گرفت.

مادرم، زنی که سمبل شخصیت و متانت و استواری بود، زنی که نمونهٔ یک خانم کامل و متین و متشخص بود، زنی که خشم و غضب خود را تنها با یک اخم کوچک، یا جمع‌کردن لب‌ها یا چرخش گردن و نگاهی خیره نشان می‌داد و تنها از روی لبخند ملیحش پی به شادمانیش می‌بردیم، حالا گوشهٔ صندوقخانه نشسته بود و ضجه می‌زد و دایه او را دلداری می‌داد. مادرم گفت: «دو پا را توی یک کفش کرده که می‌خواهم... مرغ یک پا دارد؟»

از جا پرید تا دوباره سر من خراب شود. دایه جلویش را گرفت و سرم داد کشید: «دِه برو بیرون دیگر، برو بیرون از این اتاق. می‌خواهی بکشندت؟»

دو پا داشتم، دو تا هم قرض کردم. چادر به دست از اتاق صندوقخانه

wWw.98iA.Com

بیرون جستم. چه‌طور قبلاً به فکر خودم نرسیده بود؟ نمی‌دانم. صدای پچ‌پچ دایه و مادرم را می‌شنیدم. یک تکّه قیطان در گوشهٔ اتاق پنهان کرده بودم. آن را برداشتم..با عجله تکّه کاغذی پیدا کردم و رویش نوشتم:

پسرعمو را جواب کردم. به او گفتم که او را نمی‌خواهم.
گفتم فقط تو را می‌خواهم رحیم. فقط تو را.

به طرف حیاط می‌دویدم که خجسته بچه به بغل ظاهر شد: «کجا؟ می‌خواهی از خانه بیرون بروی؟»

«نه. خانم‌جان می‌خواهد باز هم کتکم بزند. می‌روم ته حیاط تا از خر شیطان پیاده شود.»

خجسته به لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «واقعاً که عجب مایه‌ای داری. این تو هستی که باید از خر شیطان پیاده شوی.»

چادر به سر افکندم و دوان دوان به ته باغ اندرونی، زیر درختان رفتم. سنگی کوچک پیدا کردم. کاغذ را به دور آن پیچیدم و با قیطان محکم بستم. نگاهی به ساختمان انداختم. بعید بود که بتوانند مرا ببینند. دیوار چندان بلند نبود. سنگ را به آن سوی دیوار انداختم. درد بازو و دست و پا از یادم رفت. آهسته به اتاق برگشتم.

آن شب دایه‌خانم روی پشت‌بام به کنار بسترم آمد و مدت‌ها با من صحبت کرد. من خسته از راه ناهموار شمیران تا شهر و آزرده از درد دست و پا، اشک می‌ریختم ولی تسلیم نمی‌شدم. مرغ یک پا داشت.

خاله‌جان ول کن نبود. مرتب پیغام و پسغام می‌داد و خجسته را می‌خواست. خجسته نه هان می‌گفت و نه نه. از رفتن به شمال و زندگی دور از خانواده دلگیر بود. ولی مثل من یاغی نبود. تازه یازده‌سالش تمام شده بود.

wWw.98iA.Com

هنوز بچه بود ولی خوشگل بود. موهای قشنگی داشت. پوست لطیفی داشت. هیکلش هنوز رشد کامل نکرده بود. به نظر من برای حمید پسرخاله‌مان حیف بود. خیلی بااستعداد بود. پیش پدرم فرانسه می‌خواند. معلّم سرخانه هم داشت. دلش می‌خواست به مدرسهٔ دخترانه برود. پدرم اجازه نمی‌داد. ترجیح می‌داد دخترهایش در خانه درس بخوانند. عاقبت مادرم پیغام داد: «یک چند صباحی تأمل کنید. تکلیف محبوبه با پسرعمویش هنوز روشن نیست. خودم خبرتان می‌کنم.»

از روز برگشتن از باغ دوباره قهر و اخم و تَخْم پدر و مادرم شروع شد. دوباره غدقن و قرق برقرار شد.

صبح زود روز بعد حمّام را آتش کردند. از اوّل وقت آماده بود. آغابیگم دلاک آمد و در اتاق دده‌خانم چای و شیرینی خورد و صاف از دوتا پلّهٔ حمّام پایین رفت. از سربینهٔ کوچک و نقلی گذشت و وارد حمّام شد. اوّل خجسته را شست. بعد مادرم منوچهر را که تازه بیدار شده بود با خود به حمّام برد. من لباس‌هایم را آماده گذاشته بودم که دایه‌جانم آمد. چشم‌هایم از فرط گریهٔ شب قبل پف کرده بود. دایه‌جان گفت: «ببین با خودش چه‌کار کرده‌ها! صورتت را توی آیینه دیده‌ای؟! لباس‌هایت را آماده کرده‌ای؟ همه چیز برداشته‌ای؟»

«بعله د[illegible]ان.»

کتیرا و صابون هم که توی حمّام بود. دایه گفت: «صورتت را بشور، خیلی پف کرده. این آغابیگم از آن حرامزاده‌هاست. صورتت را که ببیند یک کلاغ چهل کلاغ می‌کند. صدتا هم رویش می‌گذارد. هرروز هم که الحمدلله توی یک خانه سرک می‌کشد. همه چیز را توی بوق جار می‌زند.» بازوهایم را گرفت تا از جا بلند شوم. چنان ناله‌ای از درد کشیدم که مثل مارگزیده‌ها دستش را کنار کشید و وحشت‌زده پرسید: «چی شده؟»

«جای نیشگون خانم‌جانم درد می‌کند.»

wWw.98iA.Com

«بزن بالا ببینم!» آستینم را بالا زدم و به محض آن که به ساعدم رسیدم، خودم هم وحشت کردم. هر دو ساعد به اندازهٔ یک کف دست سیاه و خون‌مرده بود. دایه‌جانم گفت: «وای بمیرم الهی، ببین چه به روز این دختر آورده. بزن بالا بازویت را ببینم.»

وضع بازوهایم دیگر بدتر بود. انگار پارچهٔ کبودی به رنگ پوست بادنجان که جا به جا لکّه‌های سرخ و بنفش داشت بر آن بسته بودند. دایه‌جانم ران‌هایم را هم بررسی کرد. دست‌کمی از دست‌هایم نداشتند. مادرم که از حمّام بیرون می‌آمد روی لچک حمّام چادرنماز سفید گلداری به سر کرده بود و منوچهر را در قنداق سفید و لچک حمّام با لپ‌های سرخ و سفید همراه می‌آورد. انگار سر یک عروسک خوشگل را روی دسته هاون چسبانده باشند. با غضب فریاد زد: «دایه‌جان، بگو بیاید. آغابیگم منتظر است.» و چون پاسخی نشنید، دوباره همچنان که به پله‌ها رسیده بود فریاد زد: «محبوبه، محبوبه، مگر با تو نیستم؟»

دایه‌خانم ارسی را بالا زد. سر بیرون کرد و مخصوصاً به صدای بلند که شاید آغابیگم هم در حمام آن را بشنود فریاد زد: «خانم، محبوب‌خانم نمی‌توانند حمّام بیایند. عذر دارند.»

مادرم که حالا وارد اتاق شده بود، همان‌طور که دایه به بیرون خم شده بود، از پشت سر به او گفت: «چرا نعره می‌زنی دایه‌خانم؟ قباحت دارد. حاج‌علی توی مطبخ است، می‌شنود.» و با دست به من اشاره کرد: «من که می‌دانم این هیچ مرگش نیست. این اداها و اصول‌ها دیگر چیست؟ زود پاشو برو حمّام دختر!»

دایه دست مرا گرفت و آستینم را بالا زد. «این‌طوری برود حمّام؟ ببینید چه به روز این دختر آورده‌اید؟ فقط همینمان مانده بود که آغابیگم تن و بدن کبود او را ببیند و دوره بیفتد.» و خطاب به من افزود: «الهی قربان قدت بشوم مادر. وقتی آغابیگم رفت خودم می‌برم حمّام می‌شورمت.»

wWw.98iA.Com

مادرم در حالی که با غیظ از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «دِ همین. اگر این قربان صدقه‌ها نبود این جور خودسر نمی‌شد.»

دایه به دنبال او راه افتاد. «از گوشت و خون من نیست ولی بزرگش کرده‌ام. بچه است. دست و پرش را که دیدم گفتم خانم‌جان الهی دستت بشکند. تمام تن دختره را کبود کرده‌ای.»

در کمال تعجّب مادرم سکوت کرد و صدایی از بیرون به گوشم نرسید اِلّا غرغر دایه‌خانم. شاید مادرم ملاحظهٔ سنّ و سال او را کرده بود. شاید حرمت دلسوزی و وفاداری او را حفظ کرده بود. یا خیلی ساده، خودش هم دلش به حال من سوخته بود.

باز نامه‌ای نوشتم. شرح حال کتک‌خوردنم را. وقتی پدرم برای ناهار به مهمانی رفت و مادرم در اتاق کنار منوچهر به خواب بعدازظهر تابستان فرورفت، آهسته و قدم‌زنان به ته باغ رفتم. حاج‌علی در پاشیر ظرف‌های ناهار را می‌شست. دو ساعت از ظهر می‌گذشت. خواستم سنگ را پرتاب کنم. صدای پایی شنیدم و مکث کردم. چه‌کسی ممکن بود آن‌جا باشد؟ در آن راه باریک و متروک؟ صبر می‌کنم برود، بعد. صدای پا قطع شد. انگار آن شخص ایستاد. ناگهان به فکرم رسید شاید رحیم باشد. چه‌طور بفهمم؟ پشت به دیوار دادم و به صدای نسبتاً بلند گفتم: «حاج‌علی کجا هستی؟ چرا امروز هیچ‌کس ته باغ نیست؟»

بلافاصله صدای سرفه شنیدم و بعد صدای رحیم: «این کوچه چه‌قدر خاک و خاشاک دارد!»

آهسته گفتم: «رحیم؟»

«محبوب تو هستی؟ تنهایی؟»

«آره.» و سنگ را پرتاب کردم. مدّت کوتاهی طول کشید. انگار کاغذ را خواند.

«کتکت می‌زنند؟»

wWw.98iA.Com

«عیبی ندارد.»

«عیبی ندارد؟ خیلی هم عیب دارد. دارند زجرکشت می‌کنند.»

گفتم: «باور نمی‌کنند تو می‌خواهی بروی تو نظام. مگر نمی‌خواهی؟»

مکث کرد: «توی نظام؟ چرا، می‌خواهم... وقتی رفتم می‌بینند.»

«کی می‌روی؟»

باز مکث کرد: «والله دنبالش که رفته‌ام... چند ماهی طول می‌کشد... ولی از سال دیگر عقب‌تر نمی‌افتد. می‌آیی فرار کنیم؟»

«وای، نه. خدا مرگم بدهد. می‌خواهی یک‌باره خونم حلال شود؟ صبر کن ببینم چه‌طور می‌شود.»

«آخر تا کی صبر کنم؟ من که بیچاره شدم.»

گفتم: «اگر رضایت ندادند، آن‌وقت یک فکری می‌کنیم.»

گفت: «زودتر هر فکری داری بکن. من دارم از دست می‌روم.»

سر و کلّهٔ حاج‌علی لنگ‌لنگان پیدا شد و من آهسته گفتم: «خداحافظ. حاج‌علی آمد.»

ده بیست روز از جریان رفتن ما به ده می‌گذشت. اواخر تابستان بود. با این همه ما هنوز روی پشت‌بام می‌خوابیدیم. تابستان‌ها اگر تخت پدرم را توی حیاط اندرون می‌زدند، جای ما روی پشت‌بام بود و اگر او هوس خوابیدن روی پشت‌بام را می‌کرد، ما باید در حیاط می‌خوابیدیم که در این صورت ناچار بودیم صبح زود بیدار شویم تا حاج‌علی که برای کارهای روزانه وارد حیاط اندرون می‌شد ما را در رختخواب نبیند. در آن سال به مناسبت تولّد منوچهر و به دلیل آن که پدرم نمی‌خواست او گرما بخورد، جای ما را روی پشت‌بام می‌انداختند. مادرم همیشه مدّتی بعد از ما بالا می‌آمد. دایه و منوچهر و خجسته خواب بودند. ولی من خوابم نمی‌برد. چه‌قدر دلم می‌خواست رحیم در لباس نظام از در وارد می‌شد و کنار منصور می‌نشست.

wWw.98iA.Com

با سر برافراشته، با رفتار شق و رق نظامی. بعد من با نگاه‌های سرزنش‌بار سراپای هیکل شسته رفته و عصا قورت دادهٔ پسرعموجانم را برانداز می‌کردم و پوزخند می‌زدم.

صدای چکش در بلند شد. صدای گفت‌وگوی درهم و برهم و عجولانهٔ پدر و مادرم شنیده می‌شد که از صدای درزدن در این وقت شب حیرت کرده بودند. بعد کلون در باز شد و پشت آن صدای قدم‌های مردانه و خوش و بش پدرم و بعد هم مادرم که تعارف‌کنان می‌گفت: «چه عجب! این وقت شب یاد ما کردید؟»

پس مهمان خودی بود. از فامیل بود. ولی کی؟

صدای عمویم باعث شد از وحشت در جا خشک بشوم. با اوقات‌تلخی گفت: «مصدع شما شدم. خدمت رسیدم چند کلمه با شما و داداش صحبت کنم...» و صداها دور شد و انگار از پله‌های حوضخانه پایین رفتند. دیگر چیزی نشنیدم. بند دلم پاره شد. حسّ ششم به من می‌گفت که این حضور نابه‌هنگام با وضع من بی‌ارتباط نیست.

آهسته و با پای برهنه از پلکان پشت‌بام سرازیر شدم. هیچ‌کس در ساختمان نبود. حتماً توی حوضخانه رفته‌اند. می‌خواهند هیچ‌کس صدایشان را نشنود. موضوع محرمانه است. موضوع من است.

آهسته از پلّه‌های آبدارخانه که از یک سو به حیاط و از سوی دیگر به حوضخانه مربوط می‌شد پایین رفتم و صدای آن‌ها به گوشم خورد که آهسته و با احتیاط صحبت می‌کردند. از لای درز در عقب حوضخانه که قفل بود نگاه کردم. عمویم روی تختی که کنار حوض کوچک بود و رویش گلیم انداخته بودند نشسته بود و نیم‌رخش به سمت من بود. پدرم زانوها را بغل گرفته و مادرم کنار پدرم لب تخت نشسته بود. سر به زیر انداخته و حرف نمی‌زد. فقط یک لحظه سر بلند کرد و گفت: «ای‌وای، من همین‌طور نشسته‌ام. بروم هندوانه‌ای، چایی، قلیانی بیاورم.»

wWw.98iA.Com

عمویم با بی‌حوصلگی دست تکان داد: «نخیر خانم. بفرمایید بنشینید. آمده‌ام چند کلام صحبت کنم و بروم. برای پذیرایی که نیامده‌ام. پذیرایی باشد برای بعد.» و ناگهان عموجان بی‌مقدمه پرسید: «خوب، بالاخره چه تصمیمی گرفته‌اید؟»

پدرم با تعجّب یک ابروی خود را بالا برد: «در چه مورد داداش؟»

«در مورد دسته گلی که دخترت به آب داده. محبوبه را می‌گویم.»

انگار آسمان را بر سرم کوبیدند. خدا مرگت بدهد منصور. آخر جلوی زبانت را نگرفتی!

مادرم با نگرانی و التماس سر بلند کرد و به چهرهٔ عموجانم نگریست. با چشمانش از او می‌خواست که رازدار باشد. پدرم ساکت ماند. جای شک نبود که عموجان خیلی چیزها می‌دانست. بعد پدرم با لحنی آرام و غمزده پرسید: «شما از کجا بو بردید؟»

«از آن جاکه می‌دانستم منصور خودش از اوّل محبوبه را خواسته بود. پس چرا باید بعد از یک ساعت قدم زدن در باغ و صحبت با او از این رو به آن رو بشود؟ پاپی منصور شدم. امانش را بریدم. عاقبت امشب، سرشب که مادرش و بچه‌ها منزل نبودند، نشستم و حسابی با او صحبت کردم. از زیر زبانش کشیدم. گفت محبوبه مرا نمی‌خواهد، گفته دست از سرم بردار. بگذار زن کسی بشوم که دلم می‌خواهد.»

مادرم به صورتش چنگ زد: «وای خدا مرگم بدهد.»

عموجان با متانت گفت: «خانم، این کارها چیست که می‌کنید؟ معنا ندارد. مسئله را باید با متانت حلّ کرد.»

مادرم گفت: «آقا، آخر این مسئله حل‌شدنی نیست.»

پدرم پرسید: «منصور نگفت او دلش می‌خواهد زن چه‌کسی بشود؟» صدای پدرم آرام و گرفته بود.

عموجانم گفت: «چرا گفت. گفت یک نفر است که می‌خواهد بعداً وارد

wWw.98iA.Com

نظام بشود.»

پدرم باز پرسید: «نگفت فعلاً چکاره است؟»

عموجان سر به زیر انداخت. نمی‌خواست پدرم را شرمنده کند: «چرا. گفت فعلاً شاگرد نجّار است.»

«درست گفته. دختر بنده خاطرخواه شده. یک شاگرد نجّار را می‌خواهد. دوپایی هم ایستاده و می‌خواهد زنش بشود.» سپس مکثی کرد و افزود: «هه، مردک لندهور... می‌خواهد وارد نظام بشود؟! با همین حرف‌ها قاپ این دخترهٔ احمق را دزدیده.»

«خوب، بدهیدش برود.»

پدر و مادرم هر دو با حیرت سر بلند کردند. بدون شک چشمان خود من هم در آن گوشهٔ تاریک به همان اندازه گشاد شده بود و برق می‌زد.

«بدهیمش برود؟ این چه حرفی است داداش؟ من نعش او را هم به کول این پسرهٔ جعلق نمی‌دهم. ببین این دختر چه الم شنگه‌ای به راه انداخته! چه بی‌آبرویی به پا کرده! من همین امشب حسابم را با او تصفیه می‌کنم. جنازه‌اش را می‌اندازم توی ایوان.»

خواست از جا بلند شود. عمویم بازویش را گرفت. مادرم نیز از جا پرید و جلوی پدرم ایستاد و خطاب به عمویم گفت: «آقا تو را به خدا جلویش را بگیرید.»

عموجان که برادر ارشد پدرم بود با لحنی تند گفت: «این حرکات یعنی چه؟ چرا بچه‌بازی راه انداخته‌اید؟ حالا گیرم رفتید او را کشتید، آبرویتان سر جایش برمی‌گردد؟ آژان و آژان‌کشی، بگیر و ببند. یا رفتید یک شکم سیر کتکش زدید، فایده‌ای هم دارد؟ باید فکر اساسی کرد. این دختری که من می‌بینم، به قول منصور زده به سیم آخر. منصور می‌گفت نگاهش مثل آدم‌های مالیخولیایی بود. می‌گفت ترسیدم اگر با او زیاد سر و کله بزنم، پیراهن را به تن خودش پاره کند و سر به بیابان بگذارد. خوب، عقدش کنید

wWw.98iA.Com

برای این جوان. می‌رود توی نظام. شما هم کمکش می‌کنید...»

پدرم حرف او را قطع کرد: «می‌رود توی نظام؟ شما چرا این حرف را می‌زنید؟ این آدم لش بی‌همه چیز؟ اگر نظام برو بود تا به حال رفته بود. اگر او رفت توی نظام من اسمم را عوض می‌کنم. من مرده شما زنده. اگر این عرضه را هم داشت دلم نمی‌سوخت...»

عمویم به ملایمت گفت: «آخر کمی عاقلانه فکر کنید. هر کاری راهی دارد، رسمی دارد. آخرش که چی؟ می‌گوید این جوان را می‌خواهم؟ خوب، با عزّت و آبرو پسره را خبر کنید. دست به دستشان بدهید بروند دنبال زندگی خودشان. خلاف شرع که نمی‌کند. می‌خواهد شوهر کند.»

پدرم انگار که بار سنگینی بر دوش دارد بر جای خود نشست و به لبهٔ تخت تکیه داد. رنگ به چهره نداشت. گفت: «بله خان‌داداش. شما از دور دستی بر آتش دارید. از کنار گود می‌گویید لنگش کن. ولی من چه بگویم؟ آبروی من در خطر است. دختر شما که نیست. دختر بنده است. اگر دختر خود شما بود، آن‌وقت می‌فهمیدید چه می‌گویم. اگر دختر خودتان بود به همین سادگی او را می‌دادید برود؟»

عمویم به میان حرف او پرید: «عجب! دختر من نیست؟ بله درست است، دختر من نیست، ولی دختر برادرم که هست! با همهٔ حماقتش خوب حرفی به منصور زده. گفته اگر آبروی من برود، آبروی همهٔ فامیل رفته. همه می‌گویند دخترعموهایش هم مثل خودش هستند. فکر که می‌کنم می‌بینم بد حرفی نزده. حالا شما هم جوان را بخواهید. ببینید، بسنجید. شاید آدم خوبی باشد. می‌گویید افسر نمی‌شود؟ فعلاً نجّار است؟ باشد، نجّار باشد. کار که عار نیست. مگر شغل ملاک می‌شود؟ شما که هنوز او را ندیده‌اید؟ دیده‌اید؟ شاید هم راست گفت و رفت توی نظام.»

«چه‌طور می‌شود ندیده باشم آقا؟ فقط من نمی‌دانم این دخترهٔ بی‌شعور از چه چیز او خوشش آمده. نه جمالی، نه کمالی. یک آدم بی‌سروپای پررو با

wWw.98iA.Com

صدای زمخت. حرف‌زدن عین لات‌ها. با یقه باز که تا شانه‌های دکل پت و پهنش هم پیداست. موهای سر از جلو و عقب به سر و برش ریخته. مثل بچه مزلّف‌ها. نگاه وقیح و چشم‌های دریده. این آدم نظامی می‌شود؟ این‌ها همه‌اش در باغ سبز است داداش. من مرده شما زنده. اگر از همین هم که هست بدتر نشد، تف بیندازید به ریش من.»

یاللعجب! چه‌طور من و پدرم، ما دو نفر انسان با چشم و گوش باز، یک جوان واحد را این‌طور متفاوت می‌دیدیم؟ صدایی که برای من مردانه و گوش‌نواز بود، در نظر پدرم زمخت و لات مآبانه می‌نمود. گیسوان آشفته و پریشانی که در چشم من صوفی وش بود، از دید پدرم جلف بود. چشمان درشت او با آن نگاه وحشی شوریده را دریده و وقیح می‌دید. چه‌طور دلش می‌آمد آن گردن و یال و کوپال آفتابسوخته را که رگ‌های آن از زیر عضلات مردانه بیرون زده بود، دکل بنامد.

عمویم پرسید: «حالا می‌خواهی چه کنی برادر؟ کاریست که شده. دختره ننگ که نکرده!...»

خود عموجان بلافاصله ساکت شد. ننگ. این دقیقاً همان کاری بود که من کرده بودم. پدرم پرخاشجویانه گفت: «ننگ نکرده؟ پس ننگ دیگر چیست؟ شاخ دارد یا دُم؟»

عموجان گفت: «بابا، می‌خواهد شوهر کند. عاشقی که گناه نیست. مگر دختر حیدرخان عاشق نشد و شوهر کرد؟ مگر پسر مرتضی‌قلی‌خان خاطرخواه آن پیره‌زن شوهر مرده با دو تا بچه نشد و آخر هم او را گرفت؟ دیگر از مهدعلیا که بالاتر نیست که عاشق داماد آشپزش شد!...»

پدرم با بی‌حوصلگی دست تکان داد: «شما هم عجب فرمایش‌ها می‌فرمایید داداش!! تاریخ می‌خوانید؟ آن داماد آشپز وزیر شاه بود. اما دختر بنده عاشق یک آدم تنه لش شده. یک آدم بی پدر و مادر، یک آدم بی‌استخوان. این آدم در شأن ما نیست. به قول نازنین لقمهٔ ما نیست، وصلهٔ تن

wWw.98iA.Com

ما نیست.»

عموجان به عنوان اتمام حجت گفت: «من که هر چه می‌ریسم شما پنبه می‌کنید. ولی بدانید که صلاحتان در این است که این کار انجام شود. پس‌فردا آبروریزی بدتری به بار می‌آیدها! اگر تریاک بخورد چه؟ اگر به سرش بزند فرار کند؟ آخر کار دستتان می‌دهدها! این‌طور که منصور می‌گفت، من عاقبت خوبی برای این کار نمی‌بینم. زودتر بدهیدش برود و قضیه را فیصله بدهید.»

مادرم آهسته دست خود را به سرش زد: «وای که خدا مرگم بدهد. مردم چه می‌گویند؟»

پدرم گفت: «هیچ خانم. مردم به ریش بنده و جنابعالی می‌خندند. می‌گویند دختر بصیرالملک که به دمش می‌گفت دنبالم نیا بو می‌دهی، با آن اِهِن و تُلُپ، زن شاگرد نجّار محلّه شده...»

مادرم گفت: «ای خدا، نمی‌دانم چه گناهی کرده‌ام که مستوجب این عقوبت شده‌ام. آخر چرا باید این بدبختی به سر من بیچاره بیاید؟ من که به هر چه دختر فقیر و بی‌چیز است جهاز دادم. به هرچه آدم مستأصل بی‌سرپرست بود کمک می‌کردم...»

پدرم انگار با خودش حرف می‌زند گفت: «به قول نازنین، شأن پسر دایه‌خانم از این اجل‌تر است. داماد دده‌خانم و فیروز درشکه‌چی از این آدم محترم‌تر است. باز شانس آوردیم عاشق پسر باغبان نشد. همان که آب حوض ما را می‌کشد. حالا داداش می‌گویند دانبال و دینبول راه بینداز، همه را خبر کن بیایند تماشا. دست دخترت را بگذار توی دست یارو برود و به ریشت بخندد.»

مادرم دوباره به سرش کوبید: «وای، جواب مردم را چه بدهم؟»

عموجان گفت: «خانم، شما هم هی مردم مردم می‌کنید. منظورتان از این مردم چیست؟ اگر ما خودمان سرمان را بالا بگیریم و توی دهان مردم بزنیم، مردم غلط می‌کنند حرف بزنند.»

wWw.98iA.Com

پدرم آه کشید: «همه از دست غیر می‌نالند، سعدی از دست خویشتن فریاد.»

کاملاً مشخّص بود که منظور پدرم کیست! در تمام فامیل دو زن وجود داشتند که افراد خانواده تنها زمانی موضوعی را با ایشان درمیان می‌گذاشتند که قصد داشتند آن موضوع آفتابی شود ولی نمی‌خواستند از دهان خودشان شنیده بشود. این دو نفر یکی عمه‌جان‌کشور بود و یکی هم زن خود عموجان. این دو زن فضول، حسود، خبرچین و دوبه‌هم‌زن بودند که دهانشان قفل و بست نداشت، برای عمه‌جان کشور که شوهرش مدتها پیش فوت کرده بود و به قول مادرم از دست این زن دق مرگ شده بود این طرز زندگی خود یک نوعی تفریح و وقت‌گذرانی به شمار می‌رفت. این عمه که ثروت هنگفتی از شوهر و پدر به ارث برده بود در همان حال که قربان صدقهٔ برادرها می‌رفت، چنان نیش زبان به زن‌هایشان می‌زد که از نیش افعی کاری‌تر بود. وقتی مادرم پسر نداشت، هربار که او را می‌دید می‌گفت: «الهی قربان داداشم بروم. نمی‌دانی چه‌قدر حسرت داشتم پسرش را بغل کنم.» وقتی منوچهر به دنیا آمد و پدرم یک انگشتری زمرّد به مادرم چشم‌روشنی داد گفت: «خدا شانس بدهد. ما سه تا پسر زاییدیم مثل دستهٔ گل. شوهرمان برای هر کدام یک سکّهٔ طلا تلپ، تلپ، تلپ چسباند روی پیشانی ما. قدر داداشم را باید خیلی بدانی نازنین‌خانم.»

خود عمه‌جان به مناسبت زایمان مادرم یک جفت گوشوارهٔ طلای پرِپری بسیار سبک وزن هدیه آورد و از آن روز به بعد هر جا که می‌نشست این را به رخ همه می‌کشید و می‌گفت: «والله من به بیوه‌زنی خودم دیدم اگر طلا نبرم یک وقت نازنین‌خانم می‌رنجد. بالاخره پسر زاییده. توقع دارد. به خودم گفتم اگر با قرض و قوله هم شده باید برایش طلا ببرم.»

عاقبت پدرم برای این که از زیر بار منّت او رها شود و مردم به خاطر آن که زنش از خواهرشوهر بیوهٔ خود توقع طلا داشته سرزنشش نکنند، به بهانهٔ این

wWw.98iA.Com

که دست خواهرش خوب بوده و چون برای نازنین آش ویارانه پخته، بچه پسر از آب درآمده، یک النگوی پهن طلا برای او فرستاد و در دهان او را بست.

زن‌عمویم هم دست‌کمی از عمه‌جان کشور نداشت. البتّه نه به آن شدّت زیرا که هم گرفتار شوهر و بچه بود و هم از منصور و عموجان حساب می‌برد. با این‌همه خود زن‌عمو نیز از زبان عمه‌جان در عذاب بود و در مقابل او ماست‌ها را کیسه می‌کرد. حالا اگر این دو زن مکّار می‌فهمیدند که چه پیش آمده، با دُمشان گردو می‌شکستند. فضولی و حسادت نسبت به سفیدبختی مادرم، دست به دست می‌داد و باعث می‌شد تا آن‌ها شنیپور رسوایی ما را بنوازند. پدرم این را خوب می‌دانست ولی جرئت نداشت علناً به عموجان ابراز کند.

عمویم مردی ملایم و شریف بود. ولی خود او نیز به نوبهٔ خود از زبان همسر و خواهرش در عذاب بود. بنابراین گفت: «چرا در لفافه حرف می‌زنی داداش؟ اگر منظورت زن من است...»

مادرم با ناخن لُپ خود را خراشید: «وای خدا مرگم بدهد. آقا. این فرمایش‌ها چیست که می‌فرمایید؟»

عموجان سخنان او را نشنیده گرفت و گفت: «اگر منظورت زن من است، اون با من و منصور. همین‌قدر که به او بگویم بدنامی محبوبه بدنامی دخترهای خودت است و یک عمر روی دستت می‌مانند، یا اگر منصور یک داد به سرش بزند، زبانش کوتاه می‌شود. امّا راجع به آبجی کشور. برایش پیغام می‌دهم که مردم هزار ننگ می‌کنند، فامیل رویش سرپوش می‌گذارند. ما باید از زبان خواهر خودمان بیشتر از دشمن خونی جدّ و آبادیمان هراس داشته باشیم؟ پیغام می‌دهم که به ارواح خاک آقاجان اگرکلامی از این قضیه حرف بزند، اگر نیش و کنایه‌ای بزند، اگر جلوی این و آن خودش را به موش‌مردگی و نفهمی بزند و غیرمستقیم حرفی بزند که به شرافت خانوادگی بر بخورد و آبروریزی بشود، به خداوندی خدا قسم که دیگر اسمش را

wWw.98iA.Com

نمی‌برم. انگار برادرش مرده. یک فاتحه بخواند و فکر مرا از سرش بیرون کند. دیگر دیدارمان به قیامت می‌افتد. به خاک پدرم این کار را می‌کنم.»

مادرم نفسی به راحت کشید. همه می‌دانستند که عمو مردی است که پای حرف خودش می‌ایستد. تا آن شب هرگز پدرم یا عموجان به این لحن از عمه‌کشور یا زن‌عمو صحبت نکرده بودند. آن شب تازه مادرم در حوضخانه و من در پشت در آن، فهمیدیم که دل آن دو مرد نیز به اندازهٔ دیگران خون است. ولی چه بکنند؟ یکی خواهر بود و یکی قوم سببی.

مادرم رو به پدرم کرد: «والله آقا راست می‌گویند. دختره خلاف شرع که نمی‌خواهد بکند. می‌خواهد شوهر کند. چه کنیم؟ باید بدهیمش برود.»

پدرم با تغیّر به سوی او نگریست: «تو هم پایت سست شده؟ مگر تو نبودی که می‌گفتی محبوبه باید از روی نعش من رد بشود؟ حالا چه‌طور از این رو به آن رو شدی؟»

مادرم با صدای بغض‌آلود گفت: «نشوم چه کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟» و رو به عموجان کرد و افزود: «آقا، به خدا دلم خون است. طرف دخترم را بگیرم، می‌ترسم شوهرم از پا دربیاید...» اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و ادامه داد: «طرف این را بگیرم، می‌ترسم بچه‌ام دق کند. به قول شما یک چیزی بخورد و خودش را بکشد. روزی صد دفعه مرگم را از خدا می‌خواهم. یک روز خواستم تریاک بخورم و خودم را بکشم. به خدا دلم به حال یتیمی منوچهر سوخت.»

پدرم یکّه خورد. نگاهی اندوهگین و عاشقانه به مادرم افکند و گفت: «چی گفتی؟ دستت درد نکند! همین کم مانده که تو هم توی این بدبختی مرا بگذاری و بروی. درد من کم است، تو هم نمک به زخم بپاش!»

مادرم با گوشهٔ چادرنماز بیهوده می‌کوشید اشک از صورت پاک کند. اشک من نیز در پشت در سرازیر بود و می‌ترسیدم برق اشکم در اتاق هم به چشم آن‌ها بخورد. مادرم اشک‌ریزان می‌گفت: «بچه‌ام است. پارهٔ جگرم

wWw.98iA.Com

است. دلم می‌سوزد. جگرم برایش کباب است. می‌دانم شما هم همین حال را دارید آقا.» با دست جلوی صحبت پدرم را گرفت و ادامه داد: «نه، نگویید که این‌طور نیست. احوال شما را زیر نظر دارم. چون می‌دانید صبح‌ها از ترس شما جرئت نمی‌کند بیاید توی حیاط وضو بگیرد، زودتر بلند می‌شوید و می‌آیید توی اتاق نماز می‌خوانید. بعد می‌بینم که کنار پنجره، یک گوشه، می‌ایستید تا او را ببینید.» و رو به عمویم کرد: «آخر از روزی که این جریان پیش آمده نگاه به روی محبوبه نکرده. اجازه نمی‌دهد جلوی چشمش آفتابی شود. او هم که مثل سگ حساب می‌برد. بله آقا، از گوشهٔ پنجره نگاه می‌کنند و محبوبه را تماشا می‌کنند که ترسان و لرزان مثل کفتری که از حملهٔ گربه بترسد، سر حوض می‌آید و وضو می‌گیرد. اشک‌هایش را پاک می‌کند و وضو می‌گیرد. دوباره، تا نیمهٔ راه نرفته، اشک صورتش را خیس می‌کند. باز برمی‌گردد تا دوباره وضو بگیرد. هی می‌رود و برمی‌گردد. گاهی کنار حوض ماتش می‌برد، و آقا شما توی اتاق آه می‌کشید. دلتان به طرفش پرواز می‌کند. شما از آن پدرها نیستید که دست روی او بلند کنید. صد بار گفتید زیر لگد لهش می‌کنم. پس کو؟ پس چرا نکردید؟ بلند شوید بروید بکشیدش! دختر پدرم نیستم اگر جلویتان را بگیرم...»

مادرم به هق‌هق افتاد. عموجان با لحن ملایمی گفت: «خانم، این فرمایشات چیست؟ زبانتان را گاز بگیرید.!»

پدرم سر به زیر افکنده بود. زانوی چپ را تا کرده و زانوی راست را به صورت قائم تکیه‌گاه دست راست کرده و دست چپ را به زمین تکیه داده بود. در همان حال، با لحنی افسرده و آرام گفت: «عوض این که دخترشان را سرزنش کنند، دلشان برای او می‌سوزد. به بنده سرکوفت می‌زنند. باشد خانم، هرچه دلتان می‌خواهد بگویید!»

مادرم با صدایی که اندکی بلندتر شده و هرآن با هق‌هق گریه قطع می‌شد گفت: «فکر می‌کنید سرکوفتش نزدم؟ کتکش نزدم؟ گوشت‌هایش را با

wWw.98iA.Com

نیشگون نکندم؟ چنان کبود و سیاهش کردم که دایه دلش سوخت و گفت الهی دستت بشکند. خوب حرفی زد. به دلم نشست. الهی دستم بشکند. وقتی نیشگونش می‌گرفتم دیدم که پوست و استخوان شده. گوشتهایش شل شده‌اند. دلم به حالش کباب است. بچه‌ام رنگش زرد شده. نای حرف‌زدن ندارد. نای راه رفتن ندارد. ما هم که همه افتاده‌ایم به جانش. راست می‌گویید آقا، به خدا دلم برایش می‌سوزد. اوایل وقتی می‌دیدم غذا نمی‌خورد غیظم می‌گرفت. فکر می‌کردم لجبازی می‌کند. دایه را فرستادم نصیحتش کند. آمد و گفت خانم، خدا خیرتان بدهد. من دخالت نمی‌کنم. این دنیا را که نداشتم، می‌خواهید آن دنیا را هم نداشته باشم؟ اگر شما و آقا از خدا نمی‌ترسید، من می‌ترسم. پرسیدم مگر چه شده؟ دایه به دایه‌گیش گریه کرد، چه‌طور من نکنم؟...»

گریه سخنان مادرم را قطع کرد. من هم می‌لرزیدم و هق‌هق می‌کردم. می‌ترسیدم صدایم را بشنوند. دستم را گاز می‌گرفتم. مادرم کمی بر خود مسلط شد و اشک‌ریزان، در حالی که مرتب بینی و چشم‌هایش را با گوشهٔ چادر خیس از اشک پاک می‌کرد ادامه داد: «دایه گفت خانم، می‌دانی محبوبه چه می‌گوید؟ می‌گوید دایه‌جان چه می‌خواهی بگویی که من خودم صدبار به خودم نگفته باشم؟ به خودم می‌گویم فکر آبروی پدرت را بکن. فکر سرکوفت‌هایی را که به مادرت می‌زنند بکن. فکر خجسته را بکن که او هم بدنام می‌شود... شب تا صبح گریه می‌کنم. سر سجاده به خدا التماس می‌کنم خدایا یا مرا بکش یا خلاصم کن و از صرافت او بینداز. ولی نمی‌کند، چه‌کنم؟ دایه می‌گفت به او می‌گویم محبوبه‌جان، چرا لج کرده‌ای و غذا نمی‌خوری؟ می‌گوید دایه به خدا لج نکرده‌ام. غذا از گلویم پایین نمی‌رود. هرچه می‌کنم نمی‌شود. هرچه تلاش می‌کنم بدتر می‌شود. دائم چهره‌اش جلوی رویم است. فکر می‌کنی من نمی‌دانم نجّار است؟ وصلهٔ ما نیست؟ فکر می‌کنی نمی‌فهمم یک تار موی شازده یا منصور به صد تای او می‌ارزد؟ فکر می‌کنی

wWw.98iA.Com

هزار دفعه این‌ها را به خودم نگفته‌ام؟ ولی چه‌کنم که این درد به جانم افتاده! به خدا این مرض است دایه‌جان. کاش سرخک گرفته بودم. وبا گرفته بودم. آبله گرفته بودم. اقلاً آقاجان و خانم‌جانم سر بسترم می‌آمدند و به دردم می‌رسیدند. حکیم می‌آوردند که علاجم کند. ولی حالا، با این درد بی‌درمان، منی را که راه را از چاه نمی‌شناسم، رهایم کرده‌اند به حال خودم. کمر به خونم بسته‌اند. دلم می‌خواهد خودم را بکشم تا هم آن‌ها راحت شوند هم من. ولی از خدا می‌ترسم. دایه‌جان تو را به خدا به آقاجانم بگو. بگو می‌خواهد نظامی بشود. بگو می‌رود صاحب منصب می‌شود. بگو انگار کن مرا کشته‌ای. بگذار زن او بشوم و بروم. خیال کن بنده‌ای را خریده‌ای و آزاد کرده‌ای. انگار کن سرسلامتی منوچهر گوسفند قربانی کرده‌ای. خیال کن درد و بلای خانم‌جان و منوچهر و خجسته و نزهت به جان من خورده. انگار کن همان موقع که مخملک گرفته بودم رفته بودم. به خدا ثواب می‌کنید. من چه‌کنم؟ چرا کسی به داد من نمی‌رسد؟ فکر کن من یک لیلی دیگر هستم. شما که این‌قدر نظامی می‌خواندید!»

مادرم ساکت شد و باز ادامه داد: «مثل شمع دارد آب می‌شود. می‌ترسم بچه‌ام دیوانه شود.»

سکوتی برقرار شد که گریهٔ گاه و بیگاه مادرم آن را می‌شکست. عاقبت عموجان با لحنی محزون و اندوهبار گفت: «والله من آنچه شرط بلاغ بود با تو گفتم، تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال. از من می‌شنوید بدهیدش برود. غیر از این هیچ راه دیگری نیست. هرچه شما انکار کنید و خشونت به خرج بدهید، آتش اشتیاق او تیزتر می‌شود. تا دنیا دنیا بوده، همین بوده. کاری را که عاقبت باید بکنید از اول بکنید.»

پدرم کف دست راست را به حالت سؤال رو به بالا چرخاند و خیلی آرام گفت: «خودم هم مانده‌ام چه کنم!»

عموجان گفت: «هیچی. این دو نفر را به هم حلال کن. ثواب دارد.

wWw.98iA.Com

بی‌سروصدا عقدشان کن بفرست بروند سر خانه و زندگیشان.»

پدرم سر بلند کرد و رو به عموجان کرد. بعد با دست راست کف دست چپ ضربدری کشید و گفت: «این در گوشتان باشد داداش. محبوبه می‌رود، ولی برمی‌گردد. این خطّ و این نشان. برمی‌گردد. اگر برنگشت، من اسمم را عوض می‌کنم.»

عمو در حالی که از جا برمی‌خاست، افسرده و اندوهگین گفت: «چاره‌ای نیست. انشاالله خیر است.»

مادرم گفت: «خدا مرگم بدهد. بی هیچ پذیرایی...»

«اختیار دارید خانم. من که برای پذیرایی نیامده بودم. خداحافظ شما.»

پدر و مادرم در همان حال که هر دو بی‌رمق نشسته بودند، تکانی به خود دادند و با هم گفتند: «یاالله. خوش آمدید. مشرّف. قدم بالای چشم.»

نه آن‌ها در فکر برخاستن و رعایت تشریفات و آداب و رسوم بودند، نه عمو متوجه بی‌توجّهی آن‌ها بود. هر سه پریشان احوال‌تر از آن بودند که متوجّه این مسائل باشند. عمو در حوضخانه را که رو به حیاط بود گشود و از پلّه‌ها بالا رفت و در تاریکی شب ناپدید شد. پدرم آهی کشید و به مادرم گفت: «به محبوبه بگو به این پسره پیغام بدهد هفتهٔ دیگر سه‌شنبه یک ساعت به غروب بیاید اینجا ببینم حرف حسابش چیست!»

مادرم با بی‌حالی گفت: «دکانش که بسته، محبوبه از کجا پیدایش کند؟»

«چه ساده هستید شما خانم. محبوبه خودش خوب می‌داند چه‌طور پیدایش کند.»

آهسته از پلّه‌های پشت‌بام بالا رفتم و زیر ملافه خزیدم. انگار باری از دوشم برداشته بودند. سبک شده بودم. ستاره‌ها را می‌دیدم که چشمک می‌زنند. باد خنکی از طرف شمیران می‌وزید. هوا کم‌کم رو به پاییز می‌رفت. چه‌قدر همه چیز آرام و زیبا بود. همیشه این ستاره‌ها آن‌جا بودند؟ همیشه «ای تهران این‌قدر ساکت و آرامش‌بخش بود؟ همیشه این نسیم این‌قدر

wWw.98iA.Com

مهربان بر چهره‌ها دست نوازش می‌کشید؟ پس من کجا بودم؟ چرا نمی‌دیدم؟ چرا نمی‌فهمیدم؟

صبح روز بعد مأمور رساندن پیام پدرم به رحیم شدم. در اوّلین فرصت، کاغذی را با سنگ به آن سوی دیوار انداختم.

سه‌شنبه از صبح زود بی‌تاب بودم. دلشوره داشتم. خجسته هر ساعت یک‌بار می‌آمد و می‌گفت: «چه شکلیه؟ چه شکلیه؟»

«بابا دست از سرم بردار خجسته. حالا می‌آید. از پشت پنجره به دل سیر سیاحت کن.» انتظار داشتم پذیرایی مفصلی در کار باشد. همان‌طور که از شازده و مادرش پذیرایی کردند. ولی خبری نبود. مادرم حال آدم‌های تب‌دار را داشت. حتی حوصلهٔ منوچهر را هم نداشت. دایه سماور را روشن کرد و یک ظرف نان نخودچی مانده را گذاشت گوشهٔ اتاق پنجدری. سکوت دردناکی بر سراسر خانه حاکم بود. سکوت کاخ پادشاهان شکست‌خورده. پدرم خسته و بی‌حال درست زیر چلچراغ روی یک صندلی رو به حیاط نشسته بود. ارسی‌ها را بالا زده بودند و حاج‌علی مثل روزهای دیگر حیاط را آب و جارو کرده بود. دایه یک ظرف هندوانه سرخ و خوشرنگ هم کنار شیرینی روی میز گذاشت. فقط همین. مقابل پدرم یک صندلی قرار داشت.

یک ساعت به غروب مانده از راه رسید. خجسته در اتاق گوشواره کنار من بود. مادرم در آبدارخانه مانده بود و مطمئن بودم آن‌جا پشت در بسته ایستاده تا بی هیچ قید و بند او را از پشت شیشه تماشا کند. دده و دایه‌جانم در حیاط در فاصله‌ای نسبتاً دور با کنجکاوی سراپای او را برانداز می‌کردند.

لباده به تن و شلوار نو به پا داشت. شالش در پشت کمر سه چین می‌خورد. گیوه‌هایش نو بود و برای اوّلین بار پشت آن‌ها را بالا کشیده می‌دیدم. موهای پریشان از زیر کلاه تخم‌مرغی بیرون زده تا گردن او را می‌پوشاند. دلم می‌خواست کلاه را زودتر بردارد تا آن زلف‌ها بر پیشانی‌اش فرو ریزد و

wWw.98iA.Com

خجسته آن‌ها را ببیند و سلیقهٔ مرا تحسین کند. باز هم یقهٔ پیراهن اندکی باز بود. انگار دکمه نداشت و یا اگر یقه‌اش را می‌بست خفه می‌شد. به راهنمایی دایه از پله‌های ایوان بالا رفت و وارد پنجدری شد. تا سر و کله‌اش پیدا شد، پدرم تکانی خورد و پا روی پا انداخت. او همان‌جا مقابل در ایستاده و دو دست را در جلو روی هم گذاشته بود. پشت پدرم به سوی ما بود و ما او را که روبه‌روی ما قرار داشت دزدانه تماشا می‌کردیم. متوجّه شدم دست‌های محکم و قویش اندکی می‌لرزید. دلم فرو ریخت. با حجب گفت: «سلام عرض کردم.»

پدرم به خشکی گفت: «سلام. بیا تو. نه نه. لازم نیست گیوه‌هایت را بکنی. بیا تو.»

انگار خاری در دلم خلید.

وارد شد. نگاهی تحسین‌آمیز و حیران به اطراف اتاق افکند. کلاه از سر برداشت و در دست گرفت. از شدّت هیجان آن را می‌پیچاند. موهایش رها شدند. پدرم با لحنی که اکراه و ملال خاطرش را به خوبی نشان می‌داد گفت: «بگیر بنشین!» خواست چهارزانو روی زمین بنشیند. پدرم آمرانه گفت: «آن‌جا نه، روی آن صندلی.»

خجسته پکی خندید و گفت: «تو این را می‌خواهی؟»

گفتم: «خفه‌شو. می‌فهمد.»

ولی دلم چرکین شده بود. نه‌تنها از طرز رفتار ارباب مآبانهٔ پدرم مکدّر شده بودم بلکه انتظار هم نداشتم که او نیز این‌قدر مطیع و مرعوب باشد. لب صندلی نشست. پاها را جفت کرده و دست‌ها را روی زانو نهاده بود. به خودم گفتم بگذار وقتی صاحب منصب شد آن‌وقت ببینیم باز هم پدرم با او این‌طور رفتار می‌کند؟ و او را با لباس نظامی، با چکمه و کلاه و شمشیر مجسم کردم و دلم ضعف رفت.

پدرم پرسید: «چند سال داری؟» و او در حالی که باز نگاهی به دور و بر

wWw.98iA.Com

اتاق می‌انداخت پاسخ پدرم را داد. باز پدرم پرسید: «پدرت کجاست؟»

«بچه بودم که مرد.»

«که این‌طور. پس پدرت فوت کرده. مادر چه‌طور؟ داری یا نه؟»

«بله.»

«دیگر چه؟»

«هیچ‌کس.»

پدرم، انگار که می‌ترسید بیشتر کنکاش کند گفت: «تو دختر مرا می‌خواهی؟»

سر به زیر انداخت و مدّتی ساکت ماند. بعد سرش را آهسته بلند کرد و به روبه‌رو، به در اتاق گوشواره که ما در آن بودیم خیره شد. نمی‌توانست در چشم پدرم نگاه کند. او مرا نمی‌دید ولی انگار که من صاف در چشم او نگاه می‌کردم. گفت: «بله.»

«می‌خواهی او را بگیری؟»

«با تعجّب به سوی پدرم چرخید: «از خدا می‌خواهم.»

پدرم با غیظ گفت: «خدا هم برایت خواسته.»

سر به زیر افکند و ساکت شد. دوباره دلم هوایش کرد. نمی‌خواستم پدرم آزارش بدهد. پدرم گفت: «خوب گوش کن. اگر من دخترم را به تو بدهم، یک زندگی برایش درست می‌کنی؟ یک زندگی درست و حسابی؟» با دست دور اتاق را نشان داد و افزود: «نمی‌گویم این‌جور زندگی. ولی یک زندگی جمع‌وجور، مرفه، آبرومند، راحت و با عزت و احترام.»

«هرچه در توانم باشد می‌کنم. جانم را برایش می‌دهم.»

«جانت را برای خودت نگهدار. نمی‌دانم توی گوشش چه خوانده‌ای که خامش کرده‌ای. ولی خوب گوش‌هایت را باز کن. یک خانه به اسم دخترم می‌کنم که در آن زندگی کنید، با یک دکان نجّاری که تو توی آن کاسبی کنی. ماه به ماه دایه‌خانم سی تومان کمک‌خرجی برایش می‌آورد. مهریه‌اش باید

wWw.98iA.Com

دوهزاروپانصد تومان باشد. وای به روزگارت اگر کوچک‌ترین گرد ملالی بر دامنش بنشیند. ریشه‌ات را از بن می‌کنم. دودمانت را به باد می‌دهم. به خاک سیاه می‌نشانمت. خوب فهمیدی؟»

«بله آقا.»

«برو و خوب فکرهایت را بکن و به من خبر بده.»

«فکری ندارم بکنم. فکرهایم را کرده‌ام. خاطرش را می‌خواهم. جانم برود، دست از او نمی‌کشم.»

پدرم با نفرت و بی‌حوصلگی دستش را تکان داد: «بس است. تمامش کن. شب جمعهٔ ده روز دیگر بیا اینجا. شب عید مبعث است. زنت را عقد می‌کنی، دستش را می‌گیری و می‌بری. هرچه هم لازم است با خودت بیاوری بیاور. سواد داری؟»

وای چرا پدرم این‌طور حرف می‌زند! مگر می‌خواهد نوکر بگیرد که این‌طور بازخواست می‌کند؟ خون خونم را می‌خورد.

«بله. خوش‌نویسی هم می‌کنم.»

پدرم قطعه کاغذی را از جیب خود بیرون کشید که بعدها فهمیدم نشانی منزل حسن‌خان برادرزن دومش است و به دست او داد. رحیم دودستی و با تواضع کاغذ را گرفت. «فردا صبح می‌روی به این نشانی. سپرده‌ام این آقا ببردت برایت یک دست کت و شلوار و ارسی چرم بخرد. روز پنجشنبه با سر و وضع مرتب می‌آیی، حالیت شد؟»

«بله آقا.»

«خوش آمدی.»

دلم گرفت. نمی‌دانستم از تفرعن پدرم بود یا از تهی‌دستی همسر آینده‌ام. پدرم می‌دانست که ما از گوشه‌ای نگاه می‌کنیم. او را می‌کوبید. می‌خواست برتری ما و حقارت او را به رخم بکشد. عصبانی شده بودم.

برخاست. در این خانهٔ مجلّل معذّب بود. خودش نبود، آن رحیم وحشی

wWw.98iA.Com

شوریده حال. ببری وحشی بود که در قفس افتاده بود؛ که رامش کرده بودند. با این‌همه به خود جرئت داد و زیرلب گفت: «سلام مرا به محبوبه برسانید.»

پدرم به تندی با لحنی غضب‌آلود گفت: «برو.»

پنجه‌اش را لای موها برد و آن‌ها را بالا کشید تا کلاه بر سر گذارد. باز دلم دیوانه شد.

طیّ ده روز آینده پدرم دایه‌خانم را خواست و به او دستور داد تا به اتّفاق حسن‌خان به دنبال خرید یک خانهٔ نقلی کوچک، نه‌چندان گرانقیمت، در یکی از محلّات متوسّط برود تا به اسم من کنند. یک دکان تر و تمیز و مناسب هم در همان اطراف به اسم من خرید. دایه آن خانه را به سلیقهٔ خود با وسایل ابتدایی و ضروری زندگی و چند قالی که البتّه خرسک بودند فرش کرد. فقط دو سه دست رختخواب کامل ساتن از آن ده دوازده رختخوابی را که قبلاً برای جهیزیه من تدارک دیده بودند به آن خانه برد. هرروز می‌رفت و می‌آمد و وسیله می‌برد. دیگ، سینی مسی. آبکش. مقداری ظروف چینی. سینی و انگاره نقره. قلیان و سرقلیان نقره. یک دست قاشق و چنگال. دو چراغ لاله. یک مردنگی. دو سه تا مخده. دو چراغ گردسوز و یک چراغ بادی. این دایه‌خانم بود که جهاز مرا، به‌تنهایی، در خانهٔ آینده‌ام که هنوز آن را ندیده بودم می‌چید.

چه‌قدر با جهاز بردن برای نزهت فرق داشت. برای عروسی نزهت از خانهٔ داماد خوانچه می‌آوردند، پر از شیرینی، آیینه شمعدان، ترمه، حنا، نقل و نبات، و مادرم برای دامادش نصیرخان طبق طبق جهاز می‌فرستاد. قاطر پشت قاطر رختخواب‌های ساتن و مخمل، قالیچه‌های ابریشمین. لاله‌های رنگی. چلچراغ و چندین مردنگی. همه چیز از سفیدی برف تا سیاهی زغال. مخده‌های مرواریددوزی شده. از اسباب بزک گرفته تا وسایل آشپزخانه. انواع چینی آلات و بلورجات و ظروف نقره. پرده‌های پولک‌دوزی شده و

wWw.98iA.Com

شال‌های کشمیر و ترمه. اسباب حمام کامل. یک باغ کوچک در قلهک کنار باغ پدرم. علاوه بر آن سه دانگ از یک آبادی که قرار بود سه دانگ آن هم جهاز من باشد که پدرم به روی خودش نیاورد.

چه عروسی‌ای برای نزهت گرفتند! هفت شبانه‌روز بزن و بکوب در اندرونی و بیرونی. چه سفرهٔ عقدی! سفرهٔ ترمه، آیینه شمعدان نقره به قد یک آدم. کاسه‌نبات که دیگر واقعاً تماشایی بود. به دستور مادرم آن را رنگی ساخته بودند. سینی اسپند نقره بود. نان سنگک با یار مبارکباد روی آن. پدرم پول طلا به مادرم سپرد تا شاباش کند. عجب تماشایی بود! هفت محلّه خبردار شدند. جمعیت پشت دیوار باغ دوپشته به تماشا آمده بود. لباس عروس حکایت دیگری بود. یک مادام ارمنی که در لاله‌زار مغازه داشت آن را دوخته بود. روزی که صورتش را بند می‌انداختند به اندازهٔ یک عروسی بریز و بپاش شد. پدر و مادرم بال درآورده بودند. چه‌قدر پدرم با نصیرخان گرم گرفته بود. مرتب به پشتش می‌زد و با او می‌گفت و می‌خندید.

عروسی من داستان دیگری بود. سوت و کور بود. هیچ‌کس دل و دماغ نداشت. خودم از همه بی‌حوصله‌تر بودم. می‌خواستم زودتر از آن خانه فرار کنم و از این همه فشار روحی راحت بشوم.

پنجشنبه از صبح مادرم و آقاجان کز کرده و گوشه‌ای نشسته بودند. دایه‌جانم به کمک خجسته در اتاق گوشواره بساط شیرینی و شربت و میوهٔ مختصری چیدند و لاله گذاشتند. خبری از آیینه و شمعدان نبود. سفرهٔ عقدی در کار نبود. زمین تا آسمان با عروسی خواهرم تفاوت داشت. ولی من هم گله‌ای نداشتم. اصلاً متوجّه این چیزها نبودم. حواسم جای دیگر بود. اگر دایه‌جان نبود، همان چهارتا شیرینی هم در آن اتاق کوچک وجود نداشت. خواهرم نزهت برای ناهار آمد. شوهرش بهانه‌ای یافته و برای سرکشی به ده رفته بود. می‌دانستم از داشتن چنین باجناقی عار دارد. کسی نپرسید چرا نصیرخان نیامده! خواهرم از خجالت حتی بچه‌اش را هم نیاورده بود تا مجبور

wWw.98iA.Com

نشود دایه‌اش را هم بیاورد که داماد را ببیند. روحیهٔ تصیرخان هم دست‌کمی از پدر و مادرم نداشت.

هوا کم‌کم خنک می‌شد. اوّل پاییز بود. درها را رو به حیاط بسته بودند. حدود یک ساعت به غروب مانده عاقد برای خواندن خطبهٔ عقد آمد. بعد سر و کلهٔ رحیم و مادرش پیدا شد. رحیم در لباس نو، با کت و شلوار و جلیقه و ارسی‌های چرم مشکی. باز هم همان موهای پریشان را داشت. واقعاً زیبا و خواستنی شده بود، گرچه من او را در همان لباده و پیراهن یقه باز بیشتر می‌پسندیدم. انگار در این لباس‌ها کمی معذّب بود.

مادرش زنی ریزه‌میزه و لاغر بود که زیورخانم نام داشت. موهای سفیدش را حنا بسته و از وسط فرق باز کرده بود که از زیر چارقد ململ پیدا بود. چشم‌های ریز و سیاهی داشت که با سرمه سیاهتر شده بودند. بینی قلمی و لب‌های متناسب او بی‌شباهت به بینی و لب‌های رحیم نبود. می‌ماند چشم‌های درشت رحیم که قهراً باید به پدرش رفته باشد. زیورخانم رفتار تند و تیزی داشت. پیراهن چیت گلدار نویی به تن کرده بود و به محض ورود به اتاق، درحالی که از ذوق و شوق سر از پا نمی‌شناخت، کلّه‌قندی را که به همراه داشت بر زمین گذاشت و با دو ماچ محکم لپ‌های بزک‌کردهٔ مرا بوسید و با شوق فراوان گفت: «آرزوی چنین روزی را برای پسرم داشتم.»

بوی گلاب نمی‌داد. من با صورت بنداندا‌خته و بزک‌کرده با لباس ساتن صورتی که برای خواستگاری پسر شازده دوخته بودند نشسته بودم و انگار خواب می‌بینم. فقط دلم می‌خواست رحیم که پیش از عقد توی حیاط ایستاده بود زودتر بیاید و مرا ببرد. تا از زیر این نگاه‌های کنجکاو، غمگین و یا ناراضی، از این برو بیای مصنوعی که دایه و ددەخانم به راه انداخته بودند، از این مراسم حقارت‌بار که برایم ترتیب داده بودند، زودتر خلاص شوم. عاقد به اتاق پنجدری که پدرم با بی‌اعتنایی و با چهره‌ای گرفته در آن نشسته بود رفت و پشت در اتاق گوشواره که من در آن بودم قرار گرفت و خطبه را خواند.

wWw.98iA.Com

وقتی به مبلغ مهریه که پدرم دوهزاروپانصد تومان قرار داده بود رسید، مادر رحیم با چنگ به گونه‌اش زد و گفت: «وای خدا مرگم بدهد الهی!»

خطبه سه بار خوانده شد. باید صبر می‌کردم و بعد از گرفتن زیرلفظی بله را می‌گفتم. ولی ترسیدم. ترسیدم که آن‌ها چیزی برای زیرلفظی نداشته باشند. پس در دفعهٔ سوم بلافاصله بله گفتم. دده‌خانم بر سرم نقل و پول شاباش کرد که مادر رحیم و خجسته خنده‌کنان جمع می‌کردند. حقارت مجلس دل‌آزار بود. تلاش‌های معصومانهٔ خجسته و کوشش‌های پرمهر دده‌خانم و دایه‌جانم کافی نبود. کافی نبود تا واقعیت‌ها را وارونه جلوه دهند. تا بر این واقعیت که پدر و مادرم این داماد را نمی‌خواستند سرپوش بگذارد. تا تنگی دست او را پنهان کند. مادر رحیم شادمانه می‌خندید و نقل به دهان می‌گذاشت. بعد رحیم آمد و من دیگر غیر از او هیچ چیز ندیدم. همان چشمان درشت، پوست تیره و همان لبخند شیطنت‌بار. اشتباه کرده بودم، با کت و شلوار خواستنی‌تر هم شده بود. دایه دستش را گرفت و آورد و کنار من نشست. دست در جیب کرد. یک جفت گوشوارهٔ طلا بیرون آورد و کف دست من گذاشت. بعد مادرش جلو آمد. یک النگوی طلا به دستم کرد و باز مرا بوسید. انگشتر جواهرنشانی در کار نبود که برق آن چشم همه را خیره کند. درعوض من خیره به برق چشمان او نگاه می‌کردم. هیچ عروسی در دنیا دل‌گرفته‌تر و خوشبخت‌تر از من نبود. مخصوصاً وقتی که با دست محکم مردانه‌اش دست کوچک و نرم مرا گرفت و گفت: «آخر زن خودم شدی!» و باز همان لبخند شیطنت‌آمیز لب‌هایش را از هم گشود و دندان‌های ردیف مرواریدگونه‌اش را به نمایش گذاشت.

خواهر بزرگ‌ترم که با اندوه و یأس در آستانهٔ در اتاق ایستاده بود و با دلی گرفته تماشا می‌کرد. جلو آمد. یک جفت النگوی پت و پهن به دستم کرد و مرا بوسید. یک کلام با رحیم صحبت نکرد. شک داشتم که حتی نیم‌نگاهی هم به چهرهٔ او افکنده باشد. نمی‌دانستم آیا اگر او را در خیابان ببیند باز می‌شناسد یا

wWw.98iA.Com

نه؟ سکوتی برقرار شد. مادر رحیم برای شکستن آن سکوت تلخ هِل کشید و هلهله کرد. دایه یک سینی برداشت و ضرب گرفت. مادر رحیم و دده‌خانم و خجسته دست می‌زدند. پدرم با مشت به در کوفت. انگار که به قلب من می‌کوبد. به صدای بلند و خشنی گفت: «چه خبرته؟ صدایت را سرت انداخته‌ای دایه‌خانم؟»

دایه از این سو با رنجش آشکاری گفت: «وا، آقا خوب دخترمان دارد عروس می‌شود. شادی می‌کنیم دیگر. شگون دارد.»

پدرم آمرانه فریاد زد: «دنبک را بده دستشان ببرند خانه‌شان تا کلّهٔ سحر هرقدر می‌خواهند بزنند. این‌جا این سروصداها را راه نینداز.»

دایه سرخورده و دلخور سینی را زمین گذاشت. دیگر نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. خواهر بزرگم رفت و برگشت و پیغام آورد: «محبوب، بیا آقاجان با تو کار دارند.»

فقط با من. رحیم گویی اصلاً وجود نداشت. از جا بلند شدم و وارد پنجدری شدم و در را پشت سرم بستم. پدرم روی یک مبل افتاده بود. سر را بر پشتی مبل نهاده، پاها را تا وسط اتاق دراز کرده بود. مچ پای راستش روی مچ پای چپ قرار داشت. نه‌تنها تکمهٔ کتش باز بود، بلکه نیمی از تکمه‌های بالای جلیقه و یقهٔ پیراهنش نیز گشوده بود. مثل این که احساس تنگی نفس می‌کرد. هرگز او را این‌قدر آشفته حال و نامرتب ندیده بودم. دست‌ها را بی‌حسّ و حال روی دستهٔ مبل نهاده و مچ دست‌هایش از دستهٔ مبل رو به پایین آویزان بود. رنگ به صورت نداشت و به سقف خیره بود. جواهری را از چنگش به یغما برده بودند. مادرم در لبهٔ پنجره نشسته و به شیشه‌های رنگین ارسی تکیه داده بود. انگار او نیز جان در بدن نداشت. حتی چادر نیز بر سر نیفکنده بود. با پیراهن گلدار آن‌جا نشسته بود و دست‌ها را سست و بی‌جان بر زانو انداخته بود. مرا که دید برخاست و جلو آمد. یک انگشتر الماس نسبتاً درشت پیش آورد و در دست من گذاشت. نگفت مبارک باشد. گفت: «این را

wWw.98iA.Com

از من یادگاری داشته باش.» و اشکریزان از در دیگر اتاق خارج شد.

پدرم مدّتی ساکت ماند. من نمی‌دانستم چه باید بکنم. همچنان سر به زیر افکنده و دست‌ها را به هم گرفته و ایستاده بودم. خواهرم در کنارم بود. پدرم رو به سقف کرد. با صدای آهسته و بی‌جان گفت: «به تو گفته بودم ماهی سی تومان کمک خرجی برایت می‌فرستم؟»

می‌خواستم بگویم شما کی با من حرف زده بودید؟ ولی فقط گفتم: «نه آقاجان.»

«می‌دهم دایه‌خانم برج به برج برایت بیاورد.»

با زحمت زیاد دست راست را بالا برد و در جیب داخل جلیقه کرد. یک سینه‌ریز مجلّل طلا از آن بیرون کشید و به طرفم دراز کرد: «بیا بگیر. این برای توست.» با احترام دو سه قدم جلو رفتم و سینه‌ریز را گرفتم. «بینداز گردنت.»

با کمک خواهرم سینه‌ریز را به گردن انداختم. پدرم نگاهی به آن و به صورت جوان و بزک‌کردهٔ من کرد و مثل مریضی که درد می‌کشد، چهره‌اش درهم رفت و دوباره سر را بر پشتی مبل تکیه داد و دست‌هایش از مچ از دستهٔ مبل آویزان شد. هیچ هدیه‌ای برای رحیم نبود. اصلاً اسمی هم از او نبود.

«خوب، برو به سلامت.»

جرئتی به خود دادم و با صدایی که به زحمت از حلقومم خارج می‌شد گفتم: «آقاجان، دعایم نمی‌کنید؟»

در خانوادهٔ ما رسم بود که پدرها شب عروسی فرزندشان، هنگام خداحافظی دعای خیر بدرقه راهشان می‌کردند و برایشان آرزوی سعادت می‌کردند. دعاهای پدرم را در حقّ نزهت دیده بودم که اشک به چشم همه حتی عروس و داماد آورده بود. آن زمان به این مسائل اعتقاد داشتند. آن زمان دعاها گیرا بود.

پوزخند تلخی بر گوشهٔ لبان پدرم ظاهر شد. سکوتی بین ما به‌وجود آمد. انگار فکر می‌کرد چه دعایی باید بکند. پدرم، با همان حالی که نشسته بود، دو

wWw.98iA.Com

انگشت دست راست را با بی‌حالی بلند کرد. سرش همچنان بر پشت مبل تکیه داشت. گفت: «دوتا دعا در حقّت می‌کنم. یکی خیر است و یکی شرّ.»

با ترس و دلهره منتظر ایستادم. خواهرم با نگرانی و دلشوره بی‌اراده دست‌ها را به حالت تضرّع به جلو دراز کرد و گفت: «آه آقاجان...»

پدرم بی‌اعتنا به او مکثی طولانی کرد و گفت: «دعای خیرم این است که خدا تو را گرفتار و اسیر این مرد نکند.» باز سکوتی برقرار شد. پدرم آهی کشید و قفسهٔ سینه‌اش بالا رفت و پایین آمد و ادامه داد: «و امّا دعای شرّم. دعای شرّم آن است که صد سال عمر کنی.» سر جایم میخکوب شده بودم. نگاهی متعجب با خواهر بزرگ‌ترم ردّ و بدل کردم. این دیگر چه جور نفرینی بود؟ این که خودش یک جور دعا بود! پدرم می‌فهمید که در مغز ما چه می‌گذرد. گفت: «توی دلت می‌گویی این دعا که شرّ نیست. خیلی هم خیر است. ولی من دعا می‌کنم که صد سال عمر کنی و هرروز بگویی عجب غلطی کردم تا عبرت دیگران بشوی. حالا برو.»

نزدیک در رسیده بودم که دوباره پدرم صدایم زد. نه این که اسمم را ببرد، نه. فقط گفت: «صبر کن دختر.»

«بله آقاجان.»

«تا روزی که زن این جوان هستی، نه اسم مرا می‌بری، نه قدم به این خانه می‌گذاری.»

«فقط گفتم: «خداحافظ.»

«به سلامت.»

خجسته و نزهت مرا بوسیدند. برخلاف رسوم متداول آن زمان که دخترها هنگام ترک خانهٔ پدر گریه می‌کردند، هیچ‌یک از ما گریه نکردیم. گریه مال عروسی‌هایی بود که در آن دل همه خون نباشد.

سوار کالسکهٔ پدرم شدیم. کروک کالسکه را کشیده بودند. یا به علت شرمندگی پدرم یا به دلیل خنکی هوای اوّل پاییز. دایه مقداری شیرینی و قند

wWw.98iA.Com

و یک قابلمهٔ بزرگ غذا در کالسکه گذاشت و خودش هم سوار شد. وقتی مادر رحیم خواست سوار شود، رحیم خم شد و گفت: «نه ننه، جا نیست. برو خانه.»

مادرش گفت: «آخر امشب شب عروسی توست.»

باز همان لبخند تمسخرآمیز بر لبان رحیم نشست.

«برای همین می‌گویم برو خانه‌ات دیگر!»

باز خاری در دلم خلید. خوشم نیامد.

در برابر چشم دایه مثل دو مجسمه، مؤدّب و دست به زانو نشستیم. به دستور دایه کالسکه از چند خیابان و یکی دو کوچه گذشت و در محلهٔ نسبتاً شلوغی مقابل یک خانهٔ کوچک ایستاد.

دایه کلیدی از جیب بیرون کشید و در چوبی سبزرنگ کوچکی را گشود. وارد دالان باریکی شدیم. سمت راست دالان مستراح بود. وقتی دالان به انتها می‌رسید، با یک پلّه به حیاط مربوط می‌شد. دست چپ اتاقی بود و در کنار آن یک انباری که با دری به هم مربوط می‌شدند. هیزم اندکی در گوشهٔ انبار قرار داده بودند. دست راست، در کمرکش حیاط، دهنهٔ تاریک معبری بود که سقف ضربی از آجر داشت. این دهنهٔ باریک با چند پلّه به مطبخ کوچک دودزده‌ای می‌رسید. میان حیاط حوض کوچکی با آب سبزرنگ لجن‌بسته قرار داشت. روبه‌روی در ورودی پلکانی از گوشهٔ حیاط بالا می‌رفت و به ایوان کوچکی منتهی می‌شد با دو اتاق. یکی بزرگ‌تر که اتاق اصلی بود و به اصطلاح اتاق پذیرایی محسوب می‌شد و با دری به ایوان باز می‌شد و از درون به اتاق کوچک‌تری راه داشت که اتاق خواب و صندوقخانهٔ ما شد. این اتاق پنجره‌ای رو به ایوان داشت. ولی برای رفت و آمد به آن باید از اتاق اصلی که من به آن تالار می‌گفتم، عبور کرد. چه تالاری! چهارمترونیم در پنج متر.

کف اتاق‌ها را دایه با قالی‌های خرسک من فرش کرده و مخده‌ها را کنار دیوار اتاق بزرگ‌تر جا داده بود. پردهٔ گلدار نسبتاً زیبا ولی ارزان‌قیمتی آویزان

wWw.98iA.Com

کرده بود. در اتاق کوچک‌تر جنب تالار فرورفتگی‌ای در دیوار وجود داشت. مثل این‌که جای گنجه‌ای بود که هرگز نصب نشده بود. دایه جلوی آن را نیز پرده آویخته و صندوق لباس‌ها و وسایل مرا در پشت آن قرار داده بود. روی طاقچه پیش‌بخاری انداخته و آن را با سلیقه از وسط جمع کرده و سنجاق زیبایی به آن زده بود به طوری که شکل پروانه به خود گرفته بود. روی آن، بالای طاقچه، یک چراغ لاله و یک آینه کوچک و شانه گذاشته بود. من عروسی بودم که حتی آینه و شمعدان نداشت. لالهٔ دیگر در اتاق بزرگ‌تر یا به قول من حسرت‌زده در تالار بود. در این اتاق پذیرایی نیز دو پنجرهٔ رو به ایوان در دو طرف در ورودی قرار داشت. یک باغچهٔ کوچک، دو متر در یک متر در کنار حوض بود. خشک مثل کویر. تمام وسعت آن خانه حتی به صد و پنجاه متر نیز نمی‌رسید.

دایه اثاث را از کالسکه پیاده می‌کرد و در آشپزخانه یا اتاق پذیرایی می‌گذاشت. من پا به حیاط گذاشتم و مات و مبهوت به در و دیوار خیره شدم. تمام این خانه به اندازهٔ حیاط خلوت خانهٔ پدری‌ام نیز نمی‌شد. آن عروسی فقیرانه و این خانهٔ محقر و آن روز سخت و دردناک که روز ازدواج من بود، مرا از پا افکنده بود. آب‌انبار کوچکی درست زیر اتاق بزرگ قرار داشت و من می‌ترسیدم که سقف آب‌انبار که کف اتاق بود فرو بریزد و ما را در کام خود بکشد. خسته در کنار دیوار ایستاده بودم و به کف آجری و در و دیوار حیاط که در سایه‌روشن اوّل غروب غریب و غمبار می‌نمود چشم دوخته بودم. برّه آهویی بودم که در دشتی خشک و غریب تنها و سرگردان مانده و در پشت سرش شکارچی و مقابلش سرزمینی مرموز و ناشناخته گسترده بود. تنها و دل‌شکسته بودم. گله‌مند از پدرم، از مادرم و از دنیا. دلم می‌خواست رحیم نیز کنار من باشد. ولی او درگیر رفت و آمد و کمک به دایه‌جان بود. این خانه که برای او نیز تازه بود، ظاهراً در چشم او جلوه‌ای دیگر داشت. از اتاق خارج شد. متوجّه من شد که کز کرده بودم و هنوز در گوشهٔ حیاط به دیوار تکیه داده

wWw.98iA.Com

بودم. کنارم آمد و دست راست را بالای سرم به دیوار تکیه داد و مرا در سایهٔ وجود خودش قرار داد. اوّلین دفعه‌ای بود که آن موهای پریشان و آن لبخند شیطنت‌آمیز را این‌همه از نزدیک می‌دیدم. پرسید: «چرا این‌جا ایستاده‌ای؟ بفرمایید توی اتاق. شب را تشریف داشته باشید.» لبخند زد و دندان‌های سفید و محکمش پدیدار شدند و باز دل من ضعف رفت. انگار هرآنچه اندوهبار بود با جریان ملایم و زلالی از قلبم شسته شد. همچون مِه در زیر تابش نور خورشید محو و نابود شد. چنان بر من و بر روح من استیلا یافته بود که با یک نگاهش، با یک لبخندش، با یک کلامش به زانو درمی‌آمدم. اگر لازم می‌شد، یک‌بار دیگر می‌جنگیدم. بار دیگر شکوه و جلال جشن‌های مجلل ازدواج را زیر پا می‌گذاشتم. در یک آلونک خانه می‌کردم ولی فقط به شرط آن که این مرد این گونه برابرم خیمه بزند و بر سرم سایه بیفکند. حالا تازه متوجّه می‌شدم که او یک سر و گردن از من رشیدتر است. گرچه دایه سفره را گسترده و بر آن بساط شام را چیده بود، دیگر گرسنه نبودم. دلم نمی‌خواست شام بخورم. دیگر حتی حضور دایه را نیز نمی‌خواستم. فقط تنهایی را می‌خواستم و فقط رحیم را می‌خواستم. از شوخ‌طبعی او لذّت می‌بردم. حالا دیگر بوی چوب نمی‌داد ولی زلف‌هایش همچنان پریشان بود و چشمانش همان چشمانی بود که چنان برقی از آن‌ها ساطع می‌شد که وجود مرا تسخیر می‌کرد. تنها حضور او در کنار من به قلبم آرامش می‌بخشید و آلام مرا تسکین می‌داد. انگار خبر خوش و مژدهٔ شادی‌بخشی شنیده باشم خوشحال می‌شدم.

رحیم دوباره پرسید: «امشب سرما منّت می‌گذارید؟»

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم و گفتم: «امشب و هرشب.»

سرش را به عقب انداخت و به قهقهه خندید. شیفته‌تر شدم. دایه لاله‌ها را روشن کرد و در طاقچهٔ اتاق‌ها گذاشت و ما را برای خوردن شام صدا کرد. بعد

wWw.98iA.Com

از مدت‌ها توانستم یک شکم سیر غذا بخورم. نمی‌دانم به خاطر آن بود که فشار پدر و مادرم از سرم برداشته شده بود و از قفسی که در آن تحت نظر بودم رها شده بودم و مسیر زندگیم به اختیار خودم واگذار شده بود یا به دلیل آن که به آنچه می‌خواستم رسیده بودم. حال پرنده‌ها را داشتم. آزاد، بدون ترس و واهمه. سرخوش.

دایه از جا برخاست و دل من فرو ریخت. گفت: «محبوب‌جان، من هم باید بروم. می‌دانی که منوچهر بهانهٔ مرا می‌گیرد. خانم گفتند زود برگردم و به او برسم. آخر خانم جانت خیلی خسته هستند.»

مادرم خسته بود؟ برای عروسی دخترش زحمت کشیده بود؟ چه کرده بود؟ چه گلی به سر من زده بود؟ حالا دایه را هم احضار کرده بود. آن هم در شب زفاف من. شبی که خانوادهٔ عروس تا صبح در خانهٔ او می‌ماندند و او را تنها نمی‌گذاشتند. ولی در نظر پدر و مادر من رحیم شوهر من آن‌قدرها ارزش نداشت. در نظر آن‌ها او باید مرا به هر صورت که بودم قبول می‌کرد و روی سر خود می‌گذاشت. حتی اگر معلوم می‌شد دسته گل به آب داده‌ام و دو تا بچه هم دارم باز رحیم باید مرا با منّت می‌پذیرفت. مرا، این تافتهٔ جدا بافته را. بنابراین حتی حضور دایه نیز غیرضروری بود.

با رنجش از جا برخاستم و گفتم: «می‌روم دست‌هایم را بشویم.»

دایه از پلّه‌ها پایین دوید و با پارچ برایم از پاشیر آب آورد. آب حوض کثیف و لجن گرفته بود. می‌دانست که به آن دست نمی‌زنم. رحیم هم همراهم آمد. دایه آب ریخت و ما دست و دهانمان را شستیم و خشک کردیم. رحیم رفت تا چراغ بادی را روشن کند و روی پلهٔ دالانی بگذارد که به در کوچه منتهی می‌شد تا دایه هنگام رفتن جلوی پای خود را ببیند. بیچاره فیروزخان گرسنه و تشنه توی کالسکه منتظر دایه بود. با وجود اصرار من، دایه‌جانم لازم ندیده بود که به او شام بدهد و گفته بود: «چه خبر است؟ لازم نیست اوّل غروب شام بخورد. می‌رود خانه شامش را می‌خورد. دیر که نشده! نترس از

wWw.98iA.Com

گرسنگی نمی‌میرد.»

دایه مرا از پله‌ها بالا و به اتاق تالار برد و در آن‌جا در بین آن اتاق و اتاق کوچک‌تر را که حجلهٔ زفاف من نیز بود، گشود. رختخواب ساتن صورتی را روی زمین پهن کرده بود. هر دو چراغ لاله را که شمع در آن‌ها می‌سوخت به آن‌جا آورد و دو طرف طاقچه نهاد. لاله‌های رنگین روشن با نقش ناصرالدینشاه که با سبیل‌های چخماقی از روی طاقچه به من نگاه می‌کردند.

دایه دست مرا گرفت و گفت: «بنشین.»

روی لحاف دوزانو نشستم و دست‌ها را بر زانو نهادم. مثل مرغ سرکنده بودم. تنم می‌لرزید. چهره‌ام به سوی در بود. انگار میان دود و مِه احاطه شده بودم. منتظر ناشناخته‌ای بودم که جاذب و موحش بود. تنها بودم. بی‌کس بودم. طرد شده بودم. با این همه به تنها پناهی که بعد از این در زندگی داشتم دل سپرده و امیدوار بودم.

دایه شصت تومان در کف دست من نهاد و گفت: «این را آقاجانت دادند تا به تو بدهم. خودت خرجش کن...» مکثی کرد و افزود: «سفره را جمع کرده‌ام. ولی فرصت نکردم ظرف‌ها را بشویم. خانم‌جانت منتظر است. گفته‌اند زود برگردم. شوهرت بد مردی نیست. ماشاالله مقبول است. ولی چاک کار را از اوّل بگیر. مبادا یادت برود که خودت کی هستی‌ها! از اوّل کار کوتاه نیا. دلم می‌خواست امشب این‌جا بمانم، خانم‌جانت اجازه ندادند. ولی مرتب می‌آیم بهت سر می‌زنم.»

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. گیج بودم. منگ بودم. هول بودم. مثل مست‌هاسکندری می‌خوردم. انگار خواب می‌دیدم. گفتم: «این را بده به فیروزخان.» و دو تومان کف دستش گذاشتم.

گفت: «زیاد است.»

گفتم: «عیبی ندارد. این هم برای خودت.»

سه چهار تومان هم به‌خودش دادم. تعارف کرد. نمی‌گرفت. به‌اصرار دادم.

wWw.98iA.Com

پیشانی مرا بوسید و از جا بلند شد و از در بیرون‌رفت و آن‌را بست. بعد صدای در تالار را شنیدم که بسته‌شد. سپس صدای پای او را بر پلّه‌ها و صحبت‌هایش را با رحیم که می‌گفت: «جان‌شما، جان محبوبه.» و خداحافظی کرد.

صدای کش‌کش قدم‌ها، صدای بسته‌شدن در کوچه، صدای پای اسب‌ها و چرخ‌های کالسکه را شنیدم که در خانهٔ بزرگ پدری هرگز شنیده نمی‌شد. چه‌قدر این خانه به کوچه نزدیک بود. دایه رفت، گذشتهٔ من رفت، زندگی بی‌خیال و کودکانهٔ من رفت. باید ول کنم. باید این فکرها را از سر بیرون کنم. در این خانه تنها مانده‌ام. با رحیم که نمی‌دانم کجاست! که نمی‌دانم چرا نمی‌آید! آخر کار خودم را کردم. این چه کاری بود که کردم؟ این اتاق کوچک که با تعجّب به دور و بر آن نگاه می‌کنم خانهٔ من است؟ آخ، مادرم را می‌خواهم. آقاجان را. خجسته را که با هم کتک‌کاری کنیم. منوچهر را که با او بازی کنم. دایه‌جانم را، دده‌خانم و فیروزخان و حاج‌علی را که نفهمم کی صبح می‌شود و کی شام! کی و چه‌طور غذا پخته می‌شود. کی سفره پهن می‌شود! کی جمع می‌شود! حالا با این‌همه ظرف که در مطبخ تل‌انبار شده چه کنم؟ نه نباید گریه کنم. دلم می‌خواهد همهٔ این‌ها را در خواب دیده باشم. صبح که بیدار می‌شوم در خانهٔ خودمان باشم... آه، صدای پای رحیم است که از پلّه‌ها بالا می‌آید. چه‌قدر خوب است که زنش شدم. چه‌قدر خوب است که این‌جا هستم. در تالار باز و بسته شد. زندگی در خانهٔ پدرم چه‌قدر سوت و کور بود. بی‌مزه بود. در اتاقی که در آن نشسته بودم گشوده شد. خانهٔ پدرم دور شد. همه چیز از یادم رفت.

در میان در اتاق رحیم ایستاده بود. به چهارچوب در تکیه کرده بود. با دست چپ چراغ بادی را که از حیاط آورده بود بالا گرفت. من همچنان نشسته بودم ولی سرم را پایین نینداختم. نور چراغ که بر چهرهٔ او افتاده بود بیش از نیمی از آن را روشن کرده بود. زلف‌های پریشان بر پیشانی‌اش قرار داشت و نیمی از آن روشن‌تر از نیمهٔ دیگر بود که در تاریکی مانده بود. نور بر

wWw.98iA.Com

او می‌تابید و گردن و سینهٔ او را که از یقهٔ باز پیراهن دیده می‌شد روشن می‌کرد و من پوست تیره و رگ‌های برجسته را که از عضلات محکم مردانهٔ او بیرون زده بود تماشا می‌کردم. مسحور شده بودم. انگار مجسمه‌ای را تماشا می‌کنم یا تابلویی که آن را به قیمت گزاف و به زحمت خریداری کرده‌ام. خیرهٔ تناسب حیرت‌انگیز و خواستنی آن بودم. ضرر نکرده بودم. انتخاب خوبی کرده بودم.

همان لبخند جذّاب و شیطنت‌آمیز بر لبانش بود و گفت: «بالاخره...» سر به زیر افکندم. گفت: «نه، بگذار سیر تماشایت کنم.»

باز سربلند کردم و لبخند زدم.

ایستاده بود و به دقّت تماشایم می‌کرد. آهسته گفت: «تمام شب‌هایی که راحت خوابیده بودی می‌دانستی چه بر من می‌گذرد؟»

با تعجّب گفتم: «راحت خوابیده بودم؟» بی‌اراده دست‌ها را به سویش دراز کردم و ادامه دادم: «هرشب دست‌هایم به آسمان دراز بود. به درگاه خدا التماس می‌کردم. التماس می‌کردم خدایا او را به من بده. او را به من برسان.»

آهسته وارد شد و در را بست. چراغ بادی را بین دو لالهٔ قدیمی توی طاقچه گذاشت و من همان‌طور که نشسته بودم به سوی او چرخیدم. مثل کسی که با خودش حرف می‌زند گفت: «من که نمی‌فهمم چه کرده‌ام! چه ثوابی به درگاه خداوند کرده‌ام که تو را به من پاداش داد. هنوز هم گیج هستم. انگار خواب می‌بینم. می‌ترسم که بیدار شوم. آخر چه شد که تو از آسمان به دامان من افتادی محبوبه؟ که هرروز مثل قرص قمر بر در دکان تاریک من ظاهر شدی! که نفسم را بریدی، دختر؟»

بعد از ماه‌ها چشمانم را شادمانه بستم و سرخوش از ته دل خندیدم.

عمه‌جان ساکت شد. خسته بود. روحاً و جسماً. سودابه آهسته از جا برخاست. به آشپزخانه رفت تا یک لیوان شیر گرم کند و در آن عسل بریزد و برای عمه‌جان بیاورد. مخصوصاً تأخیر می‌کرد. درنگ می‌کرد

wWw.98iA.Com

تا پیره‌زن استراحتی کرده باشد. ساعت پنج بعدازظهر شده بود. وقتی برگشت عمه‌جان روی صندلی به خواب رفته بود. سودابه لیوان شیر را روی میز گذاشت و اندوهگین به باغ خیره شد.

عمه‌جان از خواب پرید. سودابه لیوان شیر را به دستش داد: «بخورید عمه‌جان. اگر خسته شدید باقیش بماند برای فردا صبح.»

«نه جانم. خسته نیستم. قصّهٔ هزار و یکشب که نیست که هرروز برایت بگویم. فقط همین امشب حالش را دارم. اشتیاقش را دارم.»

ساکت شد و در حالی‌که جرعه جرعه شیر را می‌نوشید، با افسوس، انگار با خودش صحبت می‌کند، آهسته و زیرلب گفت: «گرچه دست‌کمی هم از هزار و یکشب ندارد.»

عمه‌جان لیوان را به دست سودابه سپرد و ادامه داد.

wWw.98iA.Com

فصل دوم

کجا هستم؟ صبح شده؟ سماور غلغل می‌کند. خسته هستم. آفتاب بالا آمده چقدر روشن است. بوی نان تازه. باز خوابم می‌آید. حالا زود است. صبر می‌کنم تا دایه‌جان بیاید و بیدارم کند... ناگهان بیدار شدم. این‌جا هستم. خانهٔ رحیم. خانهٔ خودم. زن رحیم هستم. پس چه کسی سماور را روشن کرده؟ در جای خودم غلت خوردم و از پنجره به آسمان خیره شدم.

در باز شد و رحیم وارد شد. «بلند نمی‌شوی، تنبل‌خانم؟»

خندیدم: «وای، آن‌قدر گرسنه هستم که نگو.»

«می‌دانم. سماور روشن است. ناشتایی آماده است.»

«وای، من می‌خواستم بلند شوم...»

«نمی‌خواهد شما بلند شوید، خانم نازنازی. من سماور را روشن کرده‌ام. نان تازه برایت خریده‌ام. ظرف‌ها را هم شسته‌ام.»

با شرمندگی گفتم: «ظرف‌ها را؟ خدا مرگم بدهد!»

«خدا نکند.»

دو ساعت به ظهر بود که برای خوردن ناشتایی از آن اتاق کوچک بیرون آمدیم. سماور از جوش افتاده بود. تکّه‌ای از نان سنگک را برداشتم. دوآتشه بود. ولی پنیر مانده بود. بوی نا می‌داد.

«رحیم، این که بوی نا می‌دهد.»

wWw.98iA.Com

خندید: «بده ببینم.» پنیر را بو کرد: «پنیر به این خوبی! خودم صبح خریدم، کجایش بوی نا می‌دهد؟ بخور ناز نکن.»

من هم خندیدم. «کاش یک کم پنیر از خانهٔ آقاجانم آورده بودیم.»

«پنیر پنیر است. چه فرقی می‌کند؟»

تا سه چهار روز سر کار نمی‌رفت. با این همه رفته بود و دکان تازه را دیده بود.

می‌گفتم: «رحیم جان، سر کار نمی‌روی؟»

می‌گفت: «بیرونم می‌کنی؟»

«وای، نه به خدا. ولی دکانت چه می‌شود؟»

«اوّل باید کمی وسیله بخرم. ابزار کار ندارم. ولی انشاالله جور می‌شود.»

دوان‌دوان به اتاق خوابمان رفتم و برگشتم: «بیا، این پنجاه و چهار تومان را بگیر. آقاجانم داده بودند. کارت راه می‌افتد؟»

«راه که می‌افتد ولی پولت باشد برای خودت. آقاجانت برای تو داده.»

گفتم: «من و تو که نداریم. انشاالله کارت که رویه‌راه شد، دو برابر پس می‌دهی.»

خندید و پول را به طرف من هل داد. از من اصرار و از او انکار. عاقبت پول را برداشتم و گفتم: «اگر قبول نکنی می‌ریزم توی اجاق.»

قیافه‌ام چنان مصمم بود که گفت: «من از تو لجبازتر ندیدم دختر.» و پول را از دستم گرفت و دستم را چنان فشرد که از درد و شادی فریاد زدم. انگشتانم را بوسید.

کمی مکث کردم و با تردید گفتم: «رحیم، فکر نظام نیستی؟»

با تعجّب پرسید: «فکر نظام؟»

«آره، نمی‌خواهی توی نظام بروی؟ مگر نمی‌خواستی صاحب منصب بشوی؟»

ناگهان به یادش آمد: «چرا، چرا، البتّه...» کمی فکر کرد و اضافه کرد: «ولی

wWw.98iA.Com

اوّل باید به این دکان سر و سامان بدهم. خیالم از جانبش آسوده شود. بعد یک نفر را می‌گیرم که جای من آن‌جا بایستد...» با همان نگاه شوخ در چشمانش خندید: «آره، شاگرد می‌گیرم. یک شاگرد نجّار. البتّه اگر عاشق‌پیشه از آب درنیاید! و خودم می‌روم نظام.»

هر دو خندیدیم.

راه و چاه خانه‌داری را بلد نبودم. کارکردن را بلد نبودم. بدتر از همه خریدکردن را بلد نبودم. از رفتن به در دکان بقّال و قصاب و نانوا عار داشتم. صبح‌ها او زود از خواب بیدار می‌شد. نان می‌خرید و سماور را روشن می‌کرد و بعد، تا من رختخواب‌ها را جمع کنم، ظرف‌ها را می‌شست. من باز هم عارم می‌آمد. دلم نمی‌خواست شوهرم ظرف بشوید. دلم می‌خواست کلفت داشتیم. نوکر داشتیم. ولی مگر می‌شد. زندگی واقعی چهره نشان می‌داد. زندگی فقط آواز قمر نبود. حافظ نبود. لیلی و مجنون نبود. کاغذپراکنی از سر دیوار نبود. دیگر نگاه‌های دزدانه و عاشقانه و آه‌های جگرسوز نبود. این هم بود. نان و گوشت و آب هم بود. عرق ریختن و نان درآوردن. جان‌کندن و خانه‌داری کردن. شستن، پختن، روفتن. با این همه زندگی در کنار او شیرین بود. سهل و ممتنع بود.

وقتی مرا در مطبخ می‌دید. در آن مطبخ گودافتادهٔ تاریک که در تدارک غذای ظهر بودم، می‌گفت: «مثل مرواریدی هستی که توی زغالدانی افتاده است.» یا این که: «ناهار درست نکن محبوبه‌جان. حاضری می‌خوریم. حیف از این دست‌هایت است. نمی‌خواهم خراب بشوند.»

من تشویق می‌شدم. از سختی‌های کارم برایش نمی‌گفتم. به هیچ وجه اجازه نمی‌داد ظرف بشویم. هروقت از سر کار برمی‌گشت، بعد از خوردن غذا، تمام ظرف‌ها را می‌شست. می‌گفت دستت خراب می‌شود. قوزت درمی‌آید. با این همه تازه می‌فهمیدم جاروکردن حیاط، پختن غذا، رفت و

wWw.98iA.Com

روب خانه، یعنی چه؟ هر کار جزئی خانه برای من عذاب و اکراه داشت. از سروصدای بچه‌های محل و گفت‌وگوی پر سر و صدای همسایگان زجر می‌کشیدم. خانهٔ پدرم چنان بزرگ بود که هرگز هیچ صدایی به درون حیاط و ساختمان‌های با شکوه آن نفوذ نمی‌کرد. مثل این خانه به اندازهٔ پوست گردو نبود. چرا این محلّه این قدر شلوغ و پرهیاهو بود؟ فریاد گوش‌خراش آب‌حوضی، صدای لبوفروش، و فروشندگان دوره‌گرد. صدای لباس، کفش، پالتو، کت کهنه می‌خریم... صدای جیغ و داد بچه‌ها. رفت و آمد و گفت و گوی عابرین و گاه صدای سم اسب‌ها و چرخ درشکه یا گاری‌ها. من همیشه گوش به زنگ تشخیص این صداها و قیاس آن با محلّهٔ خودمان بودم.

بدترین مرحله، کشیدن آب حوض و شب‌هایی بود که نوبت ما بود. میراب محلّه می‌آمد و سر و صدا و احیاناً جنگ و دعوای همسایه‌ها بر سر آب آغاز می‌شد. من در رختخواب می‌ماندم. چون هوا کم‌کم سرد شده بود، لحاف را تا زیر گلو بالا می‌کشیدم و به گفت‌وگوی میراب محل با رحیم و صدای رفت و آمد و آب انداختن به آب‌انبار و حوض گوش می‌دادم. بعد رحیم می‌آمد. دست‌ها را به هم می‌مالید و می‌گفت: «اوه... هوا دارد سرد می‌شود.»

«چه‌قدر برو و بیا و سروصدا بود. مگر چه‌کار می‌کردید؟»

«به، چه سر و صدایی خانم‌جان. تو چه‌قدر از مرحله پرت هستی. این محلّه که خیلی خوب است جانم. باید محلّهٔ ما را می‌دیدی!»

نمی‌پرسیدم محلّه‌شان چه خبر بوده است. نمی‌خواستم بدانم. خیالم راحت می‌شد که رحیم با زرنگی هم حوض را آب انداخته هم آب‌انبار را. حالا هم سرد و یخ‌کرده از هوای پاییز پیش من برگشته.

غصّهٔ دیگرم حمّام بود. این‌جا حمّام سرخانه نداشتیم. باید به حمّام بیرون می‌رفتم. کسی هم نبود که بقچه و اسباب حمّام مرا به حمّام ببرد. باید مثل دایه‌جان و دده‌خانم اسباب حمّامم را زیر بغلم می‌زدم و با خودم می‌بردم.

wWw.98iA.Com

وقتی می‌خواستم به حمّام بروم، از روز قبل عـزا مـی‌گرفتم. بـقچهٔ حـمّام را خیلی کوچک و مختصر می‌بستم تا بتوانم آن را زیر چادر بگیرم. زود می‌رفتم و کارگر می‌خواستم. این‌جا مثل محلّهٔ خـودمان سـرشناس نـبودم. کـارگرها دیگران را به خاطر گل روی من کنار نمی‌گذاشتند. باید منتظر نوبت می‌شدم و یا خودم خودم را می‌شستم. این‌جا دیگر کسی تملق مرا نـمی‌گفت. مشت و مال و ناز و نوازش در بین نبود. از ترشی و گوشت کوبیدهٔ شب مانده خبری نبود. هروقت رحیم به حمّام می‌رفت، من خواب بودم و قبل از این کـه مـن بیدار شوم بازگشته بود و من خوشحال بـودم. چـون دلم نـمی‌خواست او را آن‌طور بقچه به بغل در راه برگشت از حمّام ببینم. به یاد حاج‌علی می‌افتادم. مشکل بعدی شستن رخت و لباس بود. اصلاً نمی‌دانستم چه باید بکنم. تمام لباس‌هایمان کثیف شده و گوشهٔ صندوقخانهٔ اتاق روبه‌رویی بـغل در حـیاط تلنبار شده بود.

اوّلین ماهی که دایه آمد و سی تـومان مـرا آورد، گـفتم: «دایـه‌جان، بگـو رختشوی خودمان بیاید. هر دو هفته یک بار.»

با نگرانی گفت: «نه جانم. او که این همه راه را تا این‌جا نمی‌آید. تا به این‌جا برسد ظهر است.» فهمیدم که صلاح نمی‌داند او وضع و زندگی مرا ببیند.

«پس من چه‌کار کنم؟»

«خودم یکی را در همین حول و حوش پیدا می‌کنم. بـاید بـه دکـاندارها بسپارم.»

آن روز دایه‌جانم لباس‌های ما را شست و تا قبل از پایان ماه توانست زنی دراز و لاغر و پرکار را پیدا کند. اسمش محترم بود و پانزده روز یک‌بار می‌آمد تا لباس‌های ما را بشوید. رحیم کاری به این کارها نداشت.

عاقبت بعد از سی روز مادر رحیم به دیدن ما آمد. زن بامزه و بذله‌گویی به نظرم رسید. گرچه اصلاً قابل مقایسه با خانم‌جان خودم یا حتّی خاله و زن‌عمو

wWw.98iA.Com

و عمه‌جانم نبود. حرکاتش تند و زبر و زرنگ بود. با اصرار از من می‌خواست کمکم کند. گفتم: «خانم، به خدا کاری ندارم. فقط یک نوک پا می‌روم برای ظهر خرید می‌کنم و برمی‌گردم.»

به اصرار پول را از من گرفت و خودش برای خرید رفت. من نفسی به راحت کشیدم. از خریدکردن بیش از هر کاری عار داشتم. برنج و روغن را دایه از خانهٔ پدرم آورده بود. ولی سبزی و گوشت خریدن برایم عذابی بود.

چادرش را به کمر بست و همه چیز را شست و آماده کرد و مرتب گذاشت. من بدم نمی‌آمد ولی مرتب تعارف می‌کردم. این هم برای دو سه روزمان. بعدش چه؟ باید دوباره سبد می‌گرفتم و به کوچه و خیابان می‌رفتم.

رحیم آمد و هر سه با هم ناهار خوردیم. مادرشوهرم با من مهربان بود. بی‌نهایت به او احترام می‌گذاشتم. همان‌طور که مادرم رفتار می‌کرد. همان‌طور که به من یاد داده بودند. بعد از چای عصر، مادرشوهرم چادر بر سر افکند که برود. خواستم به همراه رحیم تا نزدیک در کوچه همراهش بروم. تعارف کرد و چون اصرار کردم، به جان پدرم قسم داد.

«نه محبوبه‌جان. جان آقاجانت نیا. من ناراحت می‌شوم.»

با رحیم تا وسط حیاط رفتند ولی جلوتر نرفت. همان جا ایستاده بود و با رحیم پچ‌پچ می‌کرد. خیلی آرام و آهسته. رحیم کلافه بود. با عصبانیت دست تکان می‌داد. به چپ و راست می‌رفت. به پنجرهٔ اتاقی که من در آن بودم اشاره می‌کرد. حتی یک بار تا نزدیک پلکان آمد و دوباره برگشت. در نهایت مادرشوهرم انگشت اشاره را با عصبانیت به سوی او تکان داد. انگار تهدیدش می‌کرد. کم‌کم صدایشان بلند می‌شد. فقط شنیدم که رحیم می‌گفت: «صدایت را بیاور پایین، می‌شنود.»

دوباره نجواکنان شروع به جدال کردند و بعد ناگهان مادرشوهرم مثل برق چرخید و با عصبانیت به سرعت به طرف دالان و در کوچه رفت. در را گشود و خارج شد و آن را محکم پشت سرش به هم زد. رحیم وسط حیاط انگار

wWw.98iA.Com

خشک شده بود. مدّتی ایستاد و به سوی درکوچه خیره ماند. بعد سر را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. آن‌وقت آهسته آهسته، به سوی تالار، همان تالار کوچک و محقرمان به راه افتاد و سرافکنده از پلّه‌ها بالا آمد.

«چه شده رحیم؟»

«هیچ. مگر قرار بود چیزی بشود؟»

«نه. ولی مثل این که با مادرت جر و بحث داشتید.»

«نه، داشتیم خداحافظی می‌کردیم.»

با خنده گفتم: «این رسم خداحافظی است؟»

«ولم کن محبوبه، تو دیگر دست از سرم بردار.»

با عتاب و خطاب صحبت نمی‌کرد. انگار التماس می‌کرد. کلافه بود. یک جا بند نمی‌شد. سکوت کردم. نمی‌خواستم آزارش بدهم. هرگرفتاری بود یا خود به تنهایی آن را حل می‌کرد یا عاقبت برای درد دل به سویم پناه می‌آورد. تا شب حالت طبیعی نداشت.

«شام می‌خوری؟»

«نه، میل ندارم محبوب. تو تنها بخور.»

طاقچهٔ جلوی پنجرهٔ اتاق فقط نیم‌متر تا زمین فاصله داشت. رحیم رفت و لب طاقچهٔ پنجره نشست. آرنج‌ها را به زانو تکیه داده و سر به زیر انداخته بود. چه فکری این‌طور آزارش می‌داد؟ مادرش چه گفته بود؟ حتماً به من مربوط می‌شد. آخر رحیم گفت می‌شنود. حتماً منظورش من بودم. لابد من بودم که نباید می‌شنیدم.

رفتم کنار پایش روی زمین نشستم: «رحیم‌جان، اگر تو شام نخوری من هم نمی‌خورم... بگو چه شده؟»

«موضوع مهمّی نیست، خودم یک کاری می‌کنم.»

«خوب بگو بدانم، من کار بدی کرده‌ام؟»

سر بلند کرد و لبخند محزونی به رویم زد و پرسید: «مگر می‌شود تو کار

wWw.98iA.Com

بدی بکنی؟»

«پس چی؟ چه شده، چرا نمی‌گویی؟»

«آخر می‌ترسم ناراحت بشوی. خودم یک فکری برایش می‌کنم.»

دیگر داشتم دیوانه می‌شدم. یعنی چه! برای چه فکری می‌کند؟ چه مسئله‌ای است که این‌قدر زجرآور است که شنیدنش مرا نیز ناراحت می‌کند؟ با بی‌طاقتی پرسیدم: «رحیم، من که دیوانه شدم. تو را به خدا بگو چه شد! به خدا ناراحت نمی‌شوم. این‌طوری بیشتر زجرکشم می‌کنی. چرا حرف نمی‌زنی؟»

مکثی کرد و به کف دست‌هایش خیره شد. انگار خجالت می‌کشید چیزی بگوید. عاقبت با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد گفت: «من چیزی از کسی قرض گرفته‌ام. یعنی من نگرفته‌ام، مادرم برایم گرفته. حالا طرف مالش را می‌خواهد.»

دلم کمی آرام گرفت: «خوب، این که چیزی نیست. مرا ترساندی. مالش را پس بده. حالا مگر مالش چه بوده؟»

به کف اتاق خیره شده بود و انگشت دست‌ها را در یکدیگر فرو برده بود. «گوشواره‌یی که سر عقد به تو دادم.»

انگار کاسهٔ آب سردی بر سرم فرو ریختند. یخ کردم. وارفتم. جلوی خودم را گرفتم تا آه از نهادم برنیاید. مدّتی سکوت برقرار شد. آهسته و شرمنده ادامه داد: «می‌خواستم پول جمع کنم و پولش را بدهم. ولی مادرم می‌گوید نمی‌شود. یارو خود گوشواره را خواسته... محبوب، من بهترش را برایت می‌خرم.»

از دلم خون می‌چکید. چنین روزی را به خواب هم نمی‌دیدم. با این همه دلم به حالش سوخت. انگار غرورش مثل شمع قطره قطره آب می‌شد و بر زمین می‌ریخت. دست روی زانویش گذاشتم: «رحیم‌جان، من تو را می‌خواهم نه گوشواره را. چرا زودتر نگفتی. همین الان می‌آورم.»

wWw.98iA.Com

بلند شدم و به اتاقی که اتاق‌خواب و صندوقخانهٔ ما بود دویدم و گوشواره را با النگویی که مادرش داده بود آوردم و به دست او دادم. گفت: «النگو را دیگر چرا؟ این مال مادرم است. پولش را قسطی به او می‌دهم.»

شستم خبردار شد. پس مادرش النگو را هم خواسته بود. همان زنی که آن روز از صبح تا شب قربان صدقهٔ من رفته بود. همان زنی که دلم می‌خواست به جای مادرم قبولش کنم، این‌طور آب زیر کاه از آب درآمده بود. گفتم: «پس مادرت النگو را هم خواسته دیگر؟! ببر همه را پس بده.»

از جا بلند شد و رو به پنجره ایستاد و گفت: «خوب، می‌گوید یادگار شوهرم است. این‌ها را برای حفظ آبروی تو دادم. لازم بود سر عقد به زنت یک چیزی بدهم...» باز مکث کرد و افزود: «اگر دوستشان داری پولش را به مادرم می‌دهم. قسطی می‌دهم.»

از هرچه طلا و جواهر بود نفرت پیدا کردم. گفتم: «نه رحیم. ببر بده. من از تو هیچ چیز نمی‌خواهم. من که برای طلا و جواهر زن تو نشدم.»

دوباره روی طاقچه پنجره نشست و دست‌های مرا گرفت: «محبوبه، من شرمندهٔ تو...»

دست روی دهانش گذاشتم. دنیا برای من همان گوشهٔ کوچک اتاق بود. گفتم: «نه، نگو رحیم. این حرف‌ها را نزن. فدای سرت.»

کف دستم را بوسید و گفت: «من این دست‌های کوچک را غرق النگوی طلا می‌کنم. به این گوش‌های ظریف گوشواره الماس می‌کنم. به این گردن سپید سینه‌ریز می‌بندم. حالا می‌بینی محبوبه. یک روز، روزی که پولدار بشوم، به خاطر تو اگر شده شب و روز هم جان بکنم، این کار را می‌کنم. اگر نکردم! حالا می‌بینی. بگذار امسال بگذرد. بگذار این دکان سر و سامانی بگیرد... می‌روم توی نظام، محبوب‌جان، هرکار که تو دوست داری می‌کنم.»

از ذوق قند توی دلم آب می‌کردند. از شوق به گردنش آویختم. گور پدر دست‌بند. گور پدر گوشواره...

wWw.98iA.Com

انگار همهٔ دنیا چشم درآورده بودند و مرا نگاه می‌کردند. از کنار کوچه می‌رفتم و پیچه را روی صورتم انداخته بودم. بچه‌ها بعضی کثیف و بعضی تروتمیز تک و توک توی کوچه ولو بودند. زندگی جریان عادی خود را داشت؛ رفت‌وآمد گاری‌ها، درشکه‌ها، فروشندگان دوره‌گرد و زن‌های خانه‌دار که برای خرید می‌رفتند، رفت و آمد مردم عامی، کسبهٔ گرفتار کارهای روزانه، سروکله‌زدن با مشتری یا شاگرد دکان. بعضی نیز سینهٔ آفتاب نشسته و از فرط بیکاری شپش از یقهٔ لباس خود می‌گرفتند. و من، دختر بصیرالملک، پای پیاده، تک و تنها، سبد به دست، به دکان بقالی و قصّابی و سبزی‌فروشی می‌رفتم. نمی‌خواستم دردم را به رحیم بگویم که غصّه بخورد. دلم می‌خواست برایش همسر کاملی باشم. می‌گفتم: «سلام آقا، سبزی پلو دارید؟»

سبزی‌فروش با تعجّب به من نگاه می‌کرد و با لحنی جاهل‌مآبانه می‌گفت: «پسر اینا علفه؟!»

عجب لات بی‌سروپایی است. این چه طرز حرف‌زدن است. شیطان می‌گوید برگردم و بروم. امّا ناهار نداریم. اگر از این‌جا نخرم از کی باید بخرم؟ سبزی فروش محلّه است. همیشه با او سروکار خواهم داشت. از قصّاب دو کیلو گوشت می‌خواستم. می‌پرسید: «مهمان داری آبجی؟»

نه، مهمان نداشتم. من بودم و رحیم. ولی از آن‌جا که در خانهٔ پدرم کمتر از دو سه کیلو گوشت روزانه خریده نمی‌شد، از آن‌جا که حاج‌علی همیشه به دستور مادرم به اندازهٔ دو سه نفر هم غذا اضافه درست می‌کرد، من خجالت می‌کشیدم کمتر از این مقدار گوشت بخواهم. هنوز از چارک و سیر عار داشتم. می‌خواستم بگویم به تو چه من مهمان دارم یا نه! تو بهتر می‌دانی یا مادرم؟ تو واردتر هستی یا حاج‌علی؟ ولی مثل این که یارو زیاد هم بد نمی‌گفت. ما که دو نفر بیشتر نیستیم!

می‌گفتم: «خوب، یک کیلو.»

wWw.98iA.Com

نگاهی با تعجّب به سراپای من می‌انداخت و گوشت را به دستم می‌داد و با خودش غر می‌زد: «خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد.»

باز به خشم می‌آمدم و باز جلوی خود را می‌گرفتم. زن‌های دیگر می‌آمدند و سر دو سیر و نیم گوشت و یک کیلو سبزی دو ساعت با قصّاب و سبزی‌فروش کلنجار می‌رفتند. گوشت خوب می‌خواستند. سبزی بدون گِل می‌خواستند که تازه باشد. گوشت من همیشه پر از آشغال و نَپَز بود. سبزی پر از گل بود. رحیم وقتی گوشت را می‌دید ناچار آن را می‌برد تا پس بدهد و یا به قول من گوشت خوب تهیّه کند. با این همه کم‌کم عادت می‌کردم. ولی گاهی غم سقوط از زندگی راحت در خانهٔ پدری به دلم نیش می‌زد. ولی فقط گاهی. گاهی که رحیم نبود. گاهی که کارهای خانه به من فشار می‌آورد. گاهی که خیلی تنها بودم.

باز سر ماه شد و دایه‌ام آمد. سی تومان ماهیانه‌ام را آورد و از احوالم پرسید. پدر و مادرم سلام نرسانده بودند. از من پرسید که راضی هستم؟ خوشحال هستم یا نه؟ البتّه که بودم. وقتی که نشست گفتم: «دایه‌جان، تعریف کن خانم‌جانم چه‌طور است؟ آقاجان حالش خوب است؟ منوچهر، خجسته، فامیل، همه خوب هستند؟»

«آره ننه، همه خوب هستند. الحمدلله. خجسته سلام رساند.»

«نزهت چه‌طور است؟ شوهرش، پسرش؟»

دایه خندید: «الهی آتش به جان نزهت نگیرد. با آن دسته‌گلی که به آب داده!»

هیجان‌زده گفتم: «چه‌کار کرده دایه‌جان، چه‌کار کرده؟»

«هیچی. از همان کارهای همیشه. از همان کلفت‌هایی که همیشه می‌گوید.»

«به کی گفته دایه‌جان؟ برایم تعریف کن. چه‌کار کرده؟»

دایه‌ام سرحال و سردماغ گفت: «هیچی. رفته بود یک جا مهمانی. اتّفاقاً

wWw.98iA.Com

دختر عطاالدوله هم آنجا بوده، همان که برادرش خواستگار تو بوده. یادت هست؟»

«آره، آره که یادم است. همان دختری که خیلی هم زشت بود؟»

«بعله... همان که انگار از دماغ فیل افتاده بود. وقتی صحبت خوب گل می‌اندازد، دختر عطاالدوله از آن طرف اتاق بی‌مقدمه جلوی همه بلندبلند به نزهت که این‌طرف اتاق بوده می‌گوید: خوب نزهت‌خانم، به سلامتی، شنیدم محبوبه‌خانم عروس شده‌اند. مبارک باشد. نزهت می‌گوید فوراً فهمیدم می‌خواهد نیش و کنایه بزند. گفتم: سایهٔ شما کم نشود. و شروع کردم با خانم بغل‌دستی صحبت‌کردن. ولی او دست برنمی‌دارد و می‌گوید: گویا خاطرخواه هم شده بودند. نزهت هم با کمال پررویی می‌گوید: بعله... چه‌جور هم خانم. یک دل نه صد دل عاشق شده بودند. بعد خواهر شازده می‌گوید: ما اوّل که شنیدیم اصلاً باورمان نشد. بدتان نیایدها... ولی آخر حیف از محبوبه‌خانم نبود؟ با یک نجّار؟ ما که خیلی تعجّب کردیم. نزهت می‌گوید من که از اوّل خودم را آماده کرده بودم، تکانی به هیکل خود دادم... ماشاالله هیکل نزهت‌جانم هم که به قاعده خمره...»

دایه خندید. من هم خندیدم و گفتم: «وای دایه‌جان، خدا مرگم بدهد. این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟»

ولی بدنم از اندوه و خشم می‌لرزید. به روی خود نیاوردم. دایه‌جانم گفت: «مگر دروغ می‌گویم؟ قربانش بروم عیالواری است دیگر... بعله، همان‌طور که نشسته بوده هیکلش را می‌چرخاند و کجکی، پشت به او می‌نشیند. نه می‌گذارد، نه برمی‌دارد، و جلوی همه می‌گوید: وا! چرا باورتان نشد خانم؟ کار تعجّبی که نکرده، با یک جوان ازدواج کرده. حالا نجّار است باشد. کار که عار نیست. شما که توی شازده‌ها هستید باید چشم و گوشتان از این حرف‌ها پر باشد. تعجّب کار طاهره‌خانم دارد که قصهٔ خوشنامی‌اش!! مثنوی هفتاد من کاغذ است!»

wWw.98iA.Com

گفتم: «وای دایه‌جان، خدا مرگم بدهد. همین‌طور گفته؟ جلوی همه؟ خواهرزن عطاالدوله را گفته؟ خالهٔ دختره را؟! او چه گفته؟»

او؟ چی داشته بگوید؟ صدایش درنیامده. بعد هم سردرد را بهانه کرده، بلند شده رفته. خانم‌جانتان نزهت را دعوا کردند و گفتند خیلی بدحرفی زدی. ولی نزهت‌جانم برگشت گفت: «چرا؟ مردم خودشان هزار ننگ دارند انگار نه انگار. حالا من بنشینم دخترهٔ بدترکیب بوزینه جلوی همه لیچار بارم کند؟ نه خانم‌جان. من مثل شما نیستم که دائم ملاحظهٔ این و آن را بکنم و توی دلم خون بخورم. من مثل شما از این و آن نمی‌خورم. بگذار بگویند نزهت بی‌چاک دهن است. بگذار از من حساب ببرند. این مردمی که کور عیب خود و بینای عیب دیگران هستند، حقّشان همین است.»

چه‌قدر با دایه خندیدیم. چه‌قدر نزهت برایم عزیز بود. خوب حقّ او را کف دستش گذاشته بود. گفتم: «دایه‌جان، از طرف من نزهت را ببوس. آن لُپ‌های تپلش را محکم ببوس. بگو دستت درد نکند. خوب حقّش را کف دستش گذاشتی. بگو دلم برایت تنگ شده است.»

چانه‌ام لرزید که گریه آغاز شود. جلوی خودم را گرفتم. وقتی دایه می‌رفت او را بوسیدم. انگار آقاجانم را می‌بوسم. مادرم را می‌بوسم. نزهت و خجسته و منوچهر را می‌بوسم. خاک کوی دوست را می‌بوسم.

وقتی که او رفت، پول را سر طاقچه گذاشتم. ظهر که رحیم آمد، خوشحال بود. سفارش کار گرفته بود. پرسیدم: «از کی؟»

«از یکی از نجّارهایی که سرش خیلی شلوغ است. می‌گفت تمام در و پنجرهٔ خانه یکی از اعیان و اشراف را دست گرفته و حالا که دید نمی‌رسد کار را به موقع تمام کند، کار مرا دید و پسندید، جزئی از آن کارها را به من سپرد.»

از جیبش پنج تومان بیرون آورد و کنار پول‌های من گذاشت روی طاقچه. بیعانه گرفته بود. از کارگرفتن او خوشحال بودم. می‌دانستم کارش نقص ندارد

wWw.98iA.Com

و اگر دنبالش را بگیرد، خیلی زود ترقّی می‌کند. ولی از طرز حرف‌زدنش مکدّر می‌شدم. دلم نمی‌خواست بگوید اعیان و اشراف. وقتی این اصطلاح را به‌کار می‌برد، انگار از پایین به بالا نگاه می‌کند. من هم به حکم آن‌که همسر او بودم، ناگزیر شانه به شانهٔ او و تا خدّ او پایین کشیده می‌شدم. دلم می‌خواست بگوید یکی از ما... یا نمی‌دانم، چیز دیگر، هرچیز دیگر که ممکن بود. آخر دختر یکی از همین اعیان و اشراف در خانهٔ او بود. ولی انگار او اصلاً متوجّه این نکته نبود. آیا میل به بالاآمدن نداشت؟ جای خود را در همان زندگی قبول کرده بود و آن را عادی می‌شمرد. احساس خفت نمی‌کرد؟ اشتیاقی برای ترقّی نداشت؟ نمی‌خواست بال درآورد و به سوی اوج پرواز کند؟... نمی‌دانم، نمی‌دانم چه‌طور بگویم، ولی خاطرم مکدّر بود. به‌خصوص بعد از شنیدن حرف‌های دختر عطاالدوله بسیار اندوهگین بودم. به دنیای غریبی وارد شده بودم. لبخندی برای تشویق او بر لب آوردم که محزون بود. بیچاره نمی‌فهمید چه دردی دارم. فوراً پرسید: «ناراحتی محبوبه؟»

«از چی؟»

«نمی‌دانم!»

«نه. ناراحت نیستم. فقط دلم برای خانم‌جانم تنگ شده. فقط همین.»

خندید و کنارم نشست. دستش را زیر چانه‌ام زد و سرم را بلند کرد. با آن چشم‌های وحشی در چشمانم نگاه کرد و گفت: «دیگر از این حرف‌ها نزنی‌ها! حالا دیگر باید خودت کم‌کم خانم‌جانم بشوی.»

وقتی چشمانش را آن‌قدر از نزدیک می‌دیدم، آن‌قدر نزدیک به صورتم، آن‌قدر در دسترس و بدون هیچ مانع، دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم. تمام اعیان و اشراف و فقرا و ضعفا از یادم می‌رفتند. سر بلند کردم تا به او نزدیک شوم. بوی چوب می‌داد. نمی‌دانم چرا اشتیاقم از بین رفت. خوشم نیامد.

شب‌ها بعد از شام توی اتاق بزرگ‌تر، همان که من به آن تالار می‌گفتم،

wWw.98iA.Com

می‌نشستیم. راستی که حسرت به دل بودم. آن‌جا هم اتاق پذیرایی بود. هم نشیمن، هم غذاخوری، جای دیگری نداشتیم. تمام خانه به اندازهٔ یک لانهٔ مرغ بود. بنابراین چرا باید از کمی رفت و آمد و عدم معاشرت دلگیر می‌شدم؟ جایی را نداشتم که از افراد فامیلم، از آن‌هایی که دماغ خود را بالا می‌گرفتند و اتاق‌ها را می‌شمردند و از اثاث سیاهه برمی‌داشتند پذیرایی کنم. آن‌طور پذیرایی کنم که دلم می‌خواست. آن‌طور که باعث حرف و پچ و پچ نشود.

هوا کم‌کم سرد شده بود. رحیم کرسی کوچکی برایم ساخت. آن را گوشهٔ تالار گذاشتیم و برای دور آن از لحاف و تشک‌ها و پشتی‌هایی که من به عنوان جهاز آورده بودم استفاده کردیم. چیزی نداشتم که برای زیبایی روی کرسی بیندازم. به یاد طاقه‌شال افتادم که دایه با جهازم آورده و در صندوقم پشت پرده گذاشته بود. آن را آوردم و روی کرسی انداختم. شب‌ها چراغ گردسوز را روشن می‌کردیم و توی سینی مسی کنگره‌دار روی کرسی می‌گذاشتیم. شام را زیر کرسی می‌خوردیم. چای می‌نوشیدیم و هر دو چسبیده به هم یک طرف کرسی می‌نشستیم و من اشعار عاشقانهٔ لیلی و مجنون یا حافظ را برایش می‌خواندم.

غلام عشق شو کاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست

یا خوابش می‌برد یا گوش می‌داد و می‌خندید. زیاد اهل ذوق نبود.

می‌گفتم: «رحیم، لذّت نمی‌بری؟ خوشت نیامد؟ الحق که فقط باید صاحب منصب بشوی.»

یک شب کاغذ سفید و دوات و قلم نئی آورد و گفت: «می‌خواهم برایت شعر بنویسم تا بفهمی من هم چیزهایی سرم می‌شود.» بعد کنار من در زیر کرسی نشست و با خطّی که واقعاً خوش و زیبا بود نوشت:

wWw.98iA.Com

دل می‌رود ز دستم، صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

ناگهان خاطرات گذشته همچون موجی از گرما به صورتم خورد و سرخ شدم. به اصرار وادارش کردم که آن خطّ خوش را بالای طاقچه به دیوار بکوبد.

یک روز بعدازظهر مادرش باز به خانهٔ ما آمد. من او را با احترام طرف بالای کرسی نشاندم. رحیم چندان اعتنایی به او نکرد و من آن را به حساب پس‌گرفتن النگو و گوشواره‌ای که سر عقد به من داده بود، گذاشتم. اصرار کردم شام بماند، بدون تعارف ماند. مرتب پرحرفی می‌کرد و می‌خندید. دندان‌های سفید و محکمی داشت. اگر ردّ پای زمان را از چهرهٔ او پاک می‌کردند، همان بینی و لب و دهان رحیم برجای می‌ماند. ولی چشم‌ها ریز و نافذ و مرموز بودند. دیگر گول قربان صدقه‌هایش را نمی‌خوردم. دیگر به او اعتماد نداشتم. انگار نه انگار که گوشواره‌ها را از گوش من بیرون کشیده بود. با نهایت شهامت به چشم‌هایم خیره شده بود و از زمین و زمان حرف می‌زد. برایم تعریف کرد که چه‌گونه دو فرزند بزرگ‌ترش که قبل از رحیم به دنیا آمده بودند، از بیماری‌های مختلف مرده‌اند. هر دو هم پسر، که چه‌طور رحیم همه چیز اوست. قوّت زانوی او، نور چشمش و چه‌قدر آرزوی دامادی او را داشته است. من به احترام مادرشوهرم روبه‌روی رحیم که تا خرخره زیر کرسی فرو رفته بود، نشسته بودم.

رحیم غرغر کرد: «ننه چه‌قدر حرف می‌زنی! تخم‌مرغ به چانه‌ات بسته‌ای؟»

آن شب هر سه نفر زیر کرسی خوابیدیم و باز من دلم گرفت. صبح، مثل همیشه رحیم زودتر از من بیدار شد و بساط ناشتایی را کنار اتاق برپا کرد. دلم می‌خواست از جا بلند بشوم و کمکش کنم. ولی خسته بودم و تنبلی کردم.

موقعی که پای سماور نشستم تا برای همه چای بریزم، چشمان مادرش

wWw.98iA.Com

برقی زد و به رحیم گفت: «رحیم، مگر مرغت می‌خواهد تخم طلایش را بگذارد؟»

معنای حرف او را نفهمیدم و پرسیدم: «چی گفتید خانم؟»

رحیم با بی‌اعتنایی در حالی که یک آرنج را روی زانو نهاده و چای را در نعلبکی ریخته فوت می‌کرد، حالتی که من از آن بدم می‌آمد، گفت: «هیچی، می‌پرسد تو حامله هستی یا نه. نخیر، حامله نیست.»

مادرش پشت چشمی نازک کرد و گفت: «آخر وقتی دیدم محبوبه‌جان صبح بلند نشد چای درست کند، پیش خودم گفتم حتماً خبرهایی هست. محبوبه‌جان، رحیم خیلی خاطرت را می‌خواهدها! توی خانهٔ خودمان دست به سیاه و سفید نمی‌زد.»

از غیظ آتش گرفتم. توقع شنیدن این حرف‌ها را نداشتم. در خانهٔ پدری کسی از گل بالاتر به من نگفته بود. چه برسد به نیش و کنایه. با ملایمت و ادب گفتم: «خوب خانم، من هم در خانهٔ خودمان دست به سفید و سیاه نمی‌زدم.»

به قهقهه خندید و به لحن طنزآلود گفت: «خوب، همین است که لوس شده‌ای دیگر، مادرجون.»

بغض گلویم را گرفت. آهسته استکان چای خود را بر زمین نهادم و نشستم. دلم می‌خواست جواب دندان‌شکنی به او بدهم ولی بلد نبودم. شرم و حیا و احترام به بزرگ‌تر مانع می‌شد. ملاحظه‌ای که نسبت به رحیم داشتم مانع می‌شد. من این‌طور بار آمده بودم. نمی‌توانستم چشم خود را ببندم و دهانم را باز کنم. آن هم سر هیچ و پوچ، آن هم از روی حسادت. مثل این زنی که مادرشوهر من بود. دلم می‌خواست رحیم از من حمایت کند. باید این کار را می‌کرد. من که نمی‌توانستم و نباید به مادر او بی‌احترامی کنم ولی او مثل این که اصلاً متوجّه نبود که من چه‌قدر ناراحت و دلگیر شده‌ام. ولی مادرش خوب فهمید و گفت: «وای الهی بمیرم مادر، چرا تو چیزی نمی‌خوری؟ زن، تو پس‌فردا می‌خواهی بزایی. زن باید بخورد تا جان داشته باشد.»

wWw.98iA.Com

نیش خود را زده بود و حالا آثار جرم را پاک می‌کرد.

«میل ندارم.»

او با اشتهای کامل صبحانه خورد. رحیم هم دست‌کمی از او نداشت. ناگهان نسبت به هردوی آن‌ها احساس خشم و کینه کردم. احساس می‌کردم در اقلّیت واقع شده‌ام. تنها گیر افتاده‌ام. دلم می‌خواست حرفی بزنم. اعتراضی بکنم. از اتاق بیرون بروم و در را به هم بکوبم. به رحیم بگویم جلوی زبان مادرش را بگیرد. به مادرش بگویم خفه شود. ولی حیا مانع می‌شد. همیشه به گوشم کرده بودند: **تو خانم باش.** وقتی که عاقبت مادرش شرّ خود را کم کرد و با رحیم که سر کار می‌رفت از خانه خارج شد، اشکهایم سرازیر شد. نه از روی استیصال، بلکه از غیظ، از بی‌دست و پایی خودم، از بی‌توجّهی و گیجی رحیم.

عید نزدیک بود و باز دلم هوای خانهٔ پدری را کرده بود. چهل روز می‌شد که دایه نیامده بود. آن روز صبح تازه اشکهایم را شسته بودم که از راه رسید. گیج و پریشان بود. ظرف‌های صبحانه را از دست من گرفت تا بشوید. همچنان که لب حوض ظرف می‌شست کنارش نشستم: «دایه‌جان، آقاجان و خانم‌جون پیغامی برای من نفرستادند؟ سلام نرساندند؟»

«والله محبوبه‌جان، وقتی می‌آمدم آن‌قدر خانه شلوغ بود که نگو. شیرینی‌پزی... بچه‌داری... این فیروز هم که روز به روز تنبل‌تر می‌شود. دده‌خانمم هم که کارش شده خوردن و خوابیدن.»

«دایه‌خانم حرف توی حرف نیاور. سلام رساندند یا نه؟»

دایه استکان را در آبکش دمر کرد و بی آن که به من نگاه کند گفت: «راستش نه.»

با حرص گفتم: «با این کارها می‌خواهند خون به جگر من کنند.»

آرام گفت: «آن‌قدر دل خودشان خون است که دیگر غم تو یادشان رفته.»

بند دلم پاره شد. بدنم لرزید.

wWw.98iA.Com

«چی شده دایه‌جان، چرا؟»

«راستش نمی‌خواستم بگویم که تو هم غصه بخوری. ولی حالا می‌گویم که فکر نکنی خانم‌جان و آقاجانت شب و روز دایره و دنبک دستشان گرفته‌اند و به فکر تو نیستند.» مکثی کرد و از جا بلند شد. آبکش محتوی ظرف‌های شسته را برد و سینهٔ دیوار مقابل آفتاب بی‌رنگ آخر زمستان گذاشت و گفت: «از بعد از عروسی تو خانم چندبار به گوشه و کنایه به خواهرشان پیغام و پسغام دادند که اگر خجسته را می‌خواهند بیایند صحبت کنند. آن‌ها مرتب پشت گوش می‌انداختند. ده بیست روز پیش یک روز خاله‌جانت آمدند پیش خانم. مادرت سرما خورده بودند. خاله‌ات به عیادت آمدند. ضمن اختلاط گفتند: «انشاالله زودتر چاق می‌شوی و به خانه و زندگیت می‌رسی.» من هم گفتم: «بله، به عروسی خجسته‌خانم.» خاله‌ات هیچ به روی خودش نیاورد که منظور من چیست و گفتند: ای بابا، حالا که خجسته بچه است. من هم غیظم گرفت و گفتم: خانم‌جان کجایش بچه است؟ شما که تا چند ماه پیش امان همه را بریده بودید که او را برای پسرتان شیرینی بخورید! حالا مادرتان هم با آن حال نزار هی مرتب می‌گفتند: دایه‌خانم بس کن. این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ مگر خجسته خانه مانده است؟ ول کن، دست بردار! ولی من ول نکردم. خاله‌تان هم نه گذاشتند و نه برداشتند و گفتند: «آخر چند ماه پیش که محبوبه زن نجّار محل نشده بود و من هم که حرفی ندارم، از خدا می‌خواهم. ولی پسرم می‌گوید من باجناق نجّار نمی‌شوم. واللّه به خدا این حرف پسرم است. من خودم هم دارم از غصّه دق می‌کنم.»

دود از سرم بلند شد. خجسته چوب مرا خورده بود. ضرر هویٰ و هوس مرا می‌کشید. چه‌طور خاله‌ام توانسته بود با این وقاحت دل مادر مریض مرا به درد آورد؟ ای زن سیاه‌دل. دایه همچنان حرف می‌زد و من سردرد گرفته بودم. دایه گفت: «مادرتان گفتند: هیچ عیبی ندارد آبجی. مال بد بیخ ریش صاحبش. خدا نکند شما دق کنید! چرا شما دق کنید؟ دشمنتان دق کند. من که می‌دانم

پایان پارت دوم

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

wWw.98iA.Com

پارت سوم

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98ia.com

wWw.98iA.Com

شما گناهی ندارید. فقط به حمیدجانتان از قول من بفرمایید اگر خجسته این فامیل عار و ننگ را نداشت که به آدمی دست و پا چلفتی مثل تو رو نمی‌دادند خواستگاریش کنی و شب و روز امانش را ببری!»

«خاله‌جان قهر کرد و رفت. از آن موقع به بعد هم با مادرتان سرسنگین شده. می‌بخشی‌ها ننه! خاله‌ات است ولی آدم پرمدعایی است. راست گفته‌اند که بدهکار را رو بدهی طلبکار می‌شود. از آن روز تا به حال یک چشم مادرتان اشک است یکی خون. آقاجانتان آن‌قدر ناراحت بودند که تازه امروز یک دفعه به صرافت افتادند که هفت هشت روز از برج رفته و هنوز ماهیانه شما را نفرستاده‌اند.»

پرسیدم: «خجسته چه‌طور، او حالش چه‌طور است؟»

دلم برای خواهرم کباب بود. دایه گفت: «اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. می‌گوید به جهنّم. من که از اوّل هم پشت چشمم برای این پسره باز نمانده بود. ولی یک شب پیش من گریه کرد و گفت دایه‌جان، نه فکر کنی من تره به ریش این پسرخاله خرد می‌کنم‌ها! خودت که خوب می‌دانی از اوّل هم دلم نمی‌خواست بروم شمال و دور از همهٔ کس‌وکارم زندگی کنم. ولی دلم از این می‌سوزد که این‌ها که تا پریروز این‌قدر مجیز می‌گفتند، حالا این‌طور آقاجان و خانم‌جانم را سرشکسته کرده‌اند. این هم از فامیل. خدا لعنت کند هرچه فامیل است. رحمت به صد پشت غریبه. خاله‌ام به‌جای آن که توی این موقعیت غمخوار مادرم باشد، نمک به زخم او پاشید.»

اشکهایم که به دنبال بهانه بودند سرازیر شدند. «تقصیر من است دایه‌جان. من پدر و مادرم را سرشکسته کردم... من باعث شدم. من خجسته را از شوهر باز کردم.»

دایه بغلم کرد و گفت: «ننه چرا بدن خودت را می‌لرزانی؟ این از بی‌لیاقتی خود پسرخاله‌ات است. از بی‌عقلی اوست. دختر به این خوبی را از دست داد. این که نشد. اگر قرار بود هرکس باجناقش را نمی‌پسندد دست زنش را

wWw.98iA.Com

بگیرد و ببرد محضر دیگر توی این شهر یک زن شوهردار هم نباید پیدا می‌شد. ول کن. بی‌کاری؟ برای حمید گریه می‌کنی؟ آن هم با آن قد و هیکلش! مرغ پاکوتاه! تازه باید بگویی خوشا به سعادت خجسته.»

از حرف‌های دایه‌ام به خنده افتادم. واقعاً قد و هیکل پسرخاله کاملاً مطابق این لقب بود. با این همه، سردردی که گرفته بودم تا هنگام بازگشتن رحیم بدتر شده بود. دایه در اتاق بود که رحیم در زد. در را باز کرد و وارد دالان شد. اگرچه حالاکت و شلوار می‌پوشید، با این همه، باز یقهٔ پیراهنش باز بود و بوی چوب می‌داد. ناگهان از این که دایه‌ام او را به این حال ببیند شرمنده شدم. سر و وضع ظاهر او تأییدی بود بر گفته‌های خاله و حمید. با دستپاچگی گفتم: «رحیم، این‌طور نیا تو. تکمه‌های یقه‌ات را ببند.»

«چرا؟»

«آخر دایه‌جانم این‌جا است.»

«خوب باشد، مگر دفعهٔ اوّل است که مرا می‌بیند؟»

با غیظی که از اتّفاقات آن روز صبح داشتم گفتم: «نه، دفعهٔ اوّل نیست. ولی چرا با ریخت مرتّب نبیندت؟ این‌طور که درست نیست، صبر کن.»

در برق نگاهش خشم را دیدم ولی اعتنا نکردم. دست بردم و تکمه‌های یقه‌اش را بستم. او بی هیچ اعتراضی در همان دالان ایستاده بود ولی این سکوت و تسلیم او تنها از خشم و لجبازی سرچشمه می‌گرفت. مثل مجسمه ایستاده بود. درست مثل لولوی سر خرمن. انگار لباس به تنش زار می‌زد. ضد رحمت به همان حالت اوّلش. مخصوصاً دست‌ها را از بدن دور نگه داشت و لخ‌لخ‌کنان وارد حیاط شد. آهسته گفتم: «رحیم‌جان، تو را به خدا اوّل دست و رویت را سر حوض بشور.»

در سکوت خم شد تا دست و رویش را بشوید و در همان حال سر به سوی من برگرداند و نگاهی به من افکند که برق غضب توأم با تمسخر از آن ساطع بود. آن‌گاه برگشت و بی‌صدا از پله‌ها بالا رفت. دایه در بالای پلکان به

wWw.98iA.Com

استقبالش آمد و سلام گفت. او با بی‌اعتنایی آشکاری جواب داد. دایه از پشت او با اشاره از من پرسید که چه خبر شده؟ من هم لب گزیدم و سر بالا انداختم. یعنی ول کن چیزی نیست. ولی در دل خون می‌خوردم. چرا با دایهٔ بیچارهٔ از همه جا بی‌خبر من این‌طور رفتار کرد؟ چرا من نباید در مقابل مادر او، با آن زبان تلخ و گزنده‌ای که دارد چنین عکس‌العملی نشان می‌دادم؟ تقصیر خودم است. بی‌عرضگی کردم. نباید موقع خداحافظی تا دم در به بدرقهٔ مادر او می‌رفتم و می‌گفتم سرافراز فرمودید، باز هم تشریف بیاورید، منزل خودتان است. چرا رحیم این چیزها را تشخیص نمی‌دهد؟ چرا ناسپاس است؟ از دست خودم بیش از همه خشمگین بودم.

دایه رفت و سردرد من شدیدتر شد. نزدیک غروب بود. بی‌اعتنا به رحیم زیر کرسی رفتم و خوابیدم. آمد کنارم نشست. دوباره خوش‌اخلاق شده بود. پرسید: «چته محبوبه، ناراحتی؟»

«نه.»

«چرا، یک چیزیت هست.»

گفتم: «نه، سرم درد می‌کند.» و زدم زیر گریه.

خندید. خنده‌ای که بزرگ‌ترها به بچه‌های نازپرورده می‌کنند: «اِاِاِ، سردرد که گریه ندارد! الان خودم درمانت می‌کنم.»

بلند شد، رفت و هرچه دوای گیاهی می‌شناخت آورد و به خورد من داد. چای درست کرد. غذایی را که از ظهر مانده بود گرم کرد و آورد. باز به یاد خانهٔ پدری افتادم. خانهٔ پدرم که در آن‌جا دست به سیاه و سفید نمی‌زدم. یادم افتاد که دایه مایهٔ نان‌نخودچی را ورز می‌داد و پهن می‌کرد، من قالب می‌زدم و در سینی می‌چیدم. بعد سینی را می‌برد و شیرینی پخته شده را می‌آورد تا من در ظرف بچینم. گردو را دده‌خانم بیچاره خرد می‌کرد تا من نان گردویی بپزم. آب برنج را یک نفر دیگر جوش می‌آورد تا من برنج را بریزم و بچشم و بگویم بردار بریز توی آبکش، وقتش شده، و بیچاره حاج‌علی که برنج را در سبد

wWw.98iA.Com

چوبی سرازیر می‌کرد. من این طور آشپزی را یاد گرفته بودم. حالا دست‌تنها، در این خانه چه عذابی می‌کشیدم. دلم برای خودم سوخت. پس باز هم زدم زیر گریه.

رحیم پرسید: «آخر به من بگو چه شده. من کاری کرده‌ام؟ شاید دایه‌ات حرفی زده.»

«وای نه به خدا.»

«پس چی، بگو! به خاطر این که من دکمه‌هایم را نبسته بودم؟»

فهمیدم که خوب علتش را می‌داند. می‌داند به خاطر نبستن دکمه‌هاست. به خاطر طرز راه رفتن جاهل مآبانهٔ او جلوی دایه‌جانم است. به خاطر بی‌اعتنایی او به آن زن مهربان است. ولی با این همه باز هم تجاهل می‌کرد. گفتم: «نه.» و هق هق کردم.

گفت: «می‌دانی که خیلی بامزه گریه می‌کنی؟ دلم می‌خواهد اذیّتت کنم تا گریه کنی و من تماشا کنم. وقتی چانه‌ات می‌لرزد تماشا کنم. ولی آخر گریه که بی‌خودی نمی‌شود!»

گفتم: «نمی‌دانی؟ نشنیدی مادرت صبح چه گفت؟ اصلاً لازم نیست تو فردا صبح برای صبحانه درست‌کردن بلند بشوی. من خودم که فلج نیستم.»

خندید و گفت: «آهان، پس از این ناراحت شدی؟ او که مقصودی نداشت. مگر ندیدی چه‌قدر قربان و صدقه‌ات می‌رود؟ ندیدی چه‌قدر ناراحت شد که تو صبحانه نمی‌خوری؟»

از زرنگی مادرش و حماقت او بیشتر خشمگین شدم. گفتم: «وقتی هرچه دلشان خواست گفتند که دیگر اشتهایی برای آدم نمی‌ماند!»

«خوب، مادرم غلط کرد. راضی شدی؟ حالا دیگر گریه نکن. می‌خواهی دل مرا آب کنی؟»

ناگهان شرمنده شدم. از این که گفت مادرم غلط کرد خجالت کشیدم. دلم برایش سوخت. گفتم: «وای این حرف را نزن. اصلاً هم غلط نکردند. شاید

wWw.98iA.Com

من اشتباه کردم. شاید من حرفشان را به منظور برداشتم.»

خندید و گفت مثل هوای بهار هر لحظه حالت عوض می‌شود.

آشتی کردیم.

wWw.98iA.Com

«آه، چه بوی بدی، بوی گند نان تازه می‌آید.»

رحیم گفت: «به حقّ چیزهای ندیده و نشنیده! بوی نان تازه گند است؟»

«آره. چرا رنگ دیوار این اتاق سبز است؟ من از رنگ سبز حالم به هم می‌خورد.»

به خنده گفت: «خوب، فردا کارگر می‌آورم رنگش را قرمز کنند.»

دلم برنج خام می‌خواست. می‌رفتم مشت مشت برنج خام برمی‌داشتم و خرج خرج می‌جویدم. ده بیست روز به عید مانده بود. کرسی را برداشته بودیم و دوباره شب‌ها در اتاق کوچک می‌خوابیدیم. دایه از خانهٔ پدرم سبزه و شیرینی شب عید آورده بود و پدرم علاوه بر ماهیانه، بیست تومان دیگر هم برایم فرستاده بود تا برای عید خرج کنم. من از همهٔ بوها کلافه بودم؛ از بوی گل، شیرینی، نان تازه. فقط نسیم خنک بهار تسکینم می‌داد، آن هم بعد از این که دقایق متوالی عق زده بودم و دیگر چیزی درون روده‌هایم نمانده بود که بالا بیاورم. آن وقت باد بهار را که به صورتم می‌خورد احساس می‌کردم. دست و رویم را می‌شستم و حالم بهتر می‌شد. رحیم می‌آمد کمکم می‌کرد و مرا به اتاق برمی‌گرداند. می‌گفتم: «جلو نیا، به من دست نزن، حالم به هم می‌خورد.»

«از من؟»

«آره. بو می‌دهی. بوی آدمیزاد می‌دهی.»

wWw.98iA.Com

می‌خندید و می‌پرسید: «مگر آدمیزاد چه بویی دارد؟»

«نمی‌دانم. فقط حالم به هم می‌خورد. امشب باید توی تالار بخوابی. من می‌خواهم تا صبح پنجره را باز بگذارم.»

«سینه‌پهلو می‌کنی دختر. هنوز هوا سرد است.»

«من توی اتاق در بسته خفه می‌شوم. بوی قالی می‌دهد. بوی پرده می‌دهد. حالم به هم می‌خورد.»

رحیم گیج و مستأصل می‌خندید: «این دیگر چه مرضی است؟» و من متحیّر بودم که چه‌طور او متوجّه این بوها نمی‌شود! چه‌طور نمی‌تواند مسئله‌ای را که به این روشنی است درک کند! مگر شامه‌اش کار نمی‌کند؟

دایه‌خانم با چند گلدان شب‌بو از خانهٔ پدرم رسید. رویم نمی‌شد که به او هم بگویم بوی آدمیزاد می‌دهد. پس فقط گفتم: «وای دایه‌جان، این گل‌های بوگندو چیست؟ برشان گردان، ما لازم نداریم.»

رحیم حیرت‌زده می‌خندید: «بفرما! شب‌بو هم بوی گند می‌دهد و ما نمی‌دانستیم.»

دایه مرضم را تشخیص داد: «مبارک است محبوبه‌جان، حامله هستی.»

هفت‌سین را چیده بودم. با تمام تلاش من باز هم محقر به نظرم می‌رسید. من و رحیم بر سر آن نشسته بودیم. هم شیرین بود و هم دردناک. شیرین بود چون با رحیم بودم. او مرد خانهٔ من بود. بالای سفرهٔ هفت‌سین نشسته بود و چشم به من دوخته بود و می‌گفت: «می‌خواهم موقع تحویل سال نگاهم به روی تو باشد.»

دردناک بود چون به یاد تحویل سال نو در خانهٔ خودمان بودم. به یاد چهارشنبه‌سوری با جوانان فامیل. پریدن از روی آتش، تخمه شکستن و جیغ و داد از سر بی‌خیالی. به یاد هفت‌سین خانه خودمان؛ آن‌قدر مفصل، آن‌قدر پروپیمان. همه دور آن جمع می‌شدیم. تنها پدرم بود که روی صندلی

wWw.98iA.Com

می‌نشست و ساعت طلا را از جیب جلیقه بیرون می‌کشید. نزدیک تحویل سال قرآن می‌خواند. دعای تحویل را می‌خواند. باز به ساعت نگاه می‌کرد. صدای توپ می‌آمد. همه با شادمانی دست پدر و مادر و روی یکدیگر را می‌بوسیدیم و عیدی می‌گرفتیم. بلافاصله در باز می‌شد و دید و بازدید شروع می‌شد.

خانهٔ عموجان، خانهٔ عمه‌جان، خانهٔ خاله‌جان که خواهر بزرگ‌تر مادرم بود و بعد سر فامیل به خانهٔ ما باز می‌شد. نزهت و شوهرش، عموجان و عمه‌جان و خاله‌جان که به بازدید می‌آمدند. بچه‌هایشان و دایی‌های من که جوان‌تر از پدرم بودند. خالهٔ کوچکم، پسردایی، پسرعمه، پسرخاله، دختردایی، دخترعمو، دخترخاله... آن‌ها که ازدواج کرده بودند و تمام کوچک‌ترهای فامیل. آن‌ها که مجرّد بودند. بعد دوستان پدر و مادرم و بعد دوباره بازدید رفتن به خانهٔ نزهت و کوچک‌ترهایی که به دیدن آمده بودند. خانهٔ دوست و فامیل و آشنا. آخر سر هم سیزده‌بدر در باغ شمیران عموجان یا باغ قلهک پدرم. با یک بُر از بچه‌های فامیل و دایه و دده و لله. گوش تاگوش می‌نشستند و سفره را در وسط پهن می‌کردند: آش رشته، سکنجبین و کاهو، باقلا پخته، سبزی پلو باگوشت برّه. بعد هم چای و قلیان و آجیل و شیرینی و بعد از آن هم خسته وکوفته از باغ برگشتن و مثل نعش افتادن و تا ظهر روز بعد خوابیدن.

در عالم خیال فامیل را مجسم می‌کردم که دور هم نشسته‌اند. پریشب که چهارشنبه‌سوری بود، من و رحیم دونفری نشستیم و تخمه خوردیم و به صدای ترقّه‌هایی که بچه‌ها در می‌کردند گوش دادیم؛ به صدای قاشق‌زنی؛ به بوی دود و آتش. حالا چه‌کنم؟ چه‌کسی را دارم که به دیدنش بروم؟ چه‌کسی به سراغم خواهد آمد؟

پول‌هایم را جمع کرده بودم و پنهانی با دایه به بازار رفته بودم تا یک ساعت با زنجیر طلا برای رحیم عیدی بخرم. دلم می‌خواست جلیقه‌اش با

wWw.98iA.Com

زنجیر طلا زینت شود. وقت سال تحویل عیدی را به او دادم. ذوق‌زده خندید و درعوض یک قاب چوبی پر نقش و نگار به من داد که دستخطی در آن بود که خود با خطّ خوش آن را نوشته بود.

قاب را با شوق از او گرفتم. خوشحال می‌شدم که به شعر و خطّاطی روی بیاورد. گفتم باید آن را هم به دیوار بکوبد. به دیوار اتاقی که در آن می‌خوابیدیم و او هم کوبید. دلم می‌خواست بدانم پدرم امسال به نزهت چه عیدی داده است! به خجسته، به منوچهر، به مادرم! من هم که از یاد رفته بودم. انگار فکر مرا خواند. گفت: «برگ سبزی است تحفهٔ درویش.»

دلم سوخت و با محبت به چشمانش نگریستم: «رحیم‌جان، برویم دیدن مادرت؟»

«نه. لازم نیست. او خودش به این‌جا می‌آید.»

«آخر بد است. مادر توست. جسارت می‌شود.»

«نه، بد نیست. خودش این‌طور راحت‌تر است.»

پافشاری نکردم. فهمیدم دلش نمی‌خواهد خانهٔ مادرش را ببینم.

مادرش آمد. برای من یک قواره پارچهٔ ارزانقیمت آورد. از آن‌ها که مادرم به دایه‌جان و دده‌خانم عیدی می‌داد. دلم فشرده شد. به روی خودم نیاوردم با احترام او را بالای اتاق نشاندم.

«به‌به. خانم دست شما درد نکند. چه باسلیقه! اتّفاقاً چه‌قدر هم پارچه لازم داشتم.»

قری به سر و گردن داد و با ناز و ادا نشست. مهمان بعدی من دایه‌جانم بود که مادرشوهرم به‌وضوح از او خوشش نمی‌آمد. با این همه دایه برای من حکم مهمان عزیزی را داشت. در اتاق کوچک آهسته سه تومان به رحیم دادم.

«رحیم‌جان، این را به دایه عیدی بده.»

ابروها را بالا کشید و تعجّب‌زده گفت: «این همه؟!...»

«آره، محض خاطر من.»

wWw.98iA.Com

«آخر مگر چه خبر است؟»

«تو را به خدا یواش حرف بزن. صدایت را می‌شنود. به خاطر من بده.»

خودم قبلاً به دایه عیدی داده بودم. با این همه دلم می‌خواست رحیم با این کار آقایی و سروری خود را تثبیت کند. دلم می‌خواست دایه‌ام رحیم را آقای این خانه به حساب بیاورد.

باز هم دایه آمد. باز هم پدر و مادرم پیغامی برایم نفرستاده بودند.

«دایه‌جان، حال خجسته چه‌طور است؟»

«آقاجانت به او زبان فرانسه درس می‌دهد. می‌خواهند پیانو بخرند تا خجسته‌جانم مشق پیانو کند. به آقا گفته می‌خواهم امتحان بدهم بروم به مدرسه ناموس. آقاجانت گفته‌اند خودم بهترین معلم‌ها را برایت می‌گیرم توی خانه درست بدهند.»

خاری در دلم خلید. نه از روی حسادت که از روی تحسّر. پرسیدم: «نمی‌خواهند شوهرش بدهند؟ مگر خواستگار ندارد؟»

می‌ترسیدم دایه باز هم بگوید به خاطر ازدواج نامتناسب من او در خانه مانده است. خدا خدا می‌کردم که این‌طور نباشد. که او پاسوز من نشده باشد. دایه گفت: «چرا ندارد؟ خیلی خوب هم دارد. ولی نه خودش قبول می‌کند، نه آقا. یک دفعه خودم شنیدم که پدرتان فرمودند راستی راستی خجسته هنوز بچه است. دلم می‌خواهد تمام هنرها و آداب را به کمال یاد بگیرد و بعد شوهر کند. شوهری که جبران آن یکی را بکند. حسرت هر دو یکجا از دلم دربیاید.»

دیگر نگران نبودم. خیالم از بابت خجسته راحت شد. ولی بار غم در دلم نشست. تلخی کلام پدرم را به فراست دریافتم و کامم تلخ شد.

همچنان حال تهوّع داشتم. از بی‌کسی، از خانه ماندن در ایّام عید، در سیزده‌بدر. از حالت ویار حسّاس و عصبی بودم. مرتّب استفراغ می‌کردم.

wWw.98iA.Com

رحیم به حیاط می‌آمد، مرا از کنار حوض بلند می‌کرد و توی اتاق می‌برد.

«نه رحیم. نباید این جا بخوابی. برو جایت را توی تالار بینداز.» نوازشم می‌کرد. دست‌هایش زبر بودند. بوی چوب می‌داد. بدم می‌آمد. یک شب بی‌طاقت شدم. بی‌مقدمه یک قوطی از جعبهٔ آرایشم برداشتم و به سوی او دراز کردم.

«این دیگر چیست؟»

«هیچ. بمال به دستت. پوستت نرم می‌شود.»

«لابد از پوست دست من هم حالت به هم می‌خورد. حالا دیگر باید مثل زن‌ها از این جور چیزها بمالم؟»

«نه به خدا... ولی این که فقط مال زن‌ها نیست... خب، دستت نرم می‌شود. خودت راحت می‌شوی. آقاجانم هم از این چیزها می‌مالند. آن‌قدر دستشان نرم بود که نگو. جوان‌ها هم می‌مالند. همه استفاده می‌کنند، منصور...»

فوراً زبانم را گاز گرفتم ولی او نگاه تند و خیره‌ای به من کرد و قوطی را محکم به گوشه‌ای پرتاب کرد و از جا بلند شد. فکر کردم به اتاق دیگری می‌رود تا بخوابد. گفت: «چرا بهانه می‌گیری محبوبه؟ من از این چیزها نمی‌مالم. اگر هم تو خوشت نمی‌آید دیگر به تو دست نمی‌زنم.»

در را به هم زد و رفت و از در خانه هم خارج شد. این چه کاری بود که کردم؟ چرا بهانه گرفتم؟ ولی بهانه نبود. مگر او نمی‌دانست که من حامله هستم. به خاطر خودش بود. دلم می‌خواست آقا باشد. تمیز و مرتّب باشد. چرا نمی‌خواهد بهتر بشود؟ کسر شأنش می‌شود؟ می‌ترسد از مردانگیش کم بشود؟ می‌ترسد بگویند توسری‌خور است؟ ولی نباید می‌گفتم. لوس شده‌ام. راست می‌گوید، به بهانه حاملگی و ویار هر چرندی را که دلم می‌خواهد به او می‌گویم. کجا رفت؟ نکند برنگردد! من بمانم و این خانه! تک و تنها! حقّ من همین است. بد کردم. با همه بد می‌کنم. آخ که دلم از همین حالا برایش تنگ شده. به یادم می‌آید که چه‌گونه قوطی را پرت کرد. حرکت دستش را، حرکت

wWw.98iA.Com

زلف‌هایش را. برق غضب چشمانش را، دلم هوایش را کرد. دلم می‌خواست همین الان در کنارم بود.

هوا تاریک شده بود که آمد. خود را به خواب زدم. در را باز کرد. از پلّه‌ها بالا آمد. پاها را به زمین می‌کشید. وارد تالار شد. در بین دو اتاق را گشود و گفت: «من آمدم.»

آرام نفس کشیدم. چشمانم را بسته بودم. یعنی خواب هستم. گفت: «خودت را به خواب نزن. می‌دانم که بیدار هستی.»

جلو آمد تا نزدم بنشیند. برخاستم تا کنارش بنشینم. نفسش بوی تندی می‌داد. گفتم: «حالم خوش نیست رحیم. برو بگذار بخوابم.»

رفت و در تالار خوابید.

اواخر اردیبهشت‌ماه بود. حالم کم‌کم بهتر می‌شد. یک روز جمعه صبح کسل از خواب بیدار شدم.

«رحیم، حوصله‌ام سررفته. از بس توی خانه ماندم پوسیدم.»

با حالتی عبوس پرسید: «کجا ببرمت؟ باغ دلگشا؟»

«آره.»

نگاهم کرد و خندید: «بلند شو ببرمت.»

«حالا نه. بعدازظهر برویم لاله‌زار، برویم گردش.»

بعد از ناهار خسته و بی‌حال خوابیدم. ظرف‌ها کنار حوض مانده بود. نه من حال شستن داشتم و نه رحیم. دم غروب چادر به سر کردم، پیچه را زدم درشکه گرفتیم و رفتیم خیابان لاله‌زار. رفتیم جاهای تماشایی. آفتاب غروب می‌کرد. جمعیت خیلی دیدنی بود. گفت: «می‌خواهی راه برویم؟ یک چیزی بخوریم؟ حالت خوب است؟»

«آره خوبم.»

پیاده شدیم و کمی راه رفتیم. خیلی صفا داشت. رحیم با کت و شلوار و

wWw.98iA.Com

جلیقه و زنجیر طلای ساعت که از دکمه جلیقه‌اش آویخته بود خیلی خواستنی‌تر شده بود. پیرمردی با یک گاری دستی می‌گذشت و خوراکی می‌فروخت. اصلاً یادم نیست چه بود. هرچه بود در گاری دستی انباشته بود. پرسید: «از این‌ها می‌خواهی؟»

ذوق‌زده مثل بچه‌ها گفتم: «آره، برایم بخر.»

دو زن و یک مرد جوان از کنار ما می‌گذشتند، هر دو زن‌ها پیچه‌ها را بالا زده بودند. لب‌ها و لپ‌هایشان به نظرم بیش از حد سرخ آمد. قیافه‌های وقیحی داشتند. چشم‌ها سرمه کشیده و بی‌حیا. یکی از آن‌ها دست جلوی دهان گرفته بود و می‌خندید و دیگری که قد بلندی داشت با صدایی که آمادهٔ شلیک خنده بود آهسته گفت: «خفه‌شو، خوبیت نداره.»

مرد همراهشان حواسش جای دیگر بود. به نظرم رسید آن که قد بلند داشت به چشم‌های رحیم نگاه کرد و غمزه آمد. رحیم همچنان که ایستاده بود، نیم‌دایره چرخید و ناگهان خیال کردم که آن نگاه شیطنت‌آمیز و آن لبخند نیمه‌کارهٔ فروخورده را که تصوّر می‌کردم فقط به خود من تعلق دارد، بر لب‌هایش دیدم. شاید بیش از چند لحظه طول نکشید. من آن‌جا ایستاده بودم و او را نگاه می‌کردم و چشم او به دنبال آن زن‌ها بود. برگشت و پرسید: «چه‌قدر بخرم؟»

«هیچی.»

با حیرت به من نگاه کرد: «یعنی چه؟ تو که گرسنه بودی!»

جلو جلو راه افتادم و با غیظ گفتم: «حالا نیستم. درشکه بگیر، می‌خواهم برگردم خانه.»

«محبوب، چرا این‌طور می‌کنی؟»

«چه‌کار می‌کنم؟ خسته شده‌ام. می‌خواهم برگردم خانه.» و مثل این که تازه متوجّه شده‌ام کت و شلوار و کفش چرمی پوشیده گفتم: «امروز خیلی مشدی شده‌ای! دکمه‌های بسته و تروتمیز. ارسی چرم!»

wWw.98iA.Com

«مگر تازه دیده‌ای؟ خودت این‌طور می‌خواهی. چرا بهانه می‌گیری؟»

با غیظ سر به سوی دیگر گرداندم و به انتظار درشکه‌ای ایستادم که از دور نمایان شده بود. یک قدم جلو رفت تا درشکه را صدا کند. بی‌اختیار دست بالا بردم و پیچه را از صورتم بالا زدم. خواست کمکم کند تا سوار شوم. دستم را کنار کشیدم. توی درشکه نشستم. داغ شده بودم. از مغز سر تا نوک پا از حسد و از توهینی که تصوّر می‌کردم به من روا داشته می‌سوختم. جوانکی قرتی از کنار درشکه گذشت و چشمان وقیحش به صورت من افتاد. سوتی زد و دور شد. رحیم که سوار شده بود، تازه متوجه من شد و دید که پیچه را بالا زده‌ام. لبش را جوید. رگ گردنش برجسته شد.

«چرا پیچه‌ات را بالا زده‌ای؟ می‌خواهی مرا به جان مردم بیندازی؟ دلت می‌خواهد خون به پا کنم؟»

«نخیر، می‌خواهم بدانی من هم بلدم پیچه‌ام را بالا بزنم.»

با لحنی تلخ و گزنده گفت: «این را که از اوّل می‌دانستم.»

تیر صاف به هدف خورد. به قلب من. ولی با خونسردی به پشتی کهنهٔ چرمی تکیه دادم و گفتم: «خوب، خوب است که دانسته مرا گرفتی.» و از دیدن رگ گردنش که از خشم متورّم شده بود دلم خنک شد.

تا خانه با آن چشم‌های خشمگین به من خیره شد و من با پیچهٔ بالازده کوچه و گذر را تماشا کردم. خیلی خونسرد. ولی در دلم غوغایی برپا بود. به خانه رسیدیم. در را گشود و به دنبال من وارد حیاط شد. میان حیاط چادر از سر برداشتم. از پلّه‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. با غضب به دنبالم می‌آمد. پایش به آبکش گیر کرد با لگد آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد: «بر پدر هرچه آبکش است لعنت.»

خنده‌ام گرفته بود. بالا آمد. بیرون تالار کفش‌ها را از پا بیرون آورد. آرام وارد شد و با خونسردی در را پشت سرش بست. با نهایت احتیاط تکمه‌های کتش را گشود و آن را بیرون آورد. من گوشه اتاق نشسته بودم. زانوها را قائم

wWw.98iA.Com

گذاشته، دست‌ها را روی آن‌ها قرار داده او را تماشا می‌کردم. یقهٔ کتش را گرفت و آن را با غیظ روی پشتی انداخت. رو به من کرد و پرخاشجویانه گفت: «بر پدر و مادر من لعنت اگر دیگر این را بپوشم. پشت دستم داغ اگر دیگر با تو از خانه بیرون بیایم. تو شوهر نکرده‌ای، فقط نوکر گرفته‌ای که ظرف‌هایت را بشوید.»

از جا پریدم: «نوکر نگرفته‌ام. ظرف شستن هم مرا نکشته.» با عجله از پلکان پایین دویدم. هوای اوّل شب هنوز خنک بود. ولی من اهمیت نمی‌دادم. با حرص لب حوض نشستم به ظرف شستن. کاسه را به کوزه می‌زدم و دیگ و قابلمه را محکم به زمین می‌کوبید. پیش خود می‌گفتم الان می‌آید. الان می‌آید. باید بیاید و این‌ها را از دست من بگیرد. ناز مرا بکشد. عذر بخواهد. ولی مدّتی طول کشید و او نیامد. بعد چراغی در اتاق روشن شد. هوا تاریک شده بود. در سمت به ایوان را گشود و همان‌جا ایستاد. باز به چهارچوب در تکیه داده بود. باز همان لبخند شیطنت‌آمیز.

«دق دلت را سر کاسه و بشقاب درمی‌آوری.»

جواب ندادم. به صورتش هم نگاه نکردم. کار خودم را می‌کردم.

«بلندشو بیا. سرما می‌خوری. هوا سرد است.»

ساکت بودم. بغض گلویم را گرفته بود. آن‌وقت گفت: «محبوب؟!!»

سرم بی‌اراده به سویش چرخید. با دست چپ چراغ گردسوز را بالا گرفته بود کنار صورتش. کنار حلقه‌های زلفش. و دست راست را که آستین آن تا آرنج بالا رفته بود به سوی من دراز کرده بود. همان عضلات، همان رگ‌ها، همان مجسمه‌ای که دلم می‌خواست ساعت‌ها نظاره‌اش کنم. آیا می‌دانست که چه اثری روی من دارد؟

باز پرسید: «محبوب نمی‌آیی؟»

مثل خرگوشی که افسون مار شده باشد از جای برخاستم. ظرفی که در دستم بود در ته حوض فرو رفت. به راه افتادم. حتّی جلوی پایم را هم نگاه

wWw.98iA.Com

نمی‌کردم. بی‌اراده دست‌هایم را به دامنم مالیدم تا خشک شود. مقابلش رسیدم. چانه‌ام می‌لرزید. گفت: «آهان. این‌طور دوست دارم. این‌طور که چانه‌ات می‌لرزد. دلم می‌خواهد سیر تماشایت کنم.»

وارد اتاق شدیم. در را بست. اشک‌هایم سرازیر شد. روبه‌رویش ایستادم. دستم را گرفت. لرزیدم. تازه فهمیدم که چه‌قدر سردم است. چه‌قدر یخ کرده‌ام. از گرمای دست او و سردی دست خودم لرزهٔ سرما از تیره پشتم گذشت. گفتم: «آن شب که قهر کردی فهمیدم که چه خورده بودی.»

«از غصّهٔ تو بود.»

«از غصّهٔ من؟»

«از غصّهٔ این که توی اتاقت را هم نمی‌دادی.»

از آن شب به بعد دوباره توی اتاق من خوابید.

مثل بزم غلتان شده بودم. پا به ماه بودم. دایه‌خانم بیشتر به خانهٔ ما می‌آمد. مرتب به من سر می‌زد. از آمد و رفت‌های مکرر او نگرانی مادر و پدرم را احساس می‌کردم. هوا سرد شده بود. دست و پای من باد کرده و صورتم متورّم بود. پرّه‌های بینی‌ام گشاد و لب‌هایم کلفت شده بود. از آیینه بدم می‌آمد. زشت شده بودم.

«دایه‌جان، چرا این شکلی شده‌ام؟»

دایه با بی‌حوصلگی می‌گفت: «درست می‌شوی مادر. درست می‌شوی. رحیم آقا، این آدرس قابله‌ای است که بچه نزهت‌خانم را به دنیا آورد. منوچهر را هم او به دنیا آورده. خیلی ماهر است. بگیرید. لازمتان می‌شود.»

رحیم خندید: «حالا که زود است دایه‌خانم.»

«نه جانم. کجایش زود است؟ پا به ماه است. تو را به خدا هروقت دردش شروع شد فوراً قابله را خبر کن. دست دست نکنیدها! یک وقت یک نفر دیگر او را زودتر می‌برد سر زائو.»

wWw.98iA.Com

رحیم گفت: «دایه‌خانم، چیزی که فراوان است، قابله. از دو روز قبل که نباید این‌جا زیج بنشیند. قیمت خون پدرش پول می‌گیرد.»

دایه التماس کرد: «خوب بگیرد. فدای سر محبوبه. تو را به خدا شما غصّهٔ پولش را نخورید. زود خبرش کنید. یک مرد دست‌تنها که بیشتر نیستید. یک وقت خدای نکرده کار دستتان می‌دهد.»

دلم می‌گرفت. سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که استنکاف رحیم از سر دنائت نیست. از روی مآل‌اندیشی است. رحیم گفت: «نترس دایه‌خانم. اگر خیلی ناراحت هستی همین فردا می‌روم مادرم را می‌آورم پیش محبوبه که تا وقت زایمان همین‌جا بماند.»

صبح روز بعد رحیم اتاق آن سوی حیاط را که انتهای دالان ورودی قرار داشت مرتب کرد و مادرش به‌طور موقّت به خانهٔ ما آمد. راحت شدم. خرید را او به عهده گرفت. جارو و ظرف شستن و آشپزی را تقبل کرد و گویی از این کارها لذّت می‌برد. من به خاطر هر کار صدبار از او تشکر می‌کردم. می‌گفت: «وای که چه‌قدر تعارف می‌کنی. خانهٔ پسرم است. نباید مثل مهمان بنشینم و دست روی دست بگذارم که جلوی رویم دولا و راست بشوند.»

بله. می‌گفت خانهٔ پسرم است!

رختشوی آمد و در زد. مادر رحیم در را گشود. مدّتی با او حرف زد و پچ‌پچ کرد. رختشوی بلاتکلیف کنار حوض ایستاده بود. از وقتی مادر رحیم پیش ما آمده بود و من نمی‌توانستم لباس‌های کثیف را در انباری کنار اتاقی که حالا به او تعلق گرفته بود بگذارم. آن‌ها را تا می‌کردم و در یک صندوق حصیری کهنه و نیمه شکستهٔ پایین پلّه‌های آب‌انبار می‌گذاشتم. مادر رحیم از پله‌های تالار بالا آمد. می‌خواستم از پنجره صدا کنم و به رختشوی بگویم برود لباس‌ها را از پاشیر آب‌انبار بیاورد. مادرشوهرم وارد شد و گفت: «محبوبه، رختشوی می‌خواهی چه‌کنی؟ خوب بده من رخت‌هایت را می‌شویم.»

wWw.98iA.Com

«نه خانم. این چه حرفی است. این که دیگر کار شما نیست. او همیشه می‌آید. پانزده روز یک بار. بعداً که شما تشریف ببرید دست من بسته می‌ماند.»

پشت چشم نازک کرد: «وای وای. شماها چه‌طور پولتان را دور می‌ریزید! دو تا جوان جاهل، هرچه درمی‌آورید به توپ می‌بندید.»

دلم نمی‌خواست او دست به لباس‌های کثیف ما بزند. او مادر رحیم بود؛ مادر شوهر من، نه رختشوی محلّه.

رختشوی لباس‌ها را شست و در حیاط روی بند آویخت و رفت. دم ظهر بود. نزدیک آمدن رحیم. ناگهان دیدم مادرشوهرم طشت کوچکی را پر از آب کرد و لخ‌لخ‌کنان به اتاق خود رفت. دو سه تکّه از لباس‌های چرک و کثیف خود را بیرون کشید و برگشت. کنار حوض نشست و شروع به شستن کرد. نمی‌فهمیدم چه نقشه‌ای دارد. چرا لباس‌هایش را صبح به رختشوی نداده. ناگهان خشم در وجودم زبانه کشید.

سنگین شده بودم. نمی‌توانستم از پله‌ها زیاد بالا و پایین بروم. از پنجره صدا زدم: «خانم، پس چرا لباس‌هایتان را به رختشوی ندادید تا برایتان بشوید؟»

قری به سر و گردنش داد: «خودم می‌شویم. ننه‌ام رختشوی داشته یا بابام؟ از شستن دو تا تکه لباس هم که آدم نمی‌میرد!»

سوء نیت او را به خوبی احساس می‌کردم ولی نمی‌دانستم چه واکنشی باید داشته باشم. بی‌اعتنا به او سفره ناهار را گستردم. صدای پای رحیم را شنیدم. وارد حیاط شد. پشت پنجره آمدم و تماشا کردم. رحیم نگاهی به بند رخت کرد که سرتاسر حیاط بسته شده بود و نگاهی به مادرش انداخت.

«مگر امروز این‌جا رختشوی نبود؟!»

«چرا بود.»

«پس چرا تو لباس‌هایت را نداده‌ای بشوید؟»

wWw.98iA.Com

«خوب، محبوبه که به من حرفی نزد. یک کلام هم نگفت اگر لباسی داری بیاور و بده این زن برایت بشوید. عیبی ندارد. دو تا پیراهن که بیشتر نیست.»

بدنم می‌لرزید. به این موذی‌گری‌ها عادت نداشتم. احساس می‌کردم مادرش قصد آتش‌افروزی دارد. میل به دوبه‌هم‌زدن دارد. رحیم متوجّه شد یا نه نمی‌دانم. فقط صدایش را شنیدم که حرف دل مرا می‌زد: «می‌خواستی خودت بیاوری بدهی برایت بشوید. مجانی که کار نمی‌کند؟ پولش را می‌گیرد. اگر هم می‌خواستی خودت بشویی، وقتش اوّل صبح بود نه حالا که وقت ناهار است. می‌خواهی مرا عصبانی کنی؟» با پایش به طشت کوبید: «جمع‌کن این را. اگر ناراحت هستی برگرد برو به خانه‌ات.»

«اوا مادرجان، من آمده‌ام کمک زنت. کجا بروم؟»

«همین که گفتم. اگر می‌خواهی از این اداها در بیاوری، زن من کمک لازم ندارد.»

دلم خنک شد. غائله ختم شد.

از خانهٔ پدرم سیسمونی فرستادند. از مشمع و کهنهٔ قنداق و بندناف گرفته تا لباس زمستانی و تابستانی و ژاکت و بلوز دست‌باف. مادرم نهایت سلیقه را به کار برده بود پشه‌بند نوزاد هم با پروانه‌های کوچک زینت شده بود. مادرشوهرم از دور دید و اعتنایی نکرد. حتی نزدیک هم نیامد. دلم می‌خواست زودتر فارغ شوم تا او به خانه‌اش بازگردد.

قابله بالای سرم بود. آب جوش می‌خواست. پارچه تمیز می‌خواست. راهنماییم می‌کرد که چه بکنم. درد از درون، بدنم را منفجر می‌کرد. هربار که درد می‌آمد، به خود می‌گفتم که دیگر نخواهد رفت. این بار طاقت نخواهم آورد. نفسم بند خواهد آمد. در دریایی افتاده بودم و امواج درد از هر سو احاطه‌ام کرده بود. موجی از پس موج دیگر. برای نفس‌کشیدن تقلّا می‌کردم؛ یک نفس بدون درد. آرزو می‌کردم زمان به عقب بازگردد؛ مثلاً به دیشب. یا به

wWw.98iA.Com

جلو پرواز کند؛ به فردا شب. آرزو می‌کردم زمانی فرا برسد که آرام بگیرم. رحیم کنارم بود. با چشمانی نگران و معصوم به من نگاه می‌کرد. موهایش باز روی صورتش بود. عضلات گردنش، رگ گردنش که از نگرانی و هیجان می‌تپید. دست زمخت و خشنش که دستم را در دست داشت. او را می‌دیدم و نمی‌دیدم. در میان غباری از درد صدایش را، نوازش‌هایش را و کلماتش را تشخیص می‌دادم. اگر قرار بود آرامشی در کار باشد، اگر امید تسلایی می‌رفت، تنها به یمن حضور او بود؛ احساس وجود او در کنارم که پا به پای من زجر می‌کشید. انگار می‌پرسید: «محبوب خیلی درد می‌کشی؟»

در میان نفس‌های بریده بریده‌ای که از شدّت درد و شگفتی از عظمت و فشار آن برمی‌کشیدم که حالا مداوم می‌شد، می‌گفتم: «نه... نه... زایمانم راحت است.»

انگار دویده باشم، نفس‌نفس می‌زدم، عرق می‌کردم و شوهرم عرق از پیشانیم پاک می‌کرد. مادرم کجا بود؟ چرا کنارم نمی‌آمد؟ پس کی به بالینم می‌آیند؟ کی به یادم می‌افتند؟ اگر امشب بمیرم، دیدارمان به قیامت خواهد افتاد. باز درد بازمی‌گشت.

مادرشوهرم در رفت و آمد بود. قابله یک لحظه از اتاق بیرون رفت.

«رحیم‌جان، سرت را جلو بیاور.»

«بگو، چه می‌خواهی؟»

«انعام خوبی به قابله بده.»

«نگران نباش، راضیش می‌کنم.»

پیشانیم را بوسید. دستش در دست من می‌لرزید. مادرشوهرم وارد شد و این صحنه را دید. با خندهٔ موذیانه‌ای گفت: «محبوبه‌خانم، حالا هم دست برنمی‌داری؟ بگذار اوّل درد این یکی تمام بشود، بعد جای پای دومی را محکم کن! خوب سر نترسی داری‌ها!...»

با نگاه تندی به او نگریستم و بعد به رحیم. ناگهان چشمانم دو کاسهٔ پرآب

wWw.98iA.Com

شدند. رحیم سر بلند کرد و به مادرش گفت: «مادر، بس می‌کنی یا نه؟ آمده‌ای قاتق نانش بشوی یا بلای جانش؟»

در آن حال درد وحشتزده به مادرش نگاه کردم. از این طرز صحبت رحیم یکّه خورده بودم. شک نداشتم که مادرش قهر می‌کند و می‌رود. نکند به او برخورده باشد؟ نکند بدتر با من دشمن شود؟ نکند چشم ندید مرا پیدا کند؟ در مورد قسمت اوّل اشتباه کرده بودم. مادرش با بی‌عاری خندید و گفت: «چشم، من خفه می‌شوم تا مرغت تخم طلایش را بگذارد.»

در مورد قسمت دوم هم چندان درست حدس نزده بودم. مادرشوهرم چشم ندید مرا پیدا نکرد. او از اوّل چشم ندید مرا داشت. پرسیدم: «رحیم، یعنی چه؟ تخم طلا یعنی چه؟»

مادرشوهرم درحالی که خنده‌کنان از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «یعنی این که بگذار بچه‌ات به دنیا بیاید و مهرش توی دل آقاجانت بیفتد، آن‌وقت ببین چه‌جور یک ده شش دانگ را به اسمت می‌کند! اگر شش دانگ را نکند، سه دانگش که حتماً روی شاخش است.»

رحیم هیچ نگفت و من باز از درد فریاد کشیدم.

پسر بود. گرد و تُپل و سرخ. از آبی که قابله او را در آن شسته و قنداق کرده بود خیس بود. موهای سرش کم‌پشت و سیاه بودند ولی تاب داشتند. دلم فروریخت. درست مثل موهای پدرش می‌شدند. پُرچین و پُرشکن. شست دستش را با سروصدا می‌مکید. مثل بچه گربه چشمانش بسته بود. من در رختخوابی که قابله ملافهٔ آن را عوض کرده و مشمع را از زیر بدنم برداشته بود، تروتمیز و راحت دراز کشیده بودم. رحیم پیشانی مرا بوسید و یک اشرفی به من داد. می‌دانستم کاروبارش روبه‌راه شده. هرروز پول‌هایی را که درمی‌آورد سر تاقچه می‌گذاشت. هرروز، تا زمانی که مادرش به خانهٔ ما آمد. از آن روز به بعد پول‌های خودش و من را در همین صندوق می‌گذاشت و

wWw.98iA.Com

کلیدش را به من می‌سپرد. من تعجّب می‌کردم ولی به روی خودم نمی‌آوردم. می‌دانستم که از همان پول‌ها برایم اشرفی خریده ولی نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا نه؟ آیا این اشرفی قرضی نبود؟ می‌خواستم بپرسم ولی صلاح نبود. حالا خدا جواهری به من داده بود که خُمهای اشرفی در برابرش خاک بودند. پسرم.

یک هفته گذشت. حال خوشی نداشتم. می‌دانستم که بعد از زایمان به بعضی از زن‌ها حالت حزن و اندوه دست می‌دهد. من بدبخت جزء آن دسته بودم. رحیم سه چهار شب بالای سر من نشست و مرا تماشا کرد. بچه را تماشا کرد. شیرخوردن او را تماشا کرد. اشک‌های بی‌اختیار مرا تماشا کرد. بعد، یک شب، وقتی که بچه‌ام را با اشتیاق می‌بوسیدم و می‌بوییدم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم، گفت: «دیگر محل ما نمی‌گذارید محبوبه‌خانم! نو که میاد به بازار، کهنه میشه دلازار؟»

به پسر خودش حسادت می‌کرد. به جایی که در قلب من باز کرده بود. سرم را بالا گرفتم و خندیدم: «ای حسود.»

«اقلاً بگذار شب‌ها پیش مادرم بخوابد.»

«آخر بچه شیر می‌خواهد. بگذار دو سه ماه این‌جا بماند، بعداً. وقتی که شب‌ها دیگر برای شیر بیدار نشد، چشم، می‌دهم مادرت ببرند پیش خودشان.»

با حالتی پکر گفت: «به! پس بفرمایید تا شب عروسی ایشان. خداحافظ آقا، ما رفتیم.» و واقعاً رفت. قهر کرده بود. وقتی دیروقت شب آمد، دهانش بوی زهرمار می‌داد.

مادرش صبح‌ها بچه را می‌برد و من در رختخواب افتاده بودم. تقریباً تمام کارها در قبضهٔ مادرش بود. دایه آمد. هوا سرد بود و برف باریده بود. در اتاق من یک منقل آتش گذاشته بودند. دایه از خبر زایمان من خوشحال شد و تا مادرشوهرم از اتاق بیرون رفت آهسته به من گفت: «مادرجان مواظب باش دم

wWw.98iA.Com

زغال خودت و بچه‌ات را نگیرد...» مکثی کرد و گفت: «درضمن، تا می‌توانی بچه‌ات را شیر بده. تا شیر می‌دهی حامله نخواهی شد.»

واقعاً رنجیدم. مگر دایه هم به چشم حقارت به رحیم می‌نگریست؟ چرا نمی‌خواست من باز هم از او بچه‌دار شوم؟ شاید هم سفارش مادرم بود؟ دستور او را ابلاغ می‌کرد؟ چهل تومان پول به من داد و گفت: «این را آقاجانت داده‌اند. چشم‌روشنی.» و رفت.

شب شش بود. یاد زایمان مادرم افتادم. چه جشنی! آن بزن و بکوب‌ها، آن برو وبیاها! و من دراین‌جا سوت‌وکور افتاده‌بودم. فقط مادرشوهرم بود و رحیم هنوز نیامده‌بود. وقتی‌که آمد تقریباً ازخودبی‌خود بود. ازدستش عصبانی‌بودم. گریه کرده بودم. بچه در کنارم به خواب رفته بود. مادرش در حیاط ظرف می‌شست. آماده بودم تا دعوای مفصلی با او بکنم. ولی وقتی چشمم به چهرهٔ برافروخته و چشمان شیرین او افتاد، فراموشم شد. عجیب بود که چه‌گونه با شنیدن صدای پای او تمام دلگیری‌ها، اندوه‌ها، غم‌ها و بدبختی‌هایم بخار می‌شد. دود می‌شد. واقعاً او را می‌خواستم. گفت: «سلام خانم خانمها!»

می‌دانستم طعنه می‌زند. جوابش را ندادم.

«تو که باز هم خوابیده‌ای!»

«درد دارم. نمی‌توانم بنشینم.»

«آره، راست می‌گویی. ننهٔ رستم هم چهل سال خوابید.» خندید و از سر مستی قدمی به جلو و عقب برداشت.

من هم خندیدم.

«لوس نشو رحیم.»

«تو لوسم نکن.»

گفتم: «نمی‌توانم. آن‌قدر شیرین هستی که نمی‌شود لوست نکرد.»

نگاهش به چشمانم افتاد و نفسم بند آمد.

«تو اگر این زبان را نداشتی که گربه می‌بردت، دختر!»

wWw.98iA.Com

سرش را نزدیک آورد. بوی نفسش افشاگر بود. «باز از این کثافت‌ها خوردی؟»

«آره، بدت می‌آید؟»

«خیلی زیاد. دیگر نخور.»

سرش را پایین آورد تا چیزی بگوید. مادرش ناگهان مثل آن که مویش را آتش زده باشند، در را گشود و میان دو لنگهٔ در ظاهر شد. یک دستش را به کمرش زد و نیم‌شوخی و نیم‌جدّی گفت: «شماها از این کارها دست‌بردار نیستیدها!... بس است دیگر. تازه عروس و داماد که نیستید!»

رحیم برگشت. یک دست روی زانو نهاد و به دست دیگر تکیه داد و با صدایی کشدار که به نظرم وقاحت‌آمیز آمد گفت: «مثلاً بفرمایید چه کاری است که از این مهمتر است؟»

«ناسلامتی شب شش بچه‌تان است. باید اسمش را انتخاب کنید.»

رحیم رو به من کرد: «چه اسمی انتخاب کرده‌ای محبوبه‌جان؟»

آنچه خورده بود روحیه‌اش را تغییر داده و شاد و سرحالش کرده بود. گفتم: «از آن‌جاکه خدا تو را به من داده و تو هم پدر او هستی، دلم می‌خواهد اسمش را بگذارم عنایت‌الله.»

غش غش خندید: «اگر خدا مرا به تو داده، باید اسم من عنایت‌الله باشد...»

مادرش قری به سر و گردن داد و با بیزاری و اشمئزاز گفت: «بس کنید. بس کنید. ادا و اصول درنیاورید. بچه‌بازی که نیست. بزرگی گفته‌اند، کوچکی گفته‌اند. معمولاً اسم بچه را بزرگ‌ترها می‌گذارند. پدربزرگی، مادربزرگی، کسی!»

به اعتراض گفتم: «خانم، پدربزرگ و مادربزرگ به وقت خودش سلیقه به خرج داده‌اند و اسم بچه‌های خودشان را انتخاب کرده‌اند. حالا نوبت ماست. اگر ما پدر و مادرش هستیم، دلمان می‌خواهد اسمش عنایت‌الله باشد.»

wWw.98iA.Com

ناگهان اشکش مثل فوّاره سرازیر شد. با قهر از اتاق بیرون رفت و از تالار خارج شد. روی اوّلین پلّه نشست و گریه‌کنان به صدای بلند گفت: «مثلاً من بخت‌برگشته مادربزرگ هستم. صد رحمت به دده و کنیز. یک کلمه تعارف به من نمی‌کنند. تقصیر بچهٔ خودم است. مرا فقط برای کلفتی می‌خواهند، برای این که بخرم، بپزم و بشورم و بچه‌داری کنم. این هم دستمزد من. خاک بر سر من که از اوّل بخت و اقبالم سیاه بود. یک وجب دختر را ببین چه تَسَقی گرفته!...»

من و رحیم حیرت‌زده به یکدیگر خیره شدیم: «کجا می‌روی رحیم؟ تو را به خدا دعوا راه‌نینداز. من حال ندارم.»

جوابی به من نداد. صدایش را از ایوان شنیدم: «چه‌خبرته معرکه گرفته‌ای؟ می‌خواهی سینه‌پهلو کنی و کار دستم بدهی؟»

گریه‌کنان پاسخ داد: «نترس، کار دستت نمی‌دهم. راحتت می‌کنم. خیلی دلت می‌سوزد؟ اگر من برایت مادر بودم، اجر و قربم برایت بیش از این‌ها بود.»

«حالا چه می‌گویی؟ می‌خواهی خودت اسم بچه را بگذاری؟»

«نخیر، بنده غلط می‌کنم. مرا چه به این فضولی‌ها! من فقط باید کهنه‌هایش را بشورم.»

«گفتم بگو چه اسمی دلت می‌خواهد؟»

«چه اسمی؟ اسم پدرت را، الماس‌خان را.»

«خوب، بگذار الماس. این که دیگر عر و زر ندارد!»

سکوت برقرار شد. اشک مادرشوهرم بند آمد. دل در سینه‌ام فروریخت. قیافهٔ الماس خواجهٔ سیاه مادربزرگم با آن هیکل چاق و گوشتالود در برابرم زنده شد.

رحیم تنها وارد اتاق شد. در را بست و گفت: «زن گنده! سر یک اسم چه قشقرقی به پا کرده! خوب، از اوّل بگو می‌خواهم الماس بگذارم و تمامش

wWw.98iA.Com

کن.»

به التماس گفتم: «رحیم‌جان، آخر الماس که اسم غلام‌سیاه‌هاست! اسم خواجهٔ مادربزرگم بود. من دوست ندارم.»

با تظاهر به رنجش و خشم گفت: «حالا تو شروع کردی؟ اسم اسم است دیگر. مگر غلام‌سیاه آدم نیست؟ اگر الماس نگذاری فردا مادرم قهر می‌کند می‌رود. دستمان می‌ماند بسته.»

گفتم: «حالا چرا عصبانی می‌شوی؟ من فقط...»

«تو عصبانیم می‌کنی دیگر. سر هیچ و پوچ. همه‌اش دنبال بهانه می‌گردی. حالا مادر ما یک کلمه حرف زد. یک چیزی از ما خواست. ببین تو چه الم‌شنگه‌ای به‌پا می‌کنی؟» با قهر از اتاق بیرون رفت و آن شب را در اتاق تالار خوابید.

اسم پسرم شد الماس.

کم‌کم از جا برخاستم و به راه افتادم. دیگر می‌توانستم به بچه برسم و آهسته آهسته کارهای خانه را انجام دهم. یک روز که هوا سرد و برفی بود، بعد از صبحانه، هنگامی که رحیم خواست به سر کار برود، مادرشوهرم گفت: «خوب رحیم‌جان، من هم دیگر خداحافظی می‌کنم.»

قند توی دلم آب شد. رحیم پرسید: «کجا؟ حالا چرا می‌خواهی به این زودی بروی؟»

مادرشوهرم درحالی‌که بساط سماور را از اتاق بیرون می‌برد گفت: «نه دیگر، ماشاالله محبوبه که حالش جاآمده. من هم باید به سر خانه و زندگیم بروم. البتّه اگر تو صلاح بدانی.»

رحیم بی‌خیال از پلّه‌ها پایین رفت. می‌خواست از در خانه خارج شود و به دنبال کارش برود. متوجّه شدم مادرشوهرم به او اشاره کرد. باز پچ‌پچ شروع شد. بعد رحیم برگشت و وارد اتاق شد. مادرشوهرم به مطبخ رفت.

wWw.98iA.Com

می‌دانستم که همیشه پچ‌پچ آن‌ها کار به دستم می‌دهد. گفت: «محبوب‌جان، مادرم حرفی می‌زند که انگار بد نیست. می‌گوید چرا تو باید خرج دو تا خانه را بدهی؟ خرج کرایهٔ خانه مرا بدهی؟ می‌گوید خوب من هم همین‌جا برای خودم یک گوشه‌ای می‌پلکم. آن‌هم وقتی آدم خانه‌اش جا دارد...»

گفتم: «ولی آخر رحیم...»

«چیه؟ ناراحتی؟»

«نه، ولی آدم مستقل نیست. دست و پایش بسته است.»

«مادر من مگر سرکول تو سوار می‌شود؟ چه‌کار می‌کند؟ غیر از این است که خدمتت را می‌کند؟ دست و پایت را بسته که مستقل نیستی؟ دلت می‌خواهد فقط من این وسط یک کرایه خانهٔ اضافه بدهم؟ خیلی خوب، می‌روم به او می‌گویم همین الان جل و پلاست را جمع کن. محبوبه می‌گوید باید بروی.»

«وای، خدا مرگم بدهد. این‌طور نگویی‌ها! خیلی بد است. کی من همچین حرفی زدم؟» در دلم به مادرش نفرین می‌کردم. می‌دانستم همهٔ فتنه‌ها زیر سر اوست. ولی به ناچار گفتم: «خوب بمانند. هر کار صلاح می‌دانی بکن.»

«پس محبوب‌جان، تو هم یک تعارفی بکن. بالاخره مادر من است.»

این دیگر برایم خیلی زور داشت. می‌دانستم قیافه‌ام عین برج زهرمار شده، ولی گفتم: «باشد.»

گفت: «یا علی.» و رفت.

انگار به پاهایم سرب بسته بودند. رفتم توی حیاط. مادرشوهرم آن‌جا نبود. در آشپزخانه بود. به زحمت از پلّه‌ها پایین رفتم. هنوز درد داشتم. خود را با دیگ خورش سرگرم کرده بود. گفتم: «خانم، رحیم صلاح می‌داند که شما این‌جا تشریف داشته باشید. پهلوی ما زندگی کنید.»

نمی‌توانستم لغات عامیانه به‌کار ببرم. خیلی دلم می‌خواست به نحوی بغض خود را نشان بدهم ولی نمی‌توانستم و از این ضعف خود نفرت داشتم.

wWw.98iA.Com

سر برگرداند. چشمانش برق می‌زد. نمی‌دانم از شدّت مسرّت بود یا از فرط موذی‌گری. گفت: «والله محبوبه‌جان، من که اصلاً دلم نمی‌خواهد خانه و زندگیم را ول کنم. ولی رحیم اصرار کرد که بمان و به محبوبه کمک کن. جوان است. دست و پا ندارد که هم خانه‌داری کند و هم بچه‌داری. من هم دیدم چه‌کنم؟ اگر بگویم نه، ناراحت می‌شود. گفتم حالا که تو اصرار می‌کنی، اگر محبوبه‌جان هم راضی باشد می‌مانم. خوب، آخر دلم نمی‌آید شما را سر سیاه زمستان تنها بگذارم. حالا اگر به من سخت بگذرد عیبی ندارد. به من می‌گوید بمان، می‌گویم چشم. چه‌کنم دیگر. بچه‌ام است. نمی‌توانم ناراحتی‌اش را ببینم.»

چه‌قدر دلم می‌خواست کاری را که آرزو داشتم می‌کردم. دستش را می‌گرفتم و از خانه بیرونش می‌انداختم. ولی نمی‌توانستم. عرضه نداشتم. یاد نگرفته بودم. دفاع از خود را یاد نگرفته بودم. همیشه گفته بودند کوتاه بیا. باز به یاد نصیحت‌های مادرم افتادم: تو خانم باش محبوب‌جان، تو خانم باش. از خشم منفجر می‌شدم و لبخند می‌زدم. ساکت ماندم. او با حیله‌گری آنچه را می‌خواست به دست آورد. ماند و منّتش را بر سر من نهاد.

دایه‌جان آمد. خرجی مرا آورده بود. آهسته گفت: «دِ این که هنوز این‌جاست!»

«قرار شده همین جا بماند. کنگر خورده لنگر انداخته. به بهانهٔ کمک آمد این‌جا و دیگر نرفت. تو را به خدا به آقاجانم نگویی‌ها! به خانم‌جانم هم نگو.»

«بگویم که چه بشود؟ بیشتر غصّه بخورند؟»

حرف توی حرف آوردم: «خجسته چه‌طور است؟»

«باور نمی‌کنی، ماشاالله قد کشیده. صورت پنجهٔ آفتاب. مشق پیانو می‌کند. معلّم‌های جورواجور دارد. نقّاشی می‌کند آدم حظّ می‌کند...»

نمی‌فهمیدم. بقیّه سخنانش را نمی‌فهمیدم. در درون خودم بودم. در زندگی خودم. انگار از دنیا بی‌خبر بودم. از دنیایی که زیبا و بانشاط و پرشکوه

wWw.98iA.Com

بود و من از آن خارج شده بودم. عقب مانده بودم. به آن پشت پا زده بودم. وقتی دایه رفت مادرشوهرم پرسید: «دایه‌خانم چی می‌گفت؟»

«هیچ. حرف‌های خودمان بود.»

لب‌هایش را به علامت رنجش جمع کرد و غرغرکنان درحالی‌که راه می‌رفت و کارهای روزانه را انجام می‌داد به صدای بلند گفت: «مگر من می‌گویم حرف من بود؟ حالا ما نامحرم شدیم؟ خوب، یک کلام بگو خرجی آورده بود دیگر! مگر من می‌گویم به من بده؟ من که به خرحمّالی مفت عادت کرده‌ام. کلفت می‌گرفتید کلّی خرجتان بود...»

به خودم می‌گفتم پس او از من پول می‌خواهد؟ نه، چه کج‌خیالم. مگر می‌شود آدم این‌قدر پست و حریص باشد! این‌قدر مادی باشد که در خانهٔ پسر و عروسش زندگی کند و انتظار داشته باشد! چشم‌داشت مالی داشته باشد! با این‌همه برج بعد، وقتی دایه پول آورد و رفت، نزد او رفتم و گفتم: «خانم، این دو تومان برای شما، با این پول برای خودتان چادر بخرید. من که سلیقهٔ شما را نمی‌دانم.»

ناز کرد و گفت: «وای چه حرف‌ها، من که انتظار ندارم!» و پول را گرفت و درون یقهٔ پیراهنش پنهان کرد.

یاد شازده‌خانم می‌افتادم که مرا برای پسرش خواستگاری کرده بود. یاد انگشتری‌هایش، یاد رفتار سنگین و متینش. خودمانیم، خیلی خانم بود. گفتم: «می‌دانم شما انتظار ندارید خانم. من خودم دلم می‌خواهد بدهم.»

رحیم آمد و پرسید: «این پول که کم است. نکند باز به دایه داده‌ای؟» و خنده‌ای کرد که به نظرم لوس رسید.

گفتم: «نه، به مادرت.»

«به چه مناسبت؟»

«تو را به خدا حرفی نزن رحیم. آخر توی خانهٔ ما زحمت می‌کشند. بچه‌داری می‌کنند. پخت‌وپز می‌کنند. تو را به خدا حرفی نزنی‌ها، بد است.»

wWw.98iA.Com

به یاد لبخند پسر عطاالدوله افتادم. یادم افتاد که گفت معلوم می‌شود گربهٔ بازیگوشی هم هست. شنیدم رحیم گفت: «خوب بکند. وظیفه‌اش است. می‌خواستی بنشیند و من و تو بادش بزنیم؟ خانهٔ مفت، شام و ناهار مفت. باید کلاهش را بالا بیندازد که دیگر سر پیری وبال گردن دیگران نمی‌شود.»

دل در سینه‌ام فروریخت. آنچه را نمی‌خواستم بدانم فهمیدم. وبال گردن؟ رحیم انگار نه انگار که متوجّه شده باشد من به چه حالی افتاده‌ام. رفتارش نسخهٔ دوم مادرش بود. گناهی هم نداشت، او بزرگش کرده بود. احساس می‌کردم در مردابی گرفتار شده‌ام که لحظه به لحظه بیشتر در آن فرومی‌روم. رحیم زیر کرسی نشست. ناهارش را خورد و لم داد. بعد هم بلند شد و به در دکان رفت.

کلافه بودم. حالا دلیل این رفتار ناشایست، این طبع پست، این حرص به پول... را می‌فهمیدم. باز به خودم دلداری دادم. بس کن محبوبه، خودت خواستی. به مادرش چه‌کار داری؟ مگر عمهٔ خودت که به دمش می‌گوید دنبالم نیا بو می‌دهی طمع پول ندارد؟ مگر تن مادرت را این‌قدر نمی‌لرزاند؟ مگر کم حیله‌گر است؟ ولی خودم خوب می‌دانستم که تفاوت بین آن‌ها از زمین تا آسمان است. عمه‌کشورم بنا به خصلت برخی از زن‌های پیر موذی، طمّاع و تنگ‌نظر بود. با این‌همه تمام رفتار و حرکاتش با سنجیدگی، متانت و روشی سنگین و محترمانه توأم بود. مثل مادرشوهر من سبک و بی‌مقدار نبود. ولی بالاخره این زن مادرشوهرم بود و باید تحمّلش می‌کردم. خودم خواسته بودم. خودکرده را تدبیر نیست. درست می‌شود. رحیم را درست می‌کنم. چشم‌هایش را کم‌کم باز می‌کنم. راه و چاه و خوب و بد را نشانش می‌دهم. می‌رود توی نظام. صاحب منصب می‌شود. توی مردم می‌گردد و یاد می‌گیرد. فقط باید صبر کنم تا امسال بگذرد. خودش قول داده بود. خودش تا آخر سال مهلت خواسته بود.

wWw.98iA.Com

کم‌کم مادرشوهرم به بهانهٔ خام‌بودن من، بچه‌بودن من، بی‌دست و پایی من و هزار عیب دیگر که به رویم می‌گذاشت، عنان زندگی را از دستم گرفت و من تبدیل به موجودی بی‌قدرت شدم که حتّی بر فرزند خود نیز تسلطی نداشتم. سال دوم، پس از گذشتن نوروز که آن نیز سوت و کور سپری شد، او بچه را که حالا یک ساله شده بود، نزد خود برد و شب و روز او را به دنبال خود به مطبخ، حیاط و این سو و آن سو می‌کشید. در آن زمان پستانک وجود نداشت. برای بچه‌ها با پارچه و قند مک‌مکی درست می‌کردند. مادرشوهرم مقداری قند یا نبات را در دستمال تنظیف می‌پیچید. دُم آن را گره می‌زد و به دهان پسرم می‌گذاشت ولی قبل از آن، برای آن‌که بچه‌ام زودتر آرام شود و گریه‌اش بند بیاید، اوّل آن را به دهان خود می‌برد و خیس می‌کرد.

می‌گفتم: «وای خانم، بچه نازک است. تو را به خدا این را توی دهانتان نکنید.» یا می‌گفتم: «خانم، این‌قدر این بچه را توی حیاط این‌طرف و آن‌طرف نکشید، سرما می‌خورد. بگذارید آب بینی‌اش را بگیرم، بد است. با پشت دست پاک می‌کند. زشت است.»

ابرو بالا می‌برد و می‌گفت: «وا! انگار که ما بچه بزرگ نکرده‌ایم. از آب دهان من بچه مریض می‌شود؟ پس چرا باباش مریض نشد؟ ماشاالله چهار ستون بدنش قرص و محکم! بچه باید بدود و بازی کند. زمین بخورد تا بزرگ شود.» یا می‌گفت: «باباش بچگی یک دقیقه توی خانه بند نمی‌شد. دائم توی کوچه گِل‌بازی می‌کرد. حالا هم که می‌بینی هزار ماشاالله عین رستم. آدم حظ می‌کند به یال و کوپالش نگاه کند.» یا با بغض می‌گفت: «دماغش درآمده که در بیاید! من که نمی‌توانم هر دقیقه فین بچه را بگیرم، هزار کار دارم! انگار خواستگار آمده، از خودمان که رودربایستی نداریم!»

می‌گفتم: «موضوع رودربایستی نیست. بچه باید تمیز باشد که مریض نشود. تا بشود توی صورتش نگاه کرد. آدم رغبت نمی‌کند...»

حرفم را قطع می‌کرد: «نترس جانم. توی رویش هم نگاه می‌کنند کاکا هم

wWw.98iA.Com

می‌گویند. به تو قول می‌دهم با همین فین آویزان، منّتش را بکشند. مگر پدرش بد از آب درآمده؟ قول می‌دهم دخترهای اعیان و اشراف ولش نکنند. مجیزش را بگویند و زیر پایش بنشینند.»

خوب منظورش را می‌فهمیدم. متوجّه تیزی کلامش می‌شدم. دلم می‌خواست جواب دندان‌شکنی به او بدهم. ولی نمی‌دانستم چه بگویم؟ از دعوا و مرافعه وحشت داشتم. می‌ترسیدم رحیم مکدّر شود. از عاقبت کار می‌ترسیدم. من که زیر بار فلک نمی‌رفتم، حالا از این پیره‌زن حساب می‌بردم. لب‌ها را به هم می‌فشردم و به اتاقم بازمی‌گشتم.

پسرم کم‌کم زبان باز می‌کرد و فحش‌ها و سخنان رکیکی که مادربزرگش به شوخی یا جدّی بر زبان می‌آورد، اوّلین کلماتی بود که فرامی‌گرفت. پیره‌زن برخلاف میل من او را به دکان سبزی‌فروشی، بقّالی و قصابی می‌برد. با کاسب‌های محل سرشاخ می‌شد و به آن‌ها فحش و ناسزا می‌داد. پسرم آن کلمات را به سرعت فرامی‌گرفت. به‌علاوه حرف‌ها و شوخی‌های مادرشوهرم نیز همیشه با فحش و کلمات رکیک همراه بود. کلماتی مثل پدرسوخته، پفیوز، حرامزاده مثل نقل و نبات از دهانش می‌ریخت و پسرم نیز اگر چیزی راکه می‌خواست به او نمی‌دادیم، در به‌کاربردن این کلمات کوتاهی نمی‌کرد. پدرش هم از شنیدن این کلمات که از دهان بچگانهٔ او شیرین می‌نمود، لذّت می‌برد و می‌گفت: «بگو الماس. بگو تا بدهم.» و بچه نیز باز تکرار می‌کرد و خوراکی پاداش می‌گرفت. مادر و پسر از خنده ریسه می‌رفتند.

من خشمگین به او می‌گفتم: «عزیزم، این حرف‌ها بد است. دیگر نزنی‌ها! اگر یک دفعهٔ دیگر حرف بد بزنی کتکت می‌زنم.»

زبانش را بیرون می‌آورد. باسنش را قر می‌داد و دهن‌کجی می‌کرد. توی دهانش می‌زدم. مادربزرگ به حمایت از او در آغوشش می‌کشید و نبات را در دهان خیس می‌کرد و به او می‌داد. می‌دانستم دهانی که باید بر آن بکوبم دهان آن پیره‌زن است ولی چاره نداشتم. همیشه اشک و آب بینی پسرم مخلوط

wWw.98iA.Com

بود. یک‌بار، دوبار، ده‌بار، او را تمیز می‌کردم ولی باز با پای برهنه سر حوض، دم در کوچه و توی حیاط و مطبخ ولو بود. دوباره آش همان می‌شد و کاسه همان. دست‌ها ترک‌خورده، سر زانوها سیاه و همیشه چرک صورتش از اشک او شیار شده بود. چه‌کنم، در اقلیت بودم. زورم نمی‌رسید. نه به رحیم و نه به مادرش. می‌دیدم که هیچ‌یک اصلاً متوجّه بدی و خوبی کارهای پسرم نیستند. برای آن‌ها همه چیز این بچه، طرز رفتار او، طرز صحبت او، همه و همه عادی و طبیعی بود. سعی می‌کردم به او یاد بدهم که مرا خانم‌جان صدا کند ولی مادربزرگش مرتب می‌گفت: «الماس‌جان نکن، ننه‌ات دعوایت می‌کندها!» انگار با من لجبازی می‌کرد. «الماس‌جان بگذار من برنج را دم کنم. جیزه، می‌سوزی‌ها!... برو پیش ننه‌ات.»

او تلوتلوخوران با پای برهنه دست‌ها را به لبهٔ پله‌های مطبخ می‌گرفت و کثیف و خاکه‌زغالی به سراغ من می‌آمد. شب‌ها، وقتی که توی اتاق دور هم می‌نشستیم، هنگامی که رحیم مشق خط می‌کرد و من گلدوزی می‌کردم، جلو می‌آمد و می‌گفت: «ننه بده.»

سرش داد می‌کشیدم: «باز گفتی ننه؟! درست حرف بزن تا بدهم.»

بچهٔ طفل معصوم می‌زد زیر گریه. مادرشوهرم چشم‌ها را در کاسه می‌چرخاند و با رنجش می‌گفت: «وا؟ چه اداها؟! تا بچه به طرفش می‌رود او را می‌چزاند. اشکش را درمی‌آورد. بیا ننه، بیا بغل خودم.»

بچه قهر می‌کرد و می‌رفت بغل او. رحیم با خونسردی به مادرش می‌گفت: «خوبه دیگر. تو هم روغن داغش را زیاد نکن.» و خطاب به پسرم ادامه می‌داد: «خوب، این دلش می‌خواهد بگویی خانم‌جان. تو هم بگو خانم‌جان و خلاصمان کن. هی ننه ننه می‌کنی، تخم‌سگ!»

حکایت غریبی بود. خون می‌خوردم و دم برنمی‌آوردم. چه‌کسی باید این بچه را ادب کند؟ چه‌کسی باید این مادر و پسر را ادب کند؟ کوشش‌های من فایده نداشت. همان‌قدر که من از رفتار آن‌ها تعجّب می‌کردم، آن‌ها هم از

wWw.98iA.Com

ایرادهای من حیرت‌زده می‌شدند. زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدیم.

شبی رحیم به مادرش گفت: «ننه، دلم هوای کلّه پاچه کرده. فردا بخوریم؟»

مادرش ذوق‌زده گفت: «آره ننه. پول بده برایت بگیرم.»

گفتم: «وای خانم چه کار مشکلی است! تمیزکردنش که خیلی سخت است. ول کنید.»

رحیم با لحنی جاهلانه که نمی‌فهمیدم چرا روز به روز غلیظ و شدیدتر می‌شد گفت: «زکی. ننه‌ام که خودش نمی‌پزد. صبح می‌رود از بازار می‌خرد.»

روز بعد، روز تعطیل بود. رحیم ساعت نه بیدار شد. مادر شوهرم قبلاً صبح زود رفته و کلّه پاچه را نمی‌دانم از کجا خریده بود و آن را در مطبخ روی زغال گرم نگه داشته بود. از جا برخاستم و دو قاب چینی از ظروف جهیزیه‌ام برداشتم. به سوی آشپزخانه می‌رفتم که دیدم مادر رحیم کله پاچه را در سینی مسی دمر کرده و آن را هن‌هن‌کنان از پلّه‌ها بالا آورد و روی سفره کنار نان سنگک و ترشی گذاشت. ظرف در دست ماتم برد. گفتم: «خانم، من تازه داشتم قاب‌ها را می‌آوردم. چرا توی سینی کشیدید؟ ظرف که هست!» رحیم چنان با ولع می‌خورد که اصلاً حرف‌های مرا نمی‌شنید. مادرش هم دست‌کمی از او نداشت. خنده‌کنان پسرم را کنار خودش نشاند و گفت: «الماس جان، بیا کلّه پاچه بخور جان بگیری. ببین چه خوشمزه است!»

یک لقمهٔ کوچک درست کرد و به دهان او نهاد. بچه گریه کرد و دست او را پس زد. مادرشوهرم لقمه را به دهان خود گذاشت و گفت: «نخور، بهتر. خودم می‌خورم.»

آرام نشستم و پسرم را در آغوش گرفتم. دست و صورتش را پاک کردم.

شوهرم گفت: «تو نمی‌خوری محبوب؟»

«نه میل ندارم.»

خندید: «چه بهتر، خودم می‌خورم.»

wWw.98iA.Com

از طرز رفتار آن‌ها دلزده بودم. وقتش رسیده بود حرفی را که مدّت‌ها سر زبانم بود بیرون بریزم. دیگر گفت‌وگو به گوشه و کنایه کافیست. باید مسئله حل شود. گفتم: «رحیم‌جان بالاخره چه تصمیمی گرفته‌ای؟»

با تعجّب در حالی که لقمه‌ای را به دهان می‌نهاد پرسید: «چه تصمیمی؟ راجع به چی؟»

پرسیدم: «مگر وضع کارت خوب نیست؟ از دکانت راضی نیستی؟»

«چرا، چه‌طور مگر؟»

«خوب، قرار بود شاگرد بگیری. قرار بود بروی توی نظام. نمی‌خواهی بروی یک سر و گوشی آب بدهی؟»

درحالی که لقمه را با ولع می‌جوید گفت: «اوهوم، می‌روم. یک روزی می‌روم.»

مادرش پوزخند تمسخرآمیزی زد. پافشاری کردم: «آن روز کی است رحیم؟ هر کاری وقتی دارد. تا جوان هستی باید بروی. می‌گویند درس‌خواندن دارد. خوب، پس چرا زودتر نمی‌جنبی؟»

رحیم گفت: «می‌گذاری یک لقمه بخوریم یا می‌خواهی زهرمارمان کنی محبوبه؟»

مادرش سیر از جا برخاست و پشت بساط چای نشست و با دست چرب چای ریخت و برای این که موضوع را عوض کند گفت: «ول کن محبوبه‌جان. کله‌پاچه که نخوردی، بیا اقلاً چای بخور.»

با غیظ گفتم: «نمی‌خواهم.»

از جا بلند شدم. به اتاق خواب خودمان رفتم و در بین دو اتاق را محکم به هم زدم. صدای مادرشوهرم را شنیدم که با لحنی مظلوم، ولی به صدایی بلند که من هم بشنوم گفت: «وا! این چشه؟ چرا همچین می‌کند؟»

رحیم گفت: «ولش کن ننه. چای بریز. لابد دلش از جای دیگر پر است.»

صدای هورت‌کشیدن چای را می‌شنیدم. مادرشوهرم گفت: «دلش از جای

wWw.98iA.Com

دیگر پر است سر من خالی می‌کند؟»

صدای مادرشوهرم حالت پچ و پچ به خود گرفت. باز داشت زیر گوش رحیم می‌خواند و او را پر می‌کرد. ناگهان در اتاق به شدّت باز شد و یک لنگهٔ آن محکم به دیوار خورد. مادرش را دیدم که کنار پسرم ساکت بغل سماور نشسته و برق پیروزی در چشمانش می‌درخشید. رحیم پیراهن سفید و شلوار و جلیقه به تن داشت. می‌خواست پس از صبحانه بیرون برود. کجا؟ نمی‌دانستم. کت او به میخی بر دیوار اتاق خواب آویخته بود. ابتدا فکر کردم آمده تا آن کت را بردارد. مثل همیشه دکمه‌های یقه و آستین‌هایش باز بود. نگاهی به کت و نگاهی به او کردم. کنار پنجره ایستاده بودم. با لحنی خشمناک پرسید: «تو چته؟»

به آرامی چرخیدم. دست‌ها را به سینه زدم و به او نگاه کردم. دست‌های چرب، یقهٔ گشوده، نامرتب، با موهای آشفته و غضبناک. ساکت بودم.

«چرا چیزی نخوردی؟»

«دلم نخواست.»

«دلت نخواست یا عارت آمد؟ این اداها چیست که از خودت درمی‌آوری؟ ما نباید بفهمیم؟»

گفتم: «نمی‌فهمی؟ نمی‌فهمی که من خسته شدم؟ که این زندگی نیست؟ که زندگی فقط کله‌پاچه خوردن و خوابیدن نیست؟ که عمرت به باد می‌رود و باز تنبلی می‌کنی؟ نمی‌خواهی یک کار درست و حسابی بگیری؟ به فکر این بچه نیستی؟ کی باید او را تربیت کند؟ به همین زندگی حقیرانه راضی هستی؟...» با دست به اتاق و حیاط اشاره کردم.

دست راست را به چهارچوب درگرفت. پیش خودم گفتم الان در چرب می‌شود. نعره زد. «چرا نمی‌گذاری آدم توی خانهٔ خودش راحت باشد؟ چه از جانم می‌خواهی؟ چرا بهانه می‌گیری؟ بچه یک ساله ادب می‌خواهد؟ معلّم می‌خواهد؟ من که نمی‌فهمم تو چه می‌گویی. درست حرف بزن ببینم ته دلت

wWw.98iA.Com

چیست؟ من همینم که هستم، مگر از اوّل مرا ندیدی! من که دنبالت نیامده بودم، آمده بودم؟ آمدی. دیدی. پسندیدی.»

پسرم از وحشت فریادهای او به گریه افتاده بود. رحیم با دست به سینهٔ لخت خود زد: «تو زن من شدی، من، رحیم‌نجّار. چه از جانم می‌خواهی؟ اوّل همه چیزم خوب بود. یقهٔ بازم، دست زبرم، موی آشفته‌ام، لباده‌ام، قبایم، گیوه‌ام. حالا چه‌طور شد که یک دفعه همه چیزم آخ شد؟ من همان نبودم که: حال دل با تو گفتنم هوس است؟»

ادای مرا درمی‌آورد. صدای خندهٔ هرزهٔ مادرش از اتاق دیگر بلند شد. سرِ کیف می‌خندید. گفتم: «رحیم، رحیم، می‌فهمی چه می‌گویی؟ بس کن!»

باز فریاد زد: «حالا چپ می‌روم، راست می‌آیم دستور می‌دهی. رحیم‌جان این را بمال به دستت چرب بشود، نرم بشود. رحیم‌جان دکمهٔ یقه‌ات را ببند، سینه‌ات پیداست، خوب نیست. رحیم‌جان زلفت را شانه کن زیر کلاه بماند. موهایت راکوتاه کن. توی قاب غذا بخور. پاشنهٔ ارسی‌هایت را وربکش. دکمه کتت را ببند. این کار را بکن. آن کار را نکن. فقط مانده یک دست هم بزکم کنی. روزی ده دفعه به گوشه و کنایه می‌پرسی رحیم نظام نمی‌روی؟ پس کی می‌روی؟ پس چه‌طور شد؟ مگر روزی که من تو را دیدم نظامی بودم. کی به تو گفتم توی نظام می‌روم؟»

با خشم گفتم: «نگفتی؟ پشت دیوار باغ نگفتی؟»

«خوب، تو پشت دیوار باغ خِر مرا گرفته بودی که می‌روی توی نظام یا نه؟ من هم برای دلخوشی تو یک غلطی کردم و بدهکار شدم...»

با غضب فریاد زدم: «روزی که خانم دست‌بند و گوشوارهٔ سر عقد مرا از دست و گوشم درآوردند نگفتی می‌روم نظام؟ نگفتی بهترش را برایت می‌خرم؟»

مادرشوهرم از آن اتاق فریاد زد: «دِ، پس بگو خانم دلشان هوای طلا و جواهر کرده. پای مرا چرا به میان می‌کشید؟ دیواری از دیوار من کوتاه‌تر پیدا

wWw.98iA.Com

نکردی؟ چشمت به این یک جفت گوشواره...»

رحیم حرف او را قطع کرد: «حالا سرکوفتم می‌زنی؟ باید از دیوار مردم بالا بروم برای تو طلا بخرم؟ مگر توی نظام النگو و گوشوارهٔ طلا خیرات می‌کنند؟ خسته‌ام کردی، ذله شدم. من دستم را چرب نمی‌کنم. پسرعموجانت باید دستش را چرب کند. من که نان زحمت نکشیده نمی‌خورم که دستم را چرب کنم! چرب هم بکنم فردا باز همین آش است و همین کاسه. ببین محبوبه، حرف آخرم را بزنم. من نظام‌برو نیستم. خانهٔ خاله که نیست؟ درس خواندن دارد. دود چراغ خوردن دارد. خرج دارد...»

گفتم: «خرجش را آقاجانم می‌دهد.»

«این‌قدر پوز آقاجانت را به رخ من نکش. من همینم که هستم. بهتر از این هم نمی‌شوم. زن گرفته‌ام، شوهر که نکرده‌ام! می‌خواهی بخواه، نمی‌خواهی نخواه.»

باز رگ گردنش مثل قداره‌کش‌ها متورم شده بود و از زیر پوست تیرهٔ او جلوهٔ نامطبوعی داشت. موهایش به طرزی ترسناک و وحشی بر چهره‌اش ریخته بود. دندان‌های سفیدش سبعانه بر یکدیگر فشرده می‌شد. دست‌ها زمخت، مثل انسان‌های ابتدایی. در سراپایش ذرّه‌ای متانت نبود. تمام مقدّسات مرا، آنچه را برایم عزیز بود، به رخم کشیده و به مسخره گرفته بود. گفتم: «بس است دیگر، برو. نعره نکش. خودت را بیشتر از این از چشمم نینداز.»

مادرش موذیانه گفت: «رحیم‌جان این‌قدر حرص نخور مادر. تو که این غذا زهرمارت شد. حالا محبوبه یک چیزی گفت، شما ببخشید. خودش پشیمان شده.»

رو به در اتاق ایستادم و گفتم: «خیال می‌کنید نمی‌شنیدم که چه‌طور زیر گوشش ورد می‌خواندید؟ حالا که کار به این جا کشید، خیالتان راحت شد؟ همهٔ این بساط زیر سر شماست.»

wWw.98iA.Com

ناگهان صدایش را بلند کرد و محکم به سر خود کوبید: «خاک بر سر من که این‌جا کلفتی می‌کنم و هزار جور حرف مفت می‌شنوم و جیکم درنمی‌آید. زیر سر من است؟ نه جانم، زیر سر من نیست. رحیم دیگر از چشم تو افتاده. دیگر از عاشقی فارغ شده‌ای. دیگر کبکت خروس نمی‌خواند. دیگر سیر شده‌ای. نگذار دهان من باز شودها!»

رحیم آمرانه گفت: «ننه تو صدایت را ببر!»

«آره، خفه می‌شوم. این هم مزد دستم. بر پدر من لعنت اگر دیگر این‌جا بمانم.»

بچه را که گریه می‌کرد در آغوش گرفتم. مثل بید می‌لرزیدم. مادرشوهرم دوان دوان رفت بقچهٔ لباس‌هایش را بست و چادر بر سرش انداخت. لبهٔ چادرش بر زمین کشیده می‌شد. شیون‌کنان در را به هم کوبید و رفت. رحیم رو به من کرد: «حالا خیالت راحت شد؟ همین را می‌خواستی؟ بفرما!»

رفت و کنار بساط صبحانه نشست. سگرمه‌هایش درهم بود. بعد از چند دقیقه از جا بلند شد. با لگد قندانی را که سر راهش قرار داشت به کناری انداخت. آمد توی اتاقی که من بودم. کتش را از میخ برداشت. پول‌ها را از سر طاقچه چنگ زد و رفت.

بغضم ترکید. اشکریزان دست و روی بچه‌ام را شستم. لباسی را که دلم می‌خواست به تنش کردم. درحالی که زانوانم قدرت نداشتند، ظرف کله‌پاچهٔ لعنتی را بردم و خالی کردم. اتاق را تمیز کردم. بچه‌ام را در آغوش گرفتم و در حالی که او را می‌بوسیدم و نوازش می‌کردم خواباندم. ظرف‌ها را شستم. خانه مثل دستهٔ گل شده بود. بعدازظهر بچه‌ام بیدار شد. با او بازی کردم. تمرین حرف‌زدن کردم. بغلش کردم بردم کمی در کوچه گرداندم. باز به خانه برگشتم. رحیم نیامده بود. شام پسرم را دادم و او را خواباندم. باز هم رحیم نیامد. یک ساعت شماطه‌ای خریده بودم. بالای سرم توی طاقچه بود. ساعت دو صبح بود که آمد. روی پا بند نبود. در اتاق خواب را بستم. آمد پشت در

wWw.98iA.Com

«محبوب، بیا آشتی کنیم.»

جواب ندادم. با لگد به در کوبید. گفتم: «سروصدا نکن. بچه خوابیده.»

«به گور پدرش که خوابیده.»

«دست‌بردار رحیم.»

پشت در افتاد. با لحن بی‌حال و کشداری گفت: «محبوب‌جان، در را باز کن.» و همان‌جا خوابش برد.

سه چهار روز قهر بودیم. با او حرف نمی‌زدم. ولی خوشحال بودم که مادرش رفته و امیدوار بودم بازنگردد. شب چهارم رحیم به خانه آمد. باز معلوم بود که نوشیده. از این کارش دیگر بیشتر از سایر چیزها عذاب می‌کشیدم. بچه‌ام خواب بود و من نشسته بودم و گلدوزی می‌کردم. بی‌هیچ حرفی وسایل خطّاطی‌اش را آورد و کنار من نشست. زیرچشمی نگاهش می‌کردم. بی‌مقدمه پرسید: «چه بنویسم؟»

جوابش را ندادم.

«لوس نشو دیگر. بگو چه بنویسم؟»

«چه‌می‌دانم؟! هرچه دلت می‌خواهد.»

«دل من تو را می‌خواهد.» برداشت و نوشت: «محبوبه، محبوبه، محبوبه.»

بدون آن‌که بخواهم، لبخند بر لبم نشست و نگاه سرزنش‌آمیزم نرم شد. دوباره نگاه چشمان پرنفوذش در زیر نور چراغ گردسوز قدرت اراده را از من گرفت. لبخند شیطنت‌آمیزش مرا از خودبی‌خود کرده بود. دست به سویم دراز کرد و گفت: «محبوب!» و باز من با سر به سویش رفتم.

«محبوب‌جان، باید بروم دنبال مادرم.»

باز دلم گرفت و گفتم: «خوب، خودشان خواستند بروند.»

«کجا برود؟ جایی که ندارد برود. حتماً رفته ورامین خانهٔ پسرخاله. یک روز، دو روز، سه روز مهمان می‌شوند. همیشه که نمی‌شود آن‌جا بماند. باید

wWw.98iA.Com

بروم بیاورمش.» ساکت ماندم. در کنارم نشست و گفت: «ناراحت می‌شوی؟»
وقتی در کنار او بودم از هیچ‌چیز ناراحت‌نمی‌شدم. وقتی‌که مهربان بود.
«نه، چه ناراحتی؟ برو بیاورشان.»

دوباره پای آن زن به خانهٔ ما باز شد. به خودم می‌گفتم، خوب تقصیر از خودم بود. نگذاشتم غذای راحت از گلویشان پایین برود. بی‌خود بهانه‌گیری می‌کردم. رحیم راست می‌گفت، پول پدرم را به رخش کشیدم. راست می‌گویند، مردی گفتند، زنی گفتند. او را جلوی مادرش خیلی سبک کردم. ناگهان دلم برای رحیم سوخت. از رفتار خودم شرمنده شدم. همان شب هنگامی که کنارش دراز کشیده بودم گفتم: «رحیم‌جان، تقصیر از من بود. باید مرا ببخشی.» و او خندید و دوباره مرا جادو کرد.

باز سر برج بود. دایه آمد. مادرشوهرم برای خرید رفته بود. دایه‌ام تا مرا دید، گفت: «مادر، خیلی رنگت پریده. چی شده؟»

«هیچ دایه‌جان.»

«دیگر به من دروغ نگو. من تو را نشناسم برای لای جرز خوب هستم. با رحیم‌آقا خرفت شده؟»

«نه به جان آقاجانم.» حالا که به جان پدرم قسم خورده بودم باید راستش را می‌گفت. رب، دعوایمان که شده. ولی مال خیلی وقت پیش است. تو را به خدا به خانم‌جانم نگویی‌ها! این آخری‌ها رحیم یک کمی بداخلاق شده.»

دایه به اعتراض گفت: «باز می‌گویند به خانم‌جانم نگو. مگر من عقلم کم شده دختر؟ ولی آخر تو خودت هم تقصیر داری. این چه ریختی است برای خودت درست کرده‌ای؟ دستی به سر و زلفت بکش. یکی دو دست لباس برای خودت بخر. تو هنوز همان لباس‌هایی را می‌پوشی که از خانهٔ پدرت آورده‌ای.»

«آخر کجا را دارم بروم دایه‌جان؟»

wWw.98iA.Com

«مگر باید جایی بروی؟ شوهرت جوان است. برو رو دارد. برای شوهرت بپوش.

مدّتی مرا نصیحت کرد و بعد من موضوع را عوض کردم و پرسیدم: «تازه چه خبر دایه‌جان؟»

«خبر خوب!»

«چه خبری زود بگو.»

«منصورآقا عروسی کرده.»

گفتم: «هان؟!»

گفت: «آره، منصورآقا. بپرس باکی؟»

«خوب باکی؟»

باز خاری در سینه‌ام فرو رفت. مطمئناً منصور را نمی‌خواستم. پس اگر این خار از حسد نبود، از چه بود؟ دایه گفت: «با دختر آقای گیتی آرا.»

اسم گیتی آرا را شنیده بودم. از حسن شهرت و مقام او آگاه بودم. از این که انتخاب منصور این‌قدر به‌جا و عالی بوده وارفتم. کسل شدم. نمی‌دانم چرا، ولی مشتاق بودم که همسر او نامتناسب و ناشایست از آب درآید. به زور، برای این که دایه متوجه حالم نشود، گفتم: «آهان، همان که باغشان دیوار به دیوار باغ عموجان است؟ همان که ادیب و شاعر خوش‌ذوقی است؟»

«بعله... آقاجانت می‌گویند نصف خانه‌اش پر از کتاب است. می‌گویند مرد وارسته‌ای است. آدم شریفی است. خدا می‌داند چه‌قدر برای او احترام قائل هستند.»

با نخوت و بی‌اعتنایی گفتم: «خوب، این که از فضل و کمال پدرش. از خود دختر هم چیزی بگو. این‌ها که نشد حُسن دختر.»

حسد دست از گریبانم برنمی‌داشت. می‌خواستم گیتی آرا را بکوبم تا دلم خنک شود، نمی‌شد. هرچه دنبال عیب و بهانه‌ای می‌گشتم، پیدا نمی‌کردم. گیتی آرا مردی دانشمند و محترم بود. در این که شکی نبود. از آن‌جا که

wWw.98iA.Com

همسرش نیز از شازده‌ها بود و شازده‌ها معمولاً خوشگل و خوش بر و رو بودند، باید منصور هم صاحب همسری زیبا شده باشد. دیگر شکی برایم باقی نمانده بود که حسادت می‌کنم. البتّه چشمم به دنبال منصور نبود ولی نمی‌دانم چرا در گوشه‌ای از دلم امید داشتم که او عاقبت به خیر نشود. که همیشه چشمش به دنبال من باشد. که حسرت مرا بکشد. که از من سعادتمندتر نشود. دلم مالش می‌رفت. به خود می‌گفتم چه انتظاری داشتی؟ دلت می‌خواست منصور تا آخر عمر بنشیند و به خاطر از دست‌دادن تو آبغوره بگیرد؟ بله، مثل این که ته دلم واقعاً همین را می‌خواستم. دایه افزود: «واللّه، من که سرم نمی‌شود ولی می‌گویند دختره هم خیلی عالم است. مثل این که شعر هم می‌گوید.»

می‌دانستم که خود منصور نیز اهل ذوق است. تارزدن او را دیده بودم. گفتم: «پس لابد منصور با دمش گردو می‌شکند.»

«نه بابا، این خبرها هم نیست.»

پرسیدم: «تو عروس را دیده‌ای؟ خوشگل است؟»

«خوشگل که چه عرض کنم، ولی می‌گویند خانم نازنینی است. می‌گویند پدرش همهٔ همتش را صرف تعلیم و تربیت او کرده است. می‌گویند با همهٔ این که دختر است، از فضل و هنر از برادرهایش سر است. می‌گویند پدرش وصیت کرده که بعد از خودش کتابخانه‌اش را به او بدهند. گفته پسر و دختر ندارد. اگر دخترم عزیزتر از پسرهایم نباشد، کمتر از آن‌ها نیست. این یک دختر یک طرف و خواهر و برادرهایش طرف دیگر. من فقط یک دفعه او را دیدم. روز پاتختی‌اش بود. رویش را سفت و محکم گرفته بود. فقط چشم و ابرویش را بیرون گذاشته بود.»

با هیجان پرسیدم: «چه‌طور بود؟»

«بد نبود. چشم و ابروی شازده‌ای است دیگر. می‌گویند مادربزرگ پدریش از اهالی گرجستان بوده. گرجی‌ها هم که دیگر خوشگلیشان معروف

wWw.98iA.Com

است. رنگ چشم‌هایش انگار به سبزی می‌زد.»

دوباره بی‌حوصله شدم. پرسیدم: «اسمش چیست؟»

«نیمتاج.» دایه صدایش را پایین آورد و انگار از موضوع محرمانه‌ای صحبت می‌کند آهسته افزود: «ولی می‌گویند دو سه سالی از منصورآقا بزرگ‌تر است. پیردختر بوده. نزدیک سی و سه چهار سال سن دارد. از اوّل با منصورآقا شرط کرده، گفته من اهل برو و بیا و مهمانی رفتن نیستم. ولی مانع شما هم نمی‌شوم. شما خودتان تنها بروید. گفته من آزاد، شما آزاد. من دوست دارم شب و روزم به عبادت و خانه‌داری بگذرد. شما هم بروید پی کار خودتان. هر کار که دوست دارید.»

با لحنی که نیمی شوخی و نیمی ریشخند و تمسخر بود گفتم: «چرا؟ شاید عارش می‌آید به هر جا برود. شاید خیلی جاسنگین است.»

دایه دست خود را به علامت تمسخر تکان داد و لبخندزنان گفت: «نه بابا، تو هم باور کردی؟ مهمانی نرفتن فاطی از بی‌تنبانی است. دختره آبله‌رو است. می‌خواهد کسی صورتش را نبیند.»

با شگفتی دریافتم که قند توی دلم آب می‌شود. چه ذات جَلَبی دارم! پس منصور هم چندان عاقبت به خیر نشده. بی‌دلیل خوشحال شدم. مثل این که کسی در دلم مرتّب می‌گفت حقّش همین بود. ولی به روی خود نمی‌آوردم. حالا که حقیقت را فهمیده بودم، حالا که ته و توی قضیه را درآورده بودم، حالا که دنیا به کام من شده بود، دلم برای منصور می‌سوخت. «ای بیچاره! پس چرا منصور او را گرفته؟ یک دختر پیر آبله‌رو را؟»

«عمه‌جانت که می‌گویند برای پول. ولی من باور نمی‌کنم. وضعشان بد نیست ولی آن خبرها هم نیست که چشم جوانی مثل منصور را کور کند. می‌گویند یک‌بار یکی از زن‌های بدزبان فامیل خودشان به طعنه به دختره گفته: وقتی که من ته‌دیگ عدس‌پلو را می‌بینم یاد تو می‌افتم. پدرش به‌جای او جواب داده و گفته: دختر من در عوض جمال آن‌قدر علم و کمال دارد که

wWw.98iA.Com

صورتش در چشم اهل فضیلت از قلم چینی صاف‌تر باشد. *ای برادر سیرت نیکو بیار* و همین هم شده. منصور یک خانم می‌گوید و صد تا از دهانش می‌ریزد. چنان عزت و احترامی به او می‌گذارد که بیا و ببین.»

پرسیدم: «عموجان چه نظری دارند؟»

«عموجانت از بس منصورآقا را دوست دارند هرچه را او بگوید قبول می‌کنند.»

گفتم: «بد نشد دایه‌جان. دلم می‌خواهد ببینم زن‌عمو که پشت سر همه لُغز می‌خواند، برای عروسی که آورده چه بهانه‌ای دارد؟»

«هیچ. کی جرئت دارد بگوید بالای چشمش ابروست؟ شیره و شیردان همه را می‌کشند بیرون. روز پاتختی آن‌قدر به مادر عروس و به خود نیمتاج، شازده‌خانم شازده‌خانم کرد که همه ذلّه شدند. آخر خود دختر برگشت و گفت: خانم، مادر من شازده است، من که نیستم! من زن منصورآقا هستم. شما همان اسم مرا صدا کنید.»

«پس زن بدی نیست.»

«نه والله. من که گفتم، همه خیلی تعریفش را می‌کنند. می‌گویند واقعاً خانم است! اصالت دارد. نه این‌که فک و فامیلش بگویندها! از غریبه‌ها بگیر تا نوکر و کلفت همه دوستش دارند. می‌گویند وقتی می‌خواسته با خودش کلفتی، چیزی به خانهٔ شوهرش ببرد آدم‌هایشان با هم دعوا داشته‌اند. هرکدام می‌گفته‌اند من باید با خانم بروم. می‌گویند بس که خوب است. عموجانتان باغ شمیران را به اسم منصور کرده. دختر هم به آقا منصور گفته: شما یک ساختمان برای من توی همین باغ شمیران درست بکنید، من همان‌جا زندگی می‌کنم. هرچه منصورآقا گفته: آخر دور است، زمستان‌ها سرد است. گفته: نه. من که اهل رفت و آمد نیستم. اگر شما راحتی مرا می‌خواهید، بگذارید همان‌جا باشم. منصورآقا هم گفته: ای به چشم.»

ناگهان وسوسه شدم. از جا بلند شدم و خودم را در آینه روی طاقچه

wWw.98iA.Com

تماشا کردم. دایه راست گفته بود. چه سر و وضعی پیدا کرده بودم! من، به این جوانی، به این زیبایی، یک دست لباس نو نداشتم. بی‌مقدمه گفتم: «دایه‌جان، بیا برویم خرید. می‌خواهم پارچه بخرم بدهی به خیاط خانم‌جان برایم بدوزد.»

توی کوچه و خیابان دنبال پارچه می‌گشتیم. کرپ‌دوشین. دایه گفت: «چرا یکی؟ یک دفعه دو دست بدوز شورواشور داشته باشی.»

پرسیدم: «ولی به قد کی باید ببرد؟ به تن کی اندازه کند؟»

«خوب، به تن خجسته‌جان دیگر!»

«وای، مگر این‌قدر بزرگ شده؟»

«ماشاالله خانمی شده. فقط یک کمی از تو گوشت‌دارتر است. تو که پوست و استخوان شده‌ای مادر.»

با شادی کودکانه‌ای پرسیدم: «کی لباسم را می‌آوری دایه‌جان؟»

«هفت هشت روز دیگر.»

وقتی برگشتم، مادرشوهرم روی پله دالان نشسته بود و با زن همسایه تخمه می‌شکستند. پسرم سر حوض آب بازی می‌کرد. زن همسایه می‌دانست که از او خوشم نمی‌آید. از این شلخته‌بازی‌ها، ولنگاری‌ها، تخمه شکستن‌ها و غیبت‌کردن‌ها نفرت داشتم. سلامی کرد که به سردی پاسخش را دادم و بلند شد و رفت. مادرشوهرم نگاه غضبناکی به من کرد و با لبخندی کنایه‌آمیز پرسید: «مثل این که امروز سرحال هستی، کجا بودی؟»

«با دایه‌جانم رفتم پارچه خریدم. برد بدهد برایم بدوزند و بیاورد.»

«خوب، به‌سلامتی. انشاالله به عروسی و مهمانی بپوشی.»

سرم را بالا گرفتم و با تَبَختُر گفتم: «اتفاقاً عروسی که در پیش هست. عروسی منصورآقاست.»

«مبارک است انشاالله. با کی؟»

بادی به غبغب انداختم و گفتم: «با دختر آقای گیتی‌آرا. می‌گویند پدرش

wWw.98iA.Com

مرد دانشمندی است.» و چون عکس‌العملی نشان نداد، دانستم که باید به زبان خودش با او صحبت کنم. گفتم: «مادرش هم شازده است.»

پوزخندی از سر تمسخر زد: «آهان، از همان شازده قراضه‌ها؟!»

نیش زبانش سخت دردناک بود. پرخاشجویانه گفتم: «حالا دیگر خانم گیتی آرا شازده قراضه شد؟ یک تهران او را می‌شناسند. اگر شما نمی‌شناسید امری است علیحده.»

انگار پاسخ را در آستین داشت. قدرت پرده‌دری و پرخاشجویی او را دست‌کم گرفته بودم. قری به سر و گردن داد و گفت: «خوب، پسن حتماً دختره یک عیبی داشته.» و به مطبخ رفت.

انتقام بی‌اعتنایی مرا به زن همسایه گرفته بود. حیرت‌زده و غضبناک بر جای ماندم. بیشتر از این خشمگین بودم که درست حدس زده بود.

به اصرار دایه لباس‌هایی را که برایم دوخته بودند و او آورده بود پوشیدم و در برابرش چرخیدم. پیره‌زن مهربان انگار که من واقعاً فرزند خودش بودم، قربان صدقه‌ام می‌رفت. قربان قد و بالایم می‌رفت. قربان سر و زلفم می‌رفت. پسرم را در آغوش می‌کشید و مادرانه می‌بوسید و بعد آهسته، خیلی آهسته و ملایم، به‌طوری که حتّی‌الامکان کمتر دل‌آزرده شوم، می‌گفت: «ماشاالله. چه پسری. قند عسل است... اما محبوب‌جان، مادر، دیگر نگذار حامله شوی...» و چون نگاه تند مرا دید، فوراً اضافه می‌کرد: «آخر حالا خیلی زود است. این یکی هنوز بچه است.»

در دل می‌گفتم، حرف خودش نیست. سفارش خانم‌جانم است. دستور آقاجان است. تصمیم گرفتم هرچه زودتر حامله شوم. مادرشوهرم وارد اتاق شد تا سماور را ببرد. لباس را به تنم دید. با غیظ سر به سوی دیگر برگرداند و بیرون رفت. یک کلمه حرف نزد. نه بد گفت و نه خوب. دایه‌جانم گفت: «حسودیش می‌شودها!»

wWw.98iA.Com

«نه دایه‌جان، تو هم چه حرف‌ها می‌زنی!»

«تو هرچه دلت می‌خواهد بگو، ولی من گیسم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام.»

دل خودم بیشتر خون بود. دیگر به خوبی معنای اشارات و نگاه‌های مادرشوهرم را می‌فهمیدم. در دل می‌گفتم، بر من لعنت اگر باز بچه‌دار شوم. تا وضع بر این منوال است، همین یکی برای هفت پشتم کافی است. عروسک کشور و زیور شده بودم. از دو طرف مرا می‌کشیدند. پدر و مادرم از یک سو، و مادرشوهر و شوهرم از سوی دیگر، و من پاره پاره می‌شدم.

عادت ماهیانه‌ام باز به من می‌گفت که این ماه نیز حامله نیستم.

یکی دو ماه بود که پسرم را از شیر گرفته بودم. باز مادرشوهرم عصبانی و بدخلق بود. دائماً گوش به زنگ بود. گوش به زنگ خبر حاملگی من. می‌گفت: «آخر از بس ضعیف هستی. جان نداری. باید دوا و درمان کنی.»

من که چندان مشتاق بچه‌دار شدن نبودم، با خونسردی می‌گفتم: «نه خانم، از ضعف نیست. آخر من این مدّت بچه شیر می‌دادم.»

«آن وقت هم که بچه شیر نمی‌دادی دیدیم. آدم سُر و مُر و گنده از خانهٔ پدرش بیاید، آن وقت تا شش ماه حامله نشود.»

ول کن نبود. دست از سرم برنمی‌داشت. می‌دانستم حریف زبان این زن نمی‌شوم. ولی باز گفتم: «شاید ضعف از رحیم باشد.»

دست‌هایش را به کمر زد: «وا! دیگه چی! پس این یکی از کجا آمده؟ پسر الماس‌خان ضعیف باشد؟ وقتی قداره می‌کشید یک محلّه را قرق می‌کرد. من هم همیشه یا حامله بودم و یا بچه شیر می‌دادم. حالا اگر همهٔ بچه‌هایم مردند امری است علیحده.»

کم‌کم از زبان این زن پی به شخصیت خانواده‌ای می‌بردم که عروسشان شده بودم. می‌فهمیدم و نمی‌خواستم بدانم. هر لحظه دردی به دردهایم افزوده می‌شد. کم‌کم معنی اصالت و مفهوم بی‌استخوان دستگیرم می‌شد. به

wWw.98iA.Com

خود می‌گفتم رحیم فرق می‌کند. او خوب است. بهتر هم می‌شود. درست می‌شود.

از حمّام آمده بودم. لباس کرپ‌دوشینم را که هنوز نگذاشته بودم رحیم ببیند پوشیدم. موهایم را روی شانه ریختم. بزک کردم. عطر زدم. مادرشوهرم که کنار سفره شام منتظر آمدن رحیم نشسته بود، با نگاهی سرشار از حسد زیرچشمی براندازم کرد.

«اوقور به خیر. کجا؟ خیر باشد!»

«هیچ‌جا. همین‌جا، توی خانه.»

سرحال و شاد و شنگول بودم. خوشگل شده بودم. بلندتر و لاغرتر از سابق شده بودم. جاافتاده بودم و خودم می‌دانستم. از تصوّر واکنش رحیم دلم ضعف می‌رفت. از حسادت مادرش پی می‌بردم که چه‌قدر زیبا شده‌ام و کیف می‌کردم.

پرسید: «این همه بزک دوزک برای توی خانه است؟»

خندیدم: «خوب بعله، مگر آدم فقط باید توی کوچه مرتب باشد؟ این همه بزک دوزک برای شوهرم است.»

لب‌هایش را از فرط حسد و کینه به یکدیگر فشرد و با طعنه گفت: «والله ما که اگر سرمان را شانه می‌زدیم و یا لُپمان را با گل لاله‌عباسی سرخ می‌کردیم، مادرشوهر هزار بد و بی‌راه بارمان می‌کرد. می‌گفت زیر سرت بلند شده و تا یک کتک سیر از شوهرمان نمی‌خوردیم ولمان نمی‌کرد.»

با خونسردی گفتم: «مادرشوهرتان کار بدی می‌کرد.» و کنار آیینه همچنان به خودم وررفتم.

قری به سر و گردن داد و اضافه کرد: «نمی‌دانم... شاید ما بلد نبودیم. شاید ما عرضه نداشتیم از این زرنگی‌ها بکنیم.»

رحیم به خانه برگشت و او فوراً ساکت شد. نمی‌دانم از سر ترس بود یا از

wWw.98iA.Com

روی سیاست.

خندهٔ شیطنت‌آمیز رحیم و نگاه مشتاقش به من گفت که موفق شده‌ام. بعد از شام کنارم نشست. مادرش پسرم را که خوابیده بود بلند کرد و با خود برد. از وقتی پسرم را از شیر گرفته بودم، او به زور و اصرار بچه را از ما جدا کرده بود و شب‌ها پهلوی خودش می‌خواباند. نه این که ناراحت باشم. من به داشتن دایه عادت داشتم. در خانواده‌ای نظیر خانوادهٔ خودم کمتر بچه‌ای شب‌ها در کنار مادرش می‌خوابید. دایه‌ها مادر دوم بودند. ولی مشکل این‌جا بود که مادرشوهرم پسرم را علیه من تحریک می‌کرد. سعی می‌کرد آن‌قدر او را به خود وابسته کند تا هرگز نتواند جدا از مادربزرگ زندگی کند. تا ناگزیر باشم به زندگی با او تن دردهم. وقتی او از در خارج شد، رحیم بساط خوش‌نویسی را پس زد و کنار من نشست و پرسید: «چه خبر شده که چشمانت باز قصد جان مرا کرده‌اند؟» خندیدم. دوباره گفت: «محبوب، تو چه‌کار می‌کنی که هرروز خوشگل‌تر می‌شوی؟»

روی دست چپ تکیه کرده و به سوی من خم شده بود. گفتم: «هیچ. فقط شوهر خوبی دارم.»

«فقط همین؟»

نگاهش، خندهٔ شیطنت‌آمیزش، جاذبهٔ وجودش، همه مرا به خود می‌خواند. باران ریز تندی می‌بارید. چشمانم را بستم. صدای در کوچه بلند شد. این وقت شب؟! رحیم با اکراه از جا بلند شد و من با اکراه از او دور شدم. چراغ بادی را برداشت و رفت. در کوچه را گشود. صدای سلام و خوش و بش، صدای پای مادرشوهرم، و بعد تعارفات او را شنیدم.

«به به، مشرف فرمودید. قدم به چشم. شما کجا این‌جا کجا؟ راه گم کرده‌اید؟ چه عجب؟»

صدای زمخت و خشن مردی را شنیدم. درهم و برهم تعارف می‌کردند. رحیم با عجله وارد اتاق شد: «پاشو محبوب، پاشو. مهمان آمده. پسرخاله

wWw.98iA.Com

است با پسر و دخترش.»

آن‌قدر دستپاچه بود که انگار صدراعظم سرزده از راه رسیده. اتاق را به سرعت مرتب کرد. بساط خطّاطی را برداشت و سر جای خود گذاشت. من چادرنمازم را بر سر افکندم و آماده شدم تا با خانواده شوهرم روبه‌رو شوم. در باز شد. مادرشوهرم گفت: «نه، بفرمایید. جان شما نمی‌شود. اوّل شما بفرمایید.»

دو مرد درشت هیکل، شبیه به همان‌ها که در شمیران یا قلهک توی باغ عموجان یا پدرم کار می‌کردند، در ایوان ایستاده بودند. کت و شلوار کهنه و ارزانقیمت به تن داشتند و کفش‌های کهنهٔ خود را که هریک از گل و خاشاک دوبرابر معمول وزن داشتند از پای می‌کندند. وارد اتاق شدند و به همراه خود بوی باران، بوی عرق پا، بوی چپق و چوب سوخته، و بوی لباس چرک را که از باران نم برداشته بود، وارد اتاق کردند. کثیف و نخراشیده و تنومند بودند. از شکل و شمایل و استشمام بوی بد آن‌ها حالم به هم خورد. به دنبال آن‌ها زن جوان ریزه میزه‌ای وارد اتاق شد. زیبا نبود ولی نمی‌شد بگویی زشت است. پوست سبزه و چشمان ریز و لبان باریک داشت. دماغش سربالا بود. روی‌هم‌رفته بانمک و تودل‌برو بود. چادر و سر و وضعش چندان بهتر از همراهانش نبود. ارسی‌ها را کند و وارد اتاق شد. متوجّه شدم که جوراب‌هایش وصله داشت. دلم سوخت. جلوی پیراهن چیتی که به تن داشت از لک چربی و براثر خشک‌کردن دست‌ها کثیف بود. مثل قاب‌دستمال بوی نا می‌داد. با همهٔ این‌ها، افراد فامیل شوهر من بودند. ادب حکم می‌کرد که به آن‌ها احترام بگذارم و گذاشتم.

مرد غول‌پیکر با صدای نخراشیده و کشداری گفت: «سام‌علیکم.»

گفتم: «بفرمایید، قدم به چشم. صفا آوردید.»

به همراه او پسر و دخترش وارد شدند. دخترش با لبخند شیرینی سلام و احوالپرسی کرد. یاد روز خواستگاری پسر عطاالدوله افتادم. یاد مادرش،

wWw.98iA.Com

خواهرش و آن زن‌برادر خوشگلش با چشم‌های پرناز و لبخند شرمگین و محترمانه. خوب، خود پسره را نمی‌خواستم، زور که نبود!

مردها حدّ خود را می‌دانستند. بلافاصله تحت تأثیر واقع شدند. هیبت من آن‌ها را گرفته بود. نوکروار دست‌ها را مقابل خود به هم گرفته بودند. همان‌جا، کنار در نشستند. زنک وقیح و پررو بود. رفت بالای اتاق نشست و در پاسخ مادرشوهرم گفت: «نه خاله‌جان، نه. به جان شما شام خورده‌ایم. رودربایستی که نداریم!»

با این‌همه، با مادرشوهرم به مطبخ رفتم و کمک کردم تا یک سینی غذا از آنچه از شام مانده بود آماده کند. مادرشوهرم رو به من کرد و گفت: «نه. این‌طور خوب نیست محبوبه‌جان. برو یکی از قاب‌های چینی‌ات را بیاور. من جلوی این‌ها آبرو دارم.»

قاب را آوردم ولی خون خونم را خورد. نه به خاطر آوردن قاب. بلکه از این که می‌کوشید این مرد خشن و عامی را در برابر من محترم و بزرگ جلوه دهد. می‌خواست وادارم کند تا در مقابل آن‌ها کرنش کنم.

«محبوب‌جان، امشب تو سینی غذا را ببر. آخر تو خانم خانه هستی. از تو توقع دارند. باید خیلی به پسرخاله تعارف کنی. زود می‌رنجد.» با خردکردن من احساس حقارت خود را تسکین می‌داد.

پرسیدم: «خانم، پسرخاله چه‌کاره هستند؟»

با تفرعن گفت: «نمی‌دانی. از آن کار و بار چاق‌هاست. توی بازار دوخته‌فروش‌ها یک دکان دارد. لباس دوخته می‌فروشد. نگاه نکن که خانه‌اش ورامین است. یک خانه هم در شهر دارد. سه تا زن صیغه کرده. اوّل یک رعیتی کوچک در ورامین داشت. حالا بیا و ببین چه درآمدی از دوخته‌فروشی دارد! هر سه صیغه‌ها را در خانهٔ شهرش نشانده. خرجشان را می‌دهد. پول نان و گوشت و قند و چایشان را می‌دهد. آن‌ها هم برایش لباس می‌دوزند. یکی از یکی بهتر. کاروبارش کوک است.»

wWw.98iA.Com

پرسیدم: «زنش ناراحت نیست؟ غصه نمی‌خورد؟ حرفی نمی‌زند؟»

به سویم بُراق شد: «چرا ناراحت باشد؟ نانش به‌جا. آبش به‌جا. خانم اوّل و آخر اوست. از او این دو بچه را دارد. دیگر چه می‌خواهد؟ مرگ می‌خواهد برود گیلان. صیغه‌ها زحمت می‌کشند، کیفش را او می‌کند. می‌گویند تا به حال هیچ شبی در خانهٔ صیغه‌ها نخوابیده. خانه و زندگی اصلیش در ورامین است. صیغه‌ها کارش را می‌چرخانند. امورش را می‌گذرانند.»

دانستم چرا صیغه گرفته. در بازار دوخته‌فروش‌ها که لباس‌هایی با پارچهٔ ارزانقیمت فروخته می‌شد و یا لباس‌های کهنه را تعمیر می‌کردند، دستی در آن‌ها می‌بردند و سپس آن‌ها را می‌فروختند، داشتن کارگر ارزان یا مفت غنیمتی بود. این مرد نخراشیده با زرنگی زن‌های محتاج را صیغه کرده و به کار می‌گرفت. امثال او فراوان بودند. زن‌ها هم به رقابت با یکدیگر و برای جلب توجه شوهر خویش، شبانه‌روز جان می‌کندند و محصول کار خود را به شوهر می‌دادند تا بفروشد و درعوض به گوشت و نان و داشتن سرپناهی راضی بودند. از این که شوهری بالای سر خود دارند، دلشاد بودند. با نفرت سینی شام را چیدم.

مادرشوهرم با لحنی پخته و متین، با کلماتی شمرده گفت: «آخر می‌دانی چیست، نه این که من قهر رفته بودم خانهٔ این‌ها ـ البتّه من که بهشان نگفتم قهر آمده‌ام. گفتم آمده‌ام دیدن شما ـ حالا فکر کرده‌اند اگر به بازدید من نیایند خیلی به من برمی‌خورد. خوب، حقّ هم دارند. پسرخاله خیلی مبادی آداب است. بیچاره‌ها این‌قدر زحمت کشیده‌اند. خیلی انسان هستند. ببین تخم‌مرغ و نان و ماست آورده‌اند.»

ماست را از زور ترشی نمی‌شد لب زد. نان‌ها کلفت و مانده بود. نمی‌دانم چرا، ولی دلم به حال زن‌های صیغه او سوخت. به نظر من این مرد انگل زن‌هایش بود. ولی مادرشوهرم یک‌ریز از او تعریف می‌کرد و تکه‌هایی از نان را به دهان می‌گذاشت. انگار واقعاً از خوردن آن‌ها لذّت می‌برد. گفت: «فردا

wWw.98iA.Com

به الماس تخم‌مرغ می‌دهم قوّت بگیرد.»

در اتاق نشسته بودیم. مادرشوهرم چای می‌ریخت و پسرخاله که مرد مسنّی بود، مرتب قلیان می‌کشید. بوی عرق پا و لباس‌های کثیف آن‌ها مرا خفه می‌کرد. آهسته به اتاق خواب می‌آمدم. در بین دو اتاق را می‌بستم. لای پنجره را باز می‌کردم و نفس می‌کشیدم، دوباره به آن اتاق برمی‌گشتم. می‌دیدم پسرخاله، این مرد تنه‌لش، پشت به دیوار داده، پک به قلیان می‌زند و با مادرشوهرم سرگرم گفت‌وگو است. می‌دیدم پسرش که انگار از پشت کوه آمده، پاها را تا وسط اتاق دراز کرده و مثل آدم‌های خمار چرت می‌زند. می‌دیدم که شوهرم محو تماشا شده. دخترخاله خودشیرینی می‌کرد. به روی خود نمی‌آوردم. به خود می‌گفتم اشتباه می‌کنم. می‌گفتم چه داخل آدم؟! و به او می‌گفتم: «بفرمایید چای میل کنید، خانم.»

«دستتان درد نکند، صرف شد.»

رحیم با لحنی پرمعنا به من گفت: «اسمش کوکب است. بهش بگو کوکب‌جان.»

انگار خودش داشت او را کوکب‌جان صدا می‌کرد. به در می‌گفت تا دیوار بشنود و در بیچاره از غیرت می‌شکست. دلش می‌شکست. خون خونش را می‌خورد و باز می‌گفت خیالاتی شده است. کوکب گوشهٔ چادر را طوری گرفته بود که رویش به سمت من و رحیم باز بود و پشتش به برادر و پدرش بود. انگار که از آن‌ها رو گرفته بود. در چشم رحیم خیره شد و با صدای آهسته گفت: «آقارحیم، ماشاالله شما همه‌چیزتان خوبست. سلیقه‌تان هم خوبست. چه زن نازنینی گرفته‌اید!»

«بعض شما که نیست!»

داغ شدم. راست می‌گویند که خون جلوی چشم آدم را می‌گیرد. حتماً جلوی چشمان مرا خون گرفته بود. چون هیچ نمی‌دیدم. انگار از میان پرده‌ای، سوزان نگاه‌می‌کردم. جلوی‌چشم‌من خوش و بش می‌کردند. به‌بهانهٔ وجود من

wWw.98iA.Com

خوش و بش می‌کنند و پدرش و برادرش و مادرشوهرم اصلاً انگار نه انگار که می‌بینند. غرق صحبت از دنیایی بودند که من با آن انسی نداشتم. حرف‌هایی که صنّار ارزش نداشت. از مظنهٔ بازار، از کمردرد ننهٔ کوکب، از گرانی پارچه، از این که یکی از صیغه‌ها تکّه‌های پارچه را کش رفته و چهل تکّه درست کرده بود.از این که اگر زن‌ها درست کار می‌کردند، اگر تن به کار می‌دادند، اوضاع پسرخاله‌خیلی‌بهتر از این‌ها بود. ازکارکردن کَرَم، پسرش‌درمزرعهٔ اللهیارخان.»

هنگام خواب فرا رسید. مادرشوهرم گفت: «محبوب‌جان، من امشب بچه را می‌آورم توی اتاق شما بخوابد. خودم توی انباری می‌خوابم. پسرخاله، شما هم با کَرَم توی اتاق من بخوابید. ایوای چه حرف‌ها می‌زنی کوکب‌جان، چه مزاحمتی! خانه خودتان است. برای کوکب‌خانم هم همین‌جا توی تالار رختخواب می‌اندازیم.»

پسرخاله با آن قد هیولا از جا برخاست. به نظرم رسید که نیمی از فضای اتاق را اشغال کرده. با همان صدای زمخت و لحن طلبکارانه گفت: «خوب، اتاق شما کجاست؟ من و کرم کجا برویم؟»

هیچ تعارفی در کار نبود. اصلاً تعارف بلد نبود. با دست راست شلوارگل و گشاد خود را از بالای هر دو زانو گرفته بود و گشاد گشاد راه می‌رفت. مثل خانمی که دامن خود را با دست بالا می‌گیرد تا میان پایش نپیچد.

کرم سیزده چهارده‌ساله که از بدو ورود حتی سلامی هم به کسی نداده بود، انگار گوساله‌ای به دنبال پدرش به راه افتاد. رحیم و مادرش در خوش‌خدمتی از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. مرتب تعارف می‌کردند. نمی‌فهمیدم چه‌چیز این مرد در چشم آن‌ها آن‌قدر محترم و ستایش‌انگیز جلوه می‌کرد. توجیهی نداشتم جز آن که بگویم همه از یک خون هستند. این جلوه‌ای بود از دنیایی که شوهر من در آن رشد کرده بود. با خونش عجین شده و از زندگی در آن دنیا لذّت می‌برد و احساس راحتی می‌کرد. این‌ها همان وصله‌هایی بودند که مادرم می‌گفت به تن ما نمی‌خورند. لقمه‌هایی بودند که

wWw.98iA.Com

نزهت می‌گفت برای ما نیست. همان بی‌استخوان‌هایی بودند که پدرم می‌گفت. آن روی سکّه بود. جوهر وجود رحیم این بود. گِلی بود که شوهر من از آن سرشته شده بود. و من او را خواسته بودم و می‌خواستم.

من ماندم و کوکب و رحیم. رحیم درحالی که به سوی اتاق کوچک‌تر، اتاق خواب ما می‌رفت گفت: «الان برایت تشک می‌آورم.»

انگار چشمش اصلاً مرا نمی‌دید. انگار من حضور نداشتم. کوکب بی‌اعتنا به من تکانی به خود داد و گفت: «وای، می‌ترسم کمرتان درد بگیرد.»

رحیم برگشت. آن لبخند شیطنت‌بار بر لبش ظاهر شد. موها آشفته. چشم‌ها بانفوذ و شیدا. یقهٔ پیراهن گشوده. نگاهی به او افکند و گفت: «خیلی دلت برای من می‌سوزد!»

او خندید و گفت: «خیلی.»

به دنبال رحیم وارد اتاق خواب شدم و در را بستم. با لحنی پرخاشجویانه گفتم: «یعنی چه رحیم، ما که رختخواب نداریم!»

با دست به رختخواب‌های خودمان اشاره کرد. نگاه چشمان شیفته‌اش که به محض ورود به این اتاق کدر و تلخ شده بود، به چشمم افتاد: «پس این‌ها چیه؟»

«این‌ها که مال خودمان است!»

«خوب، مال خودمان باشد. نمی‌خواهند که با خودشان ببرند.»

«پس ما خودمان کجا بخوابیم؟»

«روی زمین. یک شب که هزار شب نمی‌شود. ناسلامتی فامیل من هستند. آمده‌اند خانه من مهمانی. من که از زیر بته سبز نشده‌ام!»

«آخه...»

«آخه ندارد، ناراحتی؟ الان می‌روم می‌گویم بلند شوید بروید خانه‌تان. زنم رختخواب نمی‌دهد.»

به سوی در به راه افتاد. دنبالش دویدم و بازویش را گرفتم. «رحیم!»

wWw.98iA.Com

با حرکت تندی بازوی خود را از دستم کشید. «ولم کن. من نمی‌توانم دو نفر مهمان توی خانهٔ خودم بیاورم؟»

«نکن رحیم‌جان، نکن. زشت است. صدایت را بیاور پایین. آبروریزی نکن. به مهمان برمی‌خورد. خوب بیا، بیا این رختخواب‌ها را بردار و ببر.» آرام برگشت و با قهر و غضب هر سه دست رختخواب را یکی یکی بیرون برد. رختخواب‌های ساتن مرا. آن ملافه‌های گلدوزی شده را. برد و در اتاق ته حیاط برای پسرخالهٔ نتراشیده و پسر سراپا آلوده به پهن و کودش پهن کرد. مطمئناً فردا رختخوابم غرق شپش خواهد بود. نمی‌دانستم آیا بلد هستند که چه‌طور در این رختخواب‌ها بخوابند یا نه!

سومین رختخواب را در میان اتاق تالار گسترد و لحاف ساتن صورتی مرا روی آن انداخت. «بفرمایید کوکب‌خانم. دیگر باید ببخشید.»

«دستتان درد نکند.»

با رحیم و پسرم روی زمین لخت، روی قالی خرسک، دراز کشیدم و چادرنماز و شال کشمیرم را که از توی صندوق بیرون کشیده بودم، روی خودمان انداختیم.

رحیم گفت: «شال را بینداز روی بچه. من نمی‌خواهم.»

«ولی سرما می‌خوری رحیم. هنوز هوا سرد است.»

«من سردم نیست. بگیر بخواب. چرا این بچه این‌قدر نق نق می‌کند. می‌زنم توی دهانش‌ها!...»

«وای نکن رحیم. بچه‌ام دارد دندان درمی‌آورد.» پشت به من کرد و با غیظ روی زمین خوابید.

تازه چشمم داشت گرم می‌شد که رحیم آهسته از جا برخاست. در اتاق تق صدا کرد و یک لحظه مکثی به‌وجود آمد و دوباره تق، آهسته بسته شد. خون داغ با فشار در دلم فرو ریخت. خشک شدم. شاید خواب می‌دیدم! ولی نه. بودم. چرا این‌قدر بددل شده‌ام! شاید رحیم به مستراح رفته باشد. حتماً.

wWw.98iA.Com

حتماً. مگر شب‌های دیگر نمی‌رفت؟ فقط آن موقع من این‌قدر شکاک نبودم. بی‌خیال می‌خوابیدم و اصلاً هم به صرافت نمی‌افتادم. ولی پس چرا صدای بازشدن در اتاق تالار به ایوان به گوشم نرسید؟ مگر نباید در را باز و بسته می‌کرد؟

صدای خنده‌ای کوتاه و خفیف به گوشم رسید. خندهٔ یک زن و دیگر هیچ. از جا برخاستم و نشستم. دنیا به چشمم تیره و تار بود. اشک نمی‌ریختم، نه. دیگر جای گریستن نبود. از این حرف‌ها گذشته بود. احساس خفقان می‌کردم. از حسد بود؟ نه، از غیرت بود. از توهینی بود که به من روا داشته بود. وگرنه از همان لحظه که در صدا کرد، رحیم برای من مرد. پنجره را باز کنم؟ نه، پسرم سرما می‌خورد، چه‌طور توانست؟ آن‌هم با این زن. سراپا چرک، آلوده، حقیر، بی‌سروپا. چه‌گونه او را به من ترجیح داد؟ چه‌طور توانست؟ در خانهٔ من، در رختخواب من. در کنار اتاق من. چه‌قدر جسور. چه‌قدر بی‌پروا. چه‌قدر خوارم می‌کند... ولی نه. خیال می‌کنم. الان از پلّه‌ها بالا می‌آید و من از افکار خودم خجالت‌زده می‌شوم... پس چرا نیامد! یک ربع گذشته. نیم‌ساعت... به دور اتاق نگاه می‌کنم. انگار اوّلین بار است که این اتاق را می‌بینم. که این خانه را می‌بینم. خودم را می‌بینم که به کجا افتاده‌ام. به پسرم نگاه کردم که معصوم و بی‌گناه، با لباس‌های کثیف و قیافه‌ای خفت‌بار که مادربزرگش برایش درست کرده بود، روی زمین، در کنارم دراز کشیده بود. دلم بیشتر به حال او می‌سوخت. کجا بروم؟ او را چه‌کنم؟ در این جهنم‌درّه بگذارم یا با خودم ببرم؟ چه‌طور شوهر من این زن را به دختر بصیرالملک ترجیح می‌دهد؟ به دختر بصیرالملک با این چشم و ابرو، با این عطر و پودر! آخ، ای کاش مرده بودم. کلفت خانهٔ مادرم از این زن تمیزتر و محترم‌تر بود. اگر پدرم بفهمد، نه. چرا پدرم بفهمد؟ فقط کافی است دایه‌ام بو ببرد... چه‌قدر به این مرد محبّت کردم و حالا!... اگر در اتاق را باز کنم چه می‌بینم؟ خدایا، مجازاتم می‌کنی؟ ای مرد بی‌چشم و رو. می‌گفتم درستش می‌کنم، ولی نشد. نمی‌دانستم ذات مرد

wWw.98iA.Com

تغییرپذیر نیست. نمی‌دانستم اگر خوب باشد همیشه خوب می‌ماند و اگر بد باشد، *تربیت نااهل را چون گِردَکان برگنبد است*. با وقاحت به من می‌گوید نمی‌توانم توی خانه‌ام مهمان بیاورم؟ این خانه مال توست؟ ای آدم وقیح... او هم لنگهٔ مادرش است. وقیح و بی‌چشم‌ورو. خوب و بد سرش نمی‌شود. حیا به چشم ندارد. قدر نمی‌داند. دیدی با خودم چه‌کردم؟ راست می‌گفت پدرم که می‌گفت این پسر اصل و نسب ندارد. چه‌قدر گفت! چه‌قدر همه زبان ریختند! تقصیر خودم بود. خودم بر سر خودم آوردم. حالا باید بکشم. خداوندا، عجب غلطی کردم!... ناگهان یکّه خوردم. عرق بر بدنم سرد شد. این همان دعایی نبود که پدرم در حقّ من کرد؟ همان دعای شر؟ چه زود مستجاب شد. آه آقاجان، عجب غلطی کردم!... عجب غلطی کردم! خدا لعنتت کند محبوبه، عاشق شدنت چه بود؟! یک ساعت گذشت. سرم را بین دست‌هایم گرفتم. نه صبح می‌شد، نه رحیم می‌آمد. درازکشیدم. کنار پسرم. وسط اتاق و با چشمانی باز از گوشهٔ پنجره که از کنار پشت‌دری دیده می‌شد. آن‌قدر به آسمان خیره شدم، تا خاکستری شد. در صدا کرد. تق... چشمانم را بستم. رحیم آمد و آهسته کنارم روی زمین دراز کشید.

صبح حال خودم را نمی‌فهمیدم. سردرد داشتم. رفتم توی مطبخ و خود را سرگرم کمک به مادرشوهرم کردم. دلم نمی‌خواست چشمم به صورت آن زن کثیف بی‌سروپا بیفتد. نمی‌خواستم چشمم به رحیم و زادورودش بیفتد.

رحیم که سر کار نرفته بود، از نبودن من در اتاق ناراضی نبود. می‌رفت و می‌آمد، بلبل‌زبانی می‌کرد. صدای صحبت و خندهٔ او را با آن زن و پدر و برادرش می‌شنیدم. صبحانه خوردند و نرفتند. پس چرا نمی‌روند؟ دلم پر بود. دلم خون بود. وقت ناهار فرارسید. مادرشوهرم گفت: «تو برو توی اتاق. خوب نیست، بهشان برمی‌خورد. من ناهار را می‌کشم.»

«نه خانم. شما بروید. من همین‌جا هستم.»

wWw.98iA.Com

یک دفعه کفگیر را به زمین گذاشت. دست‌ها را به کمر زد و گفت: «چته محبوبه؟ باز چه شده عنقت توی هم رفته؟ به خاطر این است که پسرخواهر بیچارهٔ من یک شب به این‌جا آمده؟»

گفتم: «ولم کنید خانم. حوصله ندارم‌ها! دیگر شما سربه‌سرم نگذارید. دلم به اندازهٔ کافی خون هست...»

دهان باز کرد و گفت: «وا! دلت خون است؟ چه‌شده که دلت...»

پشت به او کردم و از پلّه‌ها بالا آمدم. پاها را محکم بر پلکان مطبخ می‌کوبیدم. بالای پلّه‌ها توی حیاط با رحیم روبه‌رو شدم. آهسته و عجولانه گفت: «ببین محبوبه، نگذاری امشب بروندها! اصرار کن بمانند. تا تو نگویی نمی‌مانند.»

چه‌قدر این مرد پرمایه بود. چه‌طور خجالت نمی‌کشید؟ دلم می‌خواست بگویم به جهنم که نمانند. بروند آن‌جا که عرب نی انداخت. ولی اگر این را می‌گفتم، باید توضیح هم می‌دادم که چرا دلم نمی‌خواهد آن‌ها بمانند. آن‌وقت روی رحیم بیشتر باز می‌شد. پردهٔ حیا پاره می‌شد. اصلاً شاید هم من اشتباه می‌کنم... شاید... شاید. با غیظ لبانم را به یکدیگر فشردم. نگاه تندی به او انداختم و دور شدم.

لازم نشد من تعارف کنم. خود آن‌ها بدون تعارف ماندند.

امشب دیگر کوکب وقیح‌تر شده بود. به مادرشوهرم گفت: «امشب دیگر نوبت من است. شما پختید، من ظرف‌ها را جمع می‌کنم و می‌شویم.»

مادرشوهرم رو به من کرد و گفت: «ببین چه دختر کدبانویی است؟ ماشاالله فرز و زرنگ.»

نیش کلامش زهرآگین بود. رحیم گفت: «پس من هم کمکت می‌کنم.»

ظرف‌ها را دسته دسته با هم بیرون می‌بردند و بیش از مدتی که لازم بود، طول می‌کشید تا برگردند. رحیم برافروخته و کوکب ساکت. می‌خواستم از جا بلند شوم و بگویم که خودم این کار را می‌کنم، ولی نا نداشتم. کف پاهایم یخ

wWw.98iA.Com

کرده بود. انگار دو تکّه سنگ. مادرشوهرم یا متوجّه نبود یا به روی خود نمی‌آورد. پسرخاله قلیان می‌کشید. چای می‌نوشید و از طمع و پرخوری زن‌های صیغه‌اش، از بیماری زنی که از همه زرنگ‌تر بود، گله و شکایت می‌کرد. پسر بی‌کمالش که انگار از هفت دولت آزاد بود، باز پاهایش را با آن جوراب‌های متعفن دراز کرده و با لذّت چرت می‌زد. دوباره هنگام خواب فرارسید. دوباره من تظاهر به خوابیدن کردم. دوباره او تظاهر به خوابیدن کرد. به نظرم رسید که امشب چندان هم از بیداربودن من واهمه ندارد. زیرا خیلی زودتر از مدّت زمانی که برای به خواب رفتن من لازم بود، درحالی که هنوز احتمال می‌رفت بیدار باشم، آهسته از جا برخاست. کمی مکث کرد. باز صدای تق در. باز صدای بسته‌شدن در و باز عذاب من که از عذاب مرگ وحشتناک‌تر بود. که به زبان نمی‌آید. دوباره سرم داغ شد. نفس‌هایم به شماره افتاد. برای نفس‌کشیدن تقلا می‌کردم. دوباره نشستم و سرم را میان دو دست گرفتم و فشردم. باز همه جا را تیره می‌دیدم. نفس عمیقی کشیدم. خدایا نجاتم بده. آه که چه غلطی کرده بودم! چه غلطی کرده بودم!

باز صبح قدرت برخاستن نداشتم. به صورت رحیم نگاه نمی‌کردم. انگار یک نعش بودم. در آیینه به خود نگریستم و از رنگ چهره‌ام تعجّب کردم. یکّه خوردم. هر بچه‌ای حال نزار مرا می‌فهمید. عجب این که این انسان‌هایی که مثل کرم در هم می‌لولیدند، این مردمانی که از اصول اخلاقی فرسنگ‌ها به دور بودند، انگار نه انگار که مرا می‌دیدند. که حال مرا می‌فهمیدند. که متوجّه سکوت و بی‌اعتنایی من شده‌اند. سرشان به آخور بود. من مرغی بودم که باید برایشان تخم طلا می‌گذاشتم. همین برای آن‌ها کافی بود.

روز سوم بود. توی مطبخ بودم. بیهوده وقت‌گذرانی می‌کردم. سر خود را گرم می‌کردم. رحیم از پلّه‌ها پایین آمد. می‌خواست با من صحبت کند. نمی‌خواستم رویش را ببینم. بلافاصله صدای پای مادرش هم در حیاط

wWw.98iA.Com

پیچید. آمد و بالای پلکانی که به مطبخ منتهی می‌شد ایستاد. دستش را به طاق کوتاه و قوسی بالای پله‌ها تکیه داد و گوش ایستاد. رحیم با التماس می‌گفت: «محبوب جان، امشب هم تعارف کن بمانند.»

«خودت تعارف کن، من چه‌کاره‌ام!»

«تا تو تعارف نکنی که نمی‌مانند.»

پشت به او کردم و گفتم: «دیشب که خوب بی‌تعارف ماندند.»

«امّا حالا پسرخاله می‌خواهد برود.»

با پوزخند گفتم: «الان؟ دم ظهری؟ حالا وقت رفتن به ورامین است؟ نترس، تعارف می‌کنند. اگر تو هم بگویی بروند نمی‌روند.»

مادرش درحالی که روی یک پا تکیه می‌کرد، تلق‌تلق‌کنان از پلّه‌ها پایین آمد و با صدای خشمناکی گفت: «چی چی را تعارف کند بمانند؟ پدر من درآمد بسکه دیگ بالا و پایین گذاشتم. کنگر خورده‌اند و لنگر انداخته‌اند.»

برای نخستین بار دلم می‌خواست دست به گردنش بیندازم و صورت چروکیده او را ببوسم. مثل این که فرشتهٔ رحمتی بود که خداوند از آسمان برای من فرستاده بود. رحیم صدایش را بلند کرد و به سوی مادرش چرخید: «به تو چه مربوط است؟ نمی‌خواهد تو دیگ بالا و پایین بگذاری!»

وقتی پای منافع خودش در میان بود، چشم به روی مادر و احترام مادری هم می‌بست. خوب می‌دانست چه‌طور مادرش را سر جای خود بنشاند. زمانی عرق مادر و فرزندی در او بیدار می‌شد که پای من به میان می‌آمد. حرف نمی‌زدم. دیگر نمی‌گفتم ساکت باشید، آهسته صحبت کنید. دیگر نمی‌گفتم زشت است، مهمان‌ها می‌شنوند. زیرا که گناه این سروصدا به گردن من نبود. من در پذیرایی کوتاهی نکرده بودم. از هیچ جهت!

مادرش درحالی که گردن و کمر خود را پیچ و تاب می‌داد پرسید: «حالا چه شده که آقا این‌قدر برای پسرخاله پستان به تنور می‌چسبانند؟»

رحیم متوجه نیش کلام او شد و گفت: «دهانت را چفت کن.»

wWw.98iA.Com

من خودم را سرگرم فوت‌کردن هیزم‌های زیر دیگ کرده بودم.

«چفت نمی‌کنم. پدرم درآمد. ببین شب‌ها توی این انبار ساس‌ها چه به سرم آورده‌اند!»

آستین یک دست خود را تا آرنج بالا زد. الحق و والانصاف که ساس‌ها پدرش را درآورده بودند. تمام دستش گله به گله سرخ و متورّم بود. ادامه داد: «تمام بدنم را تکّه‌پاره کرده‌اند. شب تا الآه صبح راه می‌روم. سر و سینه و پشتم را می‌خارانم. به تو بگویم رحیم، مبادا تعارفشان کنی‌ها!... اگر هم خودشان ماندند، من امشب می‌آیم توی تالار پیش کوکب می‌خوابم.»

دلم خنک شد. پسرخاله و اهل‌بیتش رفتند و رحیم همراه آن‌ها رفت تا راهیشان کند و برگردد.

ظهر شده بود. با مادرشوهرم در اتاق نشسته بودیم. ناگهان بی‌مقدمه پرسید: «محبوب، چه‌قدر رنگت زرد شده! پژمرده شده‌ای!»

با این تصوّر که چون ساس‌ها بدنش را تکّه پاره کرده‌اند از پسرخاله دلگیر است و با من همدردی خواهد کرد، درددلم باز شد. زدم زیر گریه و گفتم: «از دست رحیم.»

«رحیم؟ مگر چه‌کار کرده؟»

هق‌هق‌کنان گفتم: «چه‌کار کرده؟ شب‌ها می‌رفت سراغ کوکب.»

گفتم و پشیمان شدم. مادرشوهرم چشم‌ها را دراند: «وا، چه‌حرف‌ها! حالا دیگر برای ما رنگ درمی‌آوری؟»

«رنگ نیست خانم. چه رنگی؟ ننگ است.»

با خونسردی گفت: «نه جانم. خیال کرده‌ای. نه رحیم این کاره است، نه کوکب.»

«خودم دیدم خانم. من که بچه نیستم. شب‌ها تا صبح بیدار بودم.»

«خوب، اگر راست می‌گویی می‌خواستی بروی یقه‌اش را بگیری و از بغل او بکشی بیرون. چرا نرفتی؟ می‌خواستی بروی آبروی هردو را بریزی.»

wWw.98iA.Com

راست می‌گفت. چرا نرفتم؟ چون ممکن نبود. فکر آن هم برای من ثقیل بود. هرگز نمی‌توانستم. قادر نبودم چنین کاری بکنم.

«می‌ترسیدم پدر کوکب بیاید و خون به پا شود.»

«نه جانم. می‌ترسیدی مجبور بشود او را عقد کند.»

«عقدش کند؟ این آشغال را؟ مگر من مرده باشم که او را عقد کند.»

اعتراض می‌کردم و از دست خودم در عذاب بودم. برای چیزی می‌جنگیدم که دیگر برایم ارزشی نداشت و با این همه دلم می‌خواست پیروز شوم.

«چرا نباید عقدش کند؟ چرا ناراحت می‌شوی؟ مگر او ناراحت شد که تو آمدی نامزدش را از چنگش درآوردی؟ مگر تو رحیم را قر نزدی؟»

«من قر نزدم. خودش او را نمی‌خواست. حالا که از من سیر شده، دنبال قر و اطوار این زنیکه افتاده.»

خودم از کلمات سبکی که از دهانم خارج می‌شد، از سروکلّه‌زدن با این زن، از خودم تعجّب می‌کردم. می‌دیدم که قدم به قدم در مرداب فرومی‌روم و باز نمی‌توانستم جلوی زبانم را بگیرم. با خنده گفت: «چه‌طور قر و اطوار برای تو خوب بود، برای کوکب بد است؟ خب، همه چیز خوب را می‌خواهند. پسرم خوشگل است. خوش بر و رو است. زن‌ها و دخترها ولش نمی‌کنند. تقصیر او چیست؟ چه‌طور برای تو خوب بود، برای کوکب آخ است؟ هرکس پول ندارد، دل هم ندارد؟»

از جا بلند شدم: «تا من باشم دیگر برای شما درددل نکنم. من همین امروز تکلیفم را با رحیم روشن می‌کنم.»

مثل شیر غرّان در اتاق بالا و پایین می‌رفتم. مادرش در حیاط می‌رفت و می‌آمد و غرغر می‌کرد. پسرم ولو بود. گاهی دنبال مادربزرگش می‌دوید و گاه به سراغ من می‌آمد. از رفتار ما سر درنمی‌آورد. در باز شد و رحیم وارد شد و خطاب به مادرش گفت: «رفتند. حالا خیالت راحت شد؟»

wWw.98iA.Com

مادرش گفت: «چرا خیال من راحت بشود؟ خیال خانمت راحت‌تر شد. بیا ببین از صبح تا به حال چه قشقرقی راه انداخته!»

رحیم گفت: «غلط می‌کند.» خشمناک پلّه‌ها را دوتا یکی طی کرد و بالا آمد. هوا لطیف و بهاری بود. بوی بهار می‌آمد. در اتاق را به هم زد و وارد شد. روبه‌روی من ایستاد و گفت: «آخر بگو ببینم حرف حساب تو چیست؟»

پرسیدم: «راستی راستی نمی‌دانی چیست؟ خجالت نمی‌کشی؟»

«چه کار کرده‌ام که خجالت بکشم؟ آدم کشته‌ام؟»

«خیال کردی من احمق هستم؟ نفهمیدم شب‌ها کجا می‌رفتی؟»

حتی رغبت نمی‌کردم اسم او را بر زبان بیاورم. انتظار داشتم رحیم حاشا کند. ثابت کند که اشتباه کرده‌ام. ولی او با خونسردی گفت: «خوب، رفتم که رفتم. خوب کردم که رفتم. حالا چه می‌گویی؟»

با چشمانی که می‌خواست از حدقه بیرون بزند، به او نگاه کردم و فریاد زدم: «رفتی که رفتی؟ حیا نمی‌کنی؟ زنت را گذاشته‌ای رفته‌ای معلوم نیست کجا! تازه گردن‌کلفتی هم می‌کنی؟ به تو نگفت برو گمشو؟»

«نه که نگفت. خاطرم را می‌خواهد.»

پشت به او کردم و ادایش را درآوردم: «خاطرم را می‌خواهد. بس کن رحیم، شرم نمی‌کنی؟ این زن خجالت نکشید؟ حیا نکرد؟»

«مگر تو خجالت می‌کشیدی؟ تو هم که مثل او بودی!»

«مگر چه کار کردم؟ به اتاقت آمدم؟»

«آب گیر نیاوردی، وگرنه شناگر ماهری بودی.»

تیر به هدف خورد. آه از نهادم برآمد. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. گفتم: «راست می‌گویی. لیاقت زن پست فطرتی مثل من شوهری مثل توست.»

صدایش به فریاد بلند شد: «زبانت دراز شده؟ هار شده‌ای؟ چی شده؟ چه از جانم می‌خواهی؟»

wWw.98iA.Com

چشمانش دریده، مثل حیوان نری بود که مادّه‌اش را از او جدا کرده باشند. آه که چه‌قدر از جزء جزء بدن او و از آن دست‌های زمخت و بدقواره نفرت داشتم. آیا این همان رحیم بود؟ گفتم: «هیچ. از جانت هیچ نمی‌خواهم. برو هر غلطی می‌خواهی بکن. دیگر نمی‌خواهم حتی ریختت را هم ببینم.»

مادرش سررسید: «پس می‌خواهی ریختش را نبینی؟ زیر سرت بلند شده؟» رو به رحیم کرد.

«اگر دو تا بچهٔ دیگر توی دامنش گذاشته بودی، این‌طور زبان درنمی‌آورد. زن اگر اسیر بچه نباشد، هوایی می‌شود. اگر هرروز مجبور باشد کهنه عوض کند و کثافت بشوید، دیگر فرصت نمی‌کند هزار ننگ به کس و کار شوهرش ببندد و شوهرش را حاضر و غایب کند.»

با حرص به حیاط رفت تا پسرم را آرام کند. از پنجره گفتم: «خانم، شما دخالت نکنید. احترام خودتان را حفظ کنید.»

باد بهار با لبهٔ دامنش و گوشه‌های چارقدش بازی می‌کرد. من بهار را احساس نمی‌کردم. بوی پیچ امین‌الدوله را احساس نمی‌کردم. لطافت این فصل و شکوه طبیعت را نمی‌دیدم. به سوی پنجره چرخید و گفت: «تو احترامی هم باقی گذاشته‌ای؟ من که می‌دانم دلت از کجا پر است. می‌دانم چرا بهانه می‌گیری. می‌خواهی رحیم برود توی نظام. دلت برای او نسوخته. فقط می‌خواهی او لباس نظامی بپوشد. چکمه به پا کند. شمشیر ببندد و صاحب منصب شود تا تو هم بتوانی پیراهن کرپ‌داشین بپوشی و به این و آن فخر بفروشی. نترس، پیراهن کرپ‌داشین را که دوخته‌ای، صاحب منصبش را هم پیدا می‌کنی. آن‌قدرها هم بی‌دست‌وپا نیستی.»

دست‌ها را با استیصال بلند کردم و گفتم: «وای، خدایا.»

از هر طرف در محاصره افتاده بودم. حالا گناهکار هم شده بودم. رحیم مثل خرس تیرخورده از جا کنده شد. «کو؟ کجاست این پیراهن.»

فریاد زدم: «نکن رحیم. به پیراهنم چه‌کار داری؟»

wWw.98iA.Com

پیراهنم را خیلی دوست داشتم. آن را پشت پرده به میخی آویخته بودم و رویش چادرنماز کهنه‌ای کشیده بودم که کثیف نشود.

با چند قدم بلند به اتاق خواب رفت. نتوانستم به او برسم. پرده را کنار زد و پیراهن را برداشت. یقهٔ آن را با دو دست کشید تا پاره کند. زورش نرسید. مثل حیوانی با دندان به جان پیراهن افتاد و بعد با دو دست از دو طرف آن را کشید و پاره کرد و از پنجره توی حیاط انداخت و گفت: «بیا، این هم از پیراهن کرپ‌داشین. صاحب منصبی مرا هم خواب ببینی.»

از او سیر شده بودم. بیزار شده بودم. درحالی که قدم به قدم به او نزدیک می‌شدم، در چشمش خیره شدم و با کلماتی شمرده گفتم: «غلط کردم زن تو شدم. برو و دیگر اسم مرا هم نیاور. برو پیش همان کوکب‌جانت. تو لیاقت همین زن‌ها را داری. اصلاً برو بگیرش. بر من لعنت اگر بگویم چرا.»

نمی‌دانستم آیا قیافهٔ من هم در چشم او همان‌قدر زننده است که چهرهٔ او در چشم من می‌نمود؟ همان‌قدر کریه؟ همان‌قدر نفرت‌انگیز؟ فریاد زد: «می‌روم می‌گیرمش. به کوری چشم تو هم که شده می‌گیرمش.»

«به جهنّم.»

تا وسط تالار رفته بود که بازگشت و گفت: «زن گرفتن پول می‌خواهد. پول‌ها را کجا گذاشته‌ای؟» دنبال پول روی طاقچه گشت. آن‌جا نبودند. فریاد زد: «گفتم پول‌ها را کجا گذاشته‌ای؟»

«آخر ماه است. چه پولی؟ همه را پلو و خورشت کردی، قاب قاب میوه کردی و چپاندی توی شکم فامیل محترمت.»

«خوب کردم. تا چشمت دربیاید. کجاست؟ این صاحب مرده کجاست؟»

کلید در صندوقم را می‌خواست که به دستور خودش، از وقتی که مادرش نزد ما آمده بود، همیشه در آن را قفل می‌کردم و زیر فرش می‌گذاشتم و هروقت از خانه خارج می‌شدم، با خودم می‌بردم.

لبهٔ فرش را بالا زد و کلید را برداشت. در صندوق را باز کرد. مقدار

wWw.98iA.Com

ناچیزی پول در آن بود. آن را برداشت و وقتی مبلغ اندک آن را دید، نگاهی به چپ و راست کرد و شال کشمیر را برداشت. فریاد زدم: «آن را کجا می‌بری؟»

«هر جا دلم بخواهد.» جلو آمد: «آن را دربیاور ببینم.»

«چی را؟»

«النگو را.»

«درنمی‌آورم. خجالت بکش.»

«گفتم دربیاور.»

دیوانه شده بود. باور نمی‌کردم که بیدار باشم. با خشونت دستم را گرفت و النگوها را کشید. همان النگوهایی که خواهرم سر عقد به من داده بود. پوست دستم خراشیده شد. گفتم: «صبرکن. خودم درمی‌آورم.»

دستم را رها کرد: «دربیاور. به زبان خوش دربیاور.»

النگوها را بیرون کشیدم و به طرفش پرتاب کردم: «بگیر برو گمشو.»

«پدرت گم شود.»

این بار من دیوانه شدم. به طرفش دویدم: «خفه‌شو. اسم پدرم را نیاور. دهانت را آب‌بکش. تو لایق نیستی کفش‌های پدرم را هم جفت کنی. اسم پدرم را توی این خانهٔ خراب‌شده نبر، مرتیکهٔ بی‌همه‌چیز بی‌آبرو.»

«بی‌همه‌چیز پدرت است. بی‌آبرو پدر پدرسوخته‌ات است که اگر آبرو داشت، دختر پانزده ساله‌اش پاشنهٔ دکان مرا از جا نمی‌کند. همان پدر پدرسگت که...»

فریاد زدم: «پدرسگ تو هستی که دنبال هر سگ مادهٔ هرزه‌ای می‌دوی. که به خاطر رفتن کوکب به مادرت پارس می‌کنی.»

ضربه‌ای که به صورتم زد چنان شدید بود که اوّل چیزی نفهمیدم. تلوتلوخوردم و دست به دیوار گرفتم. انتظار این یکی را دیگر اصلاً نداشتم. شاید هنوز از ته دل امیدوار بودم که پشیمان شود. با این ضربه از آسمان به زمین افتادم. پر و بالم سوخت. این سیلی چشم مرا به روی واقعیات گشود.

wWw.98iA.Com

درد کمتر از سوز دل آزارم می‌داد. مدّتی با حیرت به روی او نگاه کردم. یک دستم به دیوار و دست دیگرم به صورتم بود. گفتم: «حق داری. تقصیر من است. این سیلی حقّم بود. بد غلطی کردم که زن تو شدم. ولی دیگر یک لحظه هم توی این خانه نمی‌مانم.»

مادرش با نگرانی دم در اتاق ظاهر شد. پسرم در آغوشش بود که لب ورچیده و با بغض به ما نگاه می‌کرد. چانه‌اش می‌لرزید و آمادهٔ گریه بود. به‌شدت ترسیده بود. رحیم گفت: «برو ببینم کجا می‌روی؟»

گفتم: «بنشین و تماشا کن.»

مادرش با لحنی که ناگهان نرم شده بود گفت: «محبوب‌جان، بیا و از خر شیطان پیاده شو.»

رحیم گفت: «ولش کن. بگذار ببینم چه‌طور می‌رود.»

با سرعت به اتاق خواب رفتم. چمدان کهنه‌ام را برداشتم. یک مقدار از رخت و لباس‌هایم را در آن ریختم. گردن‌بند پدرم را به گردنم بستم. انگشتری را که مادرم داده بود به انگشتم کردم. اشرفی را که برای تولّد پسرم به من داده بود برداشتم. رحیم گفت: «آن را بده به من.»

مادرش گفت: «رحیم ول کن.»

«خودم داده‌ام. می‌خواهم بگیرم.»

اشرفی را به طرفش پرتاب کردم که فوراً برداشت و با انگوها در جیبش گذاشت. به در اتاق رفتم و بچه‌ام را از بغل مادرشوهرم کشیدم. چمدان را برداشتم. چادر به سر افکندم و درحالی که زیر سنگینی بار پسرم و چمدان به چپ و راست متمایل می‌شدم از اتاق خارج شدم. کفش‌هایم را به پا کردم. یک لنگه کفش رحیم جلوی پایم بود. پشت آن را خوابانده بود. با حرص به آن لگد زدم. من هم مثل خود او شده بودم. لنگه کفش در حیاط افتاد و کنار حوض متوقّف شد. باید زودتر می‌رفتم. تا به نسخهٔ دوم این مادر و پسر تبدیل نشده‌ام باید بروم. تا پیش از این که سراپا غرق شوم باید بروم. من نتوانسته

wWw.98iA.Com

بودم رحیم را آدم کنم. ولی خودم داشتم مثل او می‌شدم.

وسط پلّه‌ها بودم که از اتاق بیرون آمد. با پای برهنه دنبالم دوید و چون دید که به خاطر سنگینی بار آرام آرام از پلّه‌ها پایین می‌روم، از وسط پلکان به میان حیاط جست زد و دوید جلوی پلّهٔ دالانی که به در کوچه منتهی می‌شد. نشست و راهم را بست. دست‌ها را به سینه زده بود. مادرش گفت: «محبوبه‌جان، ول کن. کوتاه بیا.»

رحیم گفت: «تو کار نداشته باش.»

به مقابلش رسیدم. به آن چهرهٔ آشفته، به آن لات بی‌سروپا خیره شدم. در چشم من حالا او یک رذل اوباش بود. گفتم: «رد شو. بگذار بروم.»

جوابی نداد. همچنان که نیش خود را وقیحانه باز کرده بود به من خیره شد.

گفتم: «برو کنار. می‌خواهم بروم.»

«می‌خواهی بروی؟ به همین سادگی؟ خانهٔ مرا بار کرده‌ای و می‌خواهی بروی؟»

نگاهی به چمدان کردم و آن را محکم به زمین کوبیدم. «حالا رد شو. می‌خواهم بروم.»

«خوب، این از نصفش. ولی نصفهٔ اصل‌کاری مانده!»

مبهوت به او خیره شدم. «اصل‌کاری؟»

به آرامی از جا برخاست. پسرم را از آغوشم بیرون کشید و آهسته روی زمین کنار دیوار گذاشت. از جلوی پله و دالان کنار رفت و با دست به در اشاره کرد: «حالا بفرمایید تشریف ببرید. هرّی...»

قلبم از جا کنده شد. پسرم گریه می‌کرد. مثل سنگ بر جای خشک شدم. چادر از سرم افتاد. اگر لبه‌های آن در دو دستم نبود، بر زمین می‌افتاد. به سوی دیوار رفتم. مدّتی به آن تکیه کردم. مات و مبهوت و مستأصل به فضای خالی خیره شده بودم ولی چشمانم جایی را نمی‌دید. آنگاه از دیوار جدا شدم. آرام

wWw.98iA.Com

آرام، درحالی که پا بر زمین می‌کشیدم و چادر به دنبالم کشیده می‌شد، به سوی اتاق تالار روانه شدم. اسیر او شده بودم. پسرم مرا بندی کرده بود و تمام این جاروجنجال‌ها فقط باعث شده بود که پردهٔ حیا بین ما از هم دریده شود. صدای او را از پشت سرم می‌شنیدم که به مادرش می‌گفت: «ننه، خوب گوش‌هایت را باز کن. دیگر حق ندارد این بچه را از خانه بیرون ببرد. الماس باید حمّامش را هم با تو برود. فهمیدی؟ دستت سپرده. یا علی ما رفتیم. و رفت.

دلم می‌خواست از خواب بیدار شوم و خانهٔ پدرم باشم. همان زمانی که پسر عطاالدوله مرا خواستگاری می‌کرد. همان روزی که منصور مرا خواسته بود یا هر کس دیگر؛ هر کس دیگر که مثل خودم بود. در این خانه من غریب بودم. بیگانه بودم. خواسته‌ها و اصول اینها را نمی‌فهمیدم. با فرهنگ این مردم ناآشنا بودم. عجب غلطی کرده بودم.

رحیم تا سه ماه به خانه نیامد و مادرش را برای من باقی گذاشت تا مانند زندانبانی خشن و سنگ‌دل مراقب من باشد. سگ پاسبان پسرم باشد و دائم بگوید: «پسره آلاخون والاخون شد... دعا کن زودتر از کوکب سیر بشود و برگردد سر خانه و زندگیش. نترس، عقدش نمی‌کند. آن‌قدرها هم خام نیست. یک چند صباحی صیغه‌اش می‌کند و آب‌ها از آسیاب می‌افتد.»

اعتنا نمی‌کردم. مرگ و زندگی رحیم برایم تفاوتی نداشت. مرگ و زندگی خودم هم برایم تفاوتی نداشت. اگر می‌مردم، راحت می‌شدم. ولی در آن صورت، چه بر سر پسرم می‌آمد، چه جور آدمی بار می‌آمد؟ یک رحیم دیگر؟ نسخهٔ دوم پدرش؟ درمانده بودم و کسی نبود که به دادم برسد.

شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌نشستم و گلدوزی می‌کردم. خوابم نمی‌برد. صبح که هوا روشن می‌شد، با اندوه آسمان آبی را نگاه می‌کردم که چه‌قدر در چشم من خاکستری می‌نمود. رمق به تن نداشتم. نمی‌توانستم از رختخواب برخیزم. انگار شب تا صبح کوه کنده بودم. غمگین بودم. از این که باز روزی

wWw.98iA.Com

دیگر آغاز شده و من باید سر از بستر بردارم. باز باید چهرهٔ مادرشوهرم را ببینم که دیدنش کفاره می‌خواست. کاش نزهت این‌جا بود و یادم می‌داد چه‌کنم. یادم می‌داد که در جواب مادرشوهرم چه باید بگویم. ولی نه. او از پدرم اجازه نداشت. از شوهرش ملاحظه می‌کرد. آیا هرگز دوباره او را می‌دیدم؟ به خود می‌گفتم که در این خانه چه‌کنم؟ تنها، خسته، دلمرده، دور از پدر و مادر، حتی شوهرم هم نبود. آیا خانهٔ پدری را ترک گفته بودم تا با پیرزنی زندگی کنم که از عذاب من لذّت می‌برد؟ از پشیمانی دیوانه می‌شدم.

دایه آمد و برایم پول آورد. «محبوبه‌جان، چه شده؟ حالت خوش نیست؟»

«دایه‌جان به کسی چیزی نگویی‌ها! با رحیم حرفم شده.»

دلم می‌خواست با کسی درددل کنم. یکی مرا تسکین بدهد. دلداریم بدهد و اشک‌هایم را که تا زبان می‌گشودم فرو می‌ریختند، از چهره‌ام پاک کند. با غصّه به چانه‌ام که می‌لرزید نگاه کند و از سر افسوس و تحسّر آه بکشد. دایه برای همین آن‌جا بود و با اندوه سر تکان می‌داد. گفت: «ول کن بیا خانهٔ پدرت...»

«پسرم را چه کنم؟ بچه پدر می‌خواهد.»

«پس می‌خواهی چه کنی؟»

«صبر می‌کنم. سرش به سنگ می‌خورد. درست می‌شود. باید بسوزم و بسازم. خوب، همهٔ زن و شوهرها مرافعه می‌کنند.»

«این‌قدر مظلوم نباش. این‌قدر با آدم نانجیب نجابت نکن محبوبه. از چشمان این زن شرارت می‌بارد. نجابت زیادی هم کثافت است‌ها!... از من گفتن بود.»

به دایه نگفتم سه ماه می‌شود که رحیم رفته. نگفتم مرا کتک زده. نگفتم اسیرم کرده. فقط گفتم حرفمان شده و التماس کردم که به پدرم چیزی نگوید و از مادرم پنهان کند.

بهار نمی‌گذشت. این فصل لعنتی به پایان نمی‌رسید. هرشب و روز آن با

wWw.98iA.Com

درد و عذاب یادآور خاطره‌هایم بود. هر لحظه‌اش با شکنجه و اندوه سپری می‌شد. کی این بهار تمام می‌شود؟ کی بوی پیچ امین‌الدوله دست از سر من برمی‌دارد؟ بوی خاطره‌هایی که این همه تلخ شده بودند. خواب می‌دیدم که در دکان رحیم ایستاده‌ام، مشتاق و شیفته. و او به روی من لبخند می‌زند، مهربان و عاشقانه. و باران گرمی بر صورتم می‌بارد. دکان که سقف داشت. نه، باران که نبود. گریه می‌کردم. اشک‌های من بودند که این همه داغ بودند. فقط اشک من می‌توانست این همه سوزنده باشد.

اوّل تابستان شد. شب بود. در گوشهٔ اتاق نشسته بودم. همان اتاقی که آن را به حسرت تالار می‌گفتم. چراغ گردسوز را روشن کرده بودم. پایه‌اش را بالا کشیده بودم تا بهتر ببینم. گلدوزی می‌کردم. الماس در کنارم خوابیده بود. مادرش از پلّه‌ها بالا آمد و پرسید: «نمی‌خواهی بخوابی؟»

«نه. شما می‌خواهید بچه را ببرید یا می‌گذارید امشب پیش من بماند؟»

اسم بچه‌ام را بر زبان نمی‌آوردم. از اسم الماس چندشم می‌شد. برای من او فقط پسرم بود.

گفت: «حالا که خوابیده. همین‌جا بماند.» و رفت.

روی پسرم را پوشاندم. زیر لب زمزمه می‌کردم. نوعی بی‌خیالی عارفانه کم‌کم مرا دربر می‌گرفت. اندوه مانند دُرد شراب در دلم ته‌نشین می‌شد. ولی از بین نمی‌رفت. حضور داشت. آمادهٔ آن که باز برخیزد و آتش به جانم بزند. کلیدی در قفل در صدا کرد. در کوچه باز و بسته شد. صدای پا آمد. دلم فروریخت. نه از عشق، از کراهت. از نفرت. رحیم بود. شاد و شنگول. انگار نه انگار که اتّفاقی رخ داده. از پلّه‌ها بالا آمد. روبه‌روی در ایستاد. سر و وضعش نونوار بود. یک جفت کفش تازه به پا داشت و با نهایت حیرت متوجه شدم که پاشنه آن را نخوابانده است. گفت: «سلام.»

گفتم: «سلام.»

یک پایش را روی چهارچوب در گذاشت. خم شد تا بند کفش‌هایش را باز

wWw.98iA.Com

کند. به ملایمت گفتم: «رحیم!» سر بلند کرد و لبخند زد. دلزده روی از او برگرداندم و همان‌طور که سرم پایین بود و گلدوزی می‌کردم پرسیدم: «تا حالا کجا بودی؟ هرجا که بودی حالا هم برو همان‌جا.»

گفت: «چشم.» دوباره بند کفشش را محکم کرد و رفت.

این دفعه شش ماه نیامد. وقتی که آمد پسرم نزدیک به سه سال داشت و دیگر حرفی از کوکب به میان نیامد. می‌دانستم که صیغهٔ او را پس خوانده است.

می‌دانستم که از او هم سیر شده است.

این دفعه هم شب به خانه رسید. مادرش بیدار بود. پسرم بیدار بود و به صورت پدرش نگاه کرد. با وقاحت به مادرش گفت: «نمی‌خواهی بروی بخوابی؟» مادرش از جا بلند شد. رحیم گفت: «این زنگوله را هم ببر.»

پسرمان را می‌گفت. تنها شدیم. دل من مملو از نفرت بود. آمد کنارم نشست: «محبوب‌جان، هنوز خوشگلی‌ها!...»

ساکت بودم.

«صیغه‌اش را پس خواندم. دلت خنک شد؟»

از ساده‌لوحی و حماقت او تعجّب می‌کردم. نمی‌دانست که هرگز هیچ‌چیز نمی‌تواند دل زنی را که خیانت دیده خنک کند. هیچ چیز مگر انتقام. مگر آن که از عهده‌اش برآید و بتواند سر آن مرد را به سنگ بکوبد.

اگر ساکت می‌ماند، اگر اغماض می‌کند، اگر تجاهل می‌کند، بنا بر ملاحظاتی است که از میل به انتقام قوی‌تر هستند و مهم‌ترین آن‌ها وجود فرزند یا فرزندانی است که وابسته به مادر و پروانهٔ وجود او هستند محتاج حمایت او هستند. با این همه، یک زن خیانت‌دیده آتش‌فشان خاموش خطرناکی است که اگر بتواند و فوران کند، خشک و تر را می‌سوزاند. چه بسا خود نیز به آن آتش خاکستر شود. آتشی که از دل برمی‌آید و سراپای وجود را در کام خود می‌کشد.

wWw.98iA.Com

به من نزدیک شد و زیر گوشم گفت: «دل می‌رود ز دستم، صاحبدلان خدا را.»

می‌لرزیدم. از اشمئزاز. از این که او در آغوش یک زن کثیف بوده. از این که مرا این همه ساده تصوّر کرده بود. که می‌خواست بار دیگر از طلسمی استفاده کند که با آن مرا فریفته بود. از او دلزده بودم. از این شعر دلزده بودم. از زمین و آسمان دلزده بودم. دست او را که به سویم دراز کرده بود پس زدم: «ولم کن رحیم. دست به من نزن.»

صدایش را بلند کرد: «باز می‌خواهی قشقرق راه‌بیندازی؟ خوب، مرا می‌خواستی، حالا برگشته‌ام دیگر!»

ابله‌تر از آن بود که زخم عمیق مرا ببیند. چه‌قدر دلم می‌خواست به او بگویم دیگر تو را نمی‌خواهم. رحیمی که می‌خواستم مرده. من آن جوانی را می‌خواستم که پاک و صادق بود. شوریدهٔ عشق من بود. معصوم و بی‌آلایش بود. بی‌شیله پیله بود. مثل خودم بود. و این را که به جای او می‌بینم، این گرگ را، این کفتار مردار خوار را که این‌جا در مقابل چشمانم نشسته و این‌طور وقیحانه می‌خندد، هرگز نمی‌خواهم. سیرم. بیزارم. ولی جرئت نداشتم. قدرت نداشتم. حال کتک خوردن نداشتم. از جار و جنجال گریزان بودم. پس چون گوسفندی که به سلّاخ‌خانه می‌رود، مطیع و بی‌صدا با او به اتاق بغلی رفتم.

دیگر کسی خندهٔ مرا نمی‌دید. بزرگ‌ترین شادی من ــ اگر شادیی در کار بود ــ با لبخندی تلخ به نمایش درمی‌آمد. پسرم دائم در کوچه ولو بود و با دو سه بچهٔ مثل خودش در خاک و خل می‌لولید. من حریف او و مادربزرگش نمی‌شدم. قافیه را سخت باخته بودم. از افتخارات مادربزرگ یکی هم این بود که نوه‌اش همبازی پسر آقاسیدصادق سقط‌فروش بود که خانهٔ نسبتاً بزرگی در کوچهٔ کنار خانهٔ ما داشتند. از صبح کلفتشان را می‌فرستادند در خانهٔ ما:

wWw.98iA.Com

«الماس را بگویید بیاید با آقامرتضای ما بازی کند.»

می‌گفتم: «نه، نباید برود. مگر بچهٔ من بچهٔ دایه است؟ مگر لله است که برود سر مرتضی را گرم کند؟ نگذارید برود.»

پشت چشم نازک می‌کرد: «وا! چه اداها؟! افاده‌ها طبق طبق، سگا به دورش وق و وق. آقاش گفته برود. خود رحیم اجازه داد. یارو سقط‌فروش بازار است. همچین آدم کمی هم نیست. لولهنگش خیلی آب برمی‌دارد. مگر خود ما کی هستیم؟ چرا نرود تا سر من هم کمی فارغ شود و به کارم برسم؟»

«خانم، خودم نگهش می‌دارم.»

«اگر بچه نگه‌دار بودی دلم نمی‌سوخت.» و پسرم شادی‌کنان می‌رفت و دردناک‌تر آن که ذوق‌زده با جیب پر از قند و نبات برمی‌گشت. مادرشوهرم از او می‌پرسید: «ببینم، چی بهت دادند؟»

لج می‌کردم. می‌رفتم مقدار زیادی نبات و قند می‌خریدم. تنقلات و مرباجاتی را که دایه از منزل پدرم آورده بود می‌آوردم در ظرف می‌چیدم و میان اتاق می‌گذاشتم. بعد از ناهار یا دم غروب می‌خوردند ولی انگار هیچ‌کدام سیر نمی‌شدند. انگار هرگز از این همه تنقلات به اندازهٔ آن یک مشت قند و نبات لذّت نمی‌بردند. من از آیندهٔ پسر خودم بیمناک بودم.

دایه آمد: «دایه‌جان تازه چه خبر؟»

«خبر سلامتی. نزهت عاقبت زایید. دوقلو. دوتا دختر مثل دستهٔ گل. خجسته‌جانم پیانو می‌زند آدم کیف می‌کند. بیا و تماشا کن. منوچهر آن‌قدر شیرین شده که نگو، هزار ماشاالله. آقاجانتان می‌گویند پایت را روی زمین نگذار بگذار روی چشم من. بچه به این کوچکی انگار چهل سال از عمرش می‌رود. چه‌قدر باادب، چه‌قدر باکمال...»

دلم برای همه‌شان تنگ شده بود. برای دیدنشان دلم ضعف می‌رفت. برای نزهت و بچه‌هایش. برای پیانوزدن خجسته. برای منوچهر که هنوز منظرهٔ دست و پا زدن و خنده‌های شادش در باغ عموجان جلوی چشمم بود.

wWw.98iA.Com

«دیگر چه دایه‌جان.»

«دیگر این که پسرخاله‌ات حمیدخان تریاکی شده. شب و روز پای بساط منقل. هرچه گیرش می‌آید، می‌کند توی حُقّهٔ وافور و دود می‌کند به هوا.» خود را کمی جلوتر کشید. «راستی برایت نگفتم؟»

«چی را نگفتی؟»

«که منصورآقا زن گرفت؟»

«زن که خیلی وقت است گرفته. پسردار شدنش را هم برایم گفتی.»

با بی‌حوصلگی سرش را به عقب برد: «نه بابا. آن زنش را نمی‌گویم. یک زن دیگر گرفته. سر دختر گیتی‌آرا هوو آورده. اسمش اشرف‌السادات است. پدرش آدم محترمی بوده، اداره‌جاتی بوده، ولی مرحوم شده.»

دهانم از حیرت بازماند: «راست می‌گویی دایه‌جان؟»

«اوهوه... دو سه ماهی می‌شود. یادم رفته بود برایت بگویم.»

با حیرت گفتم: «از منصور بعید است! حالا زنش چه‌کار می‌کند؟»

«بیچاره منصور. خودش که نخواسته، نیمتاج‌خانم به زور وادارش کرده. به منصورآقا گفته اِلّا و باللّه باید زن بگیری. هرچه منصور گفته واللّه به پیر و پیغمبر من زن نمی‌خواهم، گفته نه نمی‌شود. باید زن بگیری. من دلم می‌خواهد تمام وقتم را به نماز و روزه بگذرانم و عبادت کنم. نمی‌توانم برای شما زن درست و حسابی باشم ــ بیچاره نه که آبله‌رو است! این‌طور گفته تا خودش هم زیاد سبک نشده باشد. آخر سر هم خودش دست و آستین بالا زده و اشرف‌خانم را پیدا کرده و برای منصورآقا گرفته. یک دختر قد کوتاهِ سفیدِ تپل موپول. نیمتاج‌خانم شد خانم‌بزرگ و اشرف هم شد خانم کوچک. آن اوایل هیچ‌کس اشرف را به حساب نمی‌آورد. خانم‌بالا و خانم پایین نیمتاج‌خانم بود. ولی از بخت بد او زد و دختره حامله شد. بین خودمان بماندها!... دختره از آن ناتوها از آب درآمده. می‌گویند آبش با خانم‌بزرگ توی یک جوی نمی‌رود. گفته چرا نیمتاج‌خانم باید همه‌کاره و کیا بیا باشد؟

wWw.98iA.Com

من به این خوشگلی و آن‌وقت او سوگلی باشد؟! خلاصه روزگار را برای آقامنصور بیچاره سیاه کرده. هرچه می‌گوید من که از اوّل با تو شرط‌هایم را کرده بودم، می‌گوید من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. من یکی نیمتاج هم یکی. زندگی را به کام شوهرش زهر کرده. حالا هم که نزدیک به سه ماهش است. منصورخان مرتب به نیمتاج‌خانم می‌گوید تقصیر توست که این بلا را به روزگار من آوردی.»

«خوب، نیمتاج چه می‌گوید؟»

«هیچ. لام تا کام حرف نمی‌زند. آن‌قدر خانم است که نگو. همین خانمی اوست که زبان منصورآقا را بسته است. فقط یک دفعه به خانم‌جان شما درددل کرده و گفته‌اند که من شرمندهٔ منصور هستم. این تکّه را من برایش گرفتم.»

پس منصور هم عاقبت به خیرتر از من نبود. ای پسرعموی بیچاره! دلم خنک شد. سبک شدم. نمی‌دانستم چرا ته دلم قند آب می‌کنند.

باز اوّل تابستان شد. خورشید بر همه چیز پرتو افکند و بوی چوب خشک را بلند کرد. بوی چوب توأم با رنگ در و پنجره به هوا برخاست. باز رحیم بوی چوب می‌دهد. باز بوی سرخاب حالم را به‌هم می‌زند. باز مادرشوهرم قرمه‌سبزی پخت. از بوی آن هم بدم می‌آید. باز خسته هستم. باز کسل هستم. باز حالم از بساط صبحانه به‌هم می‌خورد. می‌روم کنار پنجره که به خاطر گرمای تابستان باز گذاشته‌ایم. حصیرها آویزان هستند. حصیرهای تئی. بوی خاک می‌دهند. نفس می‌کشم. نفس عمیق. می‌روم کنار حوض و استفراغ می‌کنم. دلم انار می‌خواهد. رحیم می‌خندد. مادرشوهرم می‌گوید مبارک است انشاالله. انگار آسمان با تمام سنگینی بر سرم سقوط می‌کند. آه خدا نکند. دیدی؟ باز حامله هستم!

به دایه نمی‌گویم. نمی‌خواهم درد پدر و مادرم را سنگین‌تر کنم. دردم برای

wWw.98iA.Com

خودم کافی است. رحیم جسورتر شده. حالا خوب می‌داند دست و پا بسته اسیرش هستم. آخ! پس دعای خیر پدرم چه‌طور شد؟ من که دست و پا بسته در بند این دیو اسیر مانده‌ام. هرروز شریرتر می‌شد. صبح‌ها سر کار نمی‌رفت. ظهرها ناهار به خانه نمی‌آمد. شب‌ها دهانش بوی مشروب می‌داد. می‌ترسیدم عاقبت تریاکی هم بشود.

«رحیم پس ظهر کجا بودی؟»

«کجا بودم؟ دنبال بدبختی. سرِ کار. باغ دلگشا که نرفته بودم!»

«تو که ظهرها توی دکان نمی‌ماندی!»

«یادت رفته؟ پس آن وقت‌ها کی به سراغم می‌آمدی؟ یک بعدازظهر نبود؟ از وقتی تو زنم شدی ظهرها پایم را از دکان بریدی.»

«پس چرا صبح‌ها تا لنگ ظهر می‌خوابی؟ خوب، زود بلند شو برو به کارت برس. عوضش ظهرها بیا خانه.»

«بیایم که چی؟ تو را تماشا کنم که یا عق می‌زنی یا مثل عنق منکسره بق کرده‌ای؟»

«خوب، حامله هستم. حال ندارم.»

«حامله نبودنت را هم دیدیم... با هفت من عسل هم نمی‌شود خوردت.»

«تو سیر شده‌ای.»

«می‌زنم توی دهانت‌ها!... آن‌قدر سربه‌سر من نگذار. آقا بالا سر من شده!»

وقتی تنها می‌شدم گریه می‌کردم. محبوب دیدی چه به سر خودت آوردی؟ دیدی چه غلطی کردی؟ ذرّه‌ای رحم و مروّت در دل رحیم نیست. اصلاً انصاف ندارد. مردانگی ندارد.

تازه یک ماهم تمام شده بود. از صبح زود بقچهٔ حمّامم را بسته بودم. مادرشوهرم پرسید: «کجا؟»

«می‌روم حمّام. بیا پسرم. می‌خواهم او را هم ببرم.»

wWw.98iA.Com

«نخیر، نمی‌شود.» دست بچه را کشید و او را در آغوش گرفت: «الماس با خودم می‌آید حمّام. پدرش غدقن کرده که با تو بیاید.»

بی‌حال از استفراغ صبح، از استیصال، از سختی حاملگی و فشارهای روحی به راه افتادم و از منزل خارج شدم. دیگر از حمّام رفتن با بقچهٔ زیر بغل، از خریدکردن، از ردشدن از کوچه‌های تنگ و سروکله‌زدن با این و آن عار نداشتم. عادت کرده بودم. کم‌کم در لجن‌زاری فرو می‌رفتم که نامش زناشویی بود. از هر دری وارد می‌شدم، باز رحیم درست نمی‌شد. دلم می‌خواست ترقّی کند. پیشرفت کند و برای خود کسی شود. او دلش نمی‌خواست. زجرم می‌داد. عذاب می‌کشیدم. این بود زندگی زناشویی من. می‌رفتم و غرق در تخیّل بودم. با وجود حال نزاری که داشتم، هوای بخار گرفتهٔ حمّام شلوغ را تحمّل کردم. سربینه آمدم و نشستم. لباس پوشیدم. لچک چلوار سفید بر سر کردم تا آب موهایم را بگیرد. بعد، ناگهان حالم دوباره به‌هم خورد. دیگر نمی‌توانستم خودداری کنم. به یکی از کارگرهای حمّام که روی لنگ چادری به سر افکنده و رد می‌شد اشاره کردم. متوجه حالم شد. برایم لگنی آورد تا استفراغ کنم. بعد خندید و گفت: «مبارک است انشاالله. ویار داری؟»

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. خندید.

«این شادی شیرینی هم داردها!...»

با دلی گرفته گفتم: «این که برای من شادی نیست. عزاست.»

«چرا؟ خدا نکند. با شوهرت نمی‌سازی؟»

ناگهان اشکم سرازیر شد. کسی را یافته بودم که درددل کنم. لازم نبود از او احتیاط کنم. زیرا مادرشوهرم نبود. لازم نبود به دروغ در برابرش بخندم چون دایه‌ام نبود. چون به گوش خانم‌جانم نمی‌رسید. چون او نمی‌دانست تا غصّه بخورد. دیگر ملاحظه‌ای در کار نبود. این زن که مرا نمی‌شناخت، چه خوب غم و اندوهم را تشخیص داده بود! چه‌طور با یک جمله همه چیز را حلّاجی

wWw.98iA.Com

کردا! با او می‌شد درددل کرد. می‌توانستم پیش او سفرهٔ دل را بگشایم و امیدوار باشم که صبح فردا بلوا به پا نخواهد شد. اشک امانم نمی‌داد.

«اذیّتت می‌کند؟»

سر تکان دادم.

«کتکت می‌زند؟»

«آره.»

هق‌هق می‌کردم. من، دختر بصیرالملک، مثل بچه‌ای که شکایت همبازیش را پیش مادرش می‌برد، گریه می‌کردم و اشکم را با گوشهٔ چارقد پاک می‌کردم که بی‌فایده بود زیرا که اشکم قطره قطره نبود سیلاب بود.

«پس چرا گذاشتی حامله بشوی؟»

«چه کنم، دست خودم که نبود! اگر بدانی چه‌قدر چیز سنگین بلند می‌کنم! دیگ سه منی را پر از آب می‌کنم از پلّه‌های مطبخ بالا و پایین می‌برم. گل‌گاوزبان می‌خورم که روی خون بیفتم. از بلندی پایین می‌پرم. هر کار که هرکسن گفته کرده‌ام. هر حیله و ترفندی را به کار بسته‌ام. هرچه به دستم رسیده خورده‌ام. افاقه نکرده. نمی‌دانم تریاک بخورم درست می‌شود یا نه!»

«تریاک بخوری چی چی درست می‌شود؟ خودت از بین می‌روی دختر.» نگاهی به چپ و راست انداخت و آهسته گفت: «این کارها فایده ندارد. این‌طوری درست نمی‌شود. باید یک نفر بچه را برایت پایین بکشد.»

سر بلند کردم. روزنهٔ امیدی در دلم پیدا شد. اشکم بند آمد و پرسیدم: «کی باید پایین بکشد؟»

«راستی راستی می‌خواهی بیندازیش؟»

«آره، راستی راستی می‌خواهم. مگر تو کسی را می‌شناسی؟»

«آره. آدمش را سراغ دارم.»

از شوق و هیجان دستش را گرفتم: «کی هست؟»

«تو چه کار داری کی هست؟ یک زن است که کارش همین است. ماهی ده

wWw.98iA.Com

تا بچه می‌اندازد.»

«بیا همین الان پیشش برویم.»

با هراس دو طرف را نگاه کرد: «الان که نمی‌شود زن. باید اوّل با او حرف بزنم. ولی دندان طمعش خیلی گرد است.»

«باشد. هرچه باشد قبولش دارم. شیرینی تو هم پیش من محفوظ است.»

گفت: «وای، من وجود خودت را می‌خواهم. این حرف‌ها چیست؟ صد کرور پول فدای یک موی سرت.»

خندیدم. یک ساعت بیشتر نبود که مرا دیده بود و کرور کرور پول را فدای یک تار موی من می‌کرد. پرسیدم: «کی با او حرف می‌زنی؟»

«یکی از همین روزها می‌روم سراغش. اگر قبول کند، دفعهٔ دیگر که می‌آیی حمّام با هم می‌رویم پیش او.»

«ای وای، دیر می‌شود. همین الان هم یک ماهم تمام شده. دستم به دامنت، نمی‌شود فردا به سراغش بروی؟»

«آخر من این‌جا گرفتارم. مشتری دارم.»

سه تومان کف دستش گذاشتم. مبهوت به پول خیره شد. گفتم: «پول تمام مشتری‌هایت را می‌دهم. پول یک روز کارت را می‌دهم. برو با او قرار بگذار پس‌فردا برویم پیشش کار را تمام کنیم.»

نرم شده بود. با این همه گفت: «آخر با این عجله که نمی‌شود! من فردا عصر می‌روم با او قرار و مدار می‌گذارم. امروز چند شنبه است؟»

«یکشنبه.»

«می‌توانی صبح چهارشنبه بیایی اینجا؟»

«آره. هرطور شده می‌آیم.»

«دیر نکنی‌ها! چهارشنبه منتظرت هستم.»

صدایش کردند رقیه بیا. مشتری داشت. خداحافظی کرد و رفت.

سه روز بعد چهارشنبه بود. باید بهانه‌ای برای رفتن به حمّام جور می‌کردم.

wWw.98iA.Com

شب با رحیم و مادرش و پسرم شام خوردیم. از شوق نقشه‌ای که داشتم، اشتهایم باز شده بود و سعی می‌کردم خوب غذا بخورم. می‌خواستم فردا جان داشته باشم. رمق داشته باشم. مادرشوهرم از زیر چشم با تعجّب مرا می‌پایید. در عین شوق، وجودم خالی از وحشت نبود. می‌ترسیدم. می‌خواستم فردا صبح اختیار حیات و زندگی خود را به دست یک زن عامی که او را نمی‌شناختم، بسپارم. دلم برای پسرم می‌سوخت. نگاهش که می‌کردم، دلم مالش می‌رفت. قلبم از فکر بی‌مادرشدن او فشرده می‌شد. بغض گلویم را می‌گرفت. شاید بیست بار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم. دست‌هایش را. موهایش را. آن صورت گرد و تپل را که از خاک‌بازی پوستش خشک شده بود بوسیدم.

«الماس‌جان، دیگر دست به خاک نزنی‌ها!... ببین چه‌قدر دست و صورتت خشکه زده؟ یک وقت خدای نکرده کچلی می‌گیری. الماس‌جان، دیگر با آب حوض بازی نکنی‌ها! آب را به دست و صورتت نزن مادر، آب حوض کثیف شده لجن بسته. یک وقت خدای نکرده تراخم می‌گیری.» انگار به او وصیت می‌کردم.

مادرشوهرم به طعنه گفت: «آره ننه، هرروز از آب شاهی برایت یک سطل آب می‌خرم که با آن طهارت بگیری!»

منتظر بود که مثل ترقّه از جا دربروم. ولی من از کلاهی که می‌رفتم بر سر او و پسرش بگذارم، شادمان‌تر از آن بودم که خشمگین شوم. به‌علاوه راستی که حرف بامزه‌ای زده بود. غش غش خندیدم. من هم جفت خود او شده بودم. هنوز پسرم بیدار بود و داشت بازی می‌کرد که رویم را به رحیم کردم و گفتم: «رحیم‌جان، من خوابم می‌آید. نمی‌آیی برویم بخوابیم؟»

مشغول نوشتن خط بود. بی‌توجه جواب داد: «خوب، تو برو بخواب.»

«بی تو؟»

سر بلند کرد و به چشمانم که خمار کرده بودم نگریست و گفت: «تو که

wWw.98iA.Com

حالت از من به هم می‌خورد!»

دندان‌هایش را با لبخندی وقیح به نمایش گذاشت. من هم به زحمت لبخند زدم: «خوب، ویار همین است دیگر. آدم امروز از یک چیز بدش می‌آید و فردایش همان را می‌خواهد.»

مادرشوهرم با اشمئزاز سر تکان داد و بچه را با خشونت بغل زد و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت: «قباحت دارد به خدا! این زن اصلاً شرم و حیا سرش نمی‌شود.»

بقچه حمّام را بستم. یک دست لباس اضافه برداشتم. مقداری تکّه پارچه یک چادر اضافه و هرچه پول که در خانه داشتیم. حدود شصت هفتاد تومانی می‌شد. دایه تازه آمده و ماهیانه را آورده بود. بقیّه آن هم از پس‌انداز خودم بود. مدّت‌ها بود که رحیم دیگر پولی برای خرجی به من نمی‌داد. گه‌گاه سری هم به صندوق من می‌زد و پول‌های مرا برمی‌داشت. اگر این کار را نمی‌کرد، من باید خیلی بیش از این‌ها پول می‌داشتم. پول را در بقچه‌ام پنهان کردم. چادر به سر افکندم و به راه افتادم. مادرشوهرم مطابق معمول بر سر راهم سبز شد: «کجا؟»

بر حسب دستور رحیم و بعد از آن دعوا و مرافعهٔ کذایی، من باید برای خروجم از منزل به او توضیح می‌دادم.

«می‌روم حمّام.»

با تعجّب دست به دندان گزید: «اِ، چه‌طور؟! تو که سه روز پیش حمّام بودی!»

خندهٔ جلفی کردم و با وقاحت پاسخ دادم: «چه‌طورش را دیگر باید از رحیم بپرسید. تقصیر من که نیست!»

یکّه خورد و کنار رفت: «خیلی بی‌حیا شده‌ای محبوبه.»

مثل پرنده‌ای از قفس بیرون پریدم.

wWw.98iA.Com

«با او حرف زدی؟ بیا برویم.»

«صبر کن یک مشتری دارم. باید راه‌بیندازم.»

عجله داشتم. گفتم: «ولش کن. من پولش را می‌دهم.»

«نه، نمی‌شود. از اعیان است. اگر نروم به سراغش، یک کارگر دیگر می‌گیرد. فقط چرکش مانده. می‌گیرم و می‌آیم.»

در حمّام به انتظار نشستم. خوشحال بودم که می‌روم تا از شرّ بچهٔ او خلاص شوم. رویم را بسته بودم. ولی تنم می‌لرزید. از آن می‌ترسیدم که کسی سربرسد و مرا بشناسد. حمّامی‌ها می‌رفتند و می‌آمدند و چپ‌چپ نگاهم می‌کردند. عاقبت رقیه آمد. پیراهن چیت کهنه و وصله‌داری به تن داشت و چادر مرطوبش را به دور خود پیچیده بود. گفت: «زودباش برویم. دیر شده.»

«درشکه می‌گیریم.»

از کوچه پسکوچه‌ها گذشتیم. به جنوب شهر نزدیک می‌شدیم. خانه‌ها فقیرانه، محقر و به یکدیگر فشرده‌تر می‌شدند. اغلب مردم سر و وضع نامناسبی داشتند. با لهجهٔ مخصوص صحبت می‌کردند. برخی از جوان‌ها پاشنه‌ها را خوابانده، دست‌ها را از بدن دور نگه‌داشته، با پاهایی گشاده از یکدیگر راه می‌رفتند. زانوهایشان خمیده بود و هنگام راه‌رفتن انگار که پا بر فنر می‌نهند، بدن خود را حرکت می‌دادند. برخی دیگر کت‌ها را به دوش افکنده دستمالی در دست داشتند. به‌تدریج که به جنوب تهران نزدیک‌تر می‌شدیم، رفتار و عادات مردم تغییر می‌کرد. همه چیز برای من نامأنوس بود و با این همه با اشتیاق می‌رفتم.

بدنم یخ کرده بود. به دستور رقیه درشکه بر سر کوچه‌ای ایستاد. پیاده شدیم. نفسم تنگی می‌کرد. می‌لرزیدم. نفس عمیقی کشیدم. رقیه پرسید: «می‌ترسی؟ اگر پشیمان شده‌ای برگردیم.»

انگار خود او نیز می‌ترسید. گفتم: «نه، نه. تو جلو برو.»

یادم هست که در چوبی آبی‌رنگی بود. رقیه دستگیره را گرفت و در را

wWw.98iA.Com

کوبید. فریاد زد: «گلین‌خانم!»

زنی با لهجهٔ عامیانه پاسخ داد: «بی‌تو. در واژه.»

از پله‌ای پایین رفتیم و وارد حیاط آجری شدیم. خانهٔ کوچک و محقری بود. در مقابل ما ایوانی قرار داشت که مسقف بود و با دو ستون گچی به رنگ آبی محافظت می‌شد. در آن ایوان دو در وجود داشت که هریک به اتاقی منتهی می‌شد. حوض کوچکی در کنار دیوار حیاط نزدیک آشپزخانه قرار داشت که از یک طشت رختشویی اندکی بزرگ‌تر بود. زنی حدود سی سال که چارقدی به سر داشت و پیراهن آبی گلدار آستین بلندی پوشیده بود و روی‌هم‌رفته قیافهٔ تروتمیز و خوشایندی داشت، سر بیرون آورد و با دست به ما اشاره کرد. خواستم وارد اتاق روبه‌رو شوم گفت: «این‌جا نه.»

اتاق کنار حیاط و جنب آشپزخانه را نشان داد که کثیف و تیره بود. اندازه یک انباری کوچک. بوی تریاک از در و دیوار اتاق به مشام می‌رسید. وارد آن شدیم. گلین‌خانم می‌رفت و می‌آمد و بلند بلند با پیره‌زنی که نمی‌دانستم در حیاط بود یا توی زیرزمین راجع به کارهای روزمره حرف می‌زد. دستور می‌داد مواظب باشد آب دمپخت که تمام شد دمکنی را بگذارد. من معذّب بودم. این تصوّر را داشتم که در منزل افرادی غریب مزاحم هستم. عاقبت وارد اتاق شد و خنده‌کنان به من گفت: «خوب، هرکی خربوزه میخوره پا لرزشم میشینه.»

یک دندان طلا داشت. ناگهان تکان خوردم. به نظرم رسید نباید سروکارش با زن‌های نجیب باشد. او هم به من خیره شد و خطاب به رقیه گفت: «زکی، این که از اون آدم حسابیاس!» و رو به من سؤال کرد: «شوور داری؟»

«بله.»

«باهاس بت بگم من حوصلهٔ عر و تیز شوور تورو ندارم‌ها! نخاد برا ما قال چاق کنه ها!...»

wWw.98iA.Com

رقیه به میان حرف او پرید: «شوهرش ولش کرده رفته یک زن چهارده ساله گرفته. مطمئن باش هیچ خبری نمی‌شود.»

«پول مول چقد داری؟»

پرسیدم: «چه‌قدر می‌خواهی؟»

«خوب، من اَ سی چل تومن کمتر نمی‌گیرم.»

رقیه آهی از سر شگفتی کشید. من گفتم: «باشد، قبول دارم.»

چون چشمان نگران مرا دید، گفت: «قبوله؟ به‌خواب خوشگله. نترس. درد نداره. اگه می‌ترسی، یه عدس تریاک بخور تا هیچ چی نفهمی.»

احتیاط را از قابلهٔ مادرم که پسر خودم را نیز به دنیا آورده بود یادگرفته بودم. پارچه‌های تمیزی را که آورده بودم به او دادم و به دستور او گوشهٔ اتاق روی یک مشمع بزرگ که پارچه‌ای بر آن افکنده بود دراز کشیدم. این وسائل و آمادگی او نشان می‌داد که در این کار تجربه دارد و تازه‌کار نیست. از اتاق خارج شد و با یک کاسهٔ آب وارد شد و چیزی را کف دست من گذاشت و گفت: «بخور.»

پرسیدم: «این چیه؟»

«تریاکه دیگه. بخور تا دردت نیا.»

بدون تأمل تریاک را خوردم. او منتظر نشست و خونسرد به صحبت با رقیه پرداخت. در میان صحبت‌هایش مرتب از من می‌پرسید: «خوابت نیومد؟»

من نگران خانه بودم. نزدیک ظهر بود. کم‌کم خوابم می‌گرفت. دیدم که پر مرغی در دست دارد. با بی‌حالی پرسیدم: «این چیه؟»

با تمسخر آن را بالا گرفت و درحالی که ادای مرا درمی‌آورد گفت: «هان! چیه؟ لولوخورخوره نیست، پر مرغه.»

دردی احساس کردم و نالیدم. دستش از حرکت بازماند: «چیه نازنازی خانوم؟ من که هنو کاری نکردم!»

درد را حس می‌کردم ولی بی‌رمق‌تر از آن بودم که حال فریادزدن داشته

wWw.98iA.Com

باشم. به خود گفتم الان تمام می‌شود. الان تمام می‌شود. رقیه نیز تماشا می‌کرد و تُچ تُچ می‌کرد.

گلین خانم گفت: «خب، به گوشت چسبیده. با چسب که نچسبوندن. کمرتو بلند نکن. گفتم آروم بتمرگ. کمرتو بلند نکن.»

درد امانم را برید. مثل گاو نعره‌ای زدم.

گلین خانم گفت: «خب، تموم شد. اِنقد کولی‌بازی نداشت!»

پر در دستش غرقه به خون بود. خوابیدم.

یک نفر صدایم می‌کرد: «پاشو. پاشو. نمیخای بری خونت؟»

ظاهراً رقیه و گلین‌خانم ناهار خورده و قلیانشان را کشیده بودند و چای نوشیده بودند. بلند شدم. بی‌حال بودم.

«چیزی می‌خوری بیارم؟»

«نه. می‌خواهم بروم خانه. ساعت چند است؟»

دو ساعت بعدازظهر. اگه ولت کرده بودم تا شب می‌خوابیدی.»

با صدایی کشیده و بی‌حال گفتم: «آخ... دیر شده.»

از جا برخاستم و نشستم. انگار مثل بچه‌ها قنداق شده بودم. به محض این که نشستم، لختهٔ بزرگی خون از بدنم خارج شد. از قنداق‌بودن خودم خوشحال شدم. به زحمت از یقهٔ پیراهنم کیسه‌ای را که پول را در آن نهاده بودم و در درشکه به گردنم آویخته بودم بیرون کشیدم و سی تومان به گلین‌خانم دادم. چشمش به بقیّه پول‌ها افتاد و پولی را که به او داده بودم پس زد. «نه جونم. کمه.»

«ولی تو گفتی سی چهل تومان.»

«شومنام باهاس همون سی تومنو بدی؟ یه روز لنگ کار تو شدم. صب کی حالا کی؟ زنای دیگه میان این‌جا. کارشون فوری تموم میشه و بلند میشن میرن خونه. تو خیلی نازنازی هستی.»

بی‌حال‌تر و شادمان‌تر از آن بودم که جرّ و بحث کنم. پرسیدم: «حالا شما

wWw.98iA.Com

مطمئن هستی که کار تمام شده؟»

«بَه، دس شوما درد نکنه. شانس آوردی یه مات بیشتر نبود. چیزی که نبود. یه لخته خون. پس ندیدی من چیکارا می‌کنم!»

ده تومان دیگر را از من گرفت و پرسید: «درشکه میخای؟»

«بله.»

چادر سرش کرد و با کمک او و رقیه تا سر کوچه آمدیم. برایم درشکه گرفت. با هر حرکت درشکه یک مشت خون از بدنم خارج می‌شد. تا نزدیک حمّام محلّه خودمان برسیم، داشتم از حال می‌رفتم. ترس رقیه را گرفته بود. آهسته پانزده تومان کف دستش گذاشتم. گفت: «خانوم‌جون من همین جا پیاده می‌شوم.» مکثی کرد و پرسید: «حالتان خوب است؟»

«نترس. حالم خیلی هم خوب است. برو به سلامت.»

پیاده شد. از دست و دلبازی من تعجّب می‌کرد. ذوق‌زده شده بود. نمی‌دانست این کمک او چه‌قدر برای من گرانبها بوده است. وارد حمّام شد و در حال رفتن با تردید به عقب برگشت و مرا برانداز کرد.

کرایه درشکه‌چی را دادم و گفتم مرا تا نزدیک خانه برساند. دیگر جان نداشتم. دردی در شکم شروع شده بود که کم‌کم اوج می‌گرفت.

«همین جا نگه‌دار.»

درشکه ایستاد. من همچنان سر جای خود نشسته بودم. نمی‌توانستم خیز بردارم و پیاده شوم. درشکه‌چی برگشت: «پس چرا پیاده نمی‌شوی؟»

«نمی‌توانم. حالم خوش نیست.»

دست راست را دراز کردم تا لبهٔ جلوی درشکه را بگیرم و پیاده شوم. ولی هرچه تکان می‌خوردم حتی نمی‌توانستم خود را از جایم جلو بکشم. کروک درشکه عقب بود. با دست چپ بقچهٔ حمامم را می‌فشردم. نمی‌دانم درشکه‌چی ترسید یا دلش سوخت. یک دفعه از جا بلند شد و پایین پرید و پرسید: «خانه‌ات کجاست؟»

wWw.98iA.Com

با دست اشاره کردم: «همین در است.»

از روی چادر دو طرف کمرم را گرفت و مرا مثل عروسک از جا بلند کرد. چرخید و مرا پشت در گذاشت و کوبهٔ در را یک بار کوبید. روی صندلی سورچی پرید و به سرعت دور شد. صدای مادرشوهرم را شنیدم که می‌گفت: «آمد. آمد.» پس رحیم به خانه آمده بود.

زانوهایم از ترس رحیم و از شدت خونریزی لرزیدند. تا شدند. به در تکیه دادم. لیز خوردم و بر زمین نشستم. بقچهٔ حمّام از دستم افتاد. ضعف کرده بودم.

در باز شد و مادرشوهرم سر خود را بیرون آورد. ابتدا مبهوت به کوچه نگریست و چون کسی را نیافت، به راست و بعد به چپ نگاه کرد. مرا دید. ناگهان با دست به سرش زد. «رحیم بیا. بیا.»

رحیم ظاهر شد و مرا دید.

«چی شده؟ چرا افتاده؟»

«مثل این که غش کرده. ببرش توی اتاق.»

رحیم با دستی زیر زانوها و دست دیگر زیر سرم را گرفت و مثل پر کاه از زمین بلندم کرد. در همان حال گفت: «اسباب حمّامش ننه. اسباب حمّامش را بیاور.»

مادرشوهرم بقچهٔ مرا برداشت و در را بست و جلوتر از ما به سوی اتاق دوید. وقتی رحیم که مرا در آغوش داشت به آن‌جا رسید، او تشک مرا میان اتاق خواب ما پهن کرده و شمد بر آن افکنده بود. رحیم همچنان که مرا در آغوش داشت نگاهی به پیشانی عرق کرده‌ام افکند و گفت: «محبوبه‌جان چی‌شده؟ توی حمّام حالت به هم خورد؟»

مادرشوهرم گفت: «بگذارش زمین. او که حمّام نبوده!»

رحیم با غضب رو به او کرد و پرسید: «از کجا فهمیدی؟»

«از موهایش که خشک است. از این که همان لباس‌های صبح تنش است.

wWw.98iA.Com

از این که بوی حمّام نمی‌دهد...»

رحیم آهسته مرا روی تشک گذاشت. با این همه از تکانی که به من وارد شد دردی در شکمم پیچید و باز لخته‌ای خون از بدنم خارج شد.

مادرش چادر از سرم برگرفت. به‌خاطر گرمای هوا پیراهن سفید بلندی با دامن دورچین به تن داشتم که تا نزدیک ساق پایم می‌رسید و نقش‌های صورتی رنگی داشت. مادر رحیم به او گفت: «بلندش کن شمد را از زیر بدنش بیرون بکشم.» رحیم مرا بلند کرد و آه از نهاد مادرش درآمد و گفت: «رحیم ببین، خونریزی کرده!»

رحیم کنار تشکم زانو زد و به خونی که دامن و ملافهٔ مرا سرخ کرده بود خیره شد و بعد با وحشت به صورتم نگریست. لای چشم‌هایم باز بود. انگار در میان مِه و غبار بودم. صدای آن‌ها را از دور می‌شنیدم. گفت: «محبوب‌جان چه شده؟ زمین خورده‌ای؟ آخر، آخر... چرا؟»

مادرش با دست‌هایی لرزان دامن لباس مرا بالا زد و ناگهان به همان حال خشک شد و با غضب گفت: «دخترهٔ آب‌زیرکاه! زمین خورده؟ نه جانم، زمین نخورده. رفته داده بچه‌اش را پایین کشیده‌اند.»

رحیم مثل صاعقه‌زده‌ها ماتش برد. با دهان باز به مادرش نگاه می‌کرد. دو سه بار آب دهانش را فروداد و سپس پرسید: «چی؟ چی گفتی؟»

«هیچی. رفته بچه‌اش را انداخته.»

ناگهان رگ گردن رحیم برجسته شد. حالت چشمانش برگشت. دست خود را بالا برد تا به صورتم بکوبد: «ای عفریتهٔ هفت خط! ای جادوگر حرامزاده!»

مادرش دست او را میان زمین و هوا گرفت: «چه‌کار می‌کنی؟ می‌خواهی او را بکشی؟ خودش دارد از زور خونریزی می‌میرد. برو حکیم بیاور.»

آخر شهریور بود ولی هوا هنوز گرم بود. با این حال من می‌لرزیدم. سردم بود. درها را بستند. لحاف رویم انداختند. خوابیدم. بیدار شدم. شب بود.

wWw.98iA.Com

بالای سرم رفت و آمد بود. درد داشتم. یک نفر دستم را گرفته بود. در سرم درد داشتم. در شکمم درد داشتم. ولی دیگر چندان شدید نبود. با هر حرکت لخته‌ای خون از من می‌رفت. چیزهایی به خوردم می‌دادند. کهنه‌ها را عوض می‌کردند. عرق از پیشانی‌ام پاک می‌کردند. صبح شد. نالیدم: «پشت‌دری‌ها را ببندید.» می‌خواستم اتاق تاریک باشد. دیگر نمی‌فهمیدم کی شب می‌شود و کی روز. ولی دردم اندک اندک فروکش می‌کرد. دیگر سردم نبود. دیگر ناله نمی‌کردم. از خواب بیدار شدم. چه آفتاب خوبی بود. گرسنه بودم. مادرشوهرم برایم کاچی آورد. رنگ به چهره نداشت. لاغر شده بود. چشمانش از فرط بی‌خوابی سرخ بود. توانستم بنشینم و به پشتی تکیه بدهم. با ضعف پرسیدم: «امروز چند شنبه است؟»

«شنبه.»

«من این همه خوابیده بودم؟»

«شانس آوردی که زنده ماندی. خدا می‌داند چند تا حکیم بالای سرت آمد. بیچاره رحیم. پدرش درآمد. چهار شب آزگار نه او مژه زده نه من. خدایی بود که زنده ماندی.»

با آرامش خاطر سرم را به پشتی تکیه دادم و از خوشی لبخند زدم.

رحیم آمد. وقتی فهمید که حالم بهتر شده، قدم به اتاقم نگذاشت. چه‌قدر خوشحال بودم. به سرعت بهبود می‌یافتم. روزها پسرم کنارم می‌آمد و من شاد و سرحال با او بازی می‌کردم. شب‌ها رحیم می‌آمد. در اتاق تالار می‌نشست. شام را به اتّفاق مادرش در همان‌جا می‌خورد. مادرش غذای مرا می‌آورد. رحیم در همان تالار می‌خوابید. چه‌قدر خوشحال بودم. حالم رو به بهبود بود. یک ماه گذشت. راه افتادم. ولی دایه نیامده بود. اندک اندک نگران می‌شدم. رحیم از در اتاق وارد شد. بی هیچ خوش و بشی در چشمانم نگاه کرد. مانند کوه آتش‌فشان آمادهٔ انفجار بود. این را از نگاهش فهمیدم. گفت: «من پول لازم دارم.»

wWw.98iA.Com

«این ماه دایه هنوز نیامده. پول ندارم.»

«گفتم من پول لازم دارم. پول‌ها را چه کار کردی؟»

«خرج کردم.»

«خرج آدم‌کشی؟ رفتی بچهٔ مرا انداختی؟ تمام دار و ندارت را به کی دادی؟ بگو پیش کی رفته بودی؟»

دیدم الان است که کار بالا بگیرد. سرم را با بی‌حوصلگی برگرداندم و لب پنجره نشستم.

«هرچه پول داشتم، زیر چراغ لاله گذاشته‌ام. بردار و برو.»

بدون یک کلام حرف، لاله را از جای خود بلند کرد. پول را برداشت و لاله را به جای خود گذاشت و رفت. مثل مرغ سرکنده بودم. شب و روز انگشت ندامت به دندان می‌گزیدم. روزی نبود که به خود نگویم: *عجب غلطی کردی محبوبه.*

کم‌کم نگران می‌شدم. دایه خیلی دیر کرده بود. یعنی چه؟ فکرم هزار راه می‌رفت. خانم‌جان مریض شده؟ اتّفاقی برای آقاجانم افتاده؟ رحیم می‌پرسید: «این دایه نیامد؟»

«نه، نمی‌دانم چرا؟ دلم شور میزند.»

به طعنه می‌خندید: «نترس. هیچ خبری نشده. پول‌ها را برداشته و زده به چاک.»

روابط ما سردتر شده بود. رحیم قرتی شده بود. کلاه به سر می‌گذاشت. کت و شلوار و جلیقه می‌پوشید. سبیل گذاشته بود. موها را روغن می‌زد و یک‌وری شانه می‌کرد. به نظر من قیافه‌اش مسخره شده بود. صد بار جلوی آیینه عقب و جلو می‌رفت. هنوز بعد از یک ماه با هم سرسنگین بودیم. تعجّب می‌کردم. چه‌طور چیزی به روی من نمی‌آورد؟ چه‌طور قشقرق راه‌نمی‌اندازد؟ او مشغول خودش بود. خود را در آیینه تحسین می‌کرد و به وضوح منتظر بود که من نیز به نحوی شیفتگی خود را به او ابراز کنم. ولی

wWw.98iA.Com

حالا دیگر حالم از دیدن چهرهٔ مسخرهٔ این مرد عامی، کوته‌بین به‌هم می‌خورد. مردی که قدرت تمیز نداشت. کمال نداشت و جمال او، اگر هم واقعاً حسن و جمالی در بین بود، دیگر در چشم من جلوه‌ای نداشت. اکنون مردی برای من مرد بود که آراسته باشد. متین باشد. فهیم و دانشمند باشد، مثل عمویم، مثل پدرم، مثل منصور، مثل پسر عطاالدوله که من احمق او را رد کردم، که *عجب غلطی کردم*. حالا در آرزوی مردی بودم که شریف باشد. غیور باشد. سلیم‌النفس، ضعیف‌نواز و حمایتگر باشد. مردی که دردها را تسکین دهد. که بتوان به او تکیه کرد. دیگر سر و زلف و قد و قامت مرا گمراه نمی‌کرد. من به دنبال یک انسان بودم. رحیم نمی‌فهمید چرا و چه‌گونه از چشم من افتاده است. اهمیتی هم نمی‌داد. همان‌طور که بود و نبود او نیز برای من مهم نبود.

یک روز صبح سرحال و شاد از این که در نقشهٔ خود موفق شده بودم، از خواب برخاستم. لباس مرتّبی به تن کردم. بزک کردم. سرمه کشیدم و لُپ‌هایم را سرخ کردم. آن‌قدر دست دست کرده بودم که رحیم رفته بود. مادرشوهرم به محض دیدن من گفت: «امروز کبکت خیلی خروس می‌خواند! چه خبر شده؟»

«هیچی، فقط خوشحالم.»

«چرا؟»

«هیچ، همین‌طوری.»

«باز نقشه‌ای داری؟»

صدای در بلند شد. دایه آمد. با وجود آن که می‌کوشید به زور لبخند بزند، باز حالتی داشت که دل من فروریخت. بی‌اراده پای برهنه از پله‌ها به پایین دویدم و باران سؤالات را یک‌ریز بر سرش باریدم.

«دایه‌جان کجا بودی؟ چه شده؟ دروغ نگو. از چشمانت می‌فهمم. آقاجانم طوری شده؟ خانوم‌جان؟ پس چه شده؟ می‌دانم یک اتّفاقی افتاده. زود بگو.»

wWw.98iA.Com

دایه گفت: «بر شیطان لعنت دختر. زبان به دهان بگیر. نه آقاجانت طوری شده، نه خانم‌جانت. هیچ خبری نیست. یک چای به من نمی‌دهی؟»

نشست و چای خورد. دل توی دلم نبود. پول مرا که یک ماه هم عقب افتاده بود، دودستی در مقابلم گذاشت. دلم شور می‌زد.

«باید ببخشی که دیر شد. گرفتار بودیم.»

گفتم: «دایه، دل از حلقم درآمد. تو که مرا کشتی! بگو ببینم چه شده؟»

سرش را پایین انداخت و با گل‌های قالی بازی کرد. «چی بگویم محبوب‌جان. ناراحت می‌شوی... امّا، اما، اشرف‌خانم...»

«اشرف‌خانم؟ زن منصور؟ چی شده؟ بگو دیگر!»

«سر زا رفت.»

با گوشهٔ چارقد اشکش را پاک می‌کرد. من و مادرشوهرم به او زل زده بودیم. بی‌اراده با کف دست ماتیک را از روی لبم پاک کردم. «سر زا رفت؟ یعنی چه؟»

«هفت ماهه دردش گرفت. از بس که چاق شده بود. خدا بیامرز می‌خورد و می‌خوابید. قد کوتاه هم بود. این آخری‌ها شده بود عین بام غلتان. دست و پایش عین متکا ورم کرده بود. انگشت می‌زدی، جایش فرومی‌رفت و سفید می‌شد. باید صبر می‌کردی تا دوباره به حال اوّلش برگردد. هیچ کفشی به پایش نمی‌رفت. این آخری‌ها یک جفت از کفش‌های منصورآقا را می‌پوشید. هرچه می‌گفتند کم بخور، پرهیز کن. راه برو تا راحت زایمان کنی، گوشش بدهکار نبود. چهل پنجاه روز پیش یک دفعه دردش گرفت. سر هفت ماهگی افتاد به خونریزی. سه شبانه‌روز درد کشید. هرچه حکیم و دوا در شهر بود، منصورخان برایش آورد. از زیر سنگ هم شده می‌کشید و می‌آوردشان بالای سرش. بیچاره خانم‌بزرگ. نیمتاج‌خانم را می‌گویم. با آن‌همه برو و بیا و خدم و حشم، خودش شده بود کمربستهٔ هوو و خدمتش را می‌کرد. ولی چه فایده. روز سوم تموم کرد.»

wWw.98iA.Com

«بچه‌اش چه‌طور؟ او هم مرد؟»

«نه. یک پسر کُپُل و تُپُل و سفید مامانی. قربان کارهای خدا بروم. بچهٔ هفت‌ماهه صحیح و سالم مانده. خانم‌بزرگ دایه گرفته که شیرش بدهد. بچه را برده پیش خودش. می‌گوید خیال می‌کنم دو تا پسر دارم.»

«منصور چه کار می‌کند؟ خیلی ناراحت است.»

«ناراحت که هست. ولی بین خودمان بماندها، نه آن‌طور که باید باشد. مثل این که خانم‌بزرگ بیشتر از او ناراحتی می‌کند. پسر خودش را ول کرده پسر هوو را چسبیده. دائم بچه توی بغلش است. ما همه این مدّت آن‌جا بودیم. یا من می‌رفتم و خانم‌جانت منوچهر را نگه می‌داشت، یا او می‌رفت و من می‌ماندم و منوچهر. نزهت و خجسته که شبانه‌روز پیش خانم‌بزرگ بودند.»

شادی صبح مثل ابری که آفتاب بر آن بتابد از دلم دور شد. دلم برای بدبختی زنی که هرگز او را ندیده بودم می‌سوخت. برای گرفتاری منصور. برای متانت و خانمی نیمتاج. برای بازی سرنوشت و تقدیری که ناخوشایند بود، می‌سوخت. از پوست کلفت خودم تعجّب می‌کردم که چه‌طور با آن‌همه کثافت‌کاری، سقط جنین کرده بودم و باز هم زنده مانده بودم.

رحیم دیروقت شب آمد. پسرم در اتاق مادربزرگش در آن سوی حیاط خوابیده بود. شام می‌خوردیم که مادرش گفت: «امروز دایه‌خانم این‌جا بود.»

مثل جاسوسی بود که گزارش کارهای مرا می‌داد. رحیم گفت: «به، به. پس مبارک است، پول رسیده.»

«ولم کن رحیم. حوصله ندارم.»

«پس تو کی حوصله داری؟»

مادرش به طعنه گفت: «صبح که خوب سرحال بودی. ولی وقتی دایه‌جان تشریف آوردند و خبر تمام مرگ و میرهای شهر را دادند، از این رو به آن رو شدی.»

wWw.98iA.Com

رحیم کنجکاوانه رو به من کرد: «مرگ و میر؟ خبر مرگ چه کسی؟»

ناگهان احساس کردم شاید بی‌میل نباشد خبر مرگ پدرم را بشنود. می‌دانست که در آن صورت سهم‌الارث مناسبی به من می‌رسد. گفتم: «اشرف، زن منصور.» و اشک‌هایم سرازیر شد.

درحالی که روی هر کلمه تأکید می‌کرد گفت: «اوهو... اوه... من فکر کردم چی شده! زنِ... دومِ... پسر... عموی... تو سر زا رفته. تو هم که اصلاً او را ندیده بودی. حالا غمبرک زده‌ای که چه؟ سالی هزار نفر سر زا می‌روند. تو باید برای همه عزاداری کنی؟»

با سرزنش گفتم: «رحیم، او یک زن جوان بوده. بالاخره آدمی را آدمیت لازم است.»

به طعنه گفت: «دِه... که این‌طور...! پس چرا آن وقت که رفتی بچهٔ خودت را تکّه تکّه پایین کشیدی آدمیت لازم نبود!»

مادرش همان‌طور که نشسته بود، پشت به من کرد و با غیظ گفت: «والله همین را بگو.»

آتش‌فشانی که در دل رحیم بود و من تصوّر می‌کردم خاموش شده، از زیر خاکستر ظاهر فوران کرد: «تو می‌روی... می‌روی بچهٔ خودت را، بچهٔ مرا بی‌اجازهٔ من، بی‌خبر از من می‌اندازی بعد می‌آیی برای اشرف‌خانم آبغوره می‌گیری؟ تو خیلی آدم هستی؟ قسم حضرت عباس را باور کنم یا دم خروس را؟...»

گفتم: «آن بچه نبود. یک لخته خون بود. انداختمش چون دلیل داشتم.»

«دلیل داشتی؟ مثلاً بفرمایید ببینم دلیلتان چه بود؟»

مادرشوهرم گفت: «جانم دلیلش این است که می‌خواهد به قر و فرش برسد. صبح به صبح بزک دوزک کند و به خودش ور برود. تو جان‌بکنی، من هم کلفتی کنم، ایشان بشوند خانم‌پایین و خانم‌بالا و بنشینند و فقط دستور بدهند که به این نگاه نکن. با آن حرف نزن. کوکب را نگیر. مبادا از زن دیگری

wWw.98iA.Com

بچه‌دار بشوی‌ها! ولی خودش می‌رود بچهٔ تو را می‌اندازد تا آزاد باشد. تاکش به کشمش بشود و تو بگویی بالای چشمت ابروست، پسرش را بردارد و یاعلی مدد برود خانه پیش خانوم‌جونش.»

گفتم: «خانم، حرف دهاتتان را بفهمید. چرا نمی‌گذارید حرمتتان را نگه دارم؟»

رحیم سرخ و برافروخته از غضب از جا برخاست. «دروغ میگه؟ دروغ میگه؟»

نور چراغ بر چهرهٔ برافروخته، چشمان سرخ و سبیل چخماقی او افتاده بود. دندان‌ها را بر هم می‌فشرد. چه‌قدر این چهره کریه می‌نمود. دیگر خودم هم نمی‌دانستم عاشق چه چیز او شده بودم؟ گفتم: «رحیم، تو را به خدا دست بردار.»

«از من بچه نمی‌خواهی هان؟ عارت می‌آید؟ حالا من آخ شده‌ام. توی دکان نجّاری که داشتی مرا می‌خوردی. یادت می‌آید؟»

«آن وقت بچه بودم. حالا می‌فهمم چه غلطی کردم.»

سیلی او مانند شلاق بر صورتم نشست. این دفعه مادرشوهرم پادرمیانی نکرد. فقط با لذّت گفت: «حقّت بود.»

درحالی که با یک دست گونه‌ام را گرفته بودم، رو به او کردم و پرسیدم: «خانم، شما نماز می‌خوانید؟»

به طعنه گفت: «نه. فقط تو می‌خوانی.»

گفتم: «نماز می‌خوانید و این‌طور میانهٔ یک زن و شوهر را به هم می‌زنید؟ رویتان می‌شود که این آتش را به پا کنید و بعد رو به خدا بایستید؟ از آن دنیا نمی‌ترسید؟ آخر چه فایده‌ای از این کار می‌برید؟ بدبختی من چه نفعی به حال شما دارد؟ چه هیزم تری به شما فروخته‌ام؟ غیر از عزّت و احترام کاری هم کرده‌ام. از خدا بترسید. من که از شما راضی نیستم.»

صدایش به شیون بلند شد. دیگر برایم مهم نبود که همسایه‌ها می‌شنوند.

wWw.98iA.Com

که پشت در کوچه یا بر سر بام خانه‌شان پنهانی به تماشا ایستاده‌اند و سرک می‌کشند. دیگر نمی‌گفتم که صدایتان را پایین بیاورید. که آبرویمان جلوی همسایه‌ها می‌رود. من هم خود مثل آن‌ها شده بودم. رحیم از لای دندان‌ها با خشم گفت: «چته؟ چرا صدایت را سرت انداخته‌ای؟»

گفتم: «رحیم با من این‌طور نکن. اسیری که نیاورده‌ای. رفتم بچه‌ام را انداختم. خوب کاری کردم. می‌دانی چرا؟ از دست تو. از دست مادرت و طعنه‌های او. نمی‌خواهم. دیگر بچه نمی‌خواهم. بچه‌دار شوم که بیشتر اسیر عذاب تو و مادرت بشوم؟ دیگر کارد به استخوانم رسیده. دلم می‌خواهد سر به بیابان بگذارم و بروم... شماها دیوانه‌ام کرده‌اید. چه‌قدر نجابت کنم؟ چه‌قدر کوتاه بیایم؟ یک وقت دیدی بچه‌ام را برداشتم و رفتم‌ها!...»

دست به کمر زد: «بچه‌ات را برداری و بروی؟ پشت گوشت را دیدی بچه‌ات را هم دیدی. آن‌قدر بچه توی دامنت بگذارم که فرصت سر خاراندن را هم نداشته باشی.

حالا این یکی را انداختی، بقیّه را چه می‌کنی؟ از این به بعد باید سالی یکی بزایی.» دست مرا گرفت و به سوی اتاق خواب کشید.

«نکن رحیم. حال ندارم. مریضم. دست از سرم بردار.»

مادرش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. حیله‌اش کارگر افتاده بود. دستم را از دست رحیم بیرون کشیدم. گفت: «تو مریض هستی؟! تو هیچ مرگت نیست.»

مویم را گرفت و کشید. از درد از جا برخاستم و به راهنمایی دردی که از کشیده‌شدن موهایم در سرم می‌پیچید به اتاق دیگر کشیده شدم. مرا روی زمین انداخت. هنوز بدنم از خونریزی ضعیف و دردناک بود. سقوط بر زمین آخرین مقاومت مرا از بین برد. آیا این آغوش نفرت‌انگیز همان آغوشی بود که روزگاری حسرتش را داشتم؟ *وای که عجب غلطی کرده بودم.*

wWw.98iA.Com

دوباره عادت ماهیانه به من مژده داد که حامله نیستم. رحیم و مادرش مثل پلنگ تیرخورده خشمگین بودند. رحیم پرسید: «حامله نیستی؟»

«نه.»

«خوشحالی؟»

از ترس به دروغ گفتم: «نه.»

«شب درازه. نترس تا ماه دیگر سی شب فرصت داریم.» و باز ماه دیگر و باز خونریزی که به من مژدهٔ آزادی می‌داد.

یک ماه، دو ماه، سه ماه، شش ماه، و یک سال دیگر سپری شد. پسرم پنج ساله بود و من حامله نمی‌شدم. دیگر خیالم راحت بود. دیگر شب‌ها از خدا نمی‌خواستم که قلم پای رحیم بشکند و به خانه نیاید. رحیم فرمان داد: «برو پیش حکیم.»

رفتم. فقط از ترس رحیم رفتم. مقداری علف و داروهای بی‌فایده داد. مادرش همراه من بود. آمده بود تا مطمئن باشد که نزد حکیم می‌روم. نسخهٔ مرا پیچید و هرشب مراقب بود که من آن‌ها را بخورم. روبه‌رویم می‌نشست و نگاه می‌کرد تا داروها را فرو بدهم. از روی ناچاری فرو می‌دادم و دعا می‌کردم مؤثر نباشد. دعا می‌کردم بی‌فایده باشد. که بود. پرِ مرغ کار خودش را کرده بود. اعضا و جوارح من به یکدیگر جوش خورده بود. روزی صد بار خدا را شکر می‌کردم. رحیم و مادرش مأیوس و خشمگین بودند.

دایه آمد. رنجیده‌خاطر گفتم: «دایه‌جان، باز هم که دیر آمدی. چشم من به در سفید شد.»

«نمی‌دانی ننه چه خبر خوبی دارم!»

«چی شده؟ بگو.»

«عروسی خجسته است.»

از شوق از جا جستم. باری که شش سال بر وجدانم سنگینی می‌کرد بر زمین افتاد. دیگر خجسته به دلیل عشق ابلهانهٔ من لطمه نمی‌خورد.

پایان پارت سوم

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت

نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98ia.com

پارت چهارم (آخر)

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98ia.com

wWw.98iA.Com

«کی؟ کِی؟ چه‌طور؟...»

«ای وای! زبان به دهان بگیر دختر تا بگویم.»

دایه را در آغوش گرفتم و محکم بوسیدم.

«آخ خفه‌ام کردی محبوبه. باعث عروسی خجسته خودم بودم.»

«تو؟ چه‌طور؟»

نشست و مثل مادری که می‌خواهد برای کودکش قصهٔ شیرینی بگوید دهانش را ملچ ملچ به صدا درآورد و گفت: «جونم برایت بگوید که من ناخوش شدم و یک‌کلّه افتادم. سرفه می‌کردم. از زور سرفه داشتم می‌مردم. خانم‌جانت هرقدر دوا و درمان کردند افاقه نکرد. آخرسر خجسته‌جانم که الهی قربان آن قد و بالایش بروم، گفت: خانوم‌جان، این که نشد. دایه‌جانم دارد از دست می‌رود. خودم می‌برمش مریضخانه. دست ما را گرفت. ما پاشدیم. قشورشو کردیم و رفتیم مریضخانه که نمی‌دانم کجا بود. یک دکتر، ننه نمی‌دانی، چه‌قدر آقا، چه‌قدر خوش‌قیافه. آدم حظ می‌کرد که نگاهش کند. دهان خجسته از تعجّب باز ماند. تازه از فرنگ برگشته بود. اوّل که مرا دید خجسته بیرون اتاق ایستاده بود. دوایم را داد و گفت مادرجان زود خوب می‌شوی، برو به سلامت. ولی تا چشمش به خجسته افتاد که پیچه را بالا زده بود ـ می‌دانی که خجسته درست و حسابی هم رونمی‌گیرد ـ به من گفت: «خانم بنشینید یک بار دیگر درست معاینه‌تان کنم تا مطمئن شوم...»

من و دایه می‌خندیدیم. دایه ادامه داد: «بعد نمی‌دانم چی گفت که خجسته به فرانسه از او سؤال کرد. انگاری حال مرا پرسید. بعد یک مدّت با هم به زبان خارجی حرف زدند. خلاصه آقای دکتر یک دل نه صد دل عاشق شد. گفت هفتهٔ دیگر هم بیایید. گفتیم: چشم.»

پرسیدم: «خوب بعد؟»

«هیچ. هفتهٔ دیگر هم رفتیم. باز گفت: هفتهٔ بعد هم بیایید. باز هم رفتیم. آخر من به خجسته‌جان گفتم: ننه، خجسته‌جان، می‌دانی چیست؟ دیگر من

wWw.98iA.Com

نمی‌آیم. خودت تنها برو. من والله خوب شدم ولی بسکه این آقای دکتر بی‌خودی توی دهان من تب‌گیر چپانده همهٔ دهانم زخم و زیلی شده. دفعهٔ آخر دکتره بی‌مقدمه از خجسته پرسید: اجازه می‌دهید خدمت پدرتان برسم؟ خجسته گفت: باید از پدرم سؤال کنم. توی راه گفتم: خجسته‌جان، مثل این که تو هم گلویت گیر کرده‌ها! گفت: آره دایه‌جان. وقتی دیدمش، انگار فرشتهٔ آسمانی! ولی اگر آقاجانم بگویند نه، می‌گویم چشم. نمی‌خواهم دلشان را دوباره بشکنم. مثل...» دایه زبانش را گزید.

«بگو دایه‌جان. مثل کی؟ مثل من؟ راست گفته. من ناراحت نمی‌شوم. حرف حساب که ناراحتی ندارد؟»

«آره مادر. گفت: یک درد دل بس است برای قبیله‌ای. خلاصه آقای دکتر آمد و حرف زدند. پدرت که از شوق این داماد انگار دوباره جوان شده است. پسره قاپ همهٔ فامیل را دزدیده. اوّل می‌خواست جشن مختصری بگیرد. دست زنش را بگیرد و ببرد خانه‌شان. می‌گفت من اهل تشریفات نیستم. آقاجانت گفتند هرطور میل شماست ولی آن وقت من آرزوی دو عروسی به دلم می‌ماند! بعد مادرش از ولایت آمد تهران. بزرگ فامیلشان است. می‌گویند او بوده که همهٔ جوان‌های فامیل را روانه کرده بروند درس بخوانند. همه حرمتش را دارند. شیرزن است. روی حرفش کسی حرف نمی‌زند. بی‌مشورت او آب نمی‌خورند. چه خانومی! قد بلند و باریک. موها مثل پنبه. دو رشته گیسش را می‌بافد و چارقد سفید ململ به سر می‌کند. لباس متین و مرتب. آمد و با آداب تمام نشست. تعارف کرد. چاق‌سلامتی کرد. خودش یک پا مرد است. تنها آمد و مرد مردانه با پدرت صحبت کرد و گفت: حالا مصطفی نمی‌خواهد جشن بگیرد ولی دختر مردم که گناهی نکرده! جوان است، آرزو دارد. مگر آدم چند دفعه عروس می‌شود؟ من هم آرزو دارم. باید عروسی باشد. به آداب تمام. آقاجانت به دکتر گفت: خوشا به حال شما که چنین مربّی‌ای داشته‌اید. دو ماه دیگر، شب ولادت حضرت فاطمه (ع)،

wWw.98iA.Com

جشن عروسیشان است. نمی‌دانی چه برو و بیایی است! مکثی کرد و با تردید گفت: «تو هم بیا محبوب‌جان.»

پرسیدم: «خانم‌جان گفته بیایم؟»

کمی فکر کرد و من‌من‌کنان گفت: «نه. ولی اگر بیایی که بیرونت نمی‌کنند!»

«نه دایه‌جان. ولم کن. دست به دلم نگذار.»

یک شب کلاه کوچک برای پسرم خریده بودم. خیلی آن را دوست داشت. دائم به سرش بود. نقش‌های هندسی سرخ و سبز و آبی داشت. هروقت به زمین می‌افتاد، آن را پیش من می‌آورد: «ننه فوتش کن. خاکی شده.»

«بگو خانم‌جان تا فوتش کنم.»

«خوب، خانم‌جان. حالا فوتش کن.»

و مادرشوهرم پشت چشم نازک می‌کرد.

عمه‌جان شب‌کلاه کوچکی را از جعبه چوب شمشاد بیرون آورد و به سودابه نشان داد.

«این است. روی سرش می‌گذاشت. با آن صورت گرد تُپُل‌مُپُل به چشم من مثل یک عروسک بود.»

دایه گفته بود هفتهٔ قبل از عروسی جهاز می‌برند. گفته بود شبی که فردایش عروسی است خوانچه می‌آورند. لباس مرتّبی به تن پسرم کردم. چادر بر سر افکندم تا به راه بیفتم. می‌خواستم با پسرم بایستیم و از دور آوردن خوانچه‌ها را تماشا کنیم. دلم می‌خواست پسرم شکوه و جلال خانه پدربزرگش را ببیند. می‌خواستم به نحوی در سرور و شادی ازدواج خجسته سهیم باشم. مادرشوهرم جلو آمد: «دم غروبی کجا؟»

«برای خجسته خوانچه می‌آورند. می‌رویم تماشا.»

wWw.98iA.Com

«اگر می‌خواستند شما هم تشریف داشته باشید، دعوتتان می‌کردند. نه جانم، نمی‌شود. رحیم گفته حق نداری بچه را بیرون ببری.»

«باشد. خودم تنها می‌روم.»

«باز چه کلکی جور کرده‌ای؟ می‌خواهی بروی برو، ولی جواب رحیم را باید خودت بدهی.»

دیدم ارزش ندارد. ارزش مرافعه ندارد. طاقت کتک‌خوردن نداشتم. از پا درآمده بودم. لاغر شده بودم. لباس به تنم زار می‌زد. دیگر بس است. به دردسرش نمی‌ارزد. باز هم در دل تکرار می‌کردم خودت کردی محبوبه. این غلطی بود که خودت کردی. سنگ دهان باز کرد و گفت نکن. گفتی می‌خواهم. گفتی می‌کنم. حالا چشمت کور. بکش. خواستم به اتاقم برگردم. پسرم طفلک معصوم که به هوای کوچه ذوق می‌کرد زیر گریه زد.

مادرشوهرم گفت: «ننه، برو دم در بازی کن. می‌خواهی بروی خانهٔ آسیدصادق؟» و پسرم از در کوچه بیرون رفت و من، خسته و بیزار به سوی دو اتاقی که دست من بود بازگشتم.

شش سال پسرم تمام شده وارد هفت سالگی می‌شد. اواخر زمستان بود. یک روز صبح زود که از خواب بیدار شدم، برف ملایمی باریده بود. بعد از ناشتایی من و پسرم تا گردن پهلوی یکدیگر زیر کرسی فرورفته بودیم. پسرم بدن کوچکش را به من تکیه داده و خمار شده بود. رحیم از پشت‌بام پایین آمده و اکنون برف حیاط را پارو می‌کرد. با وجود اصرار پسرم اجازه نداده بودم که او هم همراه پدرش به حیاط برود. رحیم وارد اتاق شد و دست‌ها را از شدت سرما به یکدیگر مالید و بالای کرسی زیر لحاف فرورفت. لپ‌ها و صورتش از سرما گل انداخته بود. رو به پسرم کرد و به شوخی گفت: «اوخ الماس‌خان، عجب هوای سردی شده!»

به پسرم گفتم: «دیدی خوب شد که توی حیاط نرفتی! وگرنه سرما

wWw.98iA.Com

می‌خوردی.»

رحیم خنده‌کنان گفت: «آره جانم. بگذار پدرت سرما بخورد. تو چرا بروی؟»

خندیدم و سر پسرم را بوسیدم. بچه خودش را لوس کرد و به من چسباند. رحیم درحالی که در چشمان من نگاه می‌کرد شوخی‌کنان خطاب به پسرمان گفت: «الماس‌جان می‌خواهی یک داداشی، آبجی‌ای، چیزی برایت دست و پا کنیم؟»

خندیدم و گفتم: «حیا کن رحیم.»

از جا برخاست: «حیف که باید بروم.»

عجب سرحال بود! به طرف اتاق بغلی رفت. در بین دو اتاق را باز گذاشت. تعجّب کردم. او که روز روزش کار نمی‌کرد، امروز در این هوای برفی کجا می‌رفت؟ پرسیدم: «کجا؟»

با لحنی وسوسه‌گر گفت: «یک جای خوب.» رفت و کت خود را از میخ برداشت. کلید در صندوق مرا از زیر فرش بیرون آورد.

«چه می‌خواهی رحیم؟»

«پول.»

«پولی که نمانده. آخر برج است. این پول خرجی‌مان است.»

«خوب، خرجی را باید خرجش کرد دیگر!»

چه‌قدر زود می‌توانست آن حالت گرم و دلچسب خانوادگی یک لحظه پیش را فراموش کند. پرسیدم: «باز می‌خواهی بروی مشروب بخوری؟»

«باز می‌خواهم بروم هر کاری دلم خواست بکنم. فرمایشی بود؟» سر و زلفش را مرتب کرد و گفت: «ما رفتیم، مرحمت زیاد.»

پسرم خوابیده بود. از جا برخاستم. ده پانزده روز بود حمّام نرفته بودم. حسابش بیشتر دست مادرشوهرم بود تا خودم. از سرما حوصله نداشتم. ولی چاره نبود. نمی‌شد تمام زمستان را حمّام نرفت. آفتاب از لای ابرها بیرون آمد

wWw.98iA.Com

و اشعهٔ دلچسب خود را بر برف‌های حیاط گسترد و از پشت پنجره روی کرسی افتاد. پشت‌دری‌ها را کنار زدم تا آفتاب اتاق را گرم‌تر کند. پسرم زیر کرسی خوابیده بود. بقچهٔ حمّام را برداشتم و به سراغش به اتاق تالار آمدم. همچنان در خواب بود. در را که گشودم، از صدای بازکردن در بیدار شد و به گریه افتاد: «من هم میام. من هم میام.»

کنارش زانو زدم: «کجا می‌آیی جانم؟ من دارم می‌روم حمّام.»

با همهٔ این که از کیسه کشیدن و سر شستن نفرت داشت، از جا بلند شد و روی لحاف کرسی ایستاد. چشمان درشتش غرق اشک بود. چشمان رحیم! دماغش را مرتب بالا می‌کشید. غبغب سپید کوچکش مرا به بوسیدن او تشویق می‌کرد. باز گفت: «می‌خواهم بیایم.»

«می‌خواهی دست‌هایت را کیسه بکشم؟ می‌خواهی سرت را بشورم؟»

سر را به علامت مثبت تکان داد. لب‌هایش را جمع کرد و گفت: «آره.»

به قهقهه خندیدم: «ای بدجنس. اگر بمانی یک چیز خوب بهت می‌دهم.»

«چی؟»

«می‌دانستم گندم شاهدانه دوست دارد که آن روز در خانه نداشتیم. به دروغ گفتم: «گندم شاهدانه.»

از ذوق بالا و پایین پرید و گفت: «بده. بده.»

«الان می‌گویم خانم برایت بیاورند.»

مادربزرگش را صدا کردم. گفت: «بیا برویم الماس‌جان. می‌خواهم بهت گندم شاهدانه بدهم. الان مادرت برمی‌گردد. زود بیایی محبوبه‌ها!... زود زود.»

دویدم و ژاکت سفیدی را که خودم برایش بافته بودم آوردم و به تنش کردم. گفتم: «خانم هوا سرد است. نگذارید توی حیاط بازی کند.»

«تو برو. نگران نباش. الماس‌جان پیش خودم می‌ماند.»

وقتی از منزل بیرون می‌آمدم، پسرم از تودهٔ کوچک برفی که کنار حیاط

wWw.98iA.Com

جمع شده بود، بالا می‌رفت و آفتاب زمستانی که بر شب‌کلاه کوچکش می‌تابید، رنگ‌های شاد آن را به جلوه می‌آورد. مادرشوهرم لخ‌لخ‌کنان سینی برنج را از مطبخ بالا آورد و صدا زد: «الماس‌جان، ننه بیا برویم توی اتاق برنج پاک کنیم.»

از حمّام برمی‌گشتم. آفتاب پهن شده بود. برف امروز آخرین زور زمستان بود. سلانه سلانه می‌آمدم و حال خوشی داشتم. آفتاب بدنم را گرم می‌کرد. برای پسرم گندم شاهدانه خریده بودم.

به کوچهٔ خودمان پیچیدم و از دیدن جمعیّتی که در کوچه بود یکّه خوردم. مردم بیکار در زمستان هم توی کوچه و بازار ولو هستند. آن‌هم چه‌قدر زیاد! چه‌قدر انبوه! این ازدحام بیش از آن بود که به حساب تخمه شکستن و غیبت‌کردن همسایه‌ها گذاشته شود. مردها این میان چه می‌کردند؟ آن هم این‌همه زیاد؟ صد قدم تا جمعیت فاصله داشتم. صدای یک جیغ به گوشم خورد. انگار اتّفاقی برای همسایهٔ ما افتاده بود. زن همسایه جیغ می‌زد. ولی نه. اشتباه می‌کنم. او آن‌جا دم در خانهٔ ما ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. حتی دربند حجاب خود هم نبود. به هم خیره شدیم. من پیچه را بالا زده بودم. او چادرنماز به سر داشت. انگار خطّی از نور چشمان ما را به یکدیگر متّصل می‌کرد. چشمان من سؤال می‌کردند و چشمان او در عذاب سنگینی غوطه می‌خوردند. صاحب این چشم‌ها درد می‌کشید. زجر می‌کشید. بعد او خط را شکست و با حالتی دردناک روی از من برگرداند. کسی گفت: «مادرش آمد.»

دل در سینه‌ام فروریخت. یعنی چه؟ مرا می‌گفتند؟ چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ دویدم. در خانه باز بود. جمعیّت را پس‌زدم. همهٔ اهل محل بودند. در دالان حیاط دو سه نفر ایستاده بودند. یکی از پسربچه‌هایی هم که اغلب در کوچه با الماس بازی می‌کرد آن‌جا ایستاده بود. صورتش انگار از کتک و گریه بود. صدای جیغ می‌آمد. صدای مادرشوهرم بود. وحشتزده نشستم و

wWw.98iA.Com

شانه‌های لاغر پسرک را گرفتم و گفتم: «چی شده؟ چی شده؟ بگو.»

دست خود را حایل سرش کرد تا از کتک‌خوردن احتمالی خود را حفظ کند و عرعرکنان شروع به گریستن کرد. حال خود را نمی‌فهمیدم.. دو زن از اهل محل میان حیاط روبه‌روی دالان ایستاده بودند. از جا برخاستم و از پلّه قدم به حیاط نهادم. مادرشوهرم با سر برهنه، موهای سرخ و سفید آشفته‌اش را می‌کند و بر سینه می‌کوبید. چشمش که به من افتاد فریاد زد: «وای... آمدی؟ بیا ببین چه خاکی بر سرت شده!» به ران‌هایش می‌کوبید و خم و راست می‌شد: «بیا ببین کمرم شکست.»

به دور حیاط نظر افکندم. روی یک تکّه چوب جسم کوچکی زیر پارچهٔ سفید قرار داشت. نمی‌دانستم چه اتّفاقی افتاده. آن جسم کوچک چیست؟ نمی‌خواستم بدانم. هرچه دیرتر می‌فهمیدم بهتر بود. ولی صدایی در سرم می‌گفت: رحیم است. رحیم است! و نگاهم از همان نقطه که خشک شده بودم بر پارچهٔ سفید خیره بود. همچون دو شعلهٔ سوزان که می‌خواست پارچه را از هم بدرد و وحشت داشت. کسی آن‌جا بود. رحیم آن‌جا بود. ولی رحیم که در دکان بود! رحیم که این‌قدر کوچک نبود! مادرشوهرم فریاد زد و بر سینه کوبید: «ای وای علی اصغرم... ای وای علی اصغرم...»

نه، نباید باور کنم. چرا خورشید این‌قدر تاریک است؟ چرا این‌جا این‌قدر غریب است؟ این من هستم که این‌جا ایستاده‌ام؟ مردم مرا تماشا می‌کنند؟ ممکن نیست این اتّفاق برای من افتاده باشد. شاید برای دیگران، ولی برای من نه. علی اصغر طفل بوده. وای پس این الماس است؟ آن‌جا، زیر آن پارچهٔ سفید؟ بقچهٔ حمّام از دستم افتاد. دویدم. کسی کوشید بازویم را بگیرد. چادر از سرم افتاد. به آن پارچهٔ سپید رسیدم. خم شدم تا پارچه را پس بزنم. جرئت نداشتم. با چشمانی دریده به سفیدی آن خیره بودم ولی نمی‌خواستم ببینم. هرچه دیرتر بهتر. تا ندیده‌ام نمی‌دانم. وقتی دیدم دیگر کار تمام است. پارچه را پس‌زدم و دیدم. صورتش، گرد و چاق، با مژگان بلند و پوست سفید، خیس

wWw.98iA.Com

خیس. با موهای خیس. ولی او که حمّام نرفته بود؟ پس چرا خیس؟ چشمانش بسته بود. چشم‌هایی که مانند چشمان پدرش بود. ناگهان متوجّه شدم. برای نخستین‌بار متوجّه شدم که چه‌قدر شبیه نزهت است. با آن لبان پر و لُپ‌های گوشتالود. انگار نزهت خوابیده. آخ... و می‌دانستم که بعد از این هروقت نزهت را ببینم به یاد او خواهم افتاد. البتّه اگر نزهت را ببینم، و بلند بلند گفتم: «اگر نزهت را ببینم. اگر نزهت را ببینم.»

صداهایی در پشت سرم درهم و برهم می‌گفتند: «دیوانه شده، بیچاره، به سرش زده و من فریاد زدم: «اگر نزهت را ببینم.»

خواستم بلند شوم. یعنی چه؟ چرا کمرم این‌طور شده؟ نمی‌توانم صاف شوم. زانوهایم همان‌طور خمیده مانده‌اند. خودم را کشیدم کنار دیوار. انگار که آفتاب نبود. زیرلب گفتم: «وای مادرم. وای پدرم.»

کسی نبود.

«ای دایه‌جان، ای دایه‌جان، به دادم نمی‌رسی؟»

با خود زمزمه می‌کردم. صدای فریادهای گوشخراش مادرشوهرم زجرم می‌داد و من زیرلب با خود زمزمه می‌کردم. اشکی در کار نبود.

کسی با دلسوزی گفت: «بیا بنشین این‌جا.»

مثل برّه اطاعت کردم. انگار چهارپایه‌ای، چیزی بود. چهار پنج نفر زن و مرد دور و برم را گرفته بودند. چشمان زن‌ها اشک‌آلود. قیافهٔ مردها عبوس و گرفته. البتّه، چرا زودتر به فکرم نرسید؟ مادرشوهر عامی بیچارهٔ من که عقلش نمی‌رسد. چون رحیم نبود، چون مردی در خانه نداشتیم، همین‌طور دست روی دست گذاشته شیون می‌کند. سرم را بالا گرفتم. خودم را می‌کشیدم، رو به بالا. با التماس، و با دهان باز نفس می‌کشیدم. له‌له می‌زدم. گفتم: «محض رضای خدا... شما بروید دکتر بیاورید... مرد ما خانه نیست.»

نمی‌دانستم چرا به یکدیگر نگاه می‌کنند؟ چرا سر به زیر می‌اندازند؟ چرا نمی‌جنبند؟

wWw.98iA.Com

«بروید دکتر بیاورید دیگرا...»

«یکی به ملایمت گفت: «دیگر فایده ندارد.»

کلمهٔ دیگر در مغزم درخشید و حواسم یک دفعه سر جا آمد. دیگر یعنی چه؟ دیگر یعنی تمام شده؟ یعنی الماس مرده؟...

وقتی حرف‌زدم از صدای خودم تعجّب کردم. از این که دهانم این‌قدر خشک بود. هی آب دهانی را که نبود فرومی‌دادم تا بتوانم حرف بزنم و نمی‌شد. لب پایینم ترک خورد. گوشه لب‌هایم به هم می‌چسبید. انگار که توپی در گلویم گذاشته‌اند. صدایم بم و گرفته، کت‌وکلفت از حلقوم خارج شد. پرسیدم: «چی شده؟»

«افتاده توی حوض.»

یعنی چه؟ حتماً اشتباهی شده. حوض ما که گود نیست. مادربزرگش که این‌جا بود؟

«حوض؟ کدام حوض؟»

«حوض خانهٔ آسیدتقی سقط‌فروش.»

«مرده؟»

سکوت.

با فریاد پرسیدم: «مرده؟...»

به همین آسانی از دستم رفته بود. مثل یک ماهی لیز خورد و دررفت. بچه‌های همه سالم هستند. دست همه در دست مادرانشان است. حالا همه می‌روند خانه. خوشحال از این که این بلا به سر پسر آن‌ها نیامده. فقط به سر من آمده. می‌گویند ببین مادر نگفتم سر حوض نرو؟ و من، تک و تنها، وسط این حیاط... دیگر بچه‌دار هم نمی‌شوم.

مثل شمع تا شدم. یکی مرا گرفت: «بروید مردش را بیاورید. از حال رفت.»

نمی‌فهمیدم چه می‌گذرد. عزا و شیون را که نمی‌شود تعریف کرد. رحیم

wWw.98iA.Com

که آمد مرا به اتاق برده بودند. از پلّه‌ها بالا آمد. چشمانش سرخ بود. از تن‌پروری خودم نفرت داشتم. چرا این‌قدر به من می‌رسیدند؟ چرا نمی‌گذارند توی حیاط بروم؟ گفتم: «رحیم، بیاورش این‌جا. بیرون هوا سرد است.» دستم را به التماس دراز کرده بودم.

رحیم با چشمان سرخ به جرز دیوار تکیه داد و بی‌صدا به من خیره شد.

wWw.98iA.Com

خانه سوت وکور بود. آتش‌بس بود. مادرشوهرم در یک طرف حیاط و من در طرف دیگر. رحیم تحمّل نداشت. از خانه بیرون می‌رفت. دلم می‌خواست کنارم بود. سر بر شانه‌اش می‌گذاشتم و او شانه‌های ضعیف مرا می‌مالید. دلم می‌خواست بگویم رحیم، غصه دارد مرا می‌کشد به دادم برس. دلم می‌خواست بگوید نکن محبوب‌جان، با خودت این‌طور نکن. دلم می‌خواست شب‌ها ببینم که مثل من بیدار است و به سقف خیره شده، اشک‌هایش را ببینم که بی‌صدا از گوشهٔ چشم‌ها بر روی متکا می‌ریزد. ولی رحیم نبود. او تکیه‌گاه من نبود. انگار میان زمین و آسمان معلّق بودم.

دایه آمد. شنیدم که با مادرشوهرم حرف می‌زند. ده پانزده روز گذشته بود. دیدم که اشکریزان از پلّه‌ها بالا آمد و بی‌حرف مرا در آغوش گرفت. گفتم: «آخ، دایه، دایه، دایه!» و اشکم سرازیر شد.

غروب دایه رفت. ولی زود برگشت.

«چرا برگشتی دایه‌جان؟»

«پیشت می‌مانم. یک چند روزی پیش تو می‌مانم.»

«خانوم‌جان چه گفت؟»

«چه گفت؟ ضجه مویه می‌کند.»

«آقاجانم چی؟»

wWw.98iA.Com

«توی اتاق تنها نشسته تسبیح می‌اندازد و لام تاکام حرف نمی‌زند. رنگش شده رنگ گچ.»

شب در کنارم دراز کشید. رحیم در اتاق مجاور خوابید. نجوا می‌کردم. اشک می‌ریختم و برایش درددل می‌کردم. «دایه‌جان پشت دستش از گرد و خاک ترکیده بود و می‌سوخت. دایه‌جان وقتی بد و بیراه می‌گفت می‌زدم توی دهان کوچکش... دایه‌جان وقتی با رحیم دعوا می‌کردیم می‌ترسید و گریه می‌کرد... دایه‌جان گندم شاهدانه نداشتم بهش بدهم.»

دایه گریه می‌کرد: «بس کن محبوب، داری خودت را می‌کشی. خوب بچه را باید ادب کرد دیگر. همه بچه‌هایشان را کتک می‌زنند. پس هیچ‌کس از ترس این که مبادا بچه‌اش یک روز توی حوض بیفتد نباید بچه‌اش را ادب کند؟»

غصه بیچاره‌ام کرده بود. دیوانه‌ام کرده بود. دائم چانه‌ام می‌لرزید. دائم گریه می‌کردم. تا می‌خواستم غذا بخورم به یاد او می‌افتادم. حالا کجاست؟ گرسنه است؟ تنهاست؟ مبادا از تاریکی بترسد؟ آخ دایه‌جان... دایه می‌گفت: «رحیم‌خان ببریدش گردش. ببریدش زیارت.»

رحیم با تأسف سر تکان می‌داد. یعنی بی‌فایده است.

چشم ندید مادرشوهرم را داشتم. رحیم هم با او صحبت نمی‌کرد. صدبار به او گفته بودم نگذار این بچه توی کوچه‌ها ولو شود. از شنیدن صدایش در حیاط مو به تنم راست می‌شد. صدای عزرائیل بود.

دلم نمی‌خواست از آن کوچه گذر کنم. خانهٔ آسیدتقی سقط‌فروش را ببینم. قتلگاه پسرم را. به گوشهٔ حیاط نگاه نمی‌کردم. انگار هنوز آن‌جا زیر پارچهٔ سفید درازش کرده بودند. شب‌ها به سختی به خواب می‌رفتم. آن‌هم چه خوابی! قربان صد شب بی‌خوابی. دلم نمی‌خواست بخوابم. از خوابیدن وحشت داشتم. خواب می‌دیدم در اتاق است. بیدار می‌شدم. زیر کرسی نشسته و به من چسبیده. بیدار می‌شدم. گریه‌کنان دنبالم می‌دود. از خواب می‌پریدم. در همان خواب هم که او را می‌دیدم با درد و اندوه توأم بود. زیرا که

wWw.98iA.Com

می‌دانستم دروغ است. می‌دانستم دارم خواب می‌بینم و هرشب در خواب سبک و دردناکی که داشتم، زنی، کسی را صدا می‌زد. از دور. از خیلی دور گوش می‌دادم.

علی اصغرم... علی اصغرم...

سه ماه گذشت و امواج درد و اندوه کم‌کم فروکش کرد. ظاهر زندگی عادی و صاف بود ولی در عمق آن غم و رنج سوزان من ته‌نشین شده بود که با کوچک‌ترین حرکتی به سطح می‌آمد و روح مرا تیره و تار می‌کرد. دردی است که نمی‌توان بر زبان آورد و از خدا می‌خواستم هرگز کسی نفهمد چه‌گونه دردی است.

رحیم زودتر از من از غم فارغ شد. یک روز صبح در نهایت حیرت دیدم که شانهٔ چوبی مرا برداشته و سر و زلف را صفا می‌دهد. سبیلش را مرتب می‌کند. به چپ و راست می‌چرخد و خود را در آیینه بالای بخاری برانداز می‌کند. چه حوصله‌ای داشت!

او را به خود راه نمی‌دادم. چه‌طور می‌توانستم؟ من این‌جا خوش باشم و بچه‌ام آن‌جا... نه، نمی‌توانستم. دست خودم نبود. چند ماه دیگر هم گذشت. من مست اندوه بودم. حال دعوا و مرافعه نداشتم. کی نوروز شده بود؟ کی گذشته بود؟ کی بهار تمام شد که من نفهمیدم.

شبی بعد از شام من و رحیم در اتاق نشسته بودیم. من گلدوزی می‌کردم. کار دیگری نداشتم که بکنم. رحیم روبه‌رویم نشسته بود. انگار بعد از مدّت‌ها از خواب بیدار شده باشم، سر بلند کردم و او را نگاه کردم. نه سرسری، بلکه بادقّت. مثل این که بعد از مدّت‌ها از سفر آمده و من ارزیابی‌اش می‌کنم. موها را روغن زده و به یک سو شانه کرده بود. آرام و بی‌خیال. یک پا را دراز کرده و زانوی پای راست را قائم نگه‌داشته، دست راست را به آن تکیه داده بود. سیگار می‌کشید. تازگی‌ها سیگاری شده بود. یک زیرسیگاری کنار دست

wWw.98iA.Com

راستش روی قالی بود. دهانش بوی مشروب می‌داد. تن به کار نمی‌داد. مثل همیشه. از جا برخاست. جعبهٔ چوبی را که وسایلش، وسایل خوش‌نویسی‌اش در آن بود آورد و کنار دستش گذاشت. قلم نئی را در دوات پر از لیقه و مرکب فروبرد و شروع به نوشتن کرد. پرسیدم: «چه می‌نویسی رحیم؟»

کاغذ را به سوی من گرداند: «*دل می‌رود ز دستم، صاحبدلان خدا را.*»

چندشم شد.

«چه‌قدر از این شعر خوشت می‌آید! یکی که نوشته‌ای؟» با دست به بالای طاقچه اشاره کردم.

خندید و گفت: «هر چند سال یک دفعه هوس می‌کنم باز این را بنویسم.» نوشته را تمام کرد و لب طاقچه گذاشت تا خشک شود.

صبح که برخاستم آفتاب در حیاط پهن بود. شوقی برای برخاستن نداشتم. امیدی نداشتم. نزدیک ظهر بود که از رختخواب بیرون آمدم و به اتاق تالار رفتم. نوشتهٔ سر طاقچه نبود. رحیم آن را برده بود.

اواخر تابستان بود. دایه آمد. توی اتاق نشسته بودیم و چای می‌خوردیم. تا او را می‌دیدم داغم تازه می‌شد و زیر گریه می‌زدم. دایه گفت: «بس کن مادرجان. چرا خودت را عذاب می‌دهی؟ کی می‌خواهی دست برداری؟»

«دایه‌جان، آخر دردم که یکی نیست. دیگر حامله هم نمی‌شوم.»

دایه بی‌اراده گفت: «چه بهتر. خدا را شکر. با این شوهر چشم‌چرانی که...» زبانش را گزید.

«چی؟»

«هیچی. من چیزی نگفتم.»

«دایه بگو. می‌دانم یک چیزهایی می‌دانی.»

«از کجا می‌دانم؟ همین‌طوری یک چیزی گفتم.»

نگاه بانفوذی در چشمانش انداختم و با لحنی محکم گفتم: «دایه بگو.»

«چی را بگویم؟ والله چیزی نیست که بگویم. زن فیروز، دده‌خانم، یکی

wWw.98iA.Com

دو بار از دم دکانش رد شده بود. می‌گفت یکی چیزهایی دیده.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«والله من نمی‌دانم. حرف‌های او که حرف نیست. فقط همین را سربسته به من گفت.»

«دم دکان او چه‌کار داشته؟»

«واللّه پیغام برده بود خانهٔ عمه‌تان. ناهار نگهش داشته بردند. بعد از ناهار می‌آید برگردد، سر راه برگشتن از دم دکان رحیم‌آقا رد می‌شود.»

«دکان رحیم‌آقا کجا؟ خانه عمه کشور کجا؟»

«من هم که گفتم، حرف‌هایش حرف نیست. دروغ می‌گوید.»

«نه، دروغ نمی‌گوید. بس که فضول است حتماً رفته سر و گوش آب بدهد... ولی دروغ نمی‌گوید...»

«حالا تو را به خدا چیزی به رحیم‌آقا نگویی‌ها!... از چشم من می‌بیند.»

«بچه که نیستم دایه‌جان!»

قبلاً هم بو برده بودم ولی دلم نمی‌خواست باور کنم. خودم را به حماقت می‌زدم. برایم بی‌تفاوت بود. با این همه چیزهایی حدس می‌زدم. از ناهار نیامدنش، از کت و شلوارش، از سر شانه کردنش، از خطّاطی‌اش، از دل می‌رود ز دستم...

ناهار خوردم. رحیم خانه نبود. خودم را به خواب زدم. مادرشوهرم هم در اتاقش خوابیده بود. آهسته چادرم را برداشتم. کفش‌هایم را به دست گرفتم و نوک پا نوک پا به دالان رفتم. چادر به سر کردم و پیچه گذاشتم. کفش‌هایم را پوشیدم و از خانه خارج شدم. تازه نیم‌ساعت از ظهر می‌گذشت. باعجله یک خیابان پردرخت و چند کوچه پسکوچه را طی کردم. دکان رحیم دو در داشت. در اصلی در کمرکش خیابان بود. ولی آن در بسته بود. وارد کوچهٔ بغل آن شدم و به پسکوچه‌ای که موازی خیابان بود و از دکان یک در کوچک نیز به

wWw.98iA.Com

آن‌جا باز می‌شد سرک کشیدم. در کوچک باز بود. صدای ارّه‌کشیدن می‌آمد. هیچ خبری نبود. تا ته کوچه رفتم و برگشتم. باز خبری نبود. دو سه‌بار رفتم و آهسته برگشتم. اگر کسی در کوچه بود حتماً به رفتار من شک می‌برد. ولی پرنده پر نمی‌زد. مردم همه به خواب بعدازظهر فرورفته بودند. دفعهٔ سوم یا چهارم بود. داشتم برمی‌گشتم. دختری بسیار قد کوتاه از خیابان وارد کوچه شد. من ته کوچه بودم. خیلی فاصله داشتم. با این همه به هوای تکان دادن خاک پایین چادرم خم شدم و وقتی سر بلند کردم او را دیدم که به پسکوچه‌ای که در دکان رحیم در ته آن باز می‌شد پیچید. پیچه‌اش را بالا زده بود. با قلبی لرزان، آهسته آهسته نزدیک شدم. دیگر صدای ارّه نمی‌آمد. آهسته سرک کشیدم. دخترک هیکل بسیار چاق و فربهی داشت. با چادر کهنهٔ رنگ و رو رفته‌ای که به سر داشت شبیه کدو تنبل به نظر می‌رسید. صورتش را نمی‌دیدم چون دور بود. ولی به نظرم رسید که صدای خنده‌اش را هم شنیدم. دخترک به چپ و راست نگاه کرد مبادا کسی او را ببیند. خود را کنار کشیدم. وقتی دوباره نگاه کردم، کسی در کوچه نبود. یکی دو دقیقه طول کشید. مغز سرم می‌جوشید. نه از اندوه ازدست دادن یک عشق. احساس می‌کردم خرد شده‌ام. این مرد پست فطرت مثل عنکبوتی بود که برای گرفتن مگس باز تار تنیده باشد. مرگ پسرم آخرین ضربه را به عشق ما زده بود. با خنجری تیز و برّنده قلب‌های ما را به یک ضربه از هم‌جدا کرده بود و حالا، این رفتار بی‌شرمانهٔ او، نمک بر جای آن زخم می‌پاشید.

دختر از دکان بیرون آمد و به سوی انتهای کوچه به راه افتاد. خود را کنار کشیدم و به سرعت به خیابان بازگشتم. تازه به خیابان رسیده بودم که از کنارم گذشت. نفس نفس می‌زد. از شدّت هیجان بود یا از فرط چاقی، نمی‌دانم.

wWw.98iA.Com

داشت پیچه‌اش را پایین می‌کشید. فقط یک لحظه نیمرخ گوشتالودش را دیدم که سرخ بود و چاق، مثل خمیر بادکرده. بینی پهنی که انگار با مشت بر آن کوبیده بودند و توی صورتش فرورفته بود و نک آن بدون اغراق به لب‌هایش می‌رسید. صد رحمت به کوکب... فقط همین نیمرخ زشت چندش‌آور و آن قد کوتاه و هیکل چاق که مانند بام غلتان قِل می‌خورد و دور می‌شد در نظرم مانده. بی‌اراده سایه به سایه‌اش به راه افتادم. دو کوچه بالاتر دوباره به سمت راست پیچید و در انتهای کوچه که بن‌بست بود، در میان دو لنگه در کوتاه چوبی یک خانهٔ کوچک از نظر ناپدید شد. متحیّر میان کوچه ایستاده بودم و به دور و برم نگاه می‌کردم. می‌خواستم برگردم. زنی در تنها خانه‌ای را که در سمت چپم بود گشود و از دیدن من که بلاتکلیف به چپ و راست نگاه می‌کردم یکّه خورده پرسید: «خانم فرمایشی داشتید؟ خانه که را می‌خواهید؟»

به خود آمدم و بلافاصله به سویش رفتم. از این که پیچه چهره‌ام را پوشانده بود شکرگذار بودم. انگار یک نفر حرف در دهانم می‌گذاشت: «خانم، من می‌خواستم از دختر این خانه خواستگاری کنم. برای داداشم. امّا می‌خواستم اوّل یک پرس‌وجویی بکنم ببینم چه‌طور آدم‌هایی هستند. شما آن‌ها را می‌شناسید؟»

بدنم در زیر چادر می‌لرزید. زنک نگاهی دزدانه به آن خانه انداخت و به لحنی کنایه‌آمیز گفت: «وا!... این‌ها که دختر ندارند. بچه‌دار نمی‌شوند!»

«پس آن دختر تپل مُپُل قد کوتاه کیست؟»

«همان که یک چشمش تاب دارد؟ اون دختر جاری خاورخانم است. دختر برادر شوهرش. اغلب هم این‌جا پلاس است.»

دلم خنک شد. خاک بر سرت رحیم. لیاقتت همین است. پرسیدم: «اسمش چیست؟»

«اسمش معصومه است.»

wWw.98iA.Com

«عمویش چه‌کاره است؟»

«عمویش آژان است.»

«دختره چه‌طور دختریست؟ هنری، سوادی، فنی، چیزی دارد یا نه؟»

خندید: «هنر؟» بعد صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: «تو را به خدا از من نشنیده بگیرید‌ها! از آن پاچه ورمالیده‌ها هستند، خانم. به درد شما نمی‌خورند. دختره از آن سر به هواهاست. نمی‌شود جلویش را نگه داشت. زن‌عموی بیچاره از دستش عاجز است ولی حرف بزند شوهرش زیر لگد لهش می‌کند. اهل محل از دستشان به عذاب هستند. تازه... این که خوب است. باید برادرهای دختره را ببینید. داش‌اکبر معروف است.»

«مگر چه‌طور هستند؟»

«از آن قداره‌بندهاست. آب‌منگل می‌نشیند. از آن جانورها هستند. خدا نکند با کسی طرف شوند. یکی توی صابون‌پزی کار می‌کند. یکی دیگر هم هرروز یک کاری می‌کند. یک روز خمیرگیر است. گاهی در دکان سبزی‌فروشی می‌ایستد. گاهی شاگرد کلّه‌پز می‌شود. بس که شرّ است هیچ‌کس نگهش نمی‌دارد. از آن بزن‌بهادرها هستند. مادرشان کیسهٔ حمّام می‌بافد و سفیداب درست می‌کند. بند کوفتی هستند. به درد شما نمی‌خورند.»

پرسیدم: «گفتید عمویشان آژان است؟»

«آره... پشه را روی هوا نعل می‌کند. گوش همه را می‌برّد. دوست و آشنا و همسایه سرش نمی‌شود...»

بهت‌زده مانده بودم. رحیم این را دیگر از کجا پیدا کرده بود؟

زن گفت: «حالا بفرمایید یک لیوان شربت بخورید. نمک ندارد.»

«دست شما درد نکند. باید بروم. راهم دور است.»

«خانم‌جان، تو را به خدا این حرف‌ها بین خودمان بماندها!... من محض رضای خدا گفتم. حیف برادر شماست که توی آتش بیفتد. یک وقت به

wWw.98iA.Com

گوششان نرسانیدها! برای ما شر درست می‌شود.»

«اختیار دارید خانم، مگر من بچه هستم؟ هرچه گفتید بین خودمان می‌ماند.»

آرام آرام به خانه برمی‌گشتم. دلم می‌خواست هرچه ممکن است دیرتر برسم. با کمال تعجّب می‌دیدم که چندان ناراحت نیستم. در حقیقت اصلاً ناراحت نبودم. بی‌تفاوت بودم. انگار از همه چیز دور بودم. این مسائل به من مربوط نمی‌شد. غمی نداشتم. دلم یک تکّه سنگ بود. غم و شادی به آدم‌هایی مربوط می‌شد که روح داشتند. که زنده بودند و در این زندگی امید و هدفی داشتند. من آن‌قدر سختی کشیده بودم. آن‌قدر زهر حقارت را چشیده بودم و آن‌قدر روحم در فشار بود که کرخ شده بودم. حسّاسیت خود را از دست داده بودم. قوّهٔ ادراک و احساس نداشتم. بی‌خیال شده بودم. دیگر چه ضربه‌ای شدیدتر از مرگ پسرم بود که بتواند رنج و درد را دوباره در وجود من برانگیزد؟ در حقیقت غم و اندوه چنان در دلم انباشته شده بود که دیگر با هیچ ضربه‌ای کم و زیاد نمی‌شد. دیگر از یاد برده بودم که زندگی بدون درد و اندوه چه‌گونه است و چه حالی دارد؟ آفتاب پاییزی بر برگ‌های چنار می‌تابید و بر زمین و در و دیوار سایه‌روشن می‌افکند. جوی آب باریکی که از کنارش می‌گذشتم غلغل‌کنان پابه‌پای من می‌دوید انگار پسر کوچکی پابه‌پای مادرش. احساس می‌کردم کسی سایه به سایه‌ام می‌آید و آهسته، به آهستگی یک آه، صدایم می‌کند. الماس بود؟ در میان آب؟ خیالاتی شده بودم. با چشم باز خواب می‌دیدم. سلانه سلانه می‌رفتم.

خیابان خلوت اندک اندک شلوغ می‌شد. همه کس و همه چیز در آن بود. ولی الماس من نبود. نسیم خنک از البرز می‌رسید و خبر می‌داد که پاییز می‌آید. چه‌قدر دلم می‌خواست در زیر آفتاب پاییز، لب این جوی، و زیر این درختان چنار بنشینم و به آسمان و درختان خیره شوم تا خستگی چشم‌هایم بیرون بیاید. تا خستگی پاهایم برطرف شود. تا غم و اندوه رهایم کند. تا دنیا

wWw.98iA.Com

به پایان برسد. در حقیقت در این خیابان خلوت، در جریان آب این جوی، در سایه‌روشن برگ‌های چنار که زیر آفتاب پاییزی می‌درخشیدند، آرامشی بود که مرا تسکین می‌داد و به یاد یک زندگی بی‌دغدغه و سرشار از بی‌خیالی می‌افکند. به یاد نشستن و تکیه‌دادن به یک پشتی در کنار پنجره‌ای که ارسی آن را بالا کشیده باشند. به یاد چرت‌زدن زیر آفتابی که در درون اتاق ولو می‌شد و بر پشت انسان می‌تابید. چون نمی‌خواستم این احساس از بین برود، قدم‌ها را آهسته می‌کردم تا دیرتر به خانه برسم.

وارد خانه شدم. پای از دالان به حیاط نهادم. مثل همیشه کوشیدم تا چشمم به قسمت چپ حیاط نیفتد. به آن‌جا که چند ماه پیش پسرم به موازات پشتهٔ کوتاه برف پاروشده، زیر ملافه‌ای سفید دراز کشیده بود. لازم نبود زحمت بکشم، هیکل نفرت‌انگیز مادرشوهرم در برابر دالان نگاهم را به خود کشید. دست به کمر ایستاده بود.

«کجا بودی؟»

«بیرون.»

سر را بالا گرفتم و سعی کردم از کنارش رد شوم. پرسید: «گفتم کجا بودی؟»

«به شما چه مربوط است خانم. مگر من زندانی هستم؟»

«شوهرت سپرده که هرکس توی این خانه می‌آید یا از آن بیرون می‌رود باید با اجازهٔ من باشد. من نباید بدانم این جا چه خبر است؟ پسر بیچارهٔ من نباید از خانهٔ خودش خبر داشته باشد؟»

به طعنه گفتم: «خانهٔ خودش؟ از کی تا به حال ایشان صاحب خانه شده‌اند؟ اشتباه به عرضتان رسانده. این‌جا خانهٔ بنده است خانم. خیلی زود یادتان رفته.»

یکّه خورد. ولی میدان را خالی نکرد: «من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. بگو کجا بودی؟»

wWw.98iA.Com

با لحنی گزنده گفتم: «اگر نصف این‌قدر که مراقب رفت و آمد من هستید، مواظب نوه‌تان بودید، الان زنده بود.»

درحالی که صدای مرا تقلید می‌کرد گفت: «شما هم اگر به جای آن که بروید بچه‌تان را پایین بکشید راست راستی به حمّام رفته بودید، الان اجاقتان کور نبود.»

تیر مستقیماً به هدف خورد و از جای آن غضب شعله کشید و صدایم به فریاد بلند شد: «نترسید، عروس‌خانم جدیدتان برایتان می‌زاید.» و چون دیدم که با دهان باز مرا نگاه می‌کند افزودم: «می‌خواهید بدانید کجا بودم؟ رفته بودم عروس‌بینی. رفته بودم خواستگاری. مبارک است. رفتم برایتان معصومه‌خانم را خواستگاری کنم. الحق پسرتان انتخاب خوبی کرده. این دفعه در و تخته خوب به هم جور آمده‌اند. راست گفته‌اند که آب چاله را پیدا می‌کند و کور کور را. عروس تازه خوب به شأن و شئوناتتان می‌خورد. عمویش آژان است. برادرهایش صابون‌پز، قداره‌کش و مادرش کیسه‌دوز حمّام است. چه‌طور است؟ می‌پسندید؟ کند هم‌جنس با هم‌جنس پرواز...»

ابتدا نفهمید چه می‌گویم. برّ و برّ مرا نگاه کرد و گفت: «این وصله‌ها به پسر من نمی‌چسبد. بیچاره صبح تا غروب دارد جان می‌کند...»

حرفش را قطع کردم: «خودم دیدم. با همین دو تا چشم‌هایم. دختره را کشیده برد توی دکان...»

مطمئن شد. انگار خوشحال هم شد. با خنده گفت: «آهان!... پس تو از این ناراحت شده‌ای که یک نفر توی دکان رحیم با او بگو بخند کرده؟ رحیم که دفعهٔ اوّلش نیست که از این کارها می‌کند! خوب، دخترها توی خانه‌شان بتمرگند. بچهٔ من چه‌کار کند؟ او چه گناهی دارد؟ جوان است. صد سال که از عمرش نرفته! دست از سرش برنمی‌دارند. از اعیان و اشراف گرفته تا به قول تو برادرزادهٔ آژان... حالا کم که نمی‌آید!» تمام سخنانش نیش و کنایه بود. گزنده‌تر از نیش افعی.

wWw.98iA.Com

«نه، کم نمی‌آید. اصلاً برود عقدش کند. خلایق هرچه لایق. لیاقت شما یا کوکب خیره‌سر بی‌حیاست یا همین دختری که بلد نیست اسمش را بنویسد و پسر شما برایش شعر حافظ و سعدی را خطّاطی می‌کند. خیلی بدعادت شده. تقصیر خودش نیست. اتّفاقاً از خدا می‌خواهم این دختر را بگیرد تا خودش و فک و فامیلش دماری از روزگارتان درآورند که قدر عافیت را بدانید. پسر شما نمی‌فهمد که آدم نجیب پدر و مادردار یعنی چه! مدّتی مفت خورده و ول گشته، بدعادت شده. لازم است یک نفر پیدا شود، پس گردنش بزند و خرجی بگیرد تا او آدم شود. تا سرش به سنگ بخورد. من دیگر خسته شده‌ام. هرچه گفتید، هر کار کردید، کوتاه آمدم. سوارم شدید. امر بهتان مشتبه شد. راست می‌گفت دایه‌جانم که نجابت زیاد کثافت است.»

«دایه‌جانتان غلط کردند. پسرم چه گناهی دارد؟ لابد دختره افتاده دنبالش. مگر تو همین کار را نکردی؟ عجب گرفتاری شده‌ایم‌ها! مگر پسرم چه‌کارت کرده؟ من چه هیزم تری به تو فروخته‌ام؟ سیخ داغت کرده؟ می‌خواستی زنش نشوی. حالا هم کاری نکرده. لابد می‌خواهد زن بگیرد. بچه‌ام می‌خواهد پشت داشته باشد. تو که اجاقت کور است. بر فرض هم زن بگیرد، به تو کاری ندارد! تو هم نشسته‌ای یک لقمه نان می‌خوری، یک شوهر هم بالای سرت هست. مردم دوتا و سه‌تا زن می‌گیرند صدا از خانه‌شان بلند نمی‌شود. این اداها از تو آمده که صدای یک زن را از هفت محلّه آن طرف‌تر می‌شنوی قشقرق به پا می‌کنی. اگر فامیل من بیایند این جا می‌گویی رفیق رحیم است. توی کوچه یک زن می‌بینی، می‌گویی رحیم می‌خواهد او را بگیرد. همه باید آهسته بروند آهسته بیایند که مبادا به گوشهٔ قبای خانم بربخورد. اصلاً می‌دانی چیست؟ اگر رحیم هم نخواهد زن بگیرد، خودم دست و آستین بالا می‌زنم و هرطور شده زنش می‌دهم.»

در نبردی که دوباره شروع شده بود این من بودم که سقوط می‌کردم. به ابتذال کشیده می‌شدم. از خودم تهی می‌شدم و تبدیل به نمونه‌هایی می‌شدم

wWw.98iA.Com

که در میان آن‌ها زندگی می‌کردم. مادر رحیم میدان را خالی تمی‌کرد. جنگجوی قهّاری بود که از ستیزه‌جویی لذّت می‌برد. پشت به او کردم. دهان به دهان گذاشتن با او بی‌فایده بود. درحالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم تا به اتاقم بروم گفتم: «مرا ببین که با کی دهان به دهان می‌شوم!»

رحیم سرشب به خانه برگشت. مادرش جلو پرید او را به درون اتاق خودش کشید. ده دقیقه، یک ربع، نیم ساعت گذشت تا صدای پای او را شنیدم که از حیاط گذشت و از پله‌ها بالا آمد. سگرمه‌هایش درهم بود. کنار بساط سماور نشسته بودم. گفتم: «سلام.»

«سلام و زهرمار. امروز عصر کدام گوری بودی؟»

«مادرت گزارش داد؟»

«گفتم کدام گوری بودی؟»

با خونسردی گفتم: «هیچ‌جا. دلم گرفت، گفتم بروم گردش. آمدم دم دکان. خانم معصومه‌خانم تشریف داشتند. دیدم مزاحم نشوم بهتر است.»

لحظه‌ای دهانش از حیرت بازماند. باور نمی‌کرد که من این‌همه اطلاعات داشته باشم. مادرش وارد اتاق شد و باز با حالتی خصمانه، آمادهٔ آغاز نبرد، در گوشه‌ای نشست. رحیم از موقعیت استفاده کرد و کنترل خود را به دست آورد. «که این‌طورا پس زاغ‌سیاه مرا چوب می‌زدی؟»

«خوب، عاقبت که می‌فهمیدم. وقتی عروس‌خانم را می‌آوردی توی این خانه.» رو به مادرشوهرم کردم و به مسخره افزودم: «راستی می‌دانید خانم، معصومه‌خانم لوچ هم هستند. خوشگلی‌های آقارحیم را دوبرابر می‌بینند.»

رحیم جلو آمد و با لگد به من زد و گفت: «کاری نکن زیر لگد لهت کنم‌ها!... باز ما خبر مرگمان آمدیم خانه!» و رفت تاکتش را بیرون بیاورد.

به این رفتار عادت کرده بودم و بی‌اعتنا به لگدی که خورده بودم گفتم: «من می‌دیدم آقا به دکان نمی‌رود و نمی‌رود، وقتی هم می‌رود ساعت دوی

wWw.98iA.Com

بعدازظهر می‌رود. نگو قرار مدار دارند!»

«دارم که دارم. تا چشمت کور شود. حالا باز هم حرفی داری؟»

«من حرفی ندارم. ولی شاید عموی آژانش و برادر صابون‌پز چاقوکشش حرفی داشته باشند.»

وحشت را به وضوح در چشمانش دیدم. جلو آمد و گفت: «می‌توانی برای من معرکه جور کنی؟ اگر یک دفعهٔ دیگر حرف آن‌ها را بزنی چنان توی دهانت می‌زنم که دندان‌هایت بریزند توی شکمت.»

مادرش به میان پرید: «تازگی‌ها زبان درآورده. خانه‌ام! دکانم! خانه مال خودم است! من صاحب دکان هستم. رحیم هیچ‌کاره است.»

رحیم رو به من کرد: «آره؟ تو گفتی؟»

من رو به مادرش کردم و پرسیدم: «من حرفی از دکان زدم؟»

«نخیر، فقط حرف از زن گرفتن رحیم زدید!»

رحیم ساکت بود. در اتاق بالا و پایین می‌رفت. بعد از مدّتی پرسید: «آخر کی به تو گفته من می‌خواهم زن بگیرم؟»

«کی گفته؟ مادرت که می‌گوید اجاق من کور است!» بغضم ترکید و گریه‌کنان افزودم: «می‌گوید رحیم پشت می‌خواهد. خودم هم دختره را دم دکان دیدم که با تو لاس می‌زد.»

مادرش گفت: «اوهو... چه دل‌نازک!... به خر شاه گفته‌اند یابو!»

رحیم رو به مادرش کرد: «پاشو برو توی اتاق خودت. همهٔ آتش‌ها از گور تو بلند می‌شود.» مادرش غرغرکنان بیرون رفت.

رحیم لب طاقچهٔ پنجره نشست و سر را میان دو دست گرفت. بعد از مدّتی با لحنی ملایم انگار که با خودش صحبت می‌کند گفت: «نشد یک روز بیایم توی این خراب‌شده و داد و فریاد نداشته باشیم. نشد یک شب سر راحت به بالین بگذاریم. آخر محبوبه، چرا نمی‌گذاری زندگیمان را بکنیم؟»

«من نمی‌گذارم؟ تو چرا هر روز چشمت دنبال یک نفر است؟ به

wWw.98iA.Com

بهانهٔ کارکردن توی دکان می‌مانی و هزار کثافت‌کاری می‌کنی؟ آخر بگو من چه عیبی دارم؟ کورم؟ کرم؟ شلم؟ برمی‌داری خط می‌نویسی می‌بری می‌دهی به این دختره که شکل جغد است.»

«کی گفت من به او خط داده‌ام؟ من به گور پدرم خندیده‌ام. خودت که دیدی! به قول خودت شکل جغد است. خوب، می‌آید دم دکان کرم می‌ریزد. واللّه، باللّه من از برادرهایش حساب می‌برم. یکی دو دفعه با آن‌ها رفته‌ام عرقخوری. یک دفعه دختره پیغامی از برادرهایش آورد در دکان. همین. دیگر ول‌کن نیست. هر دفعه به یک بهانه به در مغازه می‌آید. حالا تو نمی‌خواهی ناهار بمانم؟ چشم، دیگر نمی‌مانم. ببینم باز هم بهانه‌ای داری؟ آخر من تو را به قول خودت با این سر و شکل و کمال می‌گذارم، دختر بصیرالملک را می‌گذارم می‌روم دختر یک کیسه‌دوز سفیداب‌ساز را بگیرم؟ عقلت کجا رفته؟ پشت دست من داغ که دیگر ظهرها به در دکان بروم. بابا ما غلط کردیم! توبه کردیم! حالا خوب شد؟»

رویم نشد به او بگویم که همه چیز را دیده‌ام. دیده‌ام که خودت دست او را گرفتی و به داخل دکان کشیدی. هنوز می‌خواستم زندگی کنم. حالا که او کوتاه آمده بود. حالا که توبه کرده بود. همان بهتر که من هم کوتاه بیایم.

آمد و کنارم نشست: «حالا برایم چای نمی‌ریزی؟» چای ریختم و مقابلش نهادم. دلزده بودم. دستم می‌لرزید. دستم را گرفت و بوسید: «ببین با خودت چه می‌کنی؟ تو دل مرا هم خون می‌کنی. وقتی می‌بینم این‌قدر غصه‌داری، این‌قدر خودت را می‌خوری، آخر به فکر من هم باش. من که از سنگ نیستم. آن از بچه‌ام، این هم از زنم که دارد از دست می‌رود.»

باز اشکم به یاد پسرم سرازیر شد: «مادرت می‌گوید می‌خواهد زنت بدهد. می‌گوید می‌خواهم پسرم پشت داشته باشد. می‌گوید...»

«مادرم غلط می‌کند. من اگر بچه بخواهم از تو می‌خواهم، نه بچهٔ هر نه‌قمری را. من تو را می‌خواهم محبوب‌جان. بچهٔ تو را می‌خواهم. هنوز این

wWw.98iA.Com

را نفهمیده‌ای؟ حالا خدا نخواسته از تو بچّه داشته باشم؟ یه جنگ خدا که نمی‌شود رفت. من زن بگیرم و تو زجر بکشی؟ نه محبوبه. دیگر این‌قدرها هم بی‌شرف نیستم. با هم می‌مانیم. یک لقمه نان داریم با هم می‌خوریم. تا زنده هستیم با هم هستیم. وقتی هم که من مردم تو خلاص می‌شوی. از دستم راحت می‌شوی. فقط گاهی بیا و یک فاتحه‌ای برای ما بخوان.»

خود را در آغوشش انداختم. اشک به پهنای صورتم روان بود: «نگو رحیم. خدا آن روز را نیاورد. خدا کند اگر یک روز هم شده من زودتر از تو بمیرم. اگر زن می‌خواهی حرفی ندارم. برو بگیر.» به یاد بزرگ‌منشی نیمتاج‌خانم زن منصور افتادم و تهییج شدم و گفتم: «اصلاً خودم دست و آستین بالا می‌زنم و برایت زن می‌گیرم. ولی نه از این زن‌های آشغال. دختر یک آدم محترم را. یک زن حسابی برایت می‌گیرم.»

«دست از سرم بردار محبوبه. من زن می‌خواهم چه‌کنم؟ توی همین یکی هم مانده‌ام. تو و مادرم کارد و پنیر هستید. امانم را بریده‌اید. وای به آن که یک هوو هم اضافه شود. اصلاً این حرف‌ها را ول کن. یک چای برپز بخوریم. این یکی که سرد شد.»

فشاری که بر روحم وارد می‌شد از بین رفت. سبک شدم. دوباره نگاه مهربان او به چشمم افتاد. دوباره لبخند شیطنت‌آمیزش احساساتی را که تصوّر می‌کردم در جسم من مرده، برانگیخت. اسیر جسم خودم بودم. جوان بودم. خیلی جوان. تازه بیست و یکی دو سال بیشتر نداشتم. اگرچه تجربهٔ درد و رنجی پنجاه‌ساله را پشت سر گذاشته بودم. فکر می‌کردم با مرگ پسرم من هم مرده‌ام. مرده‌ای بودم که با کمال تعجّب می‌دیدم باز نفس می‌کشم. راه می‌روم. غذا می‌خوردم. می‌خوابم و بیدار می‌شوم. نمی‌دانستم تا کی؟ و این دردناک بود. هرگز به خاطرم هم خطور نمی‌کرد که یک بار دیگر هوس آغوش شوهرم در سینه‌ام بیدار شود و شد.

شب از نیمه گذشته بود. ما بیدار بودیم. کنار یک‌دیگر دراز کشیده بودیم و

wWw.98iA.Com

او برخلاف شب‌های دیگر که وقتی به کنارم می‌آمد بلافاصله به خواب می‌رفت، این بار دست مرا در دست خود داشت و با دست دیگر سیگار می‌کشید. چه‌قدر این سکوت و آرامش را دوست داشتم. هر دو به سقف خیره بودیم. تنها برق چشمان او و سرخی نوک سیگار را می‌دیدم.

همچنان که به سقف خیره بود صدایش آهسته، مثل صدای نسیم در اتاق پیچید: «فکر می‌کردم دیگر دوستم نداری.»

به همان آهستگی گفتم: «تو مرا دوست نداری.»

لبخند زد و دستم را فشرد. نفس‌هایش را نزدیک گردنم احساس می‌کردم. از شدت عشق و سرمستی اشکم سرازیر شد. چه‌طور صاحب این چنین چهره‌ای می‌توانست بد باشد؟ من اشتباه می‌کردم. من بد بودم. من فقط به خودم فکر می‌کردم. چه کرده بودم که او به این فکر افتاده بود که دیگر دوستش ندارم؟ انگار فکر مرا می‌خواند. گفت: «آن‌وقت که رفتی و بچه را انداختی، گفتم لابد از من بدش می‌آید. همیشه می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که باز به بهانهٔ حمّام بروی و دیگر برنگردی.»

گفتم: «رحیم!...» و گریه امانم نداد.

سیگار را در زیرسیگاری کنار دستش خاموش کرد. به سویم چرخید. سرش را به دست چپ تکیه داد و نیم‌خیز شد. روی صورتم خم شده بود و در تاریکی به دقّت نگاهم می‌کرد. با انگشت دست راست اشکم را پاک کرد و مثل کسی که با بچه‌ای صحبت می‌کند گفت: «ا. اِ. گریه می‌کنی؟ خجالت بکش دختر!»

هق‌هق می‌کردم و از لحن تسکین‌بخش او لذّت می‌بردم ولی گریه‌ام شدّت می‌گرفت. انگار بندی که جلوی اشک‌هایم بود شکسته بود. دردهایی که در دلم بود و کسی را نداشتم تا برایش بازگو کنم حالا در اشک‌هایم حل می‌شدند و با آن‌ها بیرون می‌ریختند. نوازش او دَلَمه‌ای را که بر زخم‌های کهنهٔ دل من بسته بود می‌کند و آن‌ها را به این نحو دردناک درمان می‌بخشید.

wWw.98iA.Com

اگر در همان لحظه از دنیا می‌رفتم، اگر خداوند در همان شب جان مرا می‌گرفت گله‌ای نداشتم. نه، گله‌ای نداشتم. چه جای گله بود؟ دیگر بیش از این چه می‌خواستم؟ از خدا که طلبکار نبودم. گفتم: «دیگر نگذار عذاب بکشم رحیم. دیگر طاقت ندارم. دیگر هیچ‌کس را جز تو ندارم. تو پشت من باش. تو به داد من برس.»

به شوخی گفت: «این حرف‌ها چیست؟ دختر بصیرالملک کسی را ندارد؟ اگر تو بی‌کس باشی، بقیّه مردم چه بگویند؟ این حرف‌ها را جای دیگر نزنی‌ها! مردم بهت می‌خندند. همه‌کس محبوبه‌خانم ثروتمند، رحیم یک‌لا قبا باشد؟»

از این تواضع او، از این که عاقبت به خاطر دل من به کوچکی خود اقرار می‌کرد، از این که برتری مرا قبول کرده بود، دلم مالش رفت. دلم برایش می‌سوخت. از خودم بدم آمد. از رفتاری که با او داشتم شرمنده شدم. دست جلوی دهانش گرفتم و گفتم: «نگو رحیم. این حرف‌ها را نزن. همه‌چیز من تو هستی. ارزش تو برای من از تمام گنج‌های دنیا بالاتر است. من روی حصیر و بوریا هم با تو زندگی می‌کنم. زنت هستم. تو سرور من هستی. هرکه می‌خندد بگذار سیر بخندد. هرکس خوشش نمی‌آید نیاید. من و تو نداریم. آنچه من دارم هم مال توست. من خودم تو را خواستم. اگر خاری به پایت فرو برود من می‌میرم. هرچه هستی به تو افتخار می‌کنم. خودم تو را خواستم و پایش هم می‌ایستم. پشیمان هم نیستم.»

«راست می‌گویی محبوب؟»

«امتحانم کن رحیم. امتحانم کن.»

«نکن محبوب‌جان. با خودت این‌طور نکن. من طاقت اشک‌های تو را ندارم.»

چه‌طور این بوسه‌های گرم از خاطرم رفته بود؟ بوی سیگار می‌داد. به من

wWw.98iA.Com

نگاه کرد. انگار که سال‌هاست مرا ندیده گفت: «لاغر شده‌ای محبوب. یک شکل دیگر شده‌ای. لُپ‌هایت دیگر تُپُل نیستند. صورتت چه‌قدر کشیده شده. چشم‌هایت درشت‌تر شده‌اند. نگاهت بازیگوش نیست.»

«زشت شده‌ام؟»

«نه محبوب‌جان. زن شده‌ای. خانم شده‌ای.»

صبح که می‌خواست به سر کار برود، مادرش را صدا زد و به صدای بلند که من در اتاق به راحتی می‌توانستم بشنوم گفت: «ننه، محبوب هرجا خواست برود می‌زود. نشنوم دیگر جلویش را گرفته باشی‌ها!»

چه روزهایی بودند! روزهایی که از درد مرگ پسرم، و شور عشق دوبارهٔ شوهرم گیج و مست بودم. روزهای دردناک و شیرین، شب‌های خلسهٔ صوفیانه.

رحیم دیگر هرگز ظهرها در دکان نماند. شب‌ها اوّل غروب خانه بود. دیگر دهانش بوی الکل نمی‌داد. پاشنه کفشش را نمی‌خواباند. کت و شلوارش تمیز و مرتّب بود. دایه می‌آمد و پول می‌آورد. من آن را لب طاقچه می‌گذاشتم. رحیم دست نمی‌زد. انگار آتش بود و دستش را می‌سوزاند. انگار ماری بود که انگشتانش را می‌گزید. مادرش به او چپ چپ نگاه می‌کرد و لب می‌گزید و از روی تأسّف سر تکان می‌داد. روزها که او نبود غرغر می‌کرد: «چیزخورش کرده.» یا «حالا خیالش راحت شد. شب و روز بر جگرش نشسته.»

انگار نمی‌شنیدم. دیگر برایم اهمیتی نداشت. وقتی رحیم به این زمزمه‌ها ترتیب اثر نمی‌داد، چه جای ترس و اندوه بود؟ مگر باید با نفیر باد درافتاد؟ مگر کسی با غرش طوفان دهان به دهان می‌گذارد؟ نه، باید صبر کرد. باید پنجره‌ها را بست و به آغوش عزیزی پناه برد. باید به آغوش رحیم پناه برد.

«دایه آمد. با او به لاله‌زار رفتم. رفتم پیش یک زن ارمنی که لباس عروسی خواهرهایم را دوخته بود. دادم یک لباس تافته برایم بدوزد. تافتهٔ آبی چسبان

wWw.98iA.Com

با یقه برگردان سفید و دکمه‌های صدفی ریز. وقتی لباس را به تنم امتحان می‌کرد با همان لهجهٔ شیرین ارمنی گفت: «کاش همهٔ مشتریهایم مثل تو بودند ـ لباس روی تنت می‌خوابد. شوهرت باید خیلی قدرت را بداند.»

«بعد از مدّت‌ها به صدای بلند خندیدم. دایه‌جان خوشحال شد. کفش‌های پاشنه بلند خریدم. عطر خریدم. گل‌سر و گوشواره خریدم. ماتیک و سرخاب، و همه را برای شب‌ها، برای دم غروب، برای وقتی که رحیم می‌آمد. اگر خداوند به‌کسی نظر لطف و مرحمت داشته باشد، اگر بهشتی در روی زمین وجود داشته باشد و اگر سعادت مفهومی داشته باشد، چیزی نیست جز آرامش و عشق زن و شوهری در زیر یک سقف. جز انتظار و التهاب زنی که با اشتیاق ساعت‌ها را می‌شمارد تا همسرش از راه برسد. جز شتاب مردی که به سوی خانه و به سوی زنی می‌رود که می‌داند آراسته و مشتاق چشم به در دوخته، در کنار سماوری که می‌جوشد و سفرهٔ شامی که آماده است نشسته. زنی که لبخند شیرین و دست‌های نوازشگر دارد.

ماه اوّل پاییز گذشت و آبان فرارسید. شب‌ها رحیم پول می‌آورد و روی طاقچه می‌گذاشت. میوه می‌آورد. همیشه دست پر به خانه بازمی‌گشت. می‌دانستم کم‌کم پا به سن می‌گذارد. در مرز سی سالگی بود. سرش به سنگ خورده بود. پخته و عاقل شده بود. سر به راه شده بود. با این که دومین ماه پاییز آغاز می‌شد، هوا هنوز چندان سرد نشده بود. برگ‌های چنار که زرد و سرخ بودند زیر نور آفتاب پاییز دل را به وجد می‌آورد. یا شاید دل من جوان شده بود. آرام شده بود. امیدوار شده بود.

یک شب رحیم از راه رسید و خسته نشست و چای نوشید: «به‌به. محبوب‌جان. امشب چه خوشگل شده‌ای؟»

«قبلاً خوشگل نبودم؟»

«خوشگل‌تر شده‌ای.»

wWw.98iA.Com

مـرا بـوسید و گـوشه‌ای نشست ولی بـه فکـر فـرو رفـته بـود. پـرسیدم: «رحیم‌جان شام بیاورم؟»

من و من کرد.

پرسیدم: «گرسنه نیستی؟»

«راستش میل ندارم. تو شامت را بخور.»

«اگر تو نخوری من هم نمی‌خورم. چرا میل نداری؟ مگر اتفاقی افتاده؟»

«نه. اتّفاقی که نیفتاده. به بدبختی خودم افسوس می‌خورم.»

دلم فروریخت: «چه شده؟ رحیم تـو را بـه خـدا بگـو. چـی شـده؟ چـرا دست‌دست می‌کنی؟»

زانوهایم ضعف رفت. دیگر تحمل مصیبت نداشـتم. کـمی مکث کـرد و من‌من‌کنان گفت: «واللّه یکی از نجّارهای معتبر، از آن‌ها کـه کـارهای بـزرگ برمی‌دارد. در و پـنجرهٔ خـانه‌های بـزرگ را، اداره‌هـا را. مـیز و صـندلی هـم می‌سازد. حتی می‌گوید در و پنجرهٔ کاخ‌های پسرهای رضاشاه را هـم بـه او سفارش داده‌اند. راست و دروغش پای خودش. حالا این بابا آمده، کار مـرا دیده و پسندیده. چند روز پیش آمد به من گفت می‌خواهم هرچه کار به من می‌دهند یک‌سوم آن را به تو بدهم. ولی صاحب کار نباید بفهمد. چون آن‌ها مرا می‌شناسند و کار را به خاطر شهرت و مهارت من سفارش می‌دهند. اگر بفهمند من کار را به تو سپرده‌ام، سفارششان را پس می‌گیرند. تو راضی هستی یا نه؟»

با عجله و هیجان گفتم: «خوب، می‌خواسـتی قـبول کـنی. مـی‌خواسـتی بگویی راضی هستم. چرا معطلی؟»

«خوب، من هم دلم می‌خواهد قبول کنم. اگر سه چهار دفعه از این کارها بگیرم، با مشتری‌ها آشنا می‌شوم و کم‌کم اسمم سر زبانها می‌افـتد و خـودم برای خودم کار می‌گیرم. ولی موضوع این‌جاست که طرف می‌گوید تو هم باید سرمایه بگـذاری. ولی مـن کـه سـرمایه نـدارم. چـوب مـی‌خواهـد. وسـیله

wWw.98iA.Com

می‌خواهد. هزار دنگ و فنگ دارد. با دست خالی که نمی‌شود!»

«چه‌قدر سرمایه می‌خواهد؟»

فکر می‌کرد و گفت: «هرچه‌قدر هم که بخواهد. من که آه در بساط ندارم.»

«خوب، باید فکری کرد. از یکی قرض کن رحیم.»

با خجالت سر خود را پایین انداخت و گفت: «من به او گفتم شما پولی به من قرض بدهید تا من وسیله جور کنم و کارم را راه‌بیندازم. بعد که دستمزدم را گرفتم قرض شما را پس‌می‌دهم. آن بیچاره هم حرفی ندارد. قبول می‌کند. ولی گفت باید یک گرویی چیزی داشته باشی.»

به فکر فرورفتم. چه‌کار باید کرد؟ ناگهان برقی در مغزم درخشید: «خوب، یک کاری بکن رحیم، دکان را گرو می‌گذاریم.»

«نه بابا. دکان که فایده ندارد. کوچک است. ارزشش آن‌قدرها نیست. طرف قبول نمی‌کند.»

تعجب کردم. با این‌همه گفتم: «خوب، خانه را گرو می‌گذاریم. چه‌طور است. کافی هست یا نه؟»

فکری کرد و درحالی که با انگشت روی قالی خط می‌کشید گفت: «به نظر من که خوب است. فقط او هم باید قبول کند. اگر قبول نکرد ناچاریم هردو را گرو بگذاریم.»

«حالا تو اوّل خانه را پیشنهاد بکن، ببین چه می‌گوید. تو مقدماتش را جور کن. من از گروگذاشتن خانه حرفی ندارم.»

سر بلند کرد ولی به چشمان من نگاه نمی‌کرد. به سقف خیره شد و گفت: «نه، من دلم نمی‌خواهد تو راه بیفتی و دنبال ما به محضر و این طرف و آن طرف بیایی. با صدتا مرد سروکله بزنی که چیه؟ می‌خواهی خانه را گرو بگذاری؟»

«خوب، هرجا برویم باهم می‌رویم. من که تنها نیستم!»

«نه، خوبیت ندارد. اگر دلت می‌خواهد خانه را گرو بگذاری... من

wWw.98iA.Com

می‌گویم...»

«خوب چه می‌گویی؟»

«چه‌طور بگویم؟ به نظر من... بهتر است تو اوّل خانه را... به اسم من بکنی. بعد من آن را گرو می‌گذارم.»

دلم تکان خورد. خوشحال بودم که به من نگاه نمی‌کند چون بهت‌زده به صورت او خیره شده بودم. بوی خیانت می‌شنیدم. از اوّل هم این صغرا کبرا چیدن‌ها نتوانسته بود مرا قانع کند. ته دلم مشکوک بودم. ولی دلم نمی‌خواست باور کنم. نمی‌خواستم روابط خوبمان دوباره خراب شود. گفتم: «حالا چه فرقی می‌کند رحیم‌جان؟ من و تو که نداریم! یک نوک پا باهم به محضر می‌رویم یا می‌گوییم دفتردار بیاید خانه امضا می‌کنیم.»

گفت: «من که نمی‌توانم پیرمرد محضردار را برای گرو گذاشتن یک ملک به خانه‌ام بکشم. دلم هم نمی‌خواهد زنم توی محضر بیاید. به قول خودت من و تو که نداریم. فردا می‌رویم خانه را به‌اسم من بکن. ترتیب بقیّه کارها با من.»

گفتم: «حالا چه عجله‌ای داری؟ چرا فردا؟ بگذار من فکرهایم را بکنم...»

درحالی که سعی می‌کرد خشم خود را پنهان کند گفت: «چه فکری؟ یارو عجله دارد. اگر من برایش ناز کنم صد تا مثل من منّتش را می‌کشند. او که دست روی دست نمی‌گذارد بنشیند تا تو فکرهایت را بکنی. بعلاوه، چه فکری؟ مگر تو به من اطمینان نداری؟»

«چرا رحیم‌جان. موضوع اطمینان نیست؛ ولی...»

کم‌کم صدایش بلند می‌شد: «پس موضوع چیست؟ نمی‌خواهی خانه را به اسم من بکنی؟ می‌ترسی خانه‌ات را بخورم؟ دست و دلت می‌لرزد؟»

وارفتم. دوباره دریچهٔ قلب من به روی او بسته شد. دوباره نگاهش حالت کینه‌توزانه‌ای به خود می‌گرفت. با لحنی سرد گفتم: «آخر من هنوز گیج هستم. هنوز درست نمی‌دانم موضوع چیست؟»

«گیج هستی یا به من اطمینان نداری؟ نگفتم مرا دوست نداری!»

wWw.98iA.Com

«این چه حرفی است رحیم! این چه ربطی به دوست داشتن دارد؟»

«پس چه چیزی به دوست داشتن ربط دارد؟ من که اخلاق خود را عوض کرده‌ام. یک ماه آزگار است که به میل تو رفتار می‌کنم. هر سازی زدی رقصیدم. گفتی نرو سر کار گفتم چشم. شب زود بیا خانه گفتم چشم. گفتی می‌خواهم هرجا دلم خواست بروم گفتم برو. باز هم می‌گویی می‌خواهم ببینم موضوع چیست؟ موضوع این است که تو دلت نمی‌آید خانه را به اسم من بکنی.»

شگفت‌زده پرسیدم: «پس این یک ماه به خاطر همین بود که خانه روشنایی می‌کردی؟ می‌خواستی خانه را به اسمت کنم؟»

«کفر مرا درمی‌آوری‌ها! فکر می‌کنی می‌خواهم سرت کلاه بگذارم؟»

به اعتراض گفتم: «رحیم!»

«رحیم رحیم ندارد. خانه را به اسم من می‌کنی یا نه؟» و چون سکوت مرا دید گفت: «تو مثلاً این خانه را می‌خواهی چه کنی؟ بچه که نداری. خرجت هم که با من است... حالا چه خانه به اسم من باشد چه به اسم تو. می‌خواهی خانه را با خودت به آن دنیا ببری؟ می‌خواهی بعد از خودت خواهر و برادرت بخورند و یک آب هم رویش؟»

با خونسردی گفتم: «آهان... پس موضوع این است. پس تمام داستان نجّاری و خانهٔ اعیان و اشراف، اداره‌ها و کاخ پسران رضاشاه و شراکت و گرویی بهانه بود؟ در باغ سبز بود؟ پس یک ماه دندان سر جگر گذاشتی، عرق نخوردی، الواتی نکردی که مرا خام کنی؟ حالا که پسرم از بین رفته می‌خواهی خانه را به اسمت کنم که مبادا به کس دیگری برسد؟ می‌خواهی دار و ندارم را از چنگم دربیاوری و بار خودت را ببندی؟ نه جانم، خواب دیده‌ای خیر است.»

ناگهان هوشیار شدم. پرده از مقابل چشمانم به کنار رفت. این همه حماقت را از خود بعید می‌دانستم. چه‌طور زودتر نفهمیده بودم؟ نقاب از چهره‌اش

wWw.98iA.Com

کنار رفته بود و همان قیافهٔ کراهت‌بار سبع در برابرم ظاهر گردید. درحالی که مشتش را بر قالی خرسک جهازی من می‌کوبید فریاد زد: «باید این خانه را به اسم من بکنی. فهمیدی؟»

با بی‌اعتنایی پاسخ دادم: «من خانه به اسم کسی بکن نیستم.»

«غلط می‌کنی. حالا می‌بینیم. اگر این خانه را به اسم من نکنی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.»

«خانه را به اسم تو بکنم که چه بشود؟ که لابد معصومه‌خانم را بیاوری این‌جا!»

«آره که می‌آورم. تا چشم تو کور شود. تا ده تا بچه بزاید. تا توی اجاق کور از حسادت بترکی.»

«آن‌وقت من هم می‌مانم و تماشا می‌کنم؟»

«نخیر، تشریف می‌برید منزل آقاجانتان. همان که با اردنگی از خانه بیرونتان کرد.»

عضلات گردنش از شدّت خشم متورّم شده بود. رگ سیاه نفرت‌انگیزش برجسته‌تر از همیشه می‌نمود. ادای مرا درآورد: «*تو پشت من باش رحیم‌جان... من که جز تو کسی را ندارم.*»

گفتم: «رحیم بس کن. باز که هار شدی!»

«هار پدرِ پدرسگت است.»

«خفه‌شو. اسم پدر مرا نیاور.»

«من خفه بشوم؟»

سیلی‌اش به‌شدّتِ برق بر صورتم فرود آمد و به دنبال آن ضربات مشت و لگد بر سرم بارید. انگار جبران یک ماههٔ گذشته را می‌کرد. سپس خسته و خشمگین دست از سرم برداشت و رفت روی طاقچهٔ جلوی پنجره نشست. تحقیر شده و دست از جان شسته بودم. پرسید: «خانه را به اسم من می‌کنی یا نه؟»

wWw.98iA.Com

«نه. نه. نه. همان معصومه‌خانم را که گرفتی برایت خانه هم می‌آورد.»

«نه. او برایم خانه نمی‌آورد. او خانم این خانه می‌شود و تو هم کلفتی بچه‌هایش را می‌کنی. من که اجاق کور نیستم، تو هستی. من پسر می‌خواهم. وارث می‌خواهم. مادرم راست گفته، من پشت می‌خواهم.»

از جا بلند شدم. مادرش وارد اتاق شده با لذّت تماشا می‌کرد. باز آتش‌بس شکسته بود. به سوی رحیم چرخیدم و با عصبانیت خندیدم: «نیست که خیلی محترم هستی؟ دانشمند هستی؟ املاکت مانده؟ می‌ترسی سلطنتت منقرض شود. این است که ولیعهد می‌خواهی! حالا خیال‌کن چهار تا کور و کچل هم پس‌انداختی. وقتی نان نداری بدهی همان بهتر که اجاقت کور باشد. چهارتا صابون‌پز و قداره‌کش کمتر. چهارتا گدای سرگذر و گردنه‌گیر کمتر. بچه‌هایی که باباشان تو باشی و ننه‌شان معصومهٔ لوچ، نبودشان بهتر از بودشان است. بچه‌هایی که باید توی گل و کثافت بلولند یا کچلی بگیرند یا تراخم؛ آخر و عاقبت هم معلوم نباشد سر از کجا درمی‌آورند.»

دوباره به‌طور ناگهانی از جا پرید و چنان با تمام قدرت بر دهانم کوبید که دلم از حال رفت. فریاد زد: «مگر نگفتم خفه‌شو؟ خیال می‌کنی خودت خیلی خوشگل هستی؟ خودت را توی آیینه دیده‌ای؟ عین تب‌لازمی‌ها هستی. آیینه دق هستی... بهت بگویم، یا این خانه را به اسم من می‌کنی یا نعشت را دراز می‌ک

پشت دستم را روی لبم گذاشتم. وقتی برداشتم از خون خیس بود. مادرش با لحنی که سعی می‌کرد خیرخواهانه به نظر برسد گفت: «زن، دست‌بردار. ول کن. چرا عصبانیش می‌کنی که آن‌قدر کتکت بزند؟ تو که می‌دانی شوهرت چه‌قدر جوشی است؟ تو که آخر این کار را می‌کنی، پس زودتر بکن و جانت را خلاص کن.»

«اگر پشت گوشتان را دیدید خانه را هم خواهید دید.»

رحیم فریاد زد: «نمی‌دهی؟ حالا نشانت می‌دهم. لختت می‌کنم تا بتمرگی

wWw.98iA.Com

توی خانه و آن‌قدر گرسنگی بکشی تا سر عقل بیایی.»

با حرکات تند و عصبی به اتاق بغلی رفت. هرچه پول روی طاقچه بود برداشت. در صندوقم را باز کرد. بقیّه پول‌ها و انگشتری الماسم را برداشت. با خودش غر می‌زد: «زنیکهٔ پدرسوخته. نه زبان سرش می‌شود نه محبت و نه داد و فریاد. پدری از تو دربیاورم که حظ کنی!»

مادرش گفت: «نگفتم؟ نگفتم زبان درآورده؟ نگفتم این‌قدر لی‌لی به لالایش نگذار، دیگر جلودارش نمی‌شوی؟ بفرما، حالا زبان درآورده این‌قدر!...»

با دست راست به آرنج دست چپ کوبید تا بلندی زبان مرا نشان بدهد. گفتم: «نه خانم‌جان، زبان داشتم. همه زبان دارند. هیچ‌کس لال نیست. فقط بعضی‌ها آبروداری می‌کنند. خائنی می‌کنند. بی‌حیایی که کار سختی نیست! متانت مشکل است. کار همه کس نیست. ولی این چیزها به خرج شما نمی‌رود. چون از اوّل کوتاه آمدم فکر کردید توی سری خور هستم؟ تقصیر خودم بود. خودم کردم که لعنت بر خودم باد. چشمم کور بشود باید بکشم. از همان سال اوّل مثل سگ پشیمانم کردید. فهمیدم که میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده‌ام. همه را ول کردم پسر شما را چسبیدم...»

حرفم را قطع کرد: «نه جانم، اگر بهتر از پسر من را پیدا کرده بودی ولش نمی‌کردی. لیاقت تو لابد همین پسر من بوده...»

رحیم بی‌توجّه به ما از اتاق کناری بیرون پرید و گفت: «سینه‌ریز کجاست؟»

وحشت‌زده عقب رفتم. آن شب سینه‌ریز را به خاطر او به گردن افکنده بودم. سینه‌ریز یادگار پدرم بود. دستم را روی آن گذاشتم: «نمی‌دهم.»

«به گور پدرت می‌خندی.»

دستم را گرفت و به پشت پیچاند. دیگر انسان نبود. واقعاً به حیوان درنده‌ای تبدیل شده بود. مثل خوک. مثل گرگ. اصلاً جانور غریبی بود که

wWw.98iA.Com

بیش از وحشت نفرت تولید می‌کرد. با دست راست و با یک ضربت گردن‌بند را از گردن من پاره کرد. رو به مادرش کرد و باتأکید گفت: «از فردا اگر پا از خانه بیرون بگذارد وای به حال تو و وای به حال او.» دوان دوان به سوی در خانه رفت و آن را قفل کرد. برگشت و به من گفت: «تا صبح خوب فکرهایت را بکن. شاید عقلت سر جا بیاید. من این خانه را می‌خواهم و هرطور شده آن را می‌گیرم. حالا چه بهتر به زبان خوش بدهی.»

به اتاق مادرش رفت و هردو شب را در آن‌جا خوابیدند. تا نیمه‌شب پای چراغ گردسوز بیدار نشستم. خوابم نمی‌برد. صورتم، دهانم، دستم، همه‌جای بدنم، حتی پشت گردنم از اثر کشیده شدن گردن‌بند درد می‌کرد یا می‌سوخت. ولی درد اصلی در قلبم بود. پس کجا رفت آن رحیمی که در دکان می‌دیدم؟ کی رفت؟ چرا رفت؟ تقصیر من بود یا او؟ چرا نگذاشتم با کوکب بماند؟ اگر کوکب به جای من بود چه می‌کرد؟ آیا او برایش مناسب‌تر نبود؟ آیا او زبان این مرد را بهتر از من نمی‌فهمید؟

خسته و بیزار بودم. اشکی در کار نبود. مثل مجسمه نشسته بودم. حتی نمی‌شد گفت که فکری در سر داشتم. به گل قالی خیره شده بودم. به که شکایت کنم؟ از که شکایت کنم؟ خودم با چشم بسته خود را به چاه افکنده بودم. حالا دیگر دیر شده بود. جبران‌پذیر نبود. نمی‌دانستم چه باید بکنم. فقط می‌دانستم که دیگر طاقتم طاق شده. نه، دیگر بس است. عاشقی پدرم را درآورد. دلم آتش گرفت. قلبم پاره پاره شد. روحم کشته شد. تازه معنای زندگی را می‌فهمیدم. می‌فهمیدم که با زندگی نمی‌توان شوخی کرد. زندگی بازیچه نیست. هوا و هوس نیست. ورطه‌ای که در آن سقوط کرده بودم، جهنمی که با سر به آن افتاده بودم، مرا پخته کرده بود. دانستم که دست روزگار دست مهربان مادر نیست که بر سرم کشیده می‌شد. چهرهٔ دنیا همان صورت خندان و پرمهر و محبّت پدرم نیست که در پیش رویم بود. چرخ گردون آن بازیچه‌ای نبود که در تصوّرم بود. بازیچه‌ای که چون بخواهیم آن را

wWw.98iA.Com

به زور تصاحب کنیم و هر زمان از آن خسته شدیم با نوک پایی از خود دورش کنیم. حقیقت همین بود که در برابر خود می‌دیدم و بسیار تلخ‌تر از آن بود که به بیان درآید. اندک اندک به مفهوم گفته‌های پدرم پی‌برده بودم و حالا معنای آن را عریان و آشکار به چشم می‌دیدم.

نفهمیدم کی خوابیدم و کی بیدار شدم. چراغ گردسوز هنوز می‌سوخت. شب هنوز مثل قیر بود. چراغ را خاموش کردم و باز همان‌جا سر بر قالی نهادم و به خوابی دردناک فرورفتم که قطع و وصل می‌شد. ای روز شتاب کن. ای شب چه صبور و پرطاقت هستی. پس کی می‌خواهی به آخر برسی؟ تا کی اسیر این تیرگی باشم؟ کی این تاریکی دست از گریبانم برخواهدداشت؟ ای غم و اندوه، یا رهایم کنید یا جانم را بگیرید. خداوندا، خلاصم کن. نه ذرّه‌ذرّه، یک‌باره خلاصم کن. از دست خودم خلاصم کن.

آسمان دودی شد و هنوز همه جا تاریک بود. بیدار شدم. چه شبی بر من گذشته بود! در همان‌جا که دراز کشیده بودم نشستم. زانوها را به بغل گرفتم و پشت به دیوار دادم. از پنجره به حیاط خیره شدم. به گوشهٔ دیوار. آن‌جا که جای الماس بود. آه از نهادم برآمد. می‌دیدمش که از پلّه‌ها بالا می‌آید. که کنارم می‌نشیند. که گندم شاهدانه می‌خواهد. که وحشتزده از دعوای من و پدرش گریه می‌کند. که راحت شد.

در باز شد و مادرشوهرم با سماور وارد اتاق شد. کی هوا روشن شده بود؟ کی سپیده سرزده بود؟

همان‌طور ساکت و بی‌حرکت نشسته بودم. چشمش به من افتاد و تعجّب کرد. یک لحظه سماور به دست ایستاد: «اوا! تا صبح همین جا بودی؟»

پاسخی ندادم. بلافاصله پیش آمد. اسباب سماور را چید و سماور را در جای خود قرار داد. کنارم نشست و با لحنی محیلانه که لعابی از خیراندیشی بر آن بود گفت: «وای، وای، ببین چه به روزت آورده! آن‌قدر عصبانیش نکن‌ها! یک وقت می‌زند ناقصت می‌کند. اخلاقش به پدر خدا بیامرزش رفته.

wWw.98iA.Com

جوشی است. بیا و خانه را به اسمش بکن و شر را بکن. واللّه من خیر هردوی شما را می‌خواهم.»

رحیم لخ‌لخ‌کنان از راه رسید: «ننه، بی‌خود برایش روضه نخوان. این کلّه نپز است. پخته نمی‌شود. برو کنار ببینم، زبان خر را خلج می‌داند.» بالای سرم ایستاد. پاها را باز و دست‌ها را به کمر زد. گفت: «خانه را به اسمم می‌کنی یا نه؟»

جواب ندادم.

«مگر با تو نیستم؟ عین تزب سیاه نشسته و روبه‌رویش را نگاه می‌کند. پرسیدم خانه را به اسمم می‌کنی یا نه؟»

سرم را بلند کردم. لبم می‌سوخت. انگار ورم کرده بود. گفتم: «نه.»

با لگد به پایم زد: «اَکّه پررو آدمیزاد هی! ریختش را ببین، از دنیا برگشته. کفاره می‌خواهد آدم به رویش نگاه کند.» رو به مادرش کرد: «ننه، من می‌روم. وقتی برگشتم باید این قالی‌ها را جمع کرده باشی. می‌خواهم بفروشمشان. پول لازم دارم.»

راه افتاد که برود. مادرش پرسید: «ناشتایی نمی‌خوری؟»

«بده این بخورد تا هارتر بشود.»

می‌دانستم گردن‌بند و انگشتر و پول‌های من در جیبش است. تا وسط پلّه‌ها رفت. ولی دوباره برگشت و وارد اتاقی که در آن می‌خوابیدیم شد. لاله‌ها را از سر طاقچه برداشت و موقع رفتن خطاب به مادرش گفت: «این‌ها را هم می‌برم. پول لازم دارم.» انگار کسی از او توضیح خواسته بود.

من همان‌جا که نشسته بودم باقی ماندم. ساکت. بدون یک کلام حرف. مادرش گفت: «حالا خیالت راحت شد؟ الان می‌رود همه را می‌فروشد و تا شب نصفش را خرج خوشگذرانی می‌کند.»

شانه بالا انداختم. نشست تا صبحانه بخورد. بلند شدم و به اتاق بغلی رفتم و در را محکم بستم. طاقت تحمل روی او را نداشتم، چه برسد به آن‌که زانو

wWw.98iA.Com

به زانویش بنشینم و با او ناشتایی بخورم. صورتم درد می‌کرد. مقابل آیینه کوچک سر طاقچه رفتم. از دیدن چهرهٔ خودم یکّه خوردم. تمام طرف راست صورتم از سیلی سخت شب گذشتهٔ او کبود بود. چشم راستم نیم‌بسته و گوشهٔ لبم که او با پشت دست بر آن کوبیده بود آماس کرده و بنفش شده بود. وحشت کردم. از زنده‌ماندن خودم تعجّب می‌کردم. تعجّب می‌کردم که چه‌طور از زیر ضربات مشت و لگد او سالم بیرون آمده‌ام. هنوز گوش راستم از ضربهٔ سیلی او درد می‌کرد. صدای مادرش بلند شد که با غیظ گفت: «سماور جوش است. همه‌چیز حاضر است. می‌خواهی بخور، می‌خواهی نخور.»

شنیدم که از اتاق خارج شد و از پلکان پایین رفت. جرقه‌ای در مغزم زد. تصمیم خود را گرفتم. به سرعت چمدانم را برداشتم و لباس‌ها و مقداری خرت‌وپرت‌هایم را در آن ریختم. جعبهٔ چوب شمشادم را با تمام محتویات آن درون چمدان جای‌دادم. چادر بر سر کردم و از پلّه‌ها فرودآمدم. مادرشوهرم مثل پلنگ تیرخورده جلو پرید و دست‌ها را به کمر زد: «اوقور به‌خیر! کجا به‌سلامتی؟»

«می‌خواهم بروم. دیگر جانم به لبم رسیده.»

«کجا بروی؟ همین‌طور سرت را می‌اندازی پایین و هرّی...؟ مگر این خانه صاحب ندارد؟ مگر نشنیدی دیشب شوهرت چه‌گفت؟»

«کدام شوهر؟ من دیگر شوهر ندارم!»

چشمانش گرد شد: «چشمم روشن، حرف‌های تازه تازه می‌شنوم!»

دهانم باز شد و آنچه را سال‌ها در دل و بر نوک زبان داشتم بیرون ریختم: «آن نامرد بی‌سروپا شوهر من نیست. عارم می‌شود به او مرد بگویم، به او شوهر بگویم.»

خندید: «از مردیش گله داری؟»

«نه، از مردانگیش گله دارم. از طبع پست و بی‌همتی‌اش. از ضعیف‌کشی و

wWw.98iA.Com

بی‌غیرتی‌اش. تو نمی‌فهمی من چه می‌گویم. او هم نمی‌فهمد. یادنگرفته. از که باید درس می‌گرفت؟ از کجا باید علوّ طبع و نظربلندی را فرابگیرد؟ حق دارد که نداند غیرت چیست؟ شرف کدام است! مرا که ضعیف هستم به زیر لگد می‌اندازد ولی از برادرهای قدّاره‌کش معصومه حساب می‌برد. در مقابل یک زن قدرت‌نمایی می‌کند و وقتی پای مردها به میان می‌آید، پشت دامن ننه‌اش پنهان می‌شود. مظلوم می‌شود. آرام می‌شود. برّه می‌شود. مردانگی او فقط به سبیل و کت و شلوار است و بس.»

دیگر مادرشوهرم را شما خطاب نمی‌کردم. دیگر به او خانم نمی‌گفتم چون خانم نبود. شایسته این لقب نبود. نادان و رذل بود. دیگر نمی‌خواستم بیش از این چشمم را بر روی حقیقت ببندم. لازم نبود به خاطر حفظ نیکنامی پسرم بکوشم تا مادربزرگش را محترم جلوه بدهم. دیگر پسری در کار نبود. یا شاید هم خیلی ساده، به این دلیل که خودم نیز تا حدّ زیادی به آن‌ها شبیه شده بودم. از آن‌ها آموخته بودم. زبان آن‌ها را فراگرفته بودم. خوب و بد را از یاد برده بودم. روابط سالم و رفتار محترمانه را فراموش کرده بودم.

لب پلّه دالان نشست و گفت: «زندگی پسرم را جمع کرده‌ای و می‌روی؟»

«کدام زندگی؟ پسر تو زندگی هم داشت؟ وقتی مرا گرفت خودش بود و یک قبا و تنبان. حالا زندگی پیدا کرده؟»

با خونسردی گفت: «چمدان را می‌گذاری بعد می‌روی.»

گفتم: «ای به چشم.»

آرام برگشتم و از پلّه‌ها بالا رفتم. خیالش راحت شد. بلند شد و غرغرکنان به دنبال کارش رفت. وارد اتاقی شدم که روزگاری حجلهٔ عشق من بود. از خونسردی و آرامش خودم شگفت‌زده بودم. در را بستم. تازه به خود آمده بودم. محبوبه چه چیزی را می‌خواهی از این خانه ببری؟ رغبت می‌کنی دوباره این لباس‌ها را به تن کنی؟ این کفش‌ها را بپوشی؟ این سنجاق‌ها را به سرت بزنی؟ این‌ها را که نشانه‌هایی از زندگی با یک آدم بی‌سروپای حیوان

wWw.98iA.Com

صفت است می‌خواهی چه‌کنی؟ این‌ها را که سمبل جوانی بربادرفته و آرزوهای سوخته و غرور زخم‌خورده و احساسات جریحه‌دار شده است برای چه می‌خواهی؟ نابودشان کن. همه را از بین ببر.

قیچی را برداشتم. چمدان را گشودم و تمام لباس‌ها را یکی یکی با قیچی بریدم و تکّه‌پاره کردم و بر زمین انداختم. قیچی کفش‌هایم را نمی‌برید. یک تیغ ریش‌تراشی برداشتم و لبهٔ کفش‌ها را با آن چاک دادم. دستم برید. ولی من انگار حس نمی‌کردم. وحشی شده بودم. چادرشب رختخواب‌ها را به وسط اتاق کشیدم امّا گرهٔ آن را باز نکردم بلکه آن را با تیغ پاره پاره کردم. لحاف و تشک را بیرون کشیدم و سپس با تیغ و قیچی به جان رویه‌های ساتن لحاف‌ها افتادم. آن‌گاه به سراغ تشک‌ها رفتم. چنان با لذّت آن‌ها را می‌دریدم که گویی شاهرگ رحیم است. انگار زبان مادرشوهرم است. انگار سینهٔ خودم است. انگار بخت خفتهٔ من است. زیر لب غریدم: «ارواح پدرت. می‌گذارم این‌ها برایت بمانند؟ به همین خیال باش.»

سپس با همان تیغ به سراغ قالی‌ها رفتم. دولا دولا راه می‌رفتم و با دست راست تیغ را با تمام قدرت روی فرش‌های خرسک می‌کشیدم و لذّت می‌بردم. از عکس‌العمل رحیم، از یکّه‌خوردن او، از خشم و ناامیدی او احساس شادی می‌کردم. لبخند انتقام بر لبانم بود. بر لبان کبود و متورّمم. بر صورت سیاه‌شده از کتکم.

سماور را برداشتم. هنوز داغ بود. آب آن را بر روی رختخواب‌ها و قالی‌ها دمر کردم. زغال‌ها از دودکش سماور روی رختخواب‌های تکّه‌پاره افتاد. چادرسیاه تافتهٔ یزدیم را برداشتم و تاکردم. می‌دانستم مادرشوهرم عاشق و شیفتهٔ این چادر است. با آن زغال‌ها را دانه دانه برمی‌داشتم تا دستم نسوزد و هر دانه را روی یک قالی می‌انداختم. قالی گُله به گُله دود می‌کرد. چادرسیاه از حرارت زغال سوراخ سوراخ می‌شد. ایستادم و تماشا کردم. چشمم به جعبهٔ چوب شمشاد افتاد. آن را هم بشکنم؟ می‌خواستم آن را هم بسوزانم.

wWw.98iA.Com

گذشته‌ام را با آن دفن کنم. ولی دلم می‌گفت شب‌کلاه الماس در آن است. یادگار آن بهار شیرین، خاطرهٔ سرکشی‌هایت را در خود دارد. هوس‌های جوانیت در آن پنهان است. این آیینهٔ عبرت را نگه‌دار. خواستم در آن را بگشایم و شب‌کلاه الماس را از درونش بردارم، ترسیدم. ترسیدم که این همان صندوقچهٔ پاندورا باشد که پدرم داستانش را برایم نقل کرده بود. ترسیدم اگر آن را بگشایم، جادوی آن وجودم را تسخیر کند. پایم سست شود. بمانم و اسیر پلیدی گردم و دیگر نتوانم از رنج و اندوه بگریزم. خودم هم نمی‌دانم چه شد که ناگهان صندوقچه را بغل زدم. دوباره چادر را به سر افکندم و از پلکان پایین آمدم ـ با همین صندوقچهٔ چوب شمشاد که می‌بینی ـ به‌محض آن که به میان حیاط رسیدم، باز مادرشوهرم مثل دیوی که مویش را آتش زده باشند حاضر شد و لب پلّه دالان نشست.

«باز که راه‌افتادی دختر! عجب رویی داری تو! کتک‌هایی که تو دیشب خوردی اگر به فیل زده بودند می‌خوابید. باز هم تنت می‌خارد؟»

گفتم: «برو کنار. بگذار رد بشوم.»

«نمی‌روم.»

«من که چمدان را توی اتاق گذاشته‌ام. حالا بگذار بروم.»

«پس این یکی چیست که زیر بغلت زده‌ای؟»

«این مال خودم است. به تو مربوط نیست.»

«هرچه در این خانه است مال پسر من است و به من هم مربوط می‌شود.»

گفتم: «الحمدلله پسر تو چیزی باقی نگذاشته که مال من باشد یا مال او. گفتم از سر راهم برو کنار.»

با صدای زیر و جیغ جیغویش فریاد زد: «از رو نمی‌روی؟ زنیکهٔ پررو؟ حالا من هم بروم کنار، تو با آن زیخت از دنیا برگشته‌ات رویت می‌شود از خانه بیرون بروی؟ والله دیدنت کراهت دارد. خیال می‌کنی...»

حرفش را قطع کردم و آرام پرسیدم: «پس نمی‌خواهی کنار بروی؟»

wWw.98iA.Com

«نه.»

آهسته خم شدم و جعبه را در گوشهٔ دالان گذاشتم. چادر از سر برداشتم و آن را از میان تا کردم و روی صندوقچه نهادم. سپس به سوی او چرخیدم. دست چپم را پیش بردم و از روی چارقد موهایش را چنگ زدم و درحالی که از لای دندان‌ها می‌غریدم گفتم: «مگر به تو نمی‌گویم برو کنار؟»

با تمام قدرت موهایش را بالا کشیدم. به طوری که از روی پلّه بلند شد و فریاد زد: «الهی چلاق بشوی.» و کوشید تا از خودش دفاع کند و مرا چنگ بزند. با دست راست دستش را گرفتم و آن را چنان محکم گاز گرفتم که احساس کردم دندان‌هایم در گوشتش فرو خواهند رفت و به یکدیگر خواهند رسید. چه‌قدر لذّت داشت. چنان فریادی کشید که بدون شک هفت همسایه آن‌طرف‌تر هم صدایش را شنیدند. آن‌وقت من، نه از ترس فریاد او، بلکه چون خودم خواستم، گوشتش را رها کردم. جای دو ردیف دندان‌هایم صاف و مرتب روی مچ دستش نقش بسته بود. با دست دیگر جای دندان‌های مرا می‌مالید و هردو در یک زمان متوجّه برتری قدرت من شدیم. جثهٔ ریز کوچکی داشت. مثل یک بچهٔ سیزده ساله و من از این که چه‌گونه این همه سال از این هیکل ریزه حساب می‌بردم و وحشت داشتم تعجّب کردم. نمی‌دانم چرا زودتر این کار را نکرده بودم! شروع کرد به جیغ و داد و ناله و نفرین. گفتم: «خفه شو. خفه شو...» تحمّل فریادهای او را نداشتم. صدایش مثل چکّش در سرم می‌کوبید. باز گفتم: «خفه می‌شوی یا نه؟»

با یک دست دهانش را محکم گرفتم و با دست دیگر پس گردنش را چسبیدم. از ترس چشمانش از حدقه بیرون زده بود. او را به همان حال کشان کشان بردم و در قسمت چپ دیوار حیاط، همان‌جا که زمانی جنازهٔ پسرم را قرار داده بودند، پشتش را محکم به دیوار کوبیدم. دلم می‌خواست بدون این که من بگویم، خودش می‌فهمید که می‌خواهم لب هیرهٔ دیوار بنشیند و چون نفهمید، با یک پا به پشت ساق پاهایش زدم. هر دو پایش به جلو کشیده شد.

wWw.98iA.Com

مثل ماهی از میان دو دستم لیز خورد. کمرش ابتدا به لب هرّهٔ باریک خورد و از آن‌جا هم رد شد و محکم بر زمین افتاد. با ناله گفت: «آخ، استخوان‌هایم شکست. وای کمرم به دیوار مالید. زخم و زیلی شدم. مرا که کشتی. الهی خدا مرگت بدهد.» و به گریه زد.

به صدای بلند ضجه و مویه می‌کرد. با مشت به سینه‌اش می‌کوبید و فحاشی می‌کرد. جلویش چمباتمه زدم. مانند معلّمی که به شاگردی نافرمان هشدار می‌دهد انگشت به سویش تکان دادم و گفتم: «مگر نمی‌گویم خفه‌شو؟ نگفتم صدایت درنیاید؟ گفتم یا نگفتم؟» و باز دهانش را محکم گرفتم. از قدرت خودم تهییج شده بودم و لذّت می‌بردم. باز گریه می‌کرد. ولی این‌بار بی‌صدا.

«گریه نکن. گفتم گریه هم نباید بکنی. صدایت درنیاید.»

گره چارقدش را در زیر گلو گرفتم و سرش را نزدیک صورت سیاه و متورّم و کبود خود آوردم و با صدایی آرام و رعب‌انگیز گفتم: «خوب گوش‌هایت را باز کن ببین چه می‌گویم. من از این در بیرون می‌روم.» چرخیدم و با انگشت دست چپ در جهت دالان و درِ کوچه اشاره کردم. «تو همین جا می‌نشینی تا آن پسر لات بی‌همه‌چیزت به خانه برگردد. وای به حالت اگر سروصدا کنی. اگر پایم را از خانه بیرون بگذارم جیغ و داد به راه بیندازی، اگر صدایت را از آن سر کوچه هم بشنوم برمی‌گردم. خفه‌ات می‌کنم و نعشت را می‌اندازم توی حوض تا همه فکر کنند خفه شده‌ای، خوب فهمیدی؟»

با نگاهی وحشتزده سرش را به علامت تأیید تکان داد. از ترس قدرت تکلم نداشت. انگار احساس کرده بود که من شوخی نمی‌کنم. انگار می‌دید که دیوانه شده‌ام و این کار را از من بعید نمی‌دانست. خودم نیز کمتر از او وحشتزده نبودم. چون ناگهان دریافتم که به راحتی قادر به این کار هستم و آن را با کمال میل انجام خواهم داد. تهدید نبود. برای ترساندن نبود. واقعاً به آنچه می‌گفتم اعتقاد داشتم و عمل کردن به آن برایم سخت نبود. متوجّه شدم

wWw.98iA.Com

که با یک کلام دیگر از طرف او، با شنیدن یک ناله یا دیدن یک قطره اشک فوراً خفه‌اش خواهم کرد.

یک دقیقه ساکت نشستم و به او خیره شدم. در انتظار یک حرکت، یک فریاد. از خدا می‌خواستم که ساکت بماند و بهانه به دست من ندهد. این دفعه خداوند دعایم را مستجاب کرد. پیره‌زن ترسیده بود. ساکت نشست. خشکش زده بود. آرام از جا بلند شدم. با لگد به رانش کوبیدم. رحیم چه معلّم خوبی بود. استاد آزار و شکنجه، و من چه شاگرد بااستعدادی از آب درآمده بودم. آیا رحیم هم از کتک‌زدن من همین اندازه لذّت می‌برد؟! گفتم: «این همه سال به تو عزت و احترام گذاشتم. خودت لیاقت نداشتی. نمی‌دانستم زبان فحش و کتک را بهتر می‌فهمی. سزایت همین بود.»

آرام چادرم را به سر کردم. جعبه را زیر بغلم زدم. برنگشتم به حیاط نگاه کنم. به خانه نگاه کنم. به جای خالی پسرم نگاه کنم. جای او را می‌دانستم. در قبرستان بود. می‌توانستم بعداً به سراغش بروم. نگاه خداحافظی لازم نبود. در را باز کردم و بیرون آمدم و آن را محکم پشت سرم بستم و آزاد شدم. دیگر اسیر او نبودم. دعای پدرم مستجاب شده بود. همان فصلی بود که در آن ازدواج کرده بودم.

پاییز بود.

wWw.98iA.Com

فصل سوم

از کوچه‌ها می‌گذشتم. مرده‌ای از گور برخاسته که راه می‌رفت. بسیار خسته بودم. در سرم هیاهو بود. در خیابان صدای پای اسب‌ها، چرخ درشکه، گاری دستی، سروصدای فروشنده‌ها، ازدحام مردم، عبور گه‌گاه و به‌ندرت اتومبیل، سرم درد می‌کرد. کجا بروم؟ کجا؟ پدرم گفت تا زن او هستی دختر من نیستی. به این خانه نیا. کجا بروم؟ خانهٔ خواهرهایم؟ با این ریخت و قیافه؟ بروم و آبروی آن‌ها را هم جلوی شوهرانشان ببرم؟ بروم خانهٔ عمه‌جان کشور؟ مادرم را دشمن‌شاد کنم؟ بروم خانهٔ عمویم؟ پیش زن‌عمو؟ با این سر و وضع خودم را سکّهٔ یک پول کنم؟ کجا بروم؟ می‌روم خانهٔ میرزاحسن‌خان. پیش عصمت‌خانم. هووی مادرم. هرچه باداباد. می‌دانستم خانه‌اش دو کوچه پایین‌تر از خانهٔ عمه‌جانم است. می‌دانستم تعلیم تار و ویلن می‌دهد. می‌دانستم در محلّه سرشناس است. به سوی خانهٔ عمه‌ام رفتم. آرام و با پای پیاده. عجله برای چه؟ در این دنیا کسی در انتظار من نبود. از برابر در باغ پردرخت عمه رد شدم و با حسرت شکوه طلایی رنگ نوک درختان را در زیر آفتاب پاییزی نظاره کردم. دو کوچه شمردم و به طرف چپ پیچیدم. دیوار باغ عمه‌ام در طرف راست گویی تا بی‌نهایت ادامه داشت. پرسان پرسان خانه را پیدا کردم. یک در چوبی که چکشی به شکل سر شیر داشت. پشت در ایستادم. این‌جا چه‌کار می‌کردم؟ چه بی‌آبرویی دارم به راه می‌اندازم! باید

wWw.98iA.Com

برگردم. امّا به کجا؟ پل‌ها را پشت سرم خراب کرده بودم. جای برگشتن باقی نگذاشته بودم. دیگر چاره‌ای نداشتم. غم در دلم جوشید و تا گلویم بالا آمد. مردد شدم. سرمای پاییزی را احساس کردم. بی‌هدف به چپ و راست نظر افکندم و قبل از این که منصرف شوم، دستم، انگار بدون فرمان مغزم، سر شیر را در چنگ گرفت و یک بار کوبید.

در بلافاصله باز شد. نوجوانی لای در را گشود. کت و شلوار به تن داشت و کلاه پهلوی بر سر نهاده بود. حدس زدم باید هادی باشد. پسر عصمت‌خانم. معلوم بود که قصد خروج از منزل را داشته. رویم را محکم گرفته بودم. گفتم: «سلام.» لحن صدایم آن‌قدر ملایم و محزون بود که خودم بیشتر تعجّب کردم. این همان صدایی نبود که صبح از گلویم خارج می‌شد.

«سلام از بنده. فرمایشی بود؟»

«من با عصمت‌خانم کار دارم.»

«اسم شریف سرکار؟!»

«من... من... دختر آقای بصیرالملک هستم. به عصمت‌خانم بفرمایید محبوبه.»

در را گشود و با دستپاچگی گفت: «ببخشید. نشناختم. بفرمایید تو. منزل خودتان است.» از جلوی در کنار رفت. صحن حیاط پاکیزه و روشن بود. قدم به درون گذاشتم. در را پشت سرم بست و گفت: «الان می‌روم مادرم را صدا می‌کنم.»

چند قدم برداشت و از دری در سمت چپ در داخل ساختمان از نظر ناپدید شد. چشم به دور حیاط گرداندم. ناگهان انگار از هیاهوی میدان نبرد به آرامش دیر رسیده‌ام. از بازار مسگرها گذشته‌ام و به خلوت کتابخانه‌ای پای نهاده‌ام. چه‌قدر ساکت. چه‌قدر آرام. چه‌قدر متین. مثل این که خود خانه، خود ساختمان، سنگ‌ها، آجرها، و پنجره‌ها هم متانت داشتند. شرف و آرامش و سکون داشتند.

wWw.98iA.Com

حیاطی بود نقلی و کوچک. تروتمیز. کف حیاط آجرفرش بود. وسط آن مثل تمام خانه‌ها حوض گرد کوچکی قرار داشت. در سمت چپ یک درخت موی پرشاخ و برگ با کمک داربست و لبهٔ دیوار بر سر پا ایستاده بود. درگوشهٔ باغچه چند بوته گل داوودی دلربایی می‌کردند ـ برخلاف خانهٔ خودم که رحیم حتی یک بار هم در باغچهٔ آن چیزی نکاشت. من صدبار گفتم و فایده نداشت. ذوق نداشت. با زیبایی و لطافت بیگانه بود.

روبه‌روی من، در انتهای ایوانی به عرض یک متر که با پلّه‌ای از حیاط جدا می‌شد، سه در سبزرنگ با پنجره‌های مربّع‌شکل که از داخل با پشت‌دری‌های سفید و ساده تزیین شده بود نگاه را به خود می‌کشیدند. کمر پشت‌دری‌ها از میان بسته بود. انگار سرهای دو مثلث سفید را بر یکدیگر نهاده بودند. آفتاب از لابه‌لای برگ‌های مو رد می‌شد و بر در و پنجره‌ها می‌تابید و روشنایی درخشان آن که انگار روغن خورده باشد، به همراه تکان‌های شاخ و برگ‌ها بر در و پنجره می‌رقصید. همه جا شسته و تمیز بود. خانه آن‌قدر آرام بود که اگر عصمت‌خانم دیرتر می‌رسید من ایستاده خوابم می‌برد. ولی او سررسید و هادی به دنبالش. عصمت‌خانم تا آن روز مرا ندیده بود. هیچ‌یک از ما را ندیده بود. هیچ‌یک به‌جز پدرم. ما هم او را ندیده بودیم. دلشوره داشتم که چه شکلی دارد. ولی با دیدن قیافه‌اش آرام شدم. قد بلند بود و لاغر. به نظرم بسیار مسن‌تر از مادرم آمد. سن بود یا سختی روزگار، نمی‌دانم. لب‌هایی نازک داشت که لبخندی شرم‌آگین بر آن‌ها نقش بسته بود. بینی قلمی کوچک. چشمانی نه‌چندان درشت و موهایی تیره که از زیر چارقدش نمایان بود. ابروهای باریکش را بالا برده و چشم‌ها از حدّ معمول گشوده‌تر بود. معلوم نبود از روی نگرانی است یا استفهام. صورتش سفید و کک‌مکی بود. پوستش، در زیر چشم‌ها، چروک خورده بود. روی‌هم‌رفته قیافهٔ مظلوم و بی‌ادعایی داشت. قیافه‌ای معمولی. چهرهٔ کسی که مشتاق است که به ولی‌نعمت خود خدمت کند. نه به خاطر بهره‌برداری و نفع شخصی. بلکه فقط

wWw.98iA.Com

به‌خاطر دلخوشی او. از آن آدم‌هایی بود که برای همه دل می‌سوزانند. از آن آدم‌هایی که نمی‌شود دوستشان نداشت. تا چشمش به من افتاد در سلام پیش‌دستی کرد: «سلام محبوبه‌خانم. چرا این‌جا ایستاده‌اید؟ بفرمایید تو. خوش‌آمدید.» در میانی را که به مهمانخانه‌ای کوچک ولی بسیار تمیز با نیم‌دست مبل سنگین و قالی‌های ارزانقیمت باز می‌شد، گشود. معلوم بود که از آن اتاق کمتر استفاده می‌شود. «ببخشید محبوبه‌خانم. بفرمایید تو. صبحانه میل کرده‌اید؟ هادی‌جان بدو یک چیزی بیاور.»

به دروغ گفتم: «بله خانم، لطف شما کم نشود. نه هادی‌خان. زحمت نکشید.» دلم از گرسنگی مالش می‌رفت.

گفت: «حالا یک پیاله چای هم این‌جا میل کنید. قابل نیست.» چنان لبخند مهربانی به رویم زد که لبم را گاز گرفتم تا بغضم نترکد.

در اتاق را باز گذاشت. من توی اتاق نشستم. روی یک مبل کنار پنجره. او پشت‌دری را کنار زد تا آفتاب بیشتر به درون بتابد. نور خورشید بر نیمهٔ چپ بدن من افتاد. چه‌قدر لذّت می‌بردم. دست گرمی بود که نوازشم می‌کرد و به بدن سرد و خسته‌ام حرارت می‌بخشید.

مدّتی به رفت و آمد و فعالیت گذشت. هادی آمد، یک سینی مسی گرد نسبتاً بزرگ در دست داشت. مادرش که به دنبالش بود یک میز عسلی را جلوی من کشید. گفتم: «زحمت نکشید.»

«چه حرف‌ها! زحمت چیست؟ کاری نکرده‌ایم! مایهٔ خجالت است.» هادی سینی را روی میز گذاشت. چای و قند و شکر و نان و کره و مربای آلبالو.

عصمت‌خانم انگار درس روانشناسی خوانده بود. گفت: «تا شما میل بفرمایید، من دو دقیقه می‌روم مطبخ. الان برمی‌گردم خدمتتان.»

با هادی بیرون رفتند. توی حیاط باهم پچ و پچ کردند. ظاهراً هادی را که از بیرون رفتن منصرف شده بود، به دنبال خرید فرستاد و خود به آشپزخانه

wWw.98iA.Com

رفت.

تا عصمت‌خانم از نظرم ناپدید شد، مثل یک گربهٔ چاق شکمو زیر آفتاب نشستم. لبهٔ چادرم را رها کردم و درحالی که به حیاط، به گل‌ها و به آفتاب درخشان پاییزی نگاه می‌کردم سیر خوردم.

عصمت‌خانم آمد و سینی صبحانه را برد. آرامش آن‌ها مرا به حیرت می‌افکند. سیر طبیعی زندگی از یادم رفته بود. عصمت‌خانم برگشت و کنارم نشست. دوباره رویم را محکم گرفته بودم و او با تعجّب نگاهم می‌کرد. معلوم بود از خودش می‌پرسد چرا از او هم رو می‌گیرم. می‌دانستم هزار سؤال بر لب دارد. چرا من آن‌جا هستم؟ شوهرم کجاست؟ بدون شک بوبرده بود. حدس‌هایی می‌زد ولی بانزاکت‌تر از آن بود که به روی خود بیاورد. حدّ خود را خوب می‌دانست. با متانت پرسید: «آقا چه‌طور هستند؟ چه‌طور ایشان تشریف نیاوردند؟»

رشتهٔ افکارم پاره شد. گیج بودم. با حواس‌پرتی پرسیدم: «بله؟ چی فرمودید؟»

«شوهرتان. پرسیدم شوهرتان چه‌طور هستند؟»

گفتم: «دیگر شوهر ندارم.» اشک در چشمانم حلقه زد. سرم را زیر انداختم که او آن‌ها را نبیند.

چشمانش گرد شده بود. دهانش باز مانده بود. با شگفتی پرسید: «ای‌وای، چرا؟ مگر چه شده؟ بینتان شکرآب شده؟ قهر کرده‌اید؟»

همچنان که سر به زیر داشتم گفتم: «کار از این حرف‌ها گذشته.»

«چرا؟ مگر چه کار کرده؟»

چادر را از سر انداختم و صورت کبود و متورّمم را به طرف او برگرداندم. با دست راست به پشت دست چپ کوبید و گفت: «آخ، خدا مرگم بدهد. الان می‌گویم هادی برود دکتر بیاورد.»

«نه عصمت‌خانم. تو را به خدا این کار را نکنید. دکتر لازم نیست. خودش

wWw.98iA.Com

خوب می‌شود. دفعهٔ اوّل که نیست.»

«دفعهٔ اوّل نیست؟ باز هم دست روی شما بلند کرده بوده؟ وای خدا مرگم بدهد. ای بی‌انصاف. ببین چه کرده!»

گفتم: «عیبی ندارد. من به این چیزها عادت دارم. بگذارید هادی‌خان برود سر درس و مدرسه‌اش.»

«امروز که مدرسه تعطیل است. روز عید مبعث است. هادی داشت می‌رفت جای دیگر. کار مهمّی هم نبود.»

پس امروز روز عید بود. دیگر حساب عید و عزا هم از دستم دررفته بود. پرسیدم: «پس امروز تعطیل است؟ حسن‌خان هم خانه هستند؟»

«داداشم رفته‌اند بیرون. ولی برای ظهر برمی‌گردند. ای‌کاش زودتر برگردند ببینم باید چه‌کار کنم! خیلی درد دارد؟»

«صورتم؟ نه. این‌جا درد دارد.» و به قلبم اشاره کردم و ناگهان اشکم مانند چشمه جوشید. دیگر نتوانستم جلویش را بگیرم. می‌ریخت و من حریفش نبودم. بدون آن که بخواهم مظلوم‌نمایی کنم. بدون آن که بغض کرده باشم. بدون آن که هیچ میلی به گریستن داشته باشم. می‌ریخت و می‌ریخت و می‌ریخت. نمی‌خواستم جلوی این زن گریه کنم. نمی‌خواستم اظهار عجز کنم. از این که ضعف و بدبختی خود را به نمایش بگذارم شرم داشتم. می‌ترسیا اشک‌ها مرا در چشم او خوار و خفیف کنند. ولی دست خودم نبود. منی نه شمر جلودارم نبود. منی که از غرور سر به آسمان می‌ساییدم، حالا مایهٔ ترحم این و آن شده بودم. کاش چشمهٔ اشکم می‌خشکید. کاش پایم می‌شکست و به این‌جا نمی‌آمدم. چه مجازات سنگینی بود برای چشمی که دید و دلی که خواست. حالا این‌جا، توی این خانه بنشین، توی خانهٔ این زن، هووی مادرت، این زن از همه جا بی‌خبر بنشین تا او با دهان باز و مبهوت نگاهت کند. تا پسرش از توی حیاط معذّب دست‌ها را به یکدیگر بگیرد و زیرچشمی با افسوس و ترحّم تماشایت کند. تا حسن‌خان بیاید و فکری به

wWw.98iA.Com

حالت بکند. خودکرده را تدبیر نیست. گریه کن تا خوب براندازت کنند. ولی نه، عصمت‌خانم بیشتر از من اشک می‌ریخت. گریه امانش نمی‌داد. گفتم: «ببینید روز عیدی چه‌طور مزاحمتان شدم‌ها! اوقات شما را هم تلخ کردم. هیچ یادم نبود که امروز روز عید است. من رفع زحمت می‌کنم.»

گفت:«اختیار دارید. این چه فرمایشی است. این‌جا منزل خودتان است. مگر من می‌گذارم شما بروید؟ به خدا اگر از این حرف‌ها بزنید دلگیر می‌شوم. پدرتان کم به ما خوبی کرده؟... و حالا که دخترش یک روز مهمان آمده به منزل ما بگذاریم با این حال برود؟»

باز اشکم سرازیر شد. چرا ولم نمی‌کرد. چرا برخلاف میل من فوران می‌کرد؟ ولی با این‌همه چه‌قدر راحت بودم. چه‌قدر آرام بودم. دلم می‌خواست سر بر شانه‌اش بگذارم و انگار که سنگ صبور من باشد برایش درددل کنم. چه‌قدر این زن صمیمی بود. از من دور و بسیار به من نزدیک بود. گفتم: «می‌دانید اوّل خودم عاشقش شدم؟» می‌دانست. «می‌دانید به زور زنش شدم؟» می‌دانست. برادر خودش رحیم را برده بود و برایش کت و شلوار خریده بود. «می‌دانید پسردار شدم؟» می‌دانست. پدرم برایش گفته بود. «می‌دانید پسرم توی حوض خفه شد؟» می‌دانست. «می‌دانید چه‌قدر دلم سوخت؟» می‌دانست. با اشک‌هایش می‌گفت که می‌داند. که می‌فهمد. آخر او هم یک پسر داشت.

اذان ظهر بود که ناهار کشید. هرچه اصرار کردم صبر کند تا حسن‌خان تشریف بیاورند قبول نکرد. به نظر او من گرسنه بودم. ضعیف شده بودم. از دیشب تا به حال چیزی نخورده بودم. گفت: «صبحانه که چیز قابلی نبود.»

باید غذا می‌خوردم. باید کمی جان می‌گرفتم. در همان مهمانخانه، روی سفره‌ای که بر کف اتاق گسترده شد، با هادی و مادرش ناهار خوردیم. هادی زیرچشمی به صورت من نگاه می‌کرد ولی حرفی نمی‌زد. بگذار او هم ببیند. من که آب از سرم گذشته چه یک نی چه صد نی. بعد از ناهار دوباره به اصرار

wWw.98iA.Com

عصمت‌خانم روی مبل کنار پنجره زیر آفتاب لم دادم و چای نوشیدم. راحت بودم. آسوده‌خاطر و آرام بودم. پاهایم را دراز کرده بودم. سر را به پشتی صندلی تکیه داده بودم و از آفتاب پاییزی لذّت می‌بردم. دیگر دلشورهٔ آمدن رحیم را نداشتم. دیگر از حرص مادرش دندان‌ها را به یکدیگر نمی‌ساییدم. همهٔ این‌ها خیلی از من دور بودند. مال گذشته‌ها بودند. همان‌جا خوابم برد.

حدود ساعت سه بعدازظهر نوازش ملایم دست عصمت‌خانم بر پیشانی‌ام مرا از خواب بیدار کرد. چشم باز کردم و کوشیدم به یاد آورم کجا هستم. آفتاب از روی بدن من رد شده بود و گوشه‌ای که در آن بودم در سایه واقع شده بود. رحیم است؟ مادرش است؟ نه. آهان، چه‌قدر خوب، این عصمت‌خانم است که با صدای ملایم مادرانه‌اش می‌گوید: «محبوب‌جان، عزیز دلم بیدارشو. حسن‌خان می‌خواهد با تو صحبت کند.»

حسن‌خان جوان‌تر از آن بود که تصوّر می‌کردم ـ گرچه موهایش فلفل‌نمکی شده بود. قدّی متوسّط و بینی نسبتاً بزرگی داشت. لب‌های او درشت و بالاتنه‌اش اندکی به جلو متمایل بود. معلوم نبود خم شده یا قوز کوچکی دارد. صدای بم و پدرانه‌ای داشت. وقتی وارد شد چادر روی شانه‌هایم افتاده بود. تا به خود بجنبم، به من سلام کرد. جلوی پایش بلند شدم. هنوز ننشسته گفت: «خانم، این مرد چه به روز شما آورده؟ چه‌طور این کار را کرده؟ چه‌طور دلش آمده؟ آن‌هم با خانم محترمه‌ای مثل شما؟»

به خودم گفتم اگر گریه کردی نکردی‌ها! سخت جلوی خودم را گرفتم. با این‌همه چشمانم مرطوب شد. پرسید: «حالا چه تصمیمی دارید؟ می‌خواهید من پادرمیانی کنم؟»

«نه. می‌خواهم طلاق بگیرم.»

نه یکّه خورد و نه مخالفت کرد.

«پدرتان اطلاع دارند؟»

«نخیر. اوّل این‌جا آمدم. گیج بودم. نمی‌دانستم چه‌کار می‌کنم. ولی حالا

wWw.98iA.Com

رفع زحمت می‌کنم. می‌روم منزل پدرم.»

«نخیر خانم، به هیچ وجه صلاح نیست. صلاح نیست خانم مادرتان شما را به این وضع ببینند. صبر کنید اوّل پدرتان را خبر کنم تشریف بیاورند وضع شما را ببینند و خودشان تصمیم بگیرند چه کنند!»

عصمت‌خانم گفت: «داداشم راست می‌گویند. اگر بعد از این همه سال شما با این حال و رنگ و رو جلوی مادرتان آفتابی شوید دور از جان دق می‌کنند. باید بفرستیم دنبال آقاجانتان.»

باور نمی‌کردم که هوو برای هوو دل بسوزاند. آنچه من در این شش هفت سال تجربه کرده بودم مرا سنگدل بارآورده بود. بر این تصوّر بودم که همهٔ مردم دنیا وحشی و پرخاشگر و منفعت‌طلب هستند. اندک اندک اصول انسانیت یک به یک به یادم می‌آمد و در ذهنم جای‌می‌گرفت. حسن‌خان گفت: «هادی، می‌توانی یک نوک پا بروی منزل آقای بصیرالملک؟»

هادی حاضر به یراق گفت: «چرا نمی‌توانم دایی‌جان، البتّه که می‌توانم.»

دل او هم به حال من سوخته بود. می‌خواست برایم خوش‌خدمتی کند. مادرش آهسته گونه‌اش را چنگ زد و گفت: «خدا مرگم بدهد. هادی که تا به حال به خانهٔ آقا نرفته. آقا غدقن کرده‌اند که هیچ‌کدام از ما آن‌جا برویم. یک‌وقت خانم می‌فهمند و ناراحتی وکدورت پیش می‌آید.»

حسن‌خان دستی از سر بی‌حوصلگی تکان داد. «من می‌دانم چه می‌کنم.» از اتاق خارج شد و سپس با یک پاکت سربسته بازگشت. آن را به دست هادی داد و گفت: «می‌روی در منزل آقای بصیرالملک. در بیرونی را می‌زنی و می‌گویی با آقا کار دارم. مبادا بروی تو! اصرار هم بکنند نمی‌روی. بگو مأذون نیستم داخل شوم. فقط پاکت را می‌دهی دست یکی از آدم‌ها و سفارش می‌کنی فقط به دست خود آقا بدهند. بگو فوریت دارد.»

با نگرانی پرسیدم: «توی نامه چه نوشته‌اید؟»

با همان لحن ملایم آرام‌بخش گفت: «نترسید دخترم، خیلی آب و تاب

wWw.98iA.Com

نداده‌ام. نوشته‌ام تشریف بیاورید این‌جا در مورد مشکل سرکار خانم محبوبه‌خانم حضوراً صحبت کنیم. اسم خودم را هم امضاء کرده‌ام. فقط همین.»

از شرم خیس عرق بودم. در دل به رحیم ناسزا می‌گفتم. سر خود را بلند کردم و خطاب به هادی گفتم: «می‌بخشید هادی‌خان، باعث دردسر شما هم شده‌ام. خسته می‌شوید.»

لبخند معصومانه‌ای زد و با مهربانی و دستپاچگی بچگانه‌ای گفت: «نه به‌خدا، جان خانم‌جانم خسته نمی‌شوم. الان می‌روم و زود برمی‌گردم.»

چه ساده بود، چه بی‌گناه بود. شانزده‌سالگی، سنّ معصومیت. سنّ خوش‌بینی. دوران بی‌خبری. دوران عشق و دوستی. همان دورانی که پای آدم می‌لغزد و با مغز به سنگ می‌خورد. همان‌طور که من خوردم.

هادی رفت و قلب من به تپش افتاد. دیگر طاقت نشستن نداشتم. راه می‌رفتم. می‌نشستم. دست‌ها را به یکدیگر می‌مالیدم. بعد از این همه سال پدرم می‌آمد. پدرم را می‌دیدم. البته اگر می‌آمد، اگر می‌خواست مرا ببیند.

حسن‌خان و عصمت‌خانم دلداریم می‌دادند. دهانم خشک شده بود. تنم یخ کرده بود. عصمت‌خانم شربت به دستم داد. حال خودش هم بهتر از من نبود. حسن‌خان لب ایوان نشسته و آرنج را به زانو تکیه داده تسبیح می‌انداخت و سر را به علامت تأسف تکان می‌داد. صدای در بلند شد. هرسه برجا خشک شدیم. حسن‌خان گفت: «شما بروید توی اتاق تا من آماده‌شان کنم.»

دویدم توی مهمانخانه و از کنار پشت‌دری نگاه کردم. عصمت‌خانم در را باز کرد. ابتدا پدرم را دیدم که وارد شد و هادی به دنبالش بود که دیگر چشمانم او را نمی‌دید. دلم نمی‌خواست پدرم مرا در آن حال ببیند. یک زن مفلوک توسری‌خوردهٔ دردکشیده به جای آن دختر نازنازی شاداب سرحال که مثل کبک خرامان راه می‌رفت و از چشمانش برق غرور می‌تراوید. پدرم

wWw.98iA.Com

به‌محض ورود صدا زد: «حسن‌خان.»

ولی لازم نبود که او را صدا کند. حسن‌خان به استقبال او رفت. پدرم مشغول گفت‌وگو با آن‌ها بود. چهره‌اش را از پشت پنجره می‌دیدم. موهای شقیقه‌اش، درست در بالای گوش‌ها، سپید شده بود. صورتش باریک‌تر و قیافه‌اش پخته‌تر شده بود. در سبیلش رگه‌های سفید دیده می‌شد. لاغرتر شده بود و باز هم مهربان‌تر و ملایم‌تر می‌نمود. با این‌همه چهره‌اش تلخ و گرفته و عبوس بود و مهم‌تر از همه نگران و هر لحظه با پچ پچ‌هایی که ردّ و بدل می‌شد این نگرانی بیشتر می‌شد. لباس‌هایش مثل همیشه اتوکشیده و تمیز و مرتب بود. زنجیر طلای ساعتش را روی جلیقه می‌دیدم. دست چپ را در جیب جلیقه کرده بود با دست راست چانه را نگه‌داشته و خیره با نگاهی که استفهام و شگفتی از آن می‌بارید، بادقّت به حسن‌خان نگاه می‌کرد و گاه به عصمت‌خانم که در میان حرف‌های برادرش می‌دوید نظر می‌انداخت. بعد سکوت کوتاهی برقرار شد. آنگاه پدرم نفس عمیقی کشید و سؤالی کرد. حسن‌خان که پشت به من داشت با انگشت شست به پشت سرش و به سوی مهمانخانه اشاره کرد. آفتاب می‌رفت که غروب کند. پدرم باعجله دو قدم به سوی در اتاق برداشت و ایستاد. انگار حال او هم دست‌کمی از حال من نداشت. صدا زد: «محبوبه!» اشک در چشمان من جمع شد. یک قدم دیگر جلو آمد: «حالا چرا بیرون نمی‌آیی؟» صدایش آرام و اندوهگین بود.

سر پایین انداختم. در را گشودم و به لنگهٔ راست در تکیه دادم. نیمرخ ایستاده بودم. طرف چپ صورتم، قسمت سالم چهره‌ام رو به حیاط بود. سرم پایین بود و موهایم از دو طرف چهره‌ام را پوشانده بود. پنجه‌هایم را درهم می‌فشردم تا اشکم نریزد. آهسته گفتم: «سلام.»

با نهایت حیرت متوجّه شدم که صدایم را شنید و گفت: «سلام.» و جلوتر آمد. روبه‌رویم ایستاد. نیمهٔ آسیب‌دیده صورتم در زیر موها و به طرف مهمانخانه پنهان بود. پدرم می‌کوشید تا صورت مرا ببیند. می‌خواست بعد از

wWw.98iA.Com

سال‌ها چهرهٔ دخترش را ببیند و من از نشان‌دادن چهره‌ام به او وحشت داشتم. نگاهم به نوک کفش‌های سیاه برّاقش بود. آهسته گفت: «سرت به سنگ خورد؟»

گفتم: «سرکوفتم نزنید آقاجان.» و اشکهایم روی زمین، جلوی پاهای هردوی ما چکید. در تمام عمرم قطرات اشکی به این درشتی ندیده بودم.

گفت: «نه، سرکوفتت نمی‌زنم. خوب‌کردی آمدی. ضرر را از هر جایش بگیری منفعت است.» صدایش می‌لرزید. ساکت شد و نفس عمیقی کشید. به خود مسلط شد. بعد گفت: «سرت را بلند کن. به من نگاه کن ببینم.»

تکان نخوردم.

«از من دلگیر هستی؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«پس چرا نمی‌خواهی توی صورتم نگاه کنی؟»

بغض‌آلود گفتم: «می‌خواهم...» و بعد، آهسته سرم را بلند کردم.

چشمانم غرق اشک بودند. ابتدا هیچ واکنشی از خود نشان نداد. فقط چشمانش از حیرت گشاد شدند. با دقّت بیشتری به من خیره شد. انگار شخص دیگری را به جای دخترش به او قالب کرده‌اند. حسن‌خان و خواهرش با تأسف و ترحم به ما دو نفر نگاه می‌کردند. ناگهان پدرم به خود آمد. انگشتان دست چپ را در میان موهایش فرو برد و سر را با غیظ به عقب کشید و گفت: «وای...» و بعد ساکت شد. دستش را از سرش برداشت و به من نگاه کرد. چنان که گویی با خودش صحبت می‌کرد گفت: «ببین چه کارکرده!» و در حالی که جواب را از قبل می‌دانست پرسید: «چه کسی این بلا را به سرت آورده؟»

«رحیم، آقاجان، رحیم.» و هق‌هق‌کنان زیر گریه زدم.

مثل شیری که در قفس گرفتار باشد به راه افتاد. به چپ و راست می‌رفت و دوباره به کنار من برگشت.

wWw.98iA.Com

«شوهرت با تو این کار را کرده؟ یک مرد؟ با زن شرعی خودش؟ با زن نجیب و بی‌پناه خودش؟ با ناموس خودش؟ ای تف بر آن ذاتت مرد!»

حسن‌خان به آرامی گفت: «و گویا دفعهٔ اوّلش هم نبوده.»

پدرم به من نگاه کرد: «راست می‌گویند؟ و تو باز ماندی؟ تحمّل کردی؟ زندگی کردی؟»

«می‌گفتم شاید درست بشود، آقاجان.»

«درست بشود؟ نه جانم. اصل بد نیکو نگردد آن که بنیادش بد است. این همه مدّت تو را کتک می‌زده و تو هم صدایت درنمی‌آمده؟ ولش نمی‌کردی؟ ببین با تو چه کرده؟ عجب حیوان غریبی است! آن هم با دختری که به خاطر وجود بی‌وجود او پشت‌پا به همه چیز زد. با دختر من. دختری که از گل نازک‌تر نشنیده بود...» صدا در گلویش شکست. یک لحظه برق اشک در چشمانش دیدم. فوراً پشت به من کرد و به قدم‌زدن پرداخت. بعد از مدتی ادامه داد: «مظلوم‌گیر آورده؟ دمار از روزگارش درمی‌آورم. آخر چرا ماندی دختر؟ چرا این همه مدّت دندان سر جگر گذاشتی، محبوبه؟ چرا؟»

صدایش آرام و سرزنش‌آمیز بود. گفتم: «به خاطر پسرم، آقاجان.»

هیچ نگفت ولی رنگش مثل گچ سفید شد. از آنچه گفته بودم پشیمان شدم. دست‌ها را به پشت زد. پشتش تا شده بود. به زمین خیره شد. ساکت ماند. عصمت‌خانم بی‌صدا اشک می‌ریخت. پدرم گفت: «می‌دانم، خیلی زجر کشیده‌ای.»

از میان هق‌هق گریه گفتم: «آقاجان، هیچ‌کس نمی‌داند، هیچ‌کس!»

گذاشت تا گریه‌ام فروکش کند. چندبار دهان گشود تا صحبت کند. لب‌هایش می‌لرزید و نمی‌توانست. آن‌گاه گفت: «خوب، تمام شد. دیگر حرفش را هم نزن. دیگر غصه نخور. خودم همه چیز را روبه‌راه می‌کنم. حالا هم طوری نشده. قدمت سر چشم. خوش آمدی. ضرر را او کرد که زنی مثل تو را از دست داد. من که نمی‌فهمم چه‌طور قدر جواهری مثل تو را نشناخت.

wWw.98iA.Com

این هم از بدبختی خودش است. از بدبختی این‌طور آدم‌ها یکی هم همین است که قدر نعمت‌هایی را که خداوند به آنها می‌دهد نمی‌شناسند.»

حسن‌خان گفت: «واقعاً درست گفتید آقا. خر چه داند قیمت نقل و نبات؟»

به اتاق رفتیم و نشستیم. هادی چای آورد. پدرم گفت: «حالا می‌خواهی چه بکنی؟»

«می‌خواهم طلاق بگیرم.»

«کار صحیح همین است. ولی با این همه باز خوب فکرهایت را بکن.»

«از یک سال بعد از عروسیم داشتم فکرهایم را می‌کردم. آقاجان.»

پدرم فکری کرد و گفت: «من که نمی‌توانم تو را با این حال به خانه ببرم. مادر بیچاره‌ات از پا درمی‌آید.»

حسن‌خان گفت: «نظر بنده هم همین است.»

پدرم رو به حسن‌خان کرد: «اجازه می‌دهید محبوبه چندصباحی این‌جا بماند؟ آن‌قدر که کبودی‌های صورتش از بین برود. بعد خودم می‌آیم و می‌برمش.»

حسن‌خان و عصمت‌خانم با هم گفتند: «اختیار دارید. این‌جا منزل خودشان است. تا هر وقت دلشان بخواهد تشریف داشته باشند.»

وقتی پدرم می‌رفت دست در جیب کرد و مشتی اسکناس در دستم نهاد. نه هنگام آمدن مرا بوسید و نه وقت رفتن. می‌دانستم چرا! آخر من هنوز زن رحیم بودم.

شب‌ها عصمت‌خانم تمیزترین رختخواب خود را در اتاق دست‌راستی برایم پهن می‌کرد. هرچه لازم بود، از شانه و آینه و حوله برایم در اتاق گذاشت. همه نو. همه تمیز. حتی یک روز به بازار رفت و برایم یک پیراهن و لباس زیر و یک جفت جوراب خرید. هرچه اصرار می‌کردم پولی از من قبول نمی‌کرد. نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. می‌گفت: «تو ضعیف شده‌ای دخترجان. من که از شستن یک بشقاب اضافه یا زیادکردن آب

wWw.98iA.Com

آبگوشت خسته نمی‌شوم. تو به فکر خودت باش.»

شب‌ها کنار بسترم می‌نشست و درحالی که به اصرار مرا وادار می‌کرد در رختخواب دراز بکشم، یکی دو ساعت با یکدیگر درددل می‌کردیم و از مصاحبت هم لذّت می‌بردیم. گاهی بعدازظهرها همه با حسن‌خان در مهمانخانه دور هم می‌نشستیم و از هر دری گفت‌وگو می‌کردیم و گه‌گاه حسن‌خان به آرامی تار می‌زد. با هادی از دارالفنون گفت‌وگو می‌کردم. پسر جاه‌طلب بااستعدادی بود و از درس‌خواندن لذّت می‌برد. پدرم مسئولیت تحصیل او را به عهده گرفته بود. قول داده بود تا هر زمان که درس می‌خواند مخارج او را تأمین کند.

شب‌ها که با عصمت‌خانم تنها می‌شدیم سفرهٔ دل را می‌گشودم:

«عصمت‌خانم، دیگر بچه‌دار نمی‌شوم. می‌خواهم دوا درمان کنم. نمی‌دانم فایده دارد یا نه؟»

«چرا ندارد جانم. انشاالله فایده دارد. ولی زیاد خودت را عذاب نده. بچه می‌خواهی چه کنی؟ تو خودت هنوز بچه هستی. به خدا بچه مایهٔ عذاب است. هرکس دارد خدا بهش ببخشد. ولی آن‌ها هم که ندارند اگر غصه بخورند والله بی‌عقل هستند.»

«عصمت‌خانم، من از آن بی‌عقل‌ها هستم. غصّه نمی‌خورم. دیگر از غصّه گذشته. جگرم می‌سوزد. ناقص شده‌ام. عقیم شده‌ام. اجاقم کور شد. همه‌اش هم از دست این مرد نابکار.»

عصمت‌خانم خم می‌شد. سرم را می‌بوسید و اشک‌هایم را پاک می‌کرد. آنچه مرا مجذوب این ساختمان نقلی و تروتمیز می‌کرد، سکوت و نظافت و نظم و ترتیب آن بود. آنچه مرا شیفتهٔ این زن مهربان و برادر و پسرش می‌کرد، آرامشی بود که در خانهٔ آن‌ها برقرار بود. اوایل از این که کسی صبح زود در حیاط لخ‌لخ‌کنان کفش‌هایش را بر زمین نمی‌کشید، تعجّب می‌کردم. از این که کسی به صدای بلند غرغر نمی‌کرد و با جیغ و داد یکدیگر را صدا نمی‌زدند

wWw.98iA.Com

حیرت می‌کردم. چرا در این محلّه هرشب سروصدا راه‌نمی‌اندازند و مرده‌های یکدیگر را توی گور نمی‌لرزانند؟ ابتدا به همه کس و همه چیز بدبین بودم. بدبینی را از آن خانهٔ کفرگرفتهٔ نفرین‌شده همراه خودم به ارمغان آورده بودم. هر حرکت و حرفی را تفسیر می‌کردم. هر اشاره‌ای را حمل بر سوءنیت صاحبخانه می‌نمودم. اگر عصمت‌خانم به پسرش لبخند می‌زد، فکر می‌کردم مرا مسخره می‌کند. اگر هادی دیر به من سلام می‌کرد، در دل می‌گفتم دلش می‌خواهد زودتر از این خانه بروم تا جای آن‌ها گشاد شود. اگر حسن‌خان در مقابل من دست در جیب می‌کرد و پولی به عصمت می‌داد تا هادی را بفرستد قند و شکر و توتون و چای بخرد، تصوّر می‌کردم حتماً از من خرجی می‌خواهد. ولی اندک اندک آرام شدم. عادت کردم و به زندگانی معمولی خو گرفتم. دوباره با آداب و رسوم شرافتمندانهٔ گذشته آشنا شدم. دنائت و پستی اکتسابی از سرم می‌افتاد. عاقبت قادر شدم خود را از لجنزار بیرون بکشم. معنای زندگی را بفهمم. معنای این که وقتی مرد خانه شب از کار برمی‌گردد دل زن از دم غروب از وحشت نلرزد. نوازش‌های عصمت‌خانم و ملایمت‌های پسر و برادرش نه‌تنها چهرهٔ کبود و لبان متورّم مرا شفا بخشید، بلکه بر دل خسته‌ام نیز مرهم نهاد. آرام گرفتم. بعضی شب‌ها حسن‌خان اجازه می‌گرفت و نرم نرمک برایمان تار می‌زد. با این که می‌دانستم به شراب علاقه دارد، ولی هرگز در تمام مدّتی که در آن خانه اقامت داشتم، ندیدم که در حضور من لب به مشروب بزند.

روز یکشنبه که روز چهارم بود، پدرم آمد و مرا دید. ورم لبم خوابیده بود و کبودی صورتم زرد شده بود. گفت: «دیگر چیزی نمانده. حالت خیلی بهتر شده. خودم صبح جمعه می‌آیم دنبالت.»

گفتم: «آقاجان. خانم‌جانم خبر دارند؟»

«نه. به هیچ‌کس نگفته‌ام. شب جمعه خودم کم‌کم ذهنش را آماده می‌کنم.»

عصمت‌خانم در اتاق نبود. سر پایین افکندم و با شرمندگی گفتم: «بهشان

wWw.98iA.Com

می‌گویید که من این مدّت در این‌جا بوده‌ام؟»

«چاره‌ای نیست. غیر از این چه چیزی می‌توانم بگویم؟»

شاید این اوّلین و آخرین باری بود که پدرم نام عصمت‌خانم و برادرش را در خانهٔ ما و در حضور مادرم بر زبان می‌راند. آن‌هم فقط به خاطر من. به خاطر لجبازی‌ها و خیره‌سری‌های من. به خاطر اشتباه من.

تا صبح جمعه به خاطر مادرم تأسف می‌خوردم. صبح زود از خواب می‌پریدم و ساعت‌ها در رختخواب غلت می‌زدم و با افکار خود کلنجار می‌رفتم. زندگیم مثل پرده سینما از برابر چشمانم رژه می‌رفت و عاقبت وقتی از عرق خیس می‌شدم، وقتی تحمّلم به پایان می‌رسید، با حرکتی ناگهانی در بستر می‌نشستم. سر را میان دو دست می‌گرفتم و می‌گفتم: *آه که عجب غلطی* کردم.

صبح جمعه پدرم آمد. من آماده بودم. از دور کالسکهٔ پدرم را شناختم. فیروزخان با همان سبیل‌های کت و کلفت و موهای وزوزی، آن‌جا، روی صندلی سورچی نشسته بود. انگار به موهایش گچ پاشیده بودند. کمی سفید شده بود. مرا از زیر چشم با کنجکاوی و اندوه برانداز می‌کرد. درشکه هم مانند سورچی و اربابش کهنه شده بود. مثل این که پدرم فکر مرا خواند. با لحنی پوزش‌طلبانه گفت: «این درشکه هم دیگر زهوارش دررفته. باید کم‌کم به فکر یک ماشین باشم.»

فیروزخان گفت: «سلام، خانوم‌کوچیک!»

با این جمله مرا به دنیای شیرین گذشته برد. باز بغض گلویم را گرفت و به زحمت درحالی که سوار می‌شدیم گفتم: «علیک‌سلام فیروزخان، پیر شدی!»

«خانم، ما و اسب‌ها و درشکه هر سه تا پیر شده‌ایم. باید بفرستندمان دبّاغ‌خانه.»

اشاره‌اش به گفتهٔ پدرم و تصمیم او مبنی بر خرید اتومبیل بود. پدرم گفت: «کالسکه و اسب‌ها را شاید، ولی تو باید یک کمی به خودت زحمت بدهی،

wWw.98iA.Com

دست از بخور و بخواب برداری و بروی تمرین ماشین بردن بکنی.» و خندید.

سورچی درحالی که به اسب‌ها شلاق می‌زد، خنده‌کنان از فراز شانه گفت: «از ما گذشته دیگر، آقا. ما فقط بلدیم به اسب‌ها شلّاق بزنیم.»

«من هم آن‌قدر به تو شلاق می‌زنم تا یاد بگیری.» هر سه خندیدیم. هر سه شاد بودیم. هریک به سبک خود. هریک با افکار و آرزوهای خود.

آه، دوباره آن خیابان، همان کوچه، همان بازارچهٔ کوچک و... و همان دکان لعنتی نجّاری که خوشبختانه هنوز درش تخته بود. بعد... دیوار باغ خانه‌مان و... رسیدیم.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. حال خودم را نمی‌فهمیدم. پدرم گفته بود که خواهرانم با شوهرها و بچه‌هایشان ناهار به آن‌جا می‌آیند تا مرا ببینند. ولی هنوز نرسیده بودند.

تا وارد شدم انگار ملکه وارد شده. دایه‌جانم، دده‌خانم، حاج‌علی و حتی کلفت جدیدی که مادرم گرفته بود، همه به استقبال آمدند. پس مادرم کجا بود؟ منوچهر کو؟

دایه‌جان و دده‌خانم و کلفت جوان مرا به یکدیگر پاس می‌دادند و می‌بوسیدند و من چشمم به پنجره‌های ساختمان بود. با حواس‌پرتی پرسیدم: «حاج‌علی احوالت چه‌طور است؟»

«ای خانم، پیر شدیم دیگر. گوشمان هم که دیگر به کل نمی‌شنود. حسابی سنگین شده.»

انگار قبلاً سنگین نبود.

پدرم که سرحال و شاد بود یا تظاهر می‌کرد، گفت: «خوب، خوب، حاج‌علی قورمه‌سبزی‌ات سوخت. بویش دارد می‌آید.»

حاج‌علی خندید و شلان شلان دور شد. پدرم مرا از چنگ بقیّه بیرون کشید و گفت: «دیگر بس است. خانم‌بزرگ کجا هستند؟»

دایه‌جانم گفت: «توی پنجدری. از صبح تا حالا افتاده‌اند روی یک مبل. تا

wWw.98iA.Com

ندارند از جایشان بلند شوند.»

به سوی ساختمان به راه افتادیم. سر بلند کردم و دلم فروریخت. بالای پلّه‌ها، پسربچه‌ای پشت جرز پنهان شده و از آن‌جا با کنجکاوی سرک می‌کشید. اصلاً شکل الماس نبود. ولی این طرز رفتارش عیناً از اداهای الماس بود. گفتم: «منوچهر!»

خود را کنار کشید و پشت جرز مخفی شد.

دو پله یکی بالا دویدم و بغلش کردم. بغض کرده بود. پدرم گفت: «پسرجان به خواهرت سلام کن. این محبوب است.»

منوچهر گفت: «سلام.»

او را می‌بوسیدم و می‌بوییدم. جلوی روی او چمباتمه زده بودم تا هم‌قد او بشوم. در وجود او دنبال پسر خودم می‌گشتم. در آغوش من سر بلند کرد و به پدرم گفت: «نزهت آبجی من است. خجسته آبجی من است.»

او را فشار دادم و بوسیدم. «من هم هستم، قربانت بروم، من هم هستم.»

در پنجدری را گشودم. مادرم روی مبل مخمل نشسته بود. دم در اتاق ایستادم و گفتم: «سلام خانم‌جان.»

دست‌هایش را دراز کرد و نالید: «آمدی محبوب؟ آمدی؟ گفتم می‌میرم و نمی‌بینمت. گفتم نمی‌آیی. نمی‌آیی تا یک دفعه سر خاکم بیایی.»

چشمانش سرخ سرخ بود. چادر از سرم افتاد و دویدم. به آغوشش پناه بردم که آن‌قدر بوی مادر می‌داد. بوی آرامش می‌داد. بوی بچگی‌های مرا می‌داد. سر و صورتش را بوسیدم. دست‌هایش را بوسیدم. همان دست‌هایی که زمانی مرا نیشگون گرفته بودند، ولی نه آن‌قدر محکم که باید می‌گرفت. سرم را بر سینه‌اش گذاشتم که از غم من لبریز بود و آرام شدم.

منوچهر بغض کرده بود. جلو آمد. از این که من در آغوش مادرمان بودم، از این که او مرا آن‌قدر گرم و مادرانه می‌بوسید حسودیش شده بود. زیر گریه زد و به زحمت خودش را سُر داد در آغوش مادرم و بین من و او فاصله

wWw.98iA.Com

انداخت و در بغل مادرم نشست. مادرم اشک‌هایش را پاک کرد و خندید: «ای حسود! دیگر بزرگ شده‌ای، مرد شده‌ای، خجالت بکش.»

منوچهر مرا نشان داد و گفت: «این که بزرگ‌تر است! چرا او خجالت نمی‌کشد؟» حرف حساب جواب نداشت.

خواهرانم از راه رسیدند ـ با شوهر و فرزندانشان. پدر و مادرم شکسته شده بودند. مادرم آن طراوت و شادابی سابق را نداشت. نمی‌دانم از گذر ایّام بود یا از اندوه شکست من. رفتار پدرم آرام‌تر و پخته‌تر شده بود. شوهر نزهت جاافتاده شده بود. ولی بچه‌ها بزرگ شده بودند. خجسته شوهر داشت. خدمتکار جدید و شاد و فرز و چابک بود. شاید وجود من نیز در چشم آنان عجیب و دیدنی بود. انگار از دنیای دیگری آمده بودم. به محض آن که روی برمی‌گرداندم با دقّت و کنجکاوی براندازم می‌کردند و وقتی برمی‌گشتم خود را بی‌توجّه نشان می‌دادند. همه قیافه‌های محترم و سر و وضع مرتّبی داشتند. از سخن گفتن آرام و رفتار خالی از ستیزه‌جویی آن‌ها، از این که با فریاد سخنی نمی‌گفتند و به قهقهه نمی‌خندیدند، تعجّب می‌کردم. رحیم را با شوهران خواهرانم مقایسه می‌کردم و خودم از خجالت خیس عرق می‌شدم. یک بار خجسته در همین خانه از من پرسیده بود که از چه چیز او خوشم آمده؟ و من رنجیده بودم. حالا خودم این سؤال را از خود می‌پرسیدم و پاسخی نمی‌یافتم.

نزهت [illegible] بچهٔ شیطان و تُپل مُپُل داشت. همه یک شکل. انگار آن‌ها را قالب [illegible]دند. شیر به شیر زاییده بود. اوّلی یک پسر و دوتای دیگر دختر. هنوز شوهر نزهت برای هیکل تپل و گرد و قلمبهٔ همسرش ضعف می‌کرد. اما خجسته چه خانمی شده بود. باریک و بلند و متین. خوش‌صحبت و شیک‌پوش. گفتار و رفتارش شیرین و ملیح بود. وقتی پیانو می‌زد انسان حظ می‌کرد. بوی عطرش آدمی را مست می‌کرد. یک دختر ششماهه داشت که مثل عروسک نرم و لطیف بود. خواهرها مرا بوسیدند. با تأسّف، با دلسوزی. من در نظر آن‌ها لاغر شده بودم. مریض احوال بودم. باید به خودم می‌رسیدم.

wWw.98iA.Com

نباید غصّه می‌خوردم. دیگر همه چیز تمام شده بود. راحت شده بودم. من بچه‌های آن‌ها را می‌بوسیدم که با خجالت و سر به زیر عقب عقب می‌رفتند. شوهر خجسته آقایی به تمام معنا بود. مصاحبتش به من آرامش می‌بخشید. مؤدب و محترم. با مهربانی کنارم نشست و با محبت دستم را در دست گرفت و سخنانی طبیبانه، و تسکین‌بخش بر زبان راند که چیزی نمانده بود دوباره اشکم را جاری سازد. به‌تدریج خانواده‌ام با من آشنا می‌شدند. کم‌کم دوباره در فامیل خود جای می‌افتادم. نزهت مرا به کناری کشید و گفت: «محبوب، باید چند دست لباس مرتب بخری.»

پدرم در تمام مدّت کلامی از شوهر من و زندگی زناشویی ما بر زبان نراند.

صبح روز بعد، پس از صرف ناشتایی، پدرم دایه‌جانم را صدا کرد: «دایه‌خانم، می‌روی سراغ این مرتیکه و می‌گویی دوشنبه بعدازظهر، یک ساعت به غروب، این‌جا باشد.» همه می‌دانستیم مرتیکه کیست.

یک ساعت به غروب باز قلبم می‌زد. تشویش داشتم. این بار نه از روی عشق، بلکه از سر نفرت و وحشت. باز نفس از گلویم بالا نمی‌آمد. خداوندا، چه‌قدر این بدن باید بلرزد؟ تا کی این سینه باید تنگ شود؟ تا چند این گلو باید خشک شود؟ تا کی؟ تا چند؟ آن‌قدر سست و ضعیف بودم، چنان لرزان و از درون تهی بودم که احساس می‌کردم اگر بادی شدید برخیزد مرا با خود خواهد برد.

نزدیک غروب پدرم توی پنجدری نشست. به من نگفت که به نزدش بروم. صلاح هم نبود. پشت در ایستادم. درست مثل روزی که او به خواستگاریم می‌آمد. فیروز به دستور پدرم روی پلّهٔ ورودی اندرونی نشست. حاج‌علی کنار حوض ایستاده و دست‌ها را مؤدبانه به یکدیگر گرفته بود. دده‌خانم می‌رفت و می‌آمد. صدای دایه‌خانم بلند شد: «بفرما، از این طرف.»

نمی‌گفت بفرمایید. بفرمایید مال آدم‌های متشخص و محترم بود. آدم‌های

wWw.98iA.Com

تحصیلکرده. مال دامادهای حسابی. ولی بیا گفتن هم سبک بود. زشت بود. چون هرچه بود او هنوز شوهر من بود.

صدای پایش را شنیدم که از پلکان بالا آمد و گفت: «یاالله.» و وارد پنجدری شد.

ناگهان از طرز کفش از پا کندنش، سلام گفتنش، دست روی دست نهادن و متواضعانه و سر به زیر ایستادنش، از تمامی حالات و حرکاتش، احساس اشمئزاز کردم. نه از او، از خودم که او را خواسته بودم. حالا او را به چشمی می‌دیدم که باید شش، هفت سال پیش می‌دیدم. روزی که به خواستگاریم آمد. همان روزی که خجسته پرسید تو این را می‌خواهی؟! یک مرد عامی، سبک سر، بی‌سواد، بی‌کمال، لات‌مآب که گرچه این بار کت و شلوار به تن داشت، باز یقهٔ چرک‌گرفته‌اش گشوده بود. نه از سر شیدایی و شور آشفتگی که از سر لاقیدی و شلختگی. کت و شلوارش چروک و جاانداخته. سر و وضعش پریشان. موها درهم و بی‌قرار. انگار مدّت‌ها شانه نشده‌اند. ته ریش درآورده بود. لب‌ها خشک و ترکیده. صورت افسرده و عبوس. حتی حضور او در این خانه نامناسب و بی‌جا می‌نمود چه رسد به آن که داماد این مرد مسنّ و پخته و محترمی باشد که این‌طور باوقار نشسته و سراپای او را برانداز می‌کند. گیج بود و به نظر می‌رسید کمی مست باشد. مدّتی سر به زیر مکث کرد. سپس آهسته سر برداشت و به در و دیوار نگریست ـ مبهوت و با دهان نیمه‌باز. مثل آن که دفعهٔ اوّلی است که آن‌جا را می‌بیند. مثل این که باور نمی‌کرد دختر این خانه همسر او باشد. انگار خواب می‌دید.

پدرم آهسته و آمرانه گفت: «بنشین.»

خواست چهارزانو روی زمین بنشیند. پدرم با دست به مبلی در دورترین نقطهٔ اتاق اشاره کرد و گفت: «این‌جا نه. روی آن.»

تاریخ تکرار می‌شد. هردو همان رفتاری را داشتند که در روز خواستگاری من داشتند. او اطاعت کرد و نشست. سکوتی برقرار شد و سپس پدرم گفت:

wWw.98iA.Com

«دستت درد نکند.»

او سر به زیر، درحالی که با لبهٔ کلاهش ورمی‌رفت گفت: «والله ما که کاری نکرده‌ایم!»

پدرم به همان آرامی گفت: «دیگر چه کار می‌خواستی بکنی؟ دخترم برای تو بد زنی بود؟ در حقّ تو کوتاهی کرده بود؟ چه گله و شکایتی از او داشتی؟»

من، در پس این ظاهر آرام پدرم، خشم او را احساس می‌کردم. آرامش قبل از توفان را به چشم می‌دیدم. آتشفشانی آمادهٔ باریدن آتش و آماده سوزاندن. ولی رحیم ساده‌لوح و احمق بود. قدرت تشخیص نداشت. موقعیت را درک نمی‌کرد. خام بود و از دیدن ملایمت پدرم و شنیدن لحن پرسش او شیر شد. طلبکار شد و ناگهان تغییر حالت داد و گفت: «دست دختر شما درد نکند! نمی‌دانید چه به روز مادر من آورده!»

پدرم با همان آرامش و متانت پرسید: «مثلاً چه‌کار کرده؟»

«چه کار کرده؟ چه کار نکرده؟ تمام زندگیم را به آتش کشیده. دست روی مادرم بلند کرده. پیره‌زن بیچاره کم مانده بود از وحشت پس بیفتد.»

پدرم حرف او را قطع کرد: «زندگیت را به آتش کشیده؟ کدام زندگیت را؟ چه چیزی را سوزانده؟ بگو تا من خسارتش را بدهم.»

رحیم کمی من‌ومن کرد و سپس گفت: «خوب، البتّه جهاز خودش بوده. قالی‌ها، رختخواب‌ها...»

پدرم گفت: «خوب، این که از این. حالا برویم به سراغ مادرت. ماهی چند بار مادرت را کتک می‌زده؟»

رحیم با لحن کسی که چغلی بچهٔ شروری را می‌کند گفت: «فقط همان روز که قهر کرد و از خانه رفت.»

پدرم پرسید: «فقط همان یک روز؟ این که نشد. من باید او را به شدّت تنبیه کنم. و خواهم کرد. چون اگر من به جای او بودم و شش هفت سال از دست این زن عذاب کشیده و خون جگر خورده بودم، هفته‌ای هفت روز

wWw.98iA.Com

کتکش می‌زدم. دخترم باید به خاطر این بی‌عرضگی که به خرج داده تنبیه شود. این را گفت و با غیظ پوزخند زد.

رحیم سر برداشت و با تعجّب او را نگاه کرد. تازه می‌فهمید که پدرم او را دست انداخته است. چهرهٔ او را از درز در به وضوح می‌دیدم. زیر چشمانش پف کرده بود. مسلماً این ده پانزده روز از مشروب غافل نبوده. تمام مدّت را در مستی و بی‌خبری گذرانده بود. پس او نیز به روش خودش زجر کشیده بود. ولی دیگر دل من برایش نمی‌سوخت. ذرّه‌ای احساس ترحم نداشتم. از عذابی که می‌کشید لذّت می‌بردم.

پدرم با لحنی خشمگین گفت: «مردک، تو حیا نکردی دختر مرا این‌طور زیر مشت و لگد خرد و خمیر کردی؟ تازه به خاطر ننه‌ات شکایت هم می‌کنی؟ آخر یک مرد حسابی، یک مرد آبرودار، مردی که یک جو غیرت و شرف سرش بشود، زن خودش، ناموس خودش را کتک می‌زند؟ آن هم یک زن بی‌دفاع را که همه چیزش را گذاشته دنبال آدم لات بی‌سروپایی مثل تو راه افتاده؟ این را می‌گویند مردانگی؟ تو حیا نمی‌کردی طلاهای زنت را برمی‌داشتی، پول‌هایش را می‌گرفتی، داروندارش را می‌بردی عرق‌خوری یا توی محلهٔ قجرها صرف زن‌های بدتر از خودت می‌کردی؟»

در پشت درِ اتاق خشک شدم. چشمانم از فرط حیرت گرد شدند. چشمان رحیم هم همین‌طور. بهت‌زده گفت: «من؟ من؟ کی گفته من به محلّهٔ قجرها می‌روم؟ محبوبه دروغ می‌گوید.»

«خفه‌شو. اسم دختر مرا بی‌وضو نبر. او دروغ می‌گوید؟ او روحش هم خبر ندارد. من گفته بودم زاغ سیاهت را چوب بزنند. من این شش هفت سال مراقبت بودم ببینم کی حیا می‌کنی! کی کارد به استخوان دختر من می‌رسد! کی از عرق‌خوری‌ها و کثافتکاری‌های تو خسته می‌شود و توی بیچاره قدر این زن را ندانستی. قدر این فرشته‌ای را که خداوند به دامنت انداخت نفهمیدی. هیچ‌کس این‌قدر با یک شوهر لات آسمان جُل مدارا نمی‌کند که او کرد.»

wWw.98iA.Com

رحیم گفت: «دیگر چه‌طور قدرش را بدانم؟ بگذارم روی سرم و حلوا حلوا کنم؟»

کم‌کم داشت پررو می‌شد و پدرم هم فوراً این را با ذکاوت دریافت و گفت: «مثل آدم حرف بزن. این حرف‌ها دیگر زیادی است. باید فوراً دخترم را طلاق بدهی. سه طلاقه. غیر قابل رجوع. فهمیدی؟»

رنگ از روی رحیم پرید. من خوب او را می‌شناختم. وقتی منافغش در خطر بود. وقتی عصبانی می‌شد. وقتی می‌ترسید. تمام واکنش‌هایش را به خوبی می‌شناختم.

«چرا طلاقش بدهم؟ زنم است. دوستش دارم. طلاقش نمی‌دهم.»

«دوستش داری؟ دوستش داری که با مشت و لگد کبودش کرده‌ای؟ اگر مرده بود چه می‌شد؟ هان؟ چنان بلایی به سرت بیاورم که یاد بگیری یک مرد چه‌طور باید با زنش رفتار کند. نه این که فکر کنی دختر من به خانه‌ات برمی‌گرددها!... نه. بلکه برای این که آدم بشوی. برای این که با یک بدبخت دیگر که بعدها به تورت می‌افتد و به آن جهنم وارد می‌شود، این طور رفتار نکنی. که عبرتت بشود.»

با وقاحت گفت: «خوب، همهٔ زن و شوهرها دعوا و مرافعه می‌کنند! قهر می‌کنند! شما عوض آن که نصیحتش کنید که به سر خانه و زندگیش برگردد آتش را تیزتر می‌کنید؟ محبوبه مرا می‌خواهد، من می‌دانم. من هم او را می‌خواهم. زن طلاق بده هم نیستم.»

پدرم صدا زد: «محبوبه بیا تو ببینم.»

سر برافراشته، در لباس کرپ‌دوشین تازه‌ام که با دایه‌جان رفته و خریده بودم، با موهای آراسته، کفش قندره، عطر زده، بزک کرده، مغرور و بی‌اعتنا، بدون حجاب وارد اتاق شدم. مخصوصاً می‌خواستم در این روز شیک و زیبا و بی‌نقص باشم. می‌خواستم یک بار دیگر و برای آخرین بار مرا با چشم بصیرت ببیند. از حیرت دهانش باز ماند. مدّتی برّ و برّ مرا نگاه کرد.

wWw.98iA.Com

به آرامی از جا برخاست و گفت: «سلام.»

جوابش را ندادم. خانمی بودم که با خادمش طرف می‌شد. تنها احساسی که نسبت به او داشتم، حس برتری و کینه‌جویی بود. از این که او روزگاری به بدن من دست زده احساس نفرت داشتم. از او، از خودم، و از جسم خودم بیش از همه بدم می‌آمد. هرچه در حمّام خود را می‌شستم، هرچه لباس‌های کهنه را دور می‌ریختم و نو می‌پوشیدم، باز راضی نمی‌شدم. گفت: «محبوب!»

«زهرمار.»

از خودش یاد گرفته بودم. روزگاری بود که من در خانهٔ او، در چنگال او، گرفتار بودم. چون کبوتری پر شکسته اسیر او و مادرش بودم. فحش و ناسزا می‌شنیدم و چون بی‌پناه بودم، یکّه و تنها بودم، دم بر نمی‌آوردم. حالا جای ما دو نفر عوض شده بود.

مستأصل و درمانده نگاهی به پدرم و نگاهی به من کرد و روی مبل افتاد:

«آقاجانت می‌خواهند طلاق تو را بگیرند.»

«آقاجانم نمی‌خواهند، خودم می‌خواهم.»

«چرا؟»

«عجب آدم وقیحی هستی! هنوز نمی‌دانی چرا؟»

«تو که خاطر مرا می‌خواستی؟»

«یک روزی می‌خواستم. حالا دیگر نمی‌خواهم. بچه بودم. عقلم نمی‌رسید. اگر می‌رسید یک لش بی‌سروپا مثل تو را انتخاب نمی‌کردم.»

ناگهان با لحنی محکم و برّنده گفت: «پس من هم طلاقت نمی‌دهم. آن‌قدر بنشین تا موهایت رنگ دندان‌هایت بشود.»

پایم لرزید. روی یک صندلی کنار پدرم نشستم و به او نگاه کردم. از همین می‌ترسیدم. می‌دانستم چنین حرفی خواهد زد. از این حربه استفاده خواهد کرد. او را خوب می‌شناختم. از جا بلند شد و خندید. همان خندهٔ وقیح و شیطنت‌بار. پدرم گفت: «نیشت را ببند و بنشین.»

wWw.98iA.Com

او صدایش را بلند کرد. حالا که برگ برنده در دستش بود، باز یاغی شده بود. باز گردن‌کلفتی می‌کرد. می‌خواست با داد و بی‌داد، با بی‌حیایی و آبروریزی در مقابل کلفت و نوکر، پدرم را بیشتر مرعوب کند. فریاد زد: «دیگر حرفی نداریم که بنشینیم. حرف زور می‌زنید. بابا من زنم را طلاق نمی‌دهم. دوستش دارم و طلاقش نمی‌دهم. ای مسلمان‌ها به دادم برسید. مگر شما انصاف ندارید؟ این مرد می‌خواهد یک زن و شوهر را به زور از هم جدا کند. گوشت را از ناخن جدا کند.»

آتشفشان منفجر شد. دریا طوفان شد. عقدهٔ خشم پدرم سر باز کرد و نعره زد: «مرتیکهٔ پدرسوخته صدایت را بیاور پایین. مرا از نعره‌ات می‌ترسانی، بی‌شرف بی همه چیز؟ با دخترم هم همین طور معامله می‌کردی؟ بلد نیستی دو کلمه حرف حسابی بزنی؟ چه خبرت است؟ این جا هم گردن‌کلفتی می‌کنی؟ فکر می‌کنی باز هم از ترس آبرو با تو آدم بی همه چیز می‌سازد. تف به گور پدر پدرسوخته‌ات. هرچه با تو انسانیت کنند، هرچه نجابت کنند، وقیح‌تر می‌شوی؟ خیال می‌کنی ما بلد نیستیم صدایمان را سرمان بیندازیم؟ آدم بی‌چاک و دهان‌تر از خودت ندیده‌ای. فکر نکن من از آبرویم می‌ترسم! من اگر آبرو داشتم دخترم را به دست تو نامرد حرامزاده نمی‌دادم. از تو بی‌شرف‌ترم اگر طلاق دخترم را نگیرم...»

من همان‌طور نشسته بودم. مثل مجسمه. نوکرها بهت‌زده آماده بودند تا به طرفداری از اربابشان در قضیه دخالت کنند. دایه‌جان و دده‌خانم در میان حیاط به صورتشان چنگ می‌زدند. مادرم با چادر سیاه سر را از لای در داخل اتاق کرد و به اعتراض گفت: «آقا!! آقا!!»

پدرم برای نخستین‌بار در عمرش به او تشر زد: «بروید بیرون و در را ببندید خانم.» و مادرم رفت و در را بست.

پدرم با لحنی آرام ولی آمرانه گفت: «خوب گوش‌هایت را باز کن ببین چه می‌گویم. صلاحت در این است که طلاقنامه را امضا کنی. به نفع خودت

wWw.98iA.Com

است. اگر کردی، کردی. اگر نکردی، یک...»

با انگشت‌هایش یکی یکی می‌شمرد.

«اوّل این که تا نفقهٔ دخترم را ماه به ماه و در حضور من به دخترم ندهی و رسید نگیری، دخترم به خانه‌ات نمی‌آید. نفقه هم باید مطابق شأن و شئونات زن باشد. خدا و پیغمبر گفته‌اند، قانون هم می‌گوید. دختر من باید کلفت داشته باشد. فرش و رختخواب و وسایل زندگی داشته باشد. باید اقلاً سالی دوبار خرج لباس و کفش و چادرش را بدهی. پول حمّام و دوا درمان و خرج خانه را بدهی. این که از این. دوماً به اطّلاع جنابعالی می‌رسانم که دخترم دکان و خانه را به اسم بنده کرده، بنابراین باید برایش خانه هم بگیری...»

رحیم میان حرف او پرید: «از کجا بیاورم؟»

«آهان، موضوع همین‌جاست. تازه این که چیزی نیست. اصل مطلب مانده. باید مهریه‌اش را هم تمام و کمال بپردازی. می‌دانی که پول کمی هم نیست. می‌دانی که مهریه مثل قرض است و عندالمطالبه باید بپردازی. یعنی زن هر وقت که بخواهد می‌تواند مهرش را بگیرد. حالا چه قبل از طلاق و چه بعد از آن. شیر فهم شد؟»

رحیم کف دستش را دراز کرد: «کف دستی که مو ندارد نمی‌کنند!»

دستش به نظرم خشن و بدقواره آمد. آیا من قبلاً کور بودم؟ پدرم گفت: «ولی من می‌کنم. می‌دهم آن‌قدر کف این دست چوب بزنند تا مو دربیاورد. دخترم مهریه‌اش را هم به من بخشیده است. یا مهریه را می‌دهی یا می‌اندازمت توی هلفدونی تا آن‌قدر آن جا بمانی که موهای جنابعالی هم مثل دندان‌هایتان سفید بشود.»

رحیم ساکت شد. از بلبل‌زبانی افتاده بود. پدرم ادامه داد: «امّا اگر راضی به طلاق بشوی، اوّلاً مهریه‌اش را می‌بخشم. در ثانی دکان را هم به اسم خودت می‌کنم.»

«پس خانه چی؟»

wWw.98iA.Com

«خانه توی گلویت گیر می‌کند. عجب پررو و وقیح است. مرتیکهٔ پدرسوخته!»

«من خانه را هم می‌خواهم. نمی‌توانم توی بیابان زندگی کنم که!»

پدرم گفت: «خلاصه خوب فکرهایت را بکن. فقط دکان. اگر هم قبول نکنی، می‌فرستم عموی آژان و برادرهای لات معصومه‌خانم بیایند. تمام قضیه را برایشان شرح می‌دهم. دکان و مهریهٔ دخترم را هم به اسم معصومه‌خانم می‌کنم. دخترم هم در هر دادگاهی که لازم باشد شهادت می‌دهد که تو زیر پای این دختر نشسته‌ای تا هم مجبور بشوی او را بگیری و هم افسارت به دست او و برادرهای لات و پاتش بیفتد. حالا دیگر خودت می‌دانی.»

آخ که چه‌قدر دلم خنک شد. می‌خواستم بپّرم و آقاجانم را دو تا ماچ محکم بکنم. راست گفته‌اند که کار را باید به دست کاردان سپرد.

رحیم عاجز شده بود. بیچاره و مستأصل شده بود. کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد. پرسید: «کی باید طلاق بدهم؟ کجا بروم؟»

«همین فردا صبح علی‌الطلوع. می‌آیی این‌جا دم در منزل، با فیروزخان می‌روی محضر. من تمام دستورات را داده‌ام. امضا می‌کنی. فهمیدی؟ سه‌طلاقه. بعد که امضا کردی و تمام شد، من روز بعدش مهریه و دکان را به تو می‌بخشم و در همان محضر دکان را به اسمت می‌کنم.»

«از کجا که بعداً زیر حرفتان نزنید؟!»

«از آن جا که من مثل تو پستان مادرم را گاز نگرفته‌ام.»

از حاضر جوابی پدرم، از پختگی و تجربهٔ او کیف می‌کردم. رحیم پرسید: «پول محضر را کی می‌دهد؟»

پدرم گفت: «من.» و از جا برخاست تا از اتاق خارج شود.

معنای این حرکت آن بود که رحیم هم باید برود. من نیز برگشتم تا از اتاق بیرون بروم. رحیم گفت: «محبوب!»

wWw.98iA.Com

پدرم به تندی برگشت و با خشونت پرسید: «چه کارش داری؟»

از این که پدرم این چنین محکم پشتم ایستاده بود غرق مسرّت و سربلندی بودم.

گفت: «اجازه بدهید دو دقیقه تنها با او صحبت کنم. نمی‌گذارید خداحافظی کنم؟»

پدرم مردد ماند. نگاهی به من افکند. می‌ترسید دوباره سست بشوم. او هم می‌دانست که رحیم قصد دارد باز مرا فریب بدهد. باز در دلم رخنه کند. می‌ترسید طلسم او دوباره در من کارگر افتد. این دو مرد، هم رحیم و هم پدرم، تصوّر می‌کردند قلب من هنوز هم همان لطافت و نازکی قدیم را دارد. هنوز هم قلب همان دختر چشم وگوش بستهٔ ساده لوح و خوش خیالی است که به ترفند نگاهی و لغزش حلقهٔ مویی به دام بیفتد. راستی که مردها چه ساده هستند. مثل بچه‌ها هستند. به طرف رحیم رفتم و در برابرش ایستادم و با لحنی سرد و مصمم و محکم و آمرانه، با لحن بیگانه‌ای که با بیگانه‌ای دیگر صحبت می‌کند گفتم: «بگو ببینم چه کار داری؟»

پدرم درحالی که از اتاق خارج می‌شد گفت: «من همین نزدیکی‌ها هستم.»

روی سخنش بیشتر با رحیم بود تا من. مبادا بخواهد مرا آزار بدهد! مبادا دوباره دست به رویم بلند کند. خارج شد و در را بست. رحیم سر بلند کرد و به چشمان من نگاه کرد. لبخند محزونی بر گوشهٔ لب‌ها نشاند. موها بر پیشانی‌اش ریخته بود و آن رگ سیاه که روی عضلهٔ گردنش بود بیرون جسته بود. تمام کوشش خود را به کار برد تا نگاه عاشق‌کشی به چشمان من بیندازد.

«چه‌قدر خوشگل شده‌ای، محبوب.»

به سردی گفتم: «دیگر دورهٔ این حرف‌ها تمام شده.»

با بیچارگی به دو طرف خود نگاه کرد و گفت: «رفتی؟ بی‌خداحافظی!»

گفتم: «تو که شب قبلش حسابی با من خداحافظی کرده بودی!» و به طعنه افزودم: «راستی، حال مادرت چه‌طور است؟»

wWw.98iA.Com

«راهیش کردم رفت خانهٔ پسرخاله.»

«راستی؟ شش سال دیر به صرافت افتادی.»

«بیا از خر شیطان پیاده شو محبوب. برگرد سر خانه و زندگیت.»

گفتم: «نه. دیگر کلاه سرم نمی‌رود. دیگر پشت گوشت را دیدی مرا هم دیدی.»

«دیگر دوستم نداری محبوب؟»

ساکت شدم. به سؤالش فکر کردم. در قلبم جست‌وجو کردم و عاقبت پاسخش را یافتم: «نه. خودت نگذاشتی. سیرتت صورتت را پوشاند.»

همچنان در برابرش ایستاده بودم. سرد و خشن و او به التماس سر بلند کرد و به من نگریست: «می‌دانم بد کردم. ولی به خدا پشیمان هستم. تقصیر خودت هم بود. هر کار می‌گفتم می‌کردی. همیشه کوتاه می‌آمدی. کاری کرده بودی که من فکر می‌کردم آن‌قدر عاشقم هستی، آن‌قدر خاطرم را می‌خواهی که نباید دست و دلم برایت بلرزد. حالا می‌فهمم که اشتباه می‌کردم. توبه می‌کنم محبوبه‌جان، توبه می‌کنم.»

پوزخند می‌زدم. از احساس برتری و تفوق خود لذّت می‌بردم.

«هاه... توبهٔ گرگ مرگ است. به محض این که برگردم، دوباره دکانت را پاتوق زن‌های به قول پدرم بدتر از خودت می‌کنی.»

«قول می‌دهم. غلط کردم. بده دستت را ببوسم. تو خودت مرا بدعادت کردی. به خودم می‌گفتم وقتی نه خانه‌ای داشتم و نه دکانی، زنی مثل محبوبه عاشق من شد. دنبالم افتاد. پا از در دکانم آن طرف‌تر نگذاشت. پس لابد حالا که... حالا که...»

«حالا که چی؟ حالا که تنبانت دو تا شده؟»

«تو هرچه دلت می‌خواهد بگویی بگو. فکر می‌کردم باز هم مثل تو گیرم می‌آید. بهتر از تو نصیبم می‌شود. خیلی مظلوم بودی. فکر می‌کردم بچه هستی. چیزی سرت نمی‌شود. دارم راستش را می‌گویم. تقصیر خودت بود.

wWw.98iA.Com

خودت مرا بدعادت کردی. خوب من هم جوان بودم. صد سال که از عمرم نرفته بود. به خدا تو هم به من مدیون هستی. حالا بگذار دستت را ببوسم.»

گفتم: «راست می‌گویی. من هم به تو مدیون هستم. بدجوری هم مدیون هستم. حالا وقتش رسیده که حساب‌ها را تصفیه کنیم. شش هفت سال بود که می‌خواستم این دین را به تو بپردازم.»

دست راستم را بالا بردم و با تمام قدرتی که در بازو داشتم، مثل صاعقه بر صورتش فرود آوردم. ضربه چنان شدید بود که سر او به سمت راست چرخید. موهای پریشانش پیچ و تابی خورد و دوباره لرزان بر پیشانی‌اش فروریخت. کف دست خودم از زبری ته‌ریش او و از شدّت ضربه درد گرفت. داغ شد و به گز گز افتاد. یک لحظه به همان حالت ماند. بعد سر خود را خم کرد. دست راست مرا گرفت و به لب برد و آهسته بوسید. پشت دستم داغ شد. آیا اشک‌هایش بود که بر دستم می‌چکید؟ با خشونت دست خود را عقب کشیدم. اشک نبود. دستم از خونی که از بینی او می‌ریخت مرطوب شده بود. با نفرت و کینه پشت دستم را به گوشهٔ دامنم مالیدم و پاک کردم. سر بلند کرد و گفت: «خون مرا ریختی محبوب‌جان. حالا راحت شدی؟ دلت خنک شد؟»

دلم خنک شده بود. نه به اندازهٔ کافی. جای پنج انگشتم حالا بر صورتی نقش بسته بود که روزگاری اگر گرد و غبار بر آن می‌نشست، از شدّت حسرت و اندوه از پای درمی‌آمدم. حالا نگاهم به آن گردن و آن رگی خیره بود که روزگاری آرزو داشتم تمام هستی خود را بدهم فقط به آن شرط که یک بار آن گردن و رگ برجستهٔ آن را ببوسم و بمیرم. از مرگ چه باک؟ ولی اکنون؟...

دهان گشودم و گفتم: «نه. راحت نشدم. اگر می‌توانستم این رگ بی‌غیرتی را با تیغ از هم بدرم، آن وقت راحت می‌شدم. موقعی دلم خنک می‌شد که این خون از رگ گردنت بریزد.»

اره مچ دستم را محکم گرفت و التماس کرد: «من این پلنگ را دوست

wWw.98iA.Com

دارم محبوبه، این پلنگ را. نه آن برّهٔ مظلوم و بی‌دست و پایی را که در خانه داشتم. طلاق نگیر محبوبه‌جان. طلاق نگیر. من از دست می‌روم.»

با خنده‌ای سرشار از خشم و پیروزی گفتم: «پس من به چشم تو یک برّهٔ بی‌دست و پا بودم؟ اگر زنی بساز باشد برّه و بی‌دست و پاست؟» دستم را از دستش کشیدم و ادامه دادم: «ولم کن. برو گمشو.»

نـاله‌کنان از پشت سرم گفت: «محبوب، محبوب‌جان، چه‌طور دلت می‌آید؟» و وقتی در را پشت سرم می‌بستم گفت: «ای بی‌انصاف.»

دیگر در سراسر زندگانیم چنان عشق تند و سوزان و چنین نفرت گزنده و تلخی را نسبت به هیچ‌کس احساس نکردم.

پس‌فردای آن روز مطلقه بودم. رحیم خانه‌ام را تخلیه کرده و کلید آن را به دست فیروزخان سپرده بود. گفتم در آن را ببندند. طاقت دیدن دوبارهٔ آن خانه را نداشتم. باشد تا ببینم چه باید بکنم.

پدرم در اتاق پنجدری نشسته بود و من که دفتر را امضا کرده بودم وارد اتاق شدم. مانند روز عقد من سرش را به پشتی مبل تکیه داده و پاها را تا وسط اتاق دراز کرده بود. مچ دست‌هایش را بر دستهٔ صندلی نهاده و کف دست‌ها از دستهٔ مبل آویخته بود. با دست چپ تسبیح می‌گرداند. جلو رفتم و گفتم: «تمام شد آقاجان. راحت شدم.»

کنار مبل زانو زدم و پشت دست راستش را بوسیدم. دست خود را با محبّت بر سرم کشید. مدّتی موهایم را نوازش کرد و آن‌گاه به آرامی زمزمه کرد: «دوباره دختر خودم شدی.»

همین. دیگر هرگز نه از دهان او، نه از دهان هیچ کس دیگر کلامی مبنی بر سرزنش نشنیدم. پدرم غدقن کرده بود.

«محبوب‌جان کجا می‌روی، مرا هم با خودت ببر.»، «محبوب‌جان، امشب پهلوی تو می‌خوابم.»، «بابا محبوب‌جانم لباسم را ... کند.»

wWw.98iA.Com

منوچهر مثل کنه به من می‌چسبید. سری از من سوا نبود. دیگر مرا شناخته بود. در کنج دلم جا کرده بود. می‌ایستادم، می‌دوید و می‌آمد پاهایم را بغل می‌کرد. وقتی راه می‌رفتم، سایه به سایه‌ام می‌آمد. پسر من شده بود. برادرم شده بود. جان شیرینم بود. می‌خندیدم و به شوخی می‌گفتم: «منوچهر باز سریش شدی؟»

قلقلکش می‌دادم. ریسه می‌رفت. می‌نشستم از عقب روی سرم می‌پرید. مرا می‌بوسید و با لبان خیسش مرا تفی می‌کرد. وقتی به فکر فرومی‌رفتم به سراغم می‌آمد و به سر و گوشم ورمی‌رفت. می‌گفتم: «ولم کن منوچهر. امشب حوصله ندارم‌ها!»

فوراً متوجّه می‌شد که شوخی نمی‌کنم. راست می‌گویم. آرام کنارم می‌نشست و از زیر چشم نگاهم می‌کرد و لبانش را به یکدیگر می‌فشرد. آماده برای گریستن. می‌گفتم: «منوچهرجان، برو بازی کن. الان سرم خوب می‌شود.»

می‌گفت: «من هم سرم درد می‌کند و حوصلهٔ بازی ندارم.»

لحظه به لحظه نگاهم می‌کرد و آن‌قدر می‌پرسید: «حالا خوب شدی آبجی؟ حالا خوب شدی آبجی؟» که خنده‌ام می‌گرفت و آغوش به رویش می‌گشودم.

«عجب سمج هستی بچه!»

توی بغلم می‌پرید و غش غش می‌خندید.

مادرش شده بودم. دایه‌اش شده بودم. معلّمش شده بودم. در عوض از وجود کوچکش آرام و قرار می‌گرفتم.

همه برای دیدنم آمدند. عمه‌کشور سراپایم را با فضولی برانداز کرد. زن‌عمو که لبخند پیروزمندانه و در عین حال محزونی بر لب داشت، از چشمانش سرزنش و تأسف می‌بارید. خاله که پسرش، همان مرغ پاکوتاه، با دختری پاکوتاه‌تر از خود ازدواج کرده بود، که از حسرت ازدواج سعادتمندانهٔ

wWw.98iA.Com

خجسته و از اندوه اعتیاد پسرش به تریاک که رنگ و رو و لب و دندان او و زندگی خاله را سیاه کرده بود، می‌سوخت و دل سوختهٔ مادرم را خنک می‌کرد.

همه آمدند. همه به‌جز منصور. منصور و زنش که می‌گفتند شش ماهه حامله است. من اصلاً گله‌مند نبودم. چشم انتظار نبودم. حق داشت. بدجوری با او تا کرده بودم. اصلاً به یادش هم نبودم. زمستان رسیده بود و کشف حجاب شده بود و ذهن همهٔ ما در اثر این رویداد غیرمنتظره مشغول‌تر از آن بود که نگران دید و بازدید این و آن باشیم. کم و بیش خواستگارانی داشتم. همهٔ آن‌ها مردانی محترم ولی اغلب جاافتاده و زن طلاق داده یا زن مرده بودند و یا احتمالاً همسرانی پیر و از کار افتاده داشتند و همگی بدون استثنا با بچه‌هایی کوچک و بزرگ که به دنبال خود یدک می‌کشیدند. تنها نفس خواستگاری آن‌ها از من برایم دردآور بود. از سرنوشتی که پیدا کرده بودم، از آینده‌ای که در پیش رو داشتم، بیمناک بودم. تنها دلخوشی من آرامش روحی‌ای بود که دوباره در خانهٔ پدرم به چنگ آورده بودم و منوچهر هشت‌ساله که بهتر از هرکس می‌توانست زخم‌های دل مرا با نوازش دست‌های کوچکش تسکین دهد.

مادرم و دایه‌جانم مثل پروانه دورم می‌چرخیدند. مادرم بدون مشورت من آب نمی‌خورد. گاهی به سراغ حسن‌خان می‌رفتم. به مادرم نمی‌گفتم. نه این که بخواهم از او مخفی کنم، ولی نمی‌خواستم نسبت به شخصیت او بی‌حرمتی کرده باشم. مادرم می‌فهمید و به روی خود نمی‌آورد. خود به خوبی می‌دانست که آن‌ها چه لطفی در حقّ دخترش کرده‌اند. می‌پرسید: «محبوب‌جان، کجا می‌روی؟»

«کار دارم.»

منوچهر بالا و پایین می‌پرید و می‌گفت: «من هم می‌آیم. من هم می‌آیم.»

مادرم که می‌دانست کار دارم یعنی چه، می‌گفت: «نه جان دلم، نمی‌شود

wWw.98iA.Com

تو بروی. آن‌جا که جای بچه نیست!» و به من می‌گفت: «محبوب، این ظرف مربا را هم با خودت ببر.»، «محبوب، این دیس باقلوا را هم ببر.»، «محبوب، اگر چای و کلّه‌قند بدهم می‌بری؟» حتی یک بار یک شال کشمیر به دستم داد و گفت: «این را هم با خودت ببر.»

انگار با رمز با هم سخن می‌گفتیم: «خانم‌جان کسی از من انتظار ندارد.»

«نقل انتظار که نیست. من خودم دلم می‌خواهد این را ببری.»

از منزل حسن‌خان بازگشتم. وقتی به خانه رسیدم، دایه داشت سفرهٔ ناهار را می‌چید. مادرم در اتاق نبود. بی‌خیال گفت: «دیشب زن منصورآقا زاییده.»

خار حسادت در دلم فرورفت. خاری از تأسف و اندوه: «خوب، انشاالله مبارک است. چی زاییده؟»

«دختر. آقامنصور با دمش گردو می‌شکند. وقتی به نیمتاج‌خانم گفته‌اند دختر زاییده‌ای گفته همین را از خدا می‌خواستم، منصورآقا هم...»

مادرم که از در وارد می‌شد متوجّه حالت روحی من شد و گفت: «اوه... زاییده که زاییده. دایه‌خانم چه خبره؟ مگر فتح خیبر کرده! روزی صد نفر می‌زایند، این هم یکی.»

ولی داغ نازابودن دوباره در دل من سر به سوزش برداشته بود. می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم مثل نیمتاج یا هر زن دیگری به آرزوی دلم برسم. دیگر هرگز نمی‌توانستم مادر بشوم. خدا لعنتت کند رحیم.

دو سه روز بعد مادرم گفت: «محبوب‌جان، می‌آیی به دیدن نیمتاج‌خانم برویم؟»

«من نمی‌آیم.»

«اوا، خدا مرگم بدهد. چرا نمی‌آیی؟ زن پسرعمویت زاییده.»

«مگر منصور به دیدن دخترعمویش آمده که من به دیدن زنش بروم؟ مگر نیمتاج‌خانم سراغی از من گرفته؟»

«بیچاره نیمتاج که اصلاً از خانه‌اش پا بیرون نمی‌گذارد. خودش به همه

wWw.98iA.Com

می‌گوید والله من شرمنده‌ام. ولی گرفتار رسیدگی به این خانه و بچه‌داری هستم. خوب، آخر بیچاره قلبش هم مریض است. زایمان هم برایش ضرر دارد. خدایی بود که جان سالم به در برد...»

دایه میان حرفش پرید: «خانم این‌ها همه حرف است. عیب از جای دیگر است. می‌خواهد کسی رویش را نبیند. والله صورت که نیست، انگار کلاغ‌ها نوکش...»

مادرم حرف او را قطع کرد: «بس کن دایه‌خانم. جلوی من از این حرف‌ها نزن که بدم می‌آید. زن به آن نازنینی، آزارش به مورچه هم نمی‌رسد.»

گفتم: «شما بروید. من هم می‌روم خانهٔ نزهت. امشب شوهرش مهمان است و نزهت تنهاست.»

دایه و منوچهر هم همراه مادرم رفتند. منوچهر به ذوق دیدن بچه راه افتاد وگرنه مرا ول نمی‌کرد. وقتی برگشتند پرسیدم: «خوب، بچه چه شکلی بود؟»

مادرم با بی‌اعتنایی گفت: «خوب بچه بود دیگر. بچه‌ای که تازه به دنیا آمده چیزیش معلوم نیست.» و از اتاق بیرون رفت.

دایه به دنبال او نگاه کرد تا مطمئن بشود دور شده و بعد آهسته گفت: «یک دختر عین دستهٔ گل. سرخ و سفید و تپل مپل. چشم‌هایش به درشتی تنه استکان. آدم حظ می‌کند نگاهش کند. مگر منوچهر ولش می‌کرد! می‌خواست او را با خود به خانه بیاورد. آن‌قدر ماچش کرد، و فشارش داد که بچه به گریه افتاد. مادرتان هم یک پشت‌دستی محکم به منوچهر زد.»

پرسیدم: «نیمتاج چه می‌گفت؟»

«هیچی. بیچاره اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. مرتب می‌گفت خوب بچه است، بگذارید باهاش بازی کند. ولی معلوم بود که دل توی دلش نیست.»

«اسمش را چه گذاشته‌اند؟»

«منصورآقا می‌خواهند اسمش را بگذارند ناهید.»

wWw.98iA.Com

دوباره نوروز فرارسید. نوروزی که برای من عید واقعی بود. همان هیجان‌های گذشته. همان شادی شیرینی پختن که از خاطرم رفته بود. همان خانه‌تکانی‌ها. همان خرید کردن‌ها و همان چهارشنبه‌سوری هفت سال پیش ـمثل قبل از زمانی که من خودم را بدبخت کنم و دستی دستی توی آتش بیندازم. نزهت و شوهر و بچه‌هایش، خجسته و دکتر و دخترشان، برای چهارشنبه‌سوری به خانهٔ ما می‌آمدند. مادرم عمه‌جان و عموجان و دخترهایشان را هم که یکی ازدواج کرده و دیگری نامزد بود دعوت کرد. منصور هم که دعوت شده بود با دوتا پسرش آمد. پسر نیمتاج‌خانم و پسر اشرف خدا بیامرز.

خیلی رسمی و مؤدب بود. حتی تا حدودی سرد می‌نمود. با من سلام و احوالپرسی کرد. انگار هنوز از من دلگیر بود. دلزده بود. قیافهٔ او نیز مثل سایر افراد فامیل پخته‌تر و جاافتاده‌تر شده بود. مثل همیشه شیک و اتوکشیده، مؤدب و خوش برخورد بود ولی ساکت‌تر شده بود. خشک و جدّی. با دخترعموها و خواهرها و بچه‌های فامیل سروصدا راه انداختیم. از روی آتش پریدیم. منوچهر را بغل کردم و دوتایی از روی آتش پریدیم. دختر خجسته را بغل کردم و از روی آتش پریدم. دست دکتر را کشیدم و مجبورش کردم از روی آتش بپرد. شوهر نزهت می‌ترسید که کت و شلوارش آتش بگیرد. آنگاه با یکی یک پسرهای منصور از روی آتش پریدیم. موهای بلندم در اطراف صورت و روی شانه‌هایم بازی می‌کرد. چهره‌ام در مجاورت آتش روشن و سرخ می‌شد. دامن چین دوقلو پوشیده بودم و بلوز گرمی به تن داشتم. راحت و آزاد بودم. منصور پشت به دیوار ساختمان دست به سینه و عبوس ایستاده بود. لهیب آتش چهرهٔ او را نیز روشن می‌کرد. بی‌تفاوت، مرا، بچه‌ها را، خواهران خودش و خواهران مرا تماشا می‌کرد و گه گاه کلامی چند با شوهران خواهرهای من یا خودش صحبت می‌کرد. در تمام مدّت حتی لبخند هم نزد.

wWw.98iA.Com

خسته و نفس‌زنان کنار کشیدم. عموجانم سر مرا میان دو دست گرفت و بوسید. می‌دانستم که خیلی دوستم دارد. گفت: «تو که می‌خندی انگار دل من روشن می‌شود.»

عید آن سال شیرین‌ترین نوروز من بود.

نزهت گفت: «زن‌عمو همه را برای سیزده‌بدر به باغ شمیران دعوت کرده که نیمتاج‌خانم هم باشد.»

بی‌حوصله گفتم: «من که نمی‌آیم. از این جا بکوبیم و تا شمیران برویم که چه؟»

نزهت خندید: «خوب نیا. دعوا که نداریم. پس کجا برویم؟»

«می‌رویم باغ آقاجان، قلهک.»

رفتیم قلهک. دایه‌جانم دایره آورده بود. ما بودیم و نزهت و خجسته و شوهرانشان و دخترعموها که به هوای من باغ پدری را رها کرده و به قلهک آمده بودند. همه دلشان می‌خواست با من باشند و من دلم می‌خواست بین همه باشم.

دخترعموی بزرگم گفت: «محبوب، لاغر و قد بلندتر شده‌ای. خیلی شیرین شده‌ای.»

نزهت انگار که من کنارشان نیستم، انگار که از شیئی سخن می‌گوید، سربه‌سر دخترعمویم گذاشت و گفت: «معنی شیرین را هم فهمیدیم. نا ندارد نفس بکشد. دست دو طرف کمرش بگذاری انگشتانت به هم می‌رسند. من که می‌گویم به جای آن که این همه لباس و عطر و کیف و کفش بخری، کمی هم به خورد و خوراکت برس. انگار آن محبوبهٔ چاق و کپل چند سال پیش را برده‌اند و این را جایش آورده‌اند.»

الحق که آن محبوبه رفته بود. مرده بود.

با خواهرانم، با دخترعموها و با بچه‌ها به راه افتادیم. راه‌پیمایی کردیم.

wWw.98iA.Com

کفش‌ها را کندیم و به آب زدیم. آب خروشان کف بر لبی که خنک و گوارا وارد باغ می‌شد و غلتان و موج‌زنان از سمت دیگر خارج می‌شد. از درخت بالا رفتیم. سوار الاغ شدیم و نزهت با آن هیکل چاقش هن‌هن‌کنان دنبالمان می‌دوید و ما از خنده ریسه می‌رفتیم. مردها که همگی به پیاده‌روی رفته بودند، تا ظهر بازنمی‌گشتند و من، به اصرار همه و در مقابل چشم همه، سبزه گره زدم. دوبار. یکی خنده‌کنان به نیّت شوهر و بار دوم با دلی گرفته در حسرت فرزند.

بعدازظهر، همین که بساط کاهو سکنجبین و باقلای پخته و آش رشته و چای پهن شد، موقعی که مردها تخته نرد بازی می‌کردند و دده‌خانم دایره به دست می‌خواند: *از درخت نرو بالا، پاهات خراشیده میشه، لباسات گلی* میشه، سر و کلهٔ شورلت سیاهرنگ منصور پیدا شد و منصور و دو پسرش که به قول خجسته مثل دو طفلان مسلم دو طرف او راه می‌رفتند از راه رسیدند.

آمد، سلام و احوالپرسی کرد و نشست. با نشستن او همه از زن و مرد آرام شدند. از شور و شر افتادند. عبوس نبود. بدخلق نبود. ولی به قول نزهت مثل عصا قورت‌داده‌ها بود. خجسته یواشکی در گوش من و نزهت غر زد: «این دیگر از کجا سر و کله‌اش پیدا شد؟»

نزهت آهسته گفت: «آمده ماشینش را به ما نشان بدهد.» و بی‌صدا خندید.

هیکل گوشتالودش از شدّت خنده تکان می‌خورد و من و خجسته را نیز به خنده وامی‌داشت. مادرم نگاه تندی به ما کرد و بلند شد تا کاهو را جلوی دست منصور بگذارد. منصور لب تخت روی گلیم نشسته بود. پا را روی پا انداخته و با دکتر، شوهر خجسته، گرم گفت‌وگو بودند. من از او خجالت می‌کشیدم ولی او اصلاً توجهی به من نداشت. انگار او هم مثل من در فکر بدبختی خودش بود. منصور الحق و والانصاف مرد خوش‌قیافه‌ای بود. شیک‌پوش بود. خوش‌برخورد بود. آداب معاشرت را به کمال به جا می‌آورد.

wWw.98iA.Com

یک فرنگی مآب کامل. ولی در چشم من فقط نقش دیوار بود. خوب می‌دانستم هنوز از من دلگیر است. کینهٔ مرا دارد. آیا فقط آمده بود تا شکوه و جلال و تعیّن خود را به رخ من بکشد؟

از جا برخاستم. دایه را صدا کردم و به همراه او چند قدمی دور شدم و گفتم: «دایه‌جان، آش مانده که برای شوفر آقامنصور ببری؟ چای هم برایش ببر.»

به جای مادرم که خسته بود و ترجیح می‌داد استراحت کند، اکنون من فرمانروای خانه شده بودم. مادرم با کمال میل کدبانوگری را به من واگذار می‌کرد و خیالش راحت بود. دایه رفت. من همان جا ایستادم. به باغ نگاه می‌کردم و غرق فکر بودم. منوچهر با بچه‌های دیگر گرگم به هوا بازی می‌کرد و دور دامن من می‌دوید. من انگار خواب بودم. افکار همیشگی به سراغم آمده بودند، دلم آب می‌شد. از غم گذشته‌ها. از اندوه آینده. نه، این طور که نمی‌شد. باید می‌رفتم مدرسهٔ ناموس و امتحان می‌دادم و درس می‌خواندم بعد می‌رفتم معلم می‌شدم. باید سر خودم را گرم می‌کردم. وجودم عاطل و باطل بود. باید کاری می‌کردم تا از بلاتکلیفی دیوانه نشوم. بله، دلم می‌خواست معلم بشوم.

باز منوچهر دور من چرخید. دامنم را گرفت و خنده‌کنان از پشت من به سوی همبازی‌هایش سرک کشید. بی‌حوصله دستش را از دامنم جدا کردم و گفتم: «منوچهر، برو یک جای دیگر بازی کن. من حوصله ندارم.» و برگشتم.

فقط آن‌وقت بود که در یک لحظهٔ کوتاه برقی گذرا دیدم. برق چشمان منصور که به سراپای من خیره بود. جدّی و دقیق. فقط یک لحظه. آن‌گاه روی برگرداند. زمان آن‌قدر کوتاه بود که به خود گفتم خیال کرده‌ام. ولی دل در سینه‌ام فروریخت. نه از عشق منصور بلکه از وحشت آن که دریافتم چه چیز امروز منصور را به این باغ کشانده. تا غروب و موقع برگشتن هر دو معذّب بودیم. هم من و هم منصور. تا غروب منصور به قول نزهت همان طور عصا

wWw.98iA.Com

قورت داده نشست و جز چند کلمه‌ای بر زبان نیاورد. حتی لبخند هم نمی‌زد. خیلی جدّی‌تر از این حرف‌ها بود. مادرم برای این که با او هم حرفی زده باشد، از سر ادب پرسید: «ناهیدجان حالش چه‌طور است؟»

ناگهان چهرهٔ منصور روشن شد. مثل آفتابی که طلوع کند، لبخند بر لبانش آمد و پاسخ داد: «خوب. خیلی خوب. بچهٔ شیرینی شده. دست شما را می‌بوسد.»

مادرم گفت: «روی ماهش را می‌بوسم.»

خجسته دنبال حرف مادرم راگرفت: «راستی راستی که ماه است. من بچه به این خوشگلی ندیده‌ام.»

باز خار اندوه در دل من خلید. بی‌جهت نسبت به منصور عصبانی شدم. نگاهی بر او افکندم که با نگاه سرد و بی‌تفاوت او روبه‌رو شد. چشمانم اگر قدرت داشتند، همچون گلولهٔ توپ شلیک می‌کردند. منصور به فراست دریافت و همچنان سرد و بی‌تفاوت به چشمانم خیره شد.

تابستان گذشت. پاییز تمام شد و زمستان از راه رسید. در این مدّت گاه منصور را می‌دیدم. در خانهٔ عموجان. در خانهٔ خودمان. در خانهٔ نزهت یا دخترعموهایم. ولی دیگر هرگز آن نگاه دزدانه تکرار نشد و من از این بابت خوشحال بودم. شاید اصلاً از اوّل هم اشتباه کرده بودم. درست نیست. این نگاه‌ها درست نیست. همان بهتر که نباشد. هیچ احساسی نسبت به منصور نداشتم. از نگاه تحسین‌آمیز او خوشم آمده بود، گرچه گذرا بود. من هم مثل هر زنی از برانگیختن تحسین دیگران، از شنیدن ستایش این و آن لذّت می‌بردم. ولی اگر مردی تصوّر کند که این لذّت از تحسین به معنای امکان تسلیم است، سخت در اشتباه است. عشق یک بار مرا اسیر کرد و از پای درآورد. سپس انگار دریچه‌ای در دلم بود و بسته شد. یا شاید بزرگ‌تر شده بودم. عاقل‌تر شده بودم. شاید طبیعت وظیفه خود را درباره من به انجام رسانده بود. سیر خود را طی کرده و به حال خود رهایم کرده بود. آرزو داشتم

wWw.98iA.Com

که یک بار دیگر عاشق شوم. عاشق یک نفر. مثلاً منصور. با همان حرارت، با همان اشتیاق، با همان کشش. ای کاش دوباره بیمار می‌شدم. بیچاره و بی‌اختیار می‌شدم. ولی می‌دانستم که دیگر ممکن نیست. دیگر تمام شده بود. به قول پدرم سرم به سنگ خورده بود. بدجوری هم خورده بود.

برف و باران مخلوط می‌بارید. من با پالتو و کلاه، چتر به دست از بیرون رسیدم. از پله‌ها بالا رفتم. پالتو را بیرون آوردم. چتر را به دست دایه‌جانم دادم. دایه‌ام معذّب بود. مثل همیشه نبود. می‌خواست چیزی بگوید، نمی‌توانست. لابد مادرم غدقن کرده بود. چراغ‌های راهرو روشن بود. پرسیدم: «منوچهر کجاست دایه‌خانم؟»

«توی اتاق خودش. مشق می‌نویسد.»

مادرم ظاهر شد. با صدایی آهسته درحالی که با دست اشاره می‌کرد گفت:

«محبوب، بیا کارت دارم.»

«چی شده خانم‌جان؟»

«منصور آقا از عصر آمده این جا نشسته می‌گوید با محبوبه کار خصوصی دارم. آمده‌ام با او صحبت کنم.»

«با من؟»

«این طور می‌گوید.»

«حالا کجاست؟»

«توی پنجدری.»

«شما هم بیایید تو خانم‌جان.»

«نه. خودت برو ببین چه کارت دارد. دیگر مرا می‌خواهی چه کنی؟»

هم من، هم دایه‌جان، هم مادرم شستمان خبردار شده بود. چشمان مادرم در چشم دایه می‌خندید.

«سلام.»

wWw.98iA.Com

رو به پنجره و پشت به در اتاق داشت. آرام برگشت. خشک و رسمی. دست‌ها را به پشت خود زده بود.

«سلام از بنده است.»

«نمی‌دانید بیرون چه برفی می‌بارد!»

«چه طور نمی‌دانم؟ دارم می‌بینم.»

لبخند زدم. حرف مزخرفی زده بودم. دنبال موضوعی می‌گشتم که سکوت را بشکند. سکوت خطرناک بود. او را صمیمی‌تر می‌کرد. رویش را باز می‌کرد و حرفی می‌زد که من نمی‌خواستم بشنوم. به سوی بخاری رفتم و دست‌هایم را روی آن گرفتم. صدای ترق و ترق هیزم را می‌شنیدم. پرسیدم:

«چیزی خورده‌اید؟»

«بله. همه چیز صرف شده.»

به طرف در رفتم و با صدای بلند چای خواستم. «حالا یک چای دیگر هم بخورید. نمک ندارد. من که دارم از سرما یخ می‌بندم. چای در این هوا خیلی می‌چسبد.»

گفت: «هرچه شما امر کنید من اطاعت می‌کنم.»

به چشمانش نگاه کردم. سرد و جدّی بود. امّا حرف‌هایش خیلی معنا داشت. با دستپاچگی گفتم: «حالا چرا ایستاده‌اید؟ بفرمایید بنشینید.»

یک صندلی را کنار بخاری کشیدم و نشستم. او هم، در میان بهت و نگرانی و حیرت من، صندلی دیگری را آن طرف، بخاری کشید و نشست. دایه چای آورد و تعارف کرد. خوشحال شدم. هر چه اتاق شلوغ‌تر باشد من آسوده‌تر هستم. دیگر حال لیلی و مجنون بازی ندارم. دیگر حوصلهٔ بچه‌بازی ندارم. دایه یک میز عسلی کوچک هم کنار دست ما گذاشت و رفت. می‌دانستم پشت درز در به تماشا ایستاده. ولی بلافاصله فراموشش کردم. چون منصور صاف رفت سر اصل مطلب.

«محبوبه، آمده‌ام با تو صحبت کنم. حالا دیگر وقتش شده.»

wWw.98iA.Com

دستپاچه شدم. خواستم از جا برخیزم. استکان چای را که در انگارهٔ نقره بود روی میز گذاشتم و گفتم: «خوب، پس بگذارید خانم‌جانم را هم صدا کنم.»

خم شد. مچ دستم را گرفت و وادارم کرد که بنشینم، ولی دستم را رها نکرد: «گفتم فقط با تو.»

دست من روی زانویم زیر دستش بود. انگار نزهت دست مرا گرفته باشد. انگار خجسته دست مرا گرفته باشد. ولی دیدم که صورت او سرخ شد. دستم را فشار نمی‌داد. فقط سرش را پایین انداخت. یک لحظه به دست‌هایمان نگاه کرد و بعد، آهسته دستش را پس کشید. مدّتی سکوت برقرار شد. دیگر تلاشی برای شکستن سکوت به خرج ندادم. او حرف خود را زده بود. پا روی پا انداخت و دست‌ها را به سینه زد و به شعلهٔ بخاری خیره شد.

«محبوبه، من هنوز هم می‌خواهم با تو ازدواج کنم.»

بدنم لرزید. قیافهٔ رنج کشیدهٔ زنی در نظرم مجسم شد که با همهٔ متانت و اصالت، آبله صورتش را از بین برده بود. که یک دختر شیرخوار داشت. که یک پسر از خودش و یک پسر از هوویش را سرپرستی می‌کرد. نسبت به منصور خشمگین شدم. خودم را در حدّ کوکب دیدم. منصور حتی از من خواهش هم نکرده بود. لحن صدایش تقریباً آمرانه بود. مثل این که من حقّ مسلّم او بودم. انگار منتظر چنین پیشنهادی بوده‌ام و در آرزوی چنین ساعتی دقیقه‌شماری می‌کرده‌ام. گفتم: «من هم هنوز حاضر نیستم زن تو بشوم.»

از جا بلند شد و باز رو به پنجره به تماشای برف ایستاد. دست‌هایش در جیبش بود. مدّتی سکوت کرد و بعد خیلی آرام، مانند پدری که فرزندش را تشویق به پریدن از جوی آبی می‌کند، گفت: «می‌شوی. باید بشوی.»

دهانم از حیرت باز ماند. گفتم: «منصور، تو زن به آن خانمی داری. من که ندیده‌ام، ولی شنیده‌ام. مهربان، متشخص، با فضل و کمال. از خانمی او سخن‌ها شنیده‌ام. دارد بچهٔ هوویش را، پسر تو را، مثل دستهٔ گل بزرگ

wWw.98iA.Com

می‌کند. آن وقت، هنوز یک سال نشده که زنت زاییده، تو آمده‌ای مرا بگیری؟!»

دست را به پیشانی گرفت. انگار درد می‌کشید. انگار شرمزده بود. گفت: «خیال می‌کنی خودم این چیزها را نمی‌دانم؟ صد بار به نیمتاج گفته‌ام. از همان روزی که شنید تو طلاق گرفته‌ای، گفت باید محبوبه را بگیری. گفت اگر تو نروی خواستگاری، خودم می‌روم. ولی من زیر بار نمی‌رفتم. حامله بود. نمی‌خواستم زجرش بدهم. بعد هم بچه شیر می‌داد. قلب چندان سلامتی هم ندارد. ولی حالا دیگر بچه را از شیر می‌گیرد. او می‌خواهد. او وادارم می‌کند. سر اشرف هم همین جریان پیش آمد. فقط آن دفعه من نمی‌خواستم. ولی حالا می‌خواهم. تو را واقعاً می‌خواهم محبوبه.»

رو به من چرخید. جلو آمد و دستش را به پشت صندلی من گذاشت. آن‌قدر خم شد که گفتم الان مرا می‌بوسد و بلافاصله پیش خودم حساب کردم اگر این کار را بکند یا باید بلند شوم و از اتاق خارج شوم یا توی صورتش بزنم. ولی مرا نبوسید. فقط گفت: «محبوبه، من تو را می‌خواهم. از اوّل هم می‌خواستم. باید زنم بشوی. خودت هم این را خوب می‌دانی. فقط بگو کی؟»

«هیچ وقت.»

«چرا؟»

«برای این که تو زن داری. زن خوبی هم داری. من هم یک بار عاشق شدم. دیوانه شدم. شوهر کردم که غلط کردم. دیگر نمی‌توانم کسی را دوست داشته باشم منصور. نه این که هنوز به فکر آن مردک بی همه چیز باشم‌ها! نه اصلاً این طور نیست. فقط دیگر آن حال و هوا را ندارم. آن میل و آرزو دیگر در دلم نیست. دیگر آن تمنا نسبت به هیچ‌کس پا نمی‌گیرد. دیگر از هرچه شوهر و عشق و عاشقی است بیزار شده‌ام. اگر هوس بود، یک بار بس بود. شاید هم این از بخت سیاه من است که رحیم نجّار یک لاقبا را می‌بینم و با یک نظر دل

wWw.98iA.Com

از دستم می‌رود. مثل سگ پا سوخته دنبالش ورجه ورجه می‌کنم. اما تو را که می‌بینم منصور، با این متانت، با این آقایی، با این حشمت و شوکت، آن وقت انگار برادرم هستی. بدت نیایدها!... ولی من که تو را نمی‌خواهم. پس چرا زنت را زجرکش کنم؟ من خودم طعمش را چشیده‌ام. می‌دانم اگر آدم مردی را دوست داشته باشد و آن مرد با زن دیگری سرگرم شود یعنی چه! چه حالی به انسان دست می‌دهد! چه مزه‌ای دارد. این را خوب می‌دانم. در ضمن خیلی خوب می‌دانم که نیمتاج‌خانم چه‌قدر تو را می‌خواهد. چرا دلش را بشکنم؟ به خدا گناه دارد.»

منصور نشست و با لحنی بی‌نهایت ملایم و مهربان گفت: «می‌دانم که عاشق من نیستی. توقعی هم ندارم. ولی تو از بد دری وارد شده بودی. تو فکر می‌کردی زندگی زناشویی یعنی عشق کورکورانه و عشق کورکورانه یعنی سعادت ابدی. بعد که دیدی رحیم آن بتی نبود که تو در خیالت ساخته بودی، از همه چیز بیزار شدی. هان؟ ولی این طور نیست محبوبه. سعادت از عشق کور مثل جن از بسم‌اللّه فرار می‌کند. یک بار اشتباه کردی، دیگر نکن. اگر عیبی در من سراغ داری، مرا جواب کن ولی در غیر این صورت بیا و زن من بشو. بگذار این دفعه محبّت ذرّه ذرّه در دلت جا باز کند. من از تو انتظار آن عشق و علاقه‌ای را که به رحیم داشتی ندارم. ولی بگذار به تو خدمت کنم. بگذار غم‌هایت را تسکین دهم. بگذار شوهرت باشم. محبّت به دنبالش خواهد آمد. عشق مثل شراب است محبوبه. باید بگذاری سال‌ها بماند تا آرام آرام جا بیفتد و طعم خود را پیدا کند. تا سکرآور شود. وگرنه تب تند زود عرق می‌کند. به من فرصت بده. شاید بتوانم خوشبختت کنم.»

«درست گفتی منصور. چه تب تندی بود که به هلاکم انداخت. می‌گفتم خدایا چرا عذابم می‌دهی؟ چه گناهی به درگاهت کرده‌ام که غضبم کرده‌ای؟ که رحیم را می‌خواهم و منصور با این همه محسّنات در دلم راه ندارد؟ چرا؟!...»

wWw.98iA.Com

حرفم را برید: «گردن خدا و پیغمبر نینداز محبوبه. چه دلیلی دارد که خداوند با یک دختر پانزده شانزده ساله لج کند؟ او را غضب کند؟ این کار شیطان است. جبر طبیعت است. راز بقاست که یقهٔ دختر بصیرالملک را می‌گیرد و به در دکان نجّاری می‌کشاند و واله و شیدای یک جوانک شاگرد نجّار شوریده حال می‌کند. این را بعدها فهمیدم. اوایل، وقتی تو زن او شدی، همان زمان که سخت به من برخورده بود، به غرورم، به شخصیتم که تو زیر پا گذاشتی، به خود می‌گفتم ببین مرا به چه کسی فروخته؟! ولی بعد که به صرافت افتادم، به خودم گفتم لیلی را باید از چشم مجنون دید. تف بر تو ای طبیعت قهّار. رفتم و نیمتاج را گرفتم. مادرم می‌گفت نکن منصور، با خودت این‌طور نکن. گفتم خانم‌جان، من محبوبه را می‌خواستم نشد. حالا که نشد فقط به خاطر دل شما زن می‌گیرم. دیگر به حال شما چه فرقی می‌کند که چه کسی را می‌گیرم؟ زشت است یا زیبا؟ انگار با خودم هم لج کرده بودم. قصّه‌اش دراز است. مادرم گفت خدا لعنت کند محبوبه را. گفتم خانم‌جان نفرینش کن. نفرینش کن تا آهت دامن مرا بیشتر بگیرد. خدا او را لعنت کرد که من بیچاره شدم. حالا باز هم نفرینش کن!...»

گفتم: «منصور، دیگر بس است.»

«نه. تازه اوّلش است. تو بدبخت شده‌ای، نشده‌ای؟ تو می‌گویی دیگر هرچه سعی می‌کنی نمی‌توانی کسی را دوست داشته باشی. خوب، پس بیا و زن من بشو. اقلاً دل مرا خوش کن. بیا و این روغن ریخته را نذر امامزاده کن. محبوبه، من تو را می‌گیرم. چه بخواهی چه نخواهی. آن دفعه هم اشتباه کردم. جوان بودم. احمق بودم. قهرمان بازی درآوردم. باید همان موقع که گفتی مرا نمی‌خواهی، کوتاه نمی‌آمدم. باید مصرّانه می‌بردمت محضر و هر طور شده عقدت می‌کردم. این طوری به صلاح هر دوی ما بود.»

اگر بگویم از صحبت کردنش، از تحسین کردنش، لذّت نمی‌بردم، دروغ گفته‌ام. بلند شدم. گفت: «کجا؟»

wWw.98iA.Com

«می‌روم چای بیاورم.»

«بنشین. من امشب از بس چای خوردم مُردم. من می‌خواهم تو زنم بشوی. وقتی نگاهت می‌کنم، تعجّب می‌کنم. این چند ساله چه‌قدر عوض شدی. این رنج‌ها و عذاب‌ها به جای آن که پیرت کند، خمودهات کند و تو را در هم بشکند، زیباترت کرده. طنّازتر شده‌ای و خودت نمی‌دانی. آن چاقی دوران نوجوانی‌ات از میان رفته. باریک‌تر و بلندتر شده‌ای. نگاهت پخته‌تر شده. صورتت زنانه و شیرین‌تر. رفتارت ملیح‌تر شده. بی‌خود نیست که من از بچگی آرزو داشتم زنم باشی.»

گفتم: «پس نیمتاج خانم؟!»

«آهان! بحث او جداست. ما، برخلاف تمام تازه عروس‌ها و تازه دامادها، شب ازدواجمان فقط نشستیم و حرف زدیم. او گفت: «من خیلی زجر کشیده‌ام. آن‌قدر به من گوشه و کنایه زده‌اند که خدا می‌داند. از این که خواهران کوچک‌ترم شوهر کردند و من ماندم. از این که کسی در خانه‌مان را به هوای من نزد. از همهٔ این ها زجر می‌کشیدم. آن وقت با خدای خودم راز و نیاز کردم. از خدا خواستم که شوهر سرشناس محترمی به من عطا کند. حتی اگر شده فقط اسماً شوهر من باشد. من می‌دانم از شما بزرگ‌ترم. آبله‌رو هستم. هیچ توقعی هم از شما ندارم. فقط شوهرم باشید. حتی اگر شب‌ها هم کنار من نباشید اهمیتی ندارد. من راضی هستم. همین‌قدر که بگویند نیمتاج چه شوهر خوبی گیر آورده برای من کافی است. از همین امشب آزاد هستید که هروقت خواستید زن بگیرید. یک زن جوان و زیبا و سالم. باید هم بگیرید. نباید پاسوز من شوید. فقط یک قول به من بدهید. که احترام مرا حفظ می‌کنید. که سرکوفتم نمی‌زنید و نمی‌گذارید دیگران هم مرا خوار کنند. همین و بس.

«از آن زمان به بعد من به او از گل نازک‌تر نگفته‌ام. خودش پافشاری کرد و رفت و به زور اشرف را برایم گرفت. می‌گفت می‌دانم برای مرد جوان خوش

wWw.98iA.Com

بر و رویی مثل شما زندگی با من سخت است. من از اوّل با اشرف شرط کردم. از اوّل قرار و مدارهایم را گذاشتم. ولی او از همان یکی دو ماه اوّل دبه درآورد. می‌گفت چرا نیمتاج خانم‌بزرگ باشد و من خانم کوچک؟ چرا یک شب به اتاق او می‌روی و یک شب پیش من می‌آیی؟ چرا او را طلاق نمی‌دهی؟ و من گفتم: «تو را طلاق می‌دهم ولی نیمتاج را طلاق نمی‌دهم. این زن فرشته است.»

«بعد از طلاق گرفتن تو نیمتاج به من گفت: می‌دانم خاطر محبوبه را می‌خواهی. برو و او را بگیر. گفتم: باز دنبال دردسر می‌گردی؟ گفت: نه، او با اشرف زمین تا آسمان فرق دارد. از خون توست، پدر و مادردار است، و بچه...»

منصور حرف خود را قطع کرد. لبخندزنان سخنش را تکمیل کردم: «و بچه‌دار هم نمی‌شود. هان؟ همین را گفت؟ نگفت اگر یک دختر جوان بچه‌سال بگیری پس‌فردا که شکمش آمد بالا باز زنت از چشمت می‌افتد؟ همین را نگفت؟»

«بله. همین را گفت. گفت آدمی مثل تو تیشه به ریشهٔ او نمی‌زند. بچه‌های مرا از چشمت نمی‌اندازد تا بچه‌های خودش را عزیز کند. گفت من باید عاقبت یک روز زن بگیرم و تو از هر حیث برای من مناسب هستی. راست می‌گوید محبوبه. تو فقط احترام نیمتاج را نگه‌دار. بگذار او خانم خانه باشد، بگذار دل او به خانم‌بزرگ بودن خوش باشد. صاحب دل من تو هستی.»

رنجیده خاطر گفتم: «حقّش این بود که اوّل با آقاجانم صحبت می‌کردی.»

«که باز هم مرا سنگ روی یخ کنی؟ که باز بگویی نمی‌خواهم؟ پانزده سالت که بود یاغی بودی. خودسر بودی. حالا باید با آقاجانت صحبت کنم؟ دیگر گوش به حرفت نمی‌دهم. من تو را می‌خواهم محبوبه. تو فقط نیمتاج را قبول داشته باشد. بقیّه‌اش با من.»

«من که هنوز بله نگفته‌ام که تو شرط و بیع می‌کنی؟!»

wWw.98iA.Com

«می‌گویی. باید بگویی. خوب فکرهایت را بکن.»

سرم را بالا گرفتم. مثل آن وقت‌ها که توی باغ عموجان بودیم و با غضب گفتم: «سرکوفتم می‌زنی؟ پانزده‌سالگی مرا به رخم می‌کشی؟ آقاجانم به من سرکوفت نزده، تو چه حقّی داری؟ من بچه‌دار نمی‌شوم. خیلی از این موضوع خوشحال هستی؟ مرا به خاطر روحم نمی‌خواهی، می‌خواهی زشتی نیم‌تاج را جبران کنم، برای اینکه او اصل باشد و من بدل.»

خوب می‌دانستم که نباید این طور صحبت کنم. می‌دانستم که بدجوری صدایم را سرم انداخته‌ام. مثل مادر رحیم فریاد می‌کشیدم. سخنان نیشدار بر لب می‌راندم. ولی دست خودم نبود. اعصاب خرد و متشنجی داشتم. با این همه فقط خشم نبود که مرا به خروش می‌آورد. فقط تأسّف و اندوه نبود. گرچه از بلایی که بر سر خود آورده بودم رنج می‌کشیدم و به فغان آمده بودم. از این که خود را ناقص کرده بودم. از این که دیگر بچه‌دار نمی‌شدم. از این که خداوند مجازاتم می‌کرد عاصی شده بودم. ولی تنها این نبود. من در این شش هفت ساله در مجاورت رحیم نجّار درس خود را خوب آموخته بودم. یک شاگرد ساعی بودم. درس پرخاشگری، ستیزه‌جویی، بی‌حیایی را از بر شده بودم. به آسانی از کوره درمی‌رفتم و متانت و آرامش و کفّ نفس سابقم را از دست داده بودم. من هم مانند شوهر سابقم از خصوصیات مثبت اخلاقی تهی شده بودم. تا حدّ او تنزل کرده بودم. چشمم را می‌بستم و دهانم را می‌گشودم.

منصور شگفت‌زده چشم در چشم من داشت. انگار این رفتار و گفتار را از من باور نداشت. دیدم در چشمانش برق اندوه درخشید. دیدم که چانه‌اش که به چانهٔ خودم شباهت داشت از غصه لرزید. همچنان که چانه من از غضب می‌لرزید. خیره به من نگاه کرد و بعد آرام، خیلی آرام گفت: «اگر دلت می‌خواهد این طور حساب کن.»

ناگهان دلم خواست که باردیگر از من تقاضا کند. نکرد و گفت: «فکرهایت

wWw.98iA.Com

را بکن.» و رفت.

مادرم خوشحال بود. پدرم خوشحال بود. عمو و زن‌عمو خوشحال بودند. نمی‌دانستم چه کنم. در دلم به دنبال عشق منصور می‌گشتم که وجود نداشت. حتی محبتی و کششی هم در کار نبود. آخر دیگر اصلاً دلی در کار نبود. سردِ سرد. سنگِ سنگ. روزی صدبار می‌گفتم می‌روم می‌گویم نه، نمی‌خواهم. این چه گناه بی‌لذّتی است؟ من که او را نمی‌خواهم چرا دل نیمتاج را بشکنم؟ چرا عذابش بدهم؟ ولی نگاه مشتاق مادرم را می‌دیدم. چشمان آرزومند پدرم را می‌دیدم. سکوت پرالتماس و درخواست آن‌ها مرا ناگزیر می‌کرد. نمی‌خواستم دوباره آن‌ها را ناراحت کنم.

هروقت صحبت از منصور می‌شد چشمان مادرم برق می‌زد. پدرم لبخند می‌زد. می‌دانستم آقاجان از مادرم خواسته که در این باره با من صحبتی نکند. مرا تحت فشار نگذارد. پدرم پخته‌تر از آن بود که مرا مجبور به ازدواجی اجباری کند. از شکست دوبارهٔ من بیم داشت. از روحیهٔ شکنندهٔ من می‌ترسید. ولی من خوب می‌دانستم که دیر یا زود باید ازدواج کنم. ولی با که؟ مسلماً دیگر شانس چندانی برای ازدواج من وجود نداشت. هیچ مرد جوانی حاضر به ازدواج با بیوه‌زنی که بچه‌دار هم نمی‌شد نبود. همهٔ این‌ها نه‌تنها به دلیل آن بو من به رحیم بله گفته بودم، بلکه به این دلیل نیز بود که با رقیه به جنوب شهر رفتم و قسمتی از وجود خود را جدا کردم و به دور افکندم. با یک پر مرغ همای سعادت را در درون خود کشتم. خوب می‌دانستم که دیگر چنان عشق دیوانه‌واری وجودم را به آتش نخواهد کشید و امیدوار بودم که آن نفرت سنگین و تلخ را نیز هرگز دوباره تجربه نکنم.

حالا که آنچه را شوریده و مستانه می‌خواستم به چنگ آورده و آنچه را وحشتزده و سرخورده از آن روی‌گردان بودم پشت سر نهاده بودم، می‌دانستم که تنها راه نجات من از این زندگی یکنواخت، از تکرار بیدارشدن در صبح و

wWw.98iA.Com

خوابیدن در شب، از بیکاربودن در طول روز و گریستن در نیمه‌های شب، از احساس پوچی و از آرزوی مرگ، ازدواجی مجدد است. گرچه تبدیل به زنی سرد و بی‌احساس شده بودم، با این همه می‌دانستم که منصور تنها مردی بود که می‌توانستم وجودش را در کنار خود تحمّل کنم. می‌خواستم آرامش پیدا کنم. در زندگی خود به دنبال هدفی می‌گشتم. خوشحال بودم که مادر و پدر دلشکستهٔ خود را راضی می‌کنم و با چشم عقل می‌دیدم که بهتر از منصور برایم متصوّر نیست. این دفعه می‌خواستم با عقل و منطق تصمیم بگیرم. با نظر پدر و مادرم. از من می‌خواستند که بقیّهٔ عمر خانم‌کوچک باشم. چارهٔ دیگری نبود، هرچه بود بهتر از تنهایی بود. این تجربه را به بهایی گزاف به چنگ آورده بودم. برای منصور پیغام فرستادم: «زنت می‌شوم.»

سه دانگ از باغ شمیران را پشت قباله‌ام انداخت. ولی هیهات. کسی از جشن عروسی حرفی نزد. نمی‌شد جشن گرفت. به خاطر نیمتاج. دلش می‌سوخت. این دیگر فوق طاقت او بود. یک شب عمو و زن‌عمو، خواهرها و برادرها، دخترعموها و پسرعموها با همسران با بچه‌هایشان، و خاله‌جان و عمه‌جان به تنهایی به منزل ما آمدند. مثل یک مهمانی. خودم هم به همراه دایه پذیرایی می‌کردم. نشستیم و گفتیم و خندیدیم. چای و شیرینی خوردیم و آقا آمد و ما را عقد کرد. باز آرزوی جشن عروسی به دلم ماند.

منصور مرا به باغ شمیران، به خانهٔ خودش برد. ساختمان مفصل باغ در قسمت شمال به نیمتاج و بچه‌هایش تعلق داشت. مرا به قسمت جنوبی برد. ساختمان نوساز نقلی با دو سه اتاق که از ساختمان شمالی حدود صد متر فاصله داشت. این فاصله با یک حوض پرآب، درخت‌های میوه و چند باغچه در جلوی ساختمان شمالی و یک باغچه در مقابل ساختمان جنوبی، پر شده بود. ساختمان جنوبی را برای اشرف‌خانم ساخته بودند. آن‌جا خانهٔ من شد.

نیمتاج خانه نبود. با بچه‌ها یک ماه به زیارت رفته بود. به مشهد رفته بود.

wWw.98iA.Com

می‌دانستم چرا. خانه را برای ما گذاشته بود. می‌دانستم امشب که دل منصور شاد است، در دل نیمتاج چه غوغایی برپاست.

در خانهٔ کوچکم چیزی کم و کسر نبود. یا پدرم جهاز داده بود و یا منصور تهیّه کرده بود. با خانهٔ قبلی‌ام زمین تا آسمان تفاوت داشت. منصور مهربان بود. دلباختهٔ من بود. شوریده حالی او گذشتهٔ خودم را به یادم می‌آورد. به او محبّت داشتم. دلم برایش می‌سوخت ولی نسبت به او سرد و بی‌تفاوت بودم و می‌کوشیدم به این راز پی نبرد.

رختخواب‌های ساتن را روی تخت‌خواب فنری که پایه و میله‌های برنزی داشت انداخته بودند. کنار پنجره ایستاده بودم و به ساختمان نیمتاج نگاه می‌کردم. قسمت اصلی این خانه آن ساختمان بود. منصور لب تخت نشسته بود و تماشایم می‌کرد.

«می‌دانی محبوبه، فقط موهای پریشانت که روی شانه‌ات ریخته نیست که دل مرا می‌برد. فقط صورتت نیست که این‌قدر زیباست. انگار مست و مخمور شده‌ای، صوفی‌منش شده‌ای.»

خندیدم و گفتم: «وقتی در جمع هستی این همه شوریده نیستی. سرد و عبوس هستی. هیچ‌کس باور نمی‌کند که منصور از این حرف‌ها هم بلد باشد. روز چهارشنبه‌سوری یادت می‌آید؟ آن‌قدر خشک و جدّی و بداخلاق بودی که دلم می‌خواست بپرسم در چه فکری هستی! چرا از همهٔ عالم و مافیها فارغی؟ چه تصوّراتی تو را سرگرم کرده که از زندگی و شرکت در شادی دیگران غافل مانده‌ای!»

گفت: «راستی؟ می‌خواستی بدانی؟ همان موقع که از روی آتش می‌پریدی، که موهایت پریشان بود و صورتت سرخ شده بود، همان موقع که اعتنایی به من نداشتی، نگاهت می‌کردم و در نظرم مصداق مجسّم این شعر بودی:

wWw.98iA.Com

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

و می‌دانستم مرا در ته دلت می‌خواهی که شاید خودت هنوز نمی‌دانستی.

با ناز خندیدم: «چه حرف‌ها؟ من آن شب اصلاً به فکر تو هم نبودم.»

«پس چرا به من اعتنا نمی‌کردی؟ چرا همه را کشیدی که از روی آتش بپرند به‌جز من؟ چرا خجسته و نزهت سربه‌سر من می‌گذاشتند ولی تو مرا ندیده می‌گرفتی؟ اگر با دیگرانش بود میلی سبوی من چرا بشکست لیلی؟»

لبخند می‌زد و آرام صحبت می‌کرد. صدایش محکم و مردانه و در عین پختگی تسکین‌بخش بود.

دلم می‌خواست او حرف بزند و من گوش کنم. او، با آن لحن آرام و ملایم، شعر حافظ بخواند و من بشنوم. دلم می‌خواست آتش در بخاری دیواری هرگز خاموش نشود. سخنانش مهربان و ملایم بود و از معلومات عمیق و غنای فرهنگی او حکایت می‌کرد. روح خستهٔ من که تشنهٔ محبت و در جست‌وجوی نوازش بود، با گفتار شیرین او آرامش می‌یافت. نگاه عمیق و نوازشگرش مانند مرهمی زخم‌های دل مرا شفا می‌بخشید. می‌دانستم که می‌توانم به او متّکی باشم. می‌دانستم که حمایتم خواهد کرد. مردی بود که برای همسر خویش احترام قائل می‌شد.

برایم تار می‌زد ـ تنها برای من و برای دل خودش. روزهای زندگی، آرام و بی‌شتاب، مثل جویباری که در سراشیب می‌لغزد، می‌گذشت. چراغ خانهٔ نیمتاج فقط یک ماه خاموش بود.

روزی که نیمتاج با بچه‌های خودش و پسر اشرف از زیارت مشهد بازگشتند، ساعت ده صبح بود. من راحت و آرام درکنار منصور خوابیده بودم. سروصدای رفت و آمد و جیغ و داد بچه‌ها بیدارمان کرد. منصور از جا پرید و

wWw.98iA.Com

از پشت پنجره بچه‌ها را دید. یک روز زودتر آمده بودند. مثل برق لباس پوشید و در همان حال مرتب می‌گفت: «لباس بپوش محبوب. زودباش. خانم آمد. باید به دیدنش برویم.»

از تخت پایین پریدم. دور خودم می‌چرخیدم. در گنجه‌ام را باز و بسته می‌کردم تا لباس مناسبی پیدا کنم، سرم را شانه کنم، تا بروم دست و رویم را بشویم. ولی خانم خانم گفتن منصور دیوانه‌ام می‌کرد. این که می‌گفت باید به دیدار او برویم آزرده‌ام می‌ساخت. احمق که نبودم. خوب می‌دانستم چه وظیفه‌ای دارم. پس کاش منصور دست از فرمان‌دادن برمی‌داشت و این‌قدر دستپاچه‌ام نمی‌کرد. با این همه لبخند می‌زدم. حالا داشتم کفش‌هایم را می‌پوشیدم. «چشم منصورجان، الان حاضر می‌شوم.» و در عین حال خشم در درونم می‌جوشید. دلم می‌خواست تمام این زندگی را به آتش بکشم.

آرایش نکردم. نمی‌خواستم زیاد به خودم برسم. لازم نبود. چه احتیاجی به خودنمایی داشتم؟ وقتی که رقیب ضعف خود را پذیرفته باشد. وقتی که پیشاپیش باخته است. منصور دوباره گفت: «موهایت را جمع کن محبوب‌جان. نگذار این‌طور آشفته و پریشان باشد.»

نمی‌فهمیدم. اگر واقعاً این‌قدر که می‌گوید مرا می‌خواهد، چرا این همه سعی دارد که دل نیمتاج را به دست آورد؟ دهان گشودم و گفتم: «چشم منصورجان.» و به صورتش خندیدم.

داشتم با موهایم ورمی‌رفتم که کلفت نیمتاج پیغام آورد که خانم دارند به این‌جا تشریف می‌آورند. رفته‌اند آبی به دست و صورتشان بزنند. تا چند دقیقه دیگر به اینجا می‌رسند.

تازه موهایم را بسته بودم که در باز شد و خانمی با چادرنماز سفید گلدار وارد شد. از طرز روگرفتنش فهمیدم که نیمتاج است. فقط چشم‌هایش بیرون بود و آن چشم‌ها، گرچه بسیار درشت و کشیده بود، ولی باز هم لطمات آبله بر پلکها پیدا بود.

wWw.98iA.Com

«سلام.»

صدایش شاد و خندان بود. سنجاقی که با عجله بر موهایم زده بودم باز شد و موهایم رها شد. شاید اگر منصور این‌قدر تأکید نکرده بود، سنجاق را محکم‌تر می‌زدم یا به جای یک سنجاق سه چهارتا می‌زدم.

گفتم: «آه، من می‌خواستم بیایم خدمت شما.»

نگاهش سراپایم را برانداز کرد: «چه فرقی می‌کند؟ بعلاوه، شما تازه‌عروس هستید. وظیفهٔ من بود.»

در کلامش ذرّه‌ای رشک و طعنه و کنایه نبود. لحن کلامش خصم را خلع سلاح می‌کرد. منصور را فراموش کردم. «بفرمایید توی مهمانخانه. خدا مرگم بدهد، بخاری هم که روشن نیست!»

«نه. نه. مزاحم نمی‌شوم. می‌آیم توی اتاق نشیمن. همان‌جا زیر کرسی راحت‌تر است.»

«بفرمایید. قدم به چشم.»

قدش بلندتر از من بود. تقریباً هم‌قد منصور. زیر کرسی نشست. آتش کرسی سرد شده بود. بخاری دیواری را روشن کردم. نگاهش را بر پشتم، بر گیسوانم، بر سراپایم احساس می‌کردم. گفتم: «الان خدمت می‌رسم. باید ببخشید.»

کلفتم چای آماده کرده بود و آورد. شیرینی و سایر تنقلات را هم آورد. زیرچشمی به من و او نگاهی کرد و رفت. بخاری گرم شد. منصور به سراغ بچه‌ها رفته بود. دوباره همان ظاهر جدّی و عصا قورت داده را به خود گرفته بود. یک‌وری روی لحاف نشستم و تعارف کردم: «خیلی خوش آمدید خانم‌بزرگ.» و با به‌کاربردن این لقب نشان دادم که برتری او را قبول دارم.

ساکت نگاهم کرد و گفت: «راستی که خیلی خوشگلی.» و بعد بسته‌ای از زیر چادر بیرون کشید و به دست من داد: «از آب گذشته است. سوغات مشهد است.»

wWw.98iA.Com

نبات بود و یک عالم زعفران.

«زحمت کشیدید. دست شما درد نکند.»

آن‌گاه یک جعبهٔ کوچک را توی سینی مسی بالای کرسی گذاشت. «باید زودتر از این‌ها خدمتتان می‌رسیدم، برای عرض تبریک. ولی خوب، سفر بودم. این یک چشم‌روشنی ناقابل است. قبولش کنید.»

جعبه را باز کردم. یک سینه‌ریز طلا بود. رشوه بود، اعلام تسلیم بود. پیشکش حکمران ضعیفی بود به سلطان فاتح. دلم به حالش سوخت. آهسته و زیرلب گفتم: «لازم نبود. واقعاً لازم نبود.»

ناگهان خانه از هیاهوی بچه‌ها پر شد. پسرها، پسر خودش، پسر اشرف خدابیامرز، هردو تروتمیز، هردو یکسان. هیچ تفاوتی بین این دو بچه نگذاشته بود. به شک افتادم. برگ برنده در دست که بود؟ من یا او؟ به خواهش من کلفتش را فرستاد و خواست تا کلفتش ناهید را بیاورد. پسرها را بوسیدم. هردو در عین شیطنت بسیار مؤدب بودند. آشکارا خانمی که وظیفهٔ مادری آن‌ها را به عهده داشت واقعاً شایسته بود. ناهید را آوردند و در آغوشم نهادند. دلم ضعف رفت. می‌خواستم مال من باشد. بچه من باشد. در بغل من غریبی نکرد. فقط خود را به سوی تنقلات روی کرسی می‌کشید و هرچه می‌خواست به چنگ می‌آورد. از بس شیرین بود، از بس خواستنی بود، هرچه از هرکس می‌طلبید به چنگ می‌آورد. پسرها خسته بودند و رفتند. ناهید خوابید. لحاف کرسی را رویش کشیدم که سرما نخورد. نرم و لطیف بود. نمی‌دانم چه شد که هوس کردم با نیمتاج درددل کنم. گفتم: «خوشا به حالتان.»

یکّه خورد: «خوشا به حال من؟»

«بله. با این بچه‌های ماشاالله دسته‌گلی که دارید.»

چشمانش حالت محزونی به خود گرفت و ساکت شد. سپس آهسته چادر از سر برداشت و گفت: «خوب ببین که افسوس نخوری.»

wWw.98iA.Com

تکان خوردم. آبله چه به روز او آورده بود! در تمام صورت و گردنش و بناگوشش جای سالم نبود. از همه بدتر موهایش بود. می‌شد آن‌ها را دانه دانه شمرد. بیچاره به آن‌ها حنا بسته بود. به این امید که شاید پرپشت‌تر شود. حالا خوب می‌فهمیدم که چرا منصور از من می‌خواست موهایم را ببندم. احساس شرم کردم. حس کردم که آدم خبیثی هستم. از موهای بلند و پرپشتم خجالت کشیدم. تحت تأثیر شخصیت قوی و مهربان او قرار گرفتم. او را اخلاقاً از خود برتر یافتم. قابل احترام یافتم. ناگهان مهرش در دلم نشست. نمی‌شد فهمید که در روزگار سلامت زشت بوده یا زیبا! فقط لب‌های درشت و برجسته‌اش تا حدّی از لطمهٔ آبله در امان مانده بود. لبخند نرم و اندوهگینی زد و پرسید: «باز هم خوش به حالم؟»

بی‌اراده گفتم: «من هم آفت‌زده هستم. بچه‌دار نمی‌شوم.» و اشک در چشمانم حلقه زد.

«می‌دانم.» ساکت شد. آن‌گاه در حالی که سر به زیر انداخته بود، آهسته گفت: «آمده‌ام خواهشی از شما بکنم. نخواهید مرا از چشم منصور بیندازید چون من سوگلی او نیستم، مخصوصاً حالا که شما را می‌بینم. من بچه‌دار هستم. راضی نشوید بچه‌هایم بی‌پدر شوند. در به درمان نکنید. فقط همین.»

در عین زشتی، در عین استیصال و درماندگی، در حالی که التماس می‌کرد، چنان شخصیت و وقاری داشت که شیفته‌اش شدم. گفتم: «من غلط می‌کنم. از اوّل هم می‌دانستم که شما بچه دارید. اگر هم آقا بخواهند در حقّ شما کوتاهی کنند، من نمی‌گذارم. اوّل مرا بیرون کند، بعد هرچه دلش خواست با شما بکند.»

از صمیم قلب می‌گفتم. ریا و تظاهر نبود. حتی در برابر او به خود اجازه نمی‌دادم شوهرم را منصور خطاب کنم. نمی‌خواستم صمیمیت بین من و او را احساس کند. نمی‌خواستم زجر بکشد. گفت: «مبادا یک وقت فکر کنید من از منصور خواسته‌ام یک شب در میان پیش من باشدها! من همین‌قدر که

wWw.98iA.Com

شوهری داشته باشم که سایهٔ بالای سرم باشد، همین‌قدر که خدا این بچه‌ها را به من داده، همین‌قدر که دیگر دشمن‌شاد نیستم، دیگر توقعی از او ندارم. فقط یک احترام خشک و خالی. فقط اسمش روی من باشد. سایه‌اش بالای سر این بچه‌ها باشد.»

گفتم: «من راضی نمی‌شوم خار به پای بچه‌های شما برود خانم. به پای هیچ بچه‌ای. من خودم یک پسر داشتم.» و اشک به پهنای صورتم فروریخت. به خود گفتم: «ای زهرمار. دوباره به زر زر افتادی؟ باز جلوی خودت را نگرفتی؟ دوباره...» ولی این زخم کهنه درمان نمی‌شد. هیچ‌وقت درمان نمی‌شود.

دستپاچه شد و گفت: «ببخشید ناراحتتان کردم. اوّل صبحی...»

«شما ناراحتم نکردید. خودم این عذاب را برای خود درست کردم. خودم این بدبختی را به جان خریدم. روزی نیست که نگویم عجب غلطی کردم.»

از جا برخاست. سر مرا بوسید و با لحنی صمیمی گفت: «خیلی‌ها دلشان می‌خواهد به جای تو باشند. یکیش خود من.» و چادر به سر کرد و رفت.

تنها کنار کرسی نشستم و از پنجره به بیرون خیره شدم. از بازی سرنوشت حیرت‌زده بودم. ما سه نفر مثلث مضحک و اندوهباری را تشکیل می‌دادیم. همه چیز داشتیم و هیچ نداشتیم. نیمتاج فقط بچه می‌خواست و این که اسم شوهر رویش باشد، سایهٔ مردی بالای سرش باشد، بقیّه‌اش دیگر برای او مهم نبود. منصور زنی جوان و زیبا می‌خواست که جبران چهرهٔ آبله‌زده همسرش را بکند و من که وای به حالم. شوهر داشتم و نداشتم. فرزند داشتم و نداشتم. حضورم در آن خانه لازم و بود و نبودم در زندگی آن‌ها بی‌تأثیر بود. دو زن بودیم که هریک مکمل دیگری و ناگزیر از تحمّل رقیب بودیم. با وجود هم خوشبخت و از حضور یکدیگر ناشاد و در رنج بودیم. این بود تقدیری که برای من رقم خورده بود و این قسمتی بود که با قلم من برای منصور و نیمتاج ثبت شده بود.

wWw.98iA.Com

در سرمای زمستان، در گوشهٔ دنجی که داشتیم، در خانهٔ کوچک ته باغ، ما گرم بودیم و من، با داشتن کلفت و نوکر و باغبان کار چندانی نداشتم که انجام بدهم. اصلاً کاری نداشتم. دری از قسمت شمال به ساختمان خانهٔ من باز می‌شد. قبل از در ایوان بود که در بهار گل‌های کاغذی و توری و در تابستان گلدان‌های پرگل یاس را جا به جا در آن می‌گذاشتند. داخل ساختمان پاگرد کوچکی بود که من قالیچه‌ای میان آن انداخته بودم. کنار در میز چوبی منبّت‌کاری شده‌ای نهاده و بر بالای آن آیینهٔ نسبتاً بزرگ برنزی نصب کرده بودم. همیشه روی این میز گلدان پرگلی قرار می‌دادم. در سمت چپ، درست روبه‌روی آیینه، یک جالباسی از چوب گردو به دیوار نصب بود. بعد از میز و آیینه، دری بود که به مهمانخانهٔ من گشوده می‌شد. اتاق‌ها مملو از فرش و مبلمان سنگین بود و با تابلوهای نقاشی‌ای که منصور دوست داشت و خریده بود، تزیین شده بود. خانه شکوه عارفانه‌ای داشت. با این همه، من اندوهگین بودم. مثل روح سرگردان در این ساختمان پرسه می‌زدم و آرزو داشتم تمام این زندگی را با پسربچه‌ای کوچک عوض کنم. پسری که عرق‌چین رنگارنگ به سر داشته باشد و کنار حوض آب بازی کند.

منصور عاشق نقّاشی بود. عاشق تار بود. عاشق کتاب بود و گه‌گاه اندکی می‌نوشید. در طرف چپ ساختمان دو اتاق تودرتو قرار داشت که با یک در از هم جدا می‌شدند. اتاق خواب ما پنجره‌ای به باغ داشت و اتاق نشیمن که در پشت آن بود و از شرق نور می‌گرفت، یک بخاری دیواری داشت که بعدها جای خود را به بخاری نفتی داد. من این اتاق را خیلی دوست داشتم. اتاق نسبتاً بزرگی بود. کنار پنجره یک نیمکت گذاشته بودم. دو مبل سنگین در دو طرف بخاری دیواری قرار داده بودم که مقابل هریک میز کوچکی بود که با رومیزی‌هایی که خودم گلدوزی کرده بودم تزیین شده بودند.

با این همه، زمستان‌ها در مقابل بخاری دیواری یک کرسی کوچک هم می‌گذاشتم. کرسی تمیز و باسلیقه‌ای بود که پای همه از دیدنش سست

wWw.98iA.Com

می‌شد. با این که کتابخانهٔ منصور در خانهٔ نیمتاج قرار داشت که خود اهل مطالعه بود، کتاب‌هایی نیز برای مطالعه در شب‌هایی که نزد من بود به ساختمان من آورده بود و در قسمت بالای اتاق، روبه‌روی پنجره، در قفسه چیده بود. کتاب‌هایی که توجّه هر شخص اهل خردی را به خود جلب می‌کرد. زمستان‌ها که برف شمیران همه جا را سپیدپوش می‌کرد و باز دانه دانه از آسمان می‌بارید، هنگامی که نوبت من بود ـ که یک شب در میان نوبت من بود ـ برایش چای درست می‌کردم. با دست خود غذایی را که دوست داشت در آشپزخانهٔ کوچک عقب ساختمان، رو به حیاط خلوت، می‌پختم. شیرینی‌هایی را که خودم پخته بودم و حالا به دلیل بیکاری و تنهابودن در پختن آن‌ها استاد شده بودم، روی کرسی میان سینی مسی می‌گذاشتم. لباس‌های زیبا می‌پوشیدم. عطر می‌زدم. موهایم را تا کمر می‌ریختم تا او بیاید. می‌آمد و می‌نشست. دیگر عبوس نبود. دیگر عصا قورت‌داده نبود. از در که وارد می‌شد، نرم می‌شد، شیدا می‌شد، و صدا می‌زد: «محبوب‌جان.» و من از حسد می‌مردم که آیا نیمتاج را هم این طور صدا می‌کند؟ با همین لحن؟ به او هم جان می‌گوید؟ در مقابل من که او را خانم صدا می‌زد. ولی مرا هم در حضور او خانم خطاب می‌کرد. خودم از این حسادت بی‌جا تعجّب می‌کردم. من که دلباختهٔ منصور نبودم. پس چرا تمام وجود او را می‌خواستم؟ قلب و روح او را یک‌جا می‌خواستم؟ می‌خواستم منحصراً به من تعلق داشته باشد. فقط ناز مرا بکشد. خوی زنانه در من سر برداشته بود. مانند هر زنی، یا شاید شدیدتر از هر زنی انحصارطلب شده بودم.

می‌نشست و مرا تماشا می‌کرد. شام می‌خورد، کتاب می‌خواند، و باز دوباره به من خیره می‌شد که راه می‌روم. کار می‌کنم. ظرف‌ها را می‌چینم و جمع می‌کنم. می‌خندم یا دلگیر می‌شوم. می‌گفت: «مبادا موهایت را کوتاه کنی محبوبه! بگذار روی شانه‌هایت بریزد.» و هر وقت صدایم می‌کرد: «محبوب‌جان.» به یاد رحیم می‌افتادم و انگشت ندامت به دندان می‌گزیدم.

wWw.98iA.Com

اگر با خودم این طور رفتار نکرده بودم، اگر آن انتخاب غلط را نکرده بودم، حالا خانم‌کوچک نبودم، عقیم نبودم، حالا بچهٔ منصور را در آغوش داشتم. گرچه بچه‌های او نیز مانند فرزند خودم بودند، ولی میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است.

هرروز که نوبت نیمتاج بود به خود می‌گفتم خودت او را به دامن نیمتاج انداختی و هرروز که نوبت من بود دلم از شادی دیدار او، تصاحب او و همصحبتی او پر می‌شد. به خود می‌گفتم این احساس از عشق نیست. به‌خاطر میل برتری‌جویی بر نیمتاج است. ولی کسی در درونم فریاد می‌کشید، جواهر گرانبهایی را از دست داده‌ای. برای خودت شریک تراشیدی و حالا مجازات می‌شوی. من بر این مجازات گردن نهادم.

wWw.98iA.Com

منصور پیش من می‌آمد و برایم تار می‌زد.

«منصورجان، یواش بزن. نیمتاج می‌شنود و ناراحت می‌شود.»

می‌خواست کنارم بنشیند: «منصورجان، پرده را ببند. نیمتاج می‌بیند. گناه دارد.»

روزها که منصور دنبال کارش می‌رفت، بچه‌ها آزادانه و دوان دوان نزد من می‌آمدند. دور و برم آن‌قدر شیرین‌زبانی می‌کردند که هرچه از تنقلات در خانه داشتم در اختیارشان می‌گذاشتم. تابستان‌ها منوچهر هم به این خیل بی‌خیال ملحق می‌شد. من از صدای جیغ و داد کودکانه و شیطنت و بازیگوشی آن‌ها لذّت می‌بردم و با حسرت تماشایشان می‌کردم. بی‌اراده کیسه کیسه گندم شاهدانه می‌خریدم و همهٔ بچه‌ها می‌دانستند که اگر هوس گندم شاهدانه دارند باید پیش من بیایند. بچه‌ها باهوش هستند. آن‌ها خوب می‌دانستند که من شیفتهٔ آن‌ها هستم و آن‌ها هم مرا به شدّت دوست داشتند. دستور غذا با نیمتاج بود. استخدام و اخراج نوکر و کلفت با نیمتاج بود. تربیت بچه‌ها با نیمتاج بود.

وقتی بچه‌ها به سراغم می‌آمدند، ناهید هم تاتی‌کنان دنبالشان می‌دوید. آن قسمت از ساختمان که به نیمتاج تعلّق داشت، دو طبقه و بسیار وسیع‌تر و مجلل‌تر از منزل من بود. زیرا که نیمتاج بچه داشت و من نداشتم. من اغلب به

wWw.98iA.Com

آن طرف می‌رفتم. نیمتاج کمتر به ساختمان من می‌آمد. نه از روی بدجنسی که از سر گرفتاری. او در خانه فقط روسری به سر می‌کرد و روی خود را از هیچ‌کس پنهان نمی‌کرد. کلفت نیمتاج که خود نیمتاج را هم بزرگ کرده بود و او را بی‌نهایت دوست داشت به دیدن من رو ترش می‌کرد. در آن خانه او تنها کسی بود که دل خوشی از من نداشت. گاه به بچه‌ها درس می‌دادم. با ناهید بازی می‌کردم که دندان درمی‌آورد و دلش می‌خواست دست مرا گاز بگیرد. بچه‌ها بزرگ می‌شدند و بزرگ‌ترها پیر می‌شدند و پیرها، مثل پدرم...

تلفن مغناطیسی زنگ زد. بچه‌ها بر سر برداشتن آن به سر و کول یکدیگر می‌زدند و دستشان به تلفن نمی‌رسید. خانم‌جانم بود. دلم فروریخت. می‌دانستم آقاجانم مریض هستند. اغلب به عیادتشان می‌رفتم. ولی در آن روز، مادرم با صدای گرفته گفت که پدرم مرا خواسته. دخترش را خواسته بود. هنگامی که با شورلت سیاهرنگ منصور به آن‌جا رسیدیم، همه قبل از ما آن‌جا بودند. پدرم یک یک فرزندانش را می‌خواست و با آن‌ها حرف می‌زد. هریک به نوبه با چشم گریان از اتاق او خارج می‌شدند.

پدرم مرا صدا کرد و پرسید: «محبوب نیامده؟» داخل شدم. منصور همراهم بود. پدرم گفت: «آمدی دخترم؟»

کنار تختش زانو زدم: «بله آقاجان. حالتان چه‌طور است؟»

«خراب دخترجان. خیلی خراب.»

باز چانه‌ام می‌لرزید. کی اشک مرا رها می‌کرد؟ نمی‌دانستم. گفتم: «آقاجان...»

گفت: «گریه نکن دخترجان. مرگ حق است.»

«اوه نه. من که گریه نمی...»

منصور کنار تخت پدرم نشست. چشمان او هم سرخ بود. دست پدرم را گرفت: «سلام عموجان.»

wWw.98iA.Com

«پیر بشوی پسرم. محبوب را به دست تو می‌سپارم. خیالم راحت است که از او سرپرستی می‌کنی. می‌دانی وقتی با محبوبه ازدواج کردی، چه‌قدر سربلندم کردی؟»

منصور لبخند محزونی زد: «این حرف‌ها را نزنید عموجان.»

«نه. نه. تعارف نکن. گوش کن محبوبه، من خانه‌ای را که سابقاً برایت خریده بودم و برای طلاق گرفتن به اسم من کردی، فروختم. کار بدی کردم؟»

منظرهٔ پسرم زیر ملافهٔ سپید، کنار دیوار در نظرم مجسم شد. کاش می‌توانستم آن تکه از زمین و فضای خانه را قیچی کنم و با خود بردارم. آن‌وقت آن را هم توی این صندوقچه می‌گذاشتم. گفتم: «نه آقاجان، کار خوبی کردید.»

پدرم که از طرف من وکالت تام داشت، گفت: «در عوض در قلهک یک تکّه زمین برایت خریدم. کنار باغ خودمان. البتّه کمی هم پول از خودم روی آن گذاشتم. چهارصد یا پانصد متر بیشتر نیست. ولی بالاخره این هم برای خودش چیزی است. خواستم بدانم راضی هستی؟»

«همیشه از شما راضی بوده‌ام آقاجان.»

«محبوب، نگذار منوچهر غصّه بخورد. به خواهرهایت هم گفته‌ام. منوچهر باید تحصیل کند. باید به هر جا که لازم باشد برود. از خرج مضایقه نکنید. البتّه از سهم خودش. ولی باید به بهترین مدارس برود. من تو را مسئول او می‌کنم. اوّل حرف تو و بعد نظر مادرت. شاید بخواهد برود فرنگ و مادرت از روی عاطفهٔ مادری رضایت ندهد. ولی تو باید پشتش بایستی. هر کار صحیحی که بخواهد بکند مختار است. هر کار که باعث ترقّی و پیشرفتش باشد. تو مسئول او هستی. تو جانشین من در این مورد هستی. فهمیدی؟»

فهمیده بودم که باید منوچهر را به چشم پسرم نگاه کنم. به چشم پسری که دیگر وجود نداشت. ولی گریه امانم نمی‌داد. امانم نمی‌داد که نفس بکشم چه برسد به آن که صحبت کنم. منصور گفت: «عموجان، مرا هم قبول دارید؟ من

wWw.98iA.Com

از جانب محبوبه و خودم قول می‌دهم. خیالتان راحت باشد.»

پدرم گفت: «پیر بشوی پسرم. خیال من راحت است.» سکوت کرد و آن‌گاه وصیت کرد. آنچه از اموالش به من و منوچهر مربوط می‌شد یکی یکی توضیح داد. گرچه قبلاً رسماً ثبت کرده بود. آن‌گاه گفت: «محبوب‌جان، می‌دانم که اغلب به سراغ عصمت‌خانم می‌روی. ولی سفارش می‌کنم باز هم به او سر بزنی. از کمک به او و پسرش مضایقه نکن. کسی را ندارند.»

«البتّه که می‌روم آقاجان. اگر شما هم نمی‌گفتید من آن‌ها را ول نمی‌کردم.»

خندید و دست بر سرم کشید و گفت: «هنوز هم آتشپاره هستی. حالا بلندشو برو. می‌خواهم بخوابم.»

اشک رهایم نمی‌کرد.

«بلندشو دختر. این اداها یعنی چه؟ من که هنوز جلوی رویت هستم!»

از جا برخاستم. صحنهٔ شب‌های شعر حافظ. شب تولد منوچهر. روز عقدم. خانهٔ حسن‌خان. روزی که رحیم برای طلاق به خانهٔ ما آمد و فریادهای پدرم، همه به ترتیب از مقابل چشمم رژه می‌رفتند. بالاتر از همه، فحش‌های رحیم به یادم آمد. ناسزاهایی که مرا بدان خطاب می‌کرد. که به من می‌گفت، پدرسگ، پدرسوخته. که به این مرد شریف بی‌آزار ناسزا می‌گفت. ناگهان آرزو کردم این‌جا بود تا شاهرگش را می‌زدم. خم شدم. هنوز دستم در دست پدرم بود. پرسیدم: «آقاجان؟...» دوباره بغض راه گلویم را گرفت. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «آقاجان... مرا... بخشیده‌اید؟»

کاش لال شده بودم و نپرسیده بودم. اشک در چشمانش حلقه زد. دست مرا، دست من رو سیاه را محکم فشرد. بالا برد و پشت دستم را بوسید.

دوباره زندگی روی غلتک همیشگی افتاده بود. دوباره بهار و پاییز و زمستان و تابستان. من دیوانه بودم. بچه می‌خواستم و ممکن نبود. چرا باید همیشه در آرزوی چیزی باشم که محال است. به دنبال معالجه رفتم. از

wWw.98iA.Com

معالجات خانگی شروع کردم. هرکه هرچه گفت انجام دادم. باجی‌های بی‌سواد، پیرزن‌ها، جادو و جنبل، هیچ‌کدام فایده نداشت. خودم هم از اوّل می‌دانستم. خودم بهتر از همه می‌دانستم که چه به روز خود آورده‌ام. می‌ترسیدم به سراغ پزشکان تحصیلکرده بروم. جواب آن‌ها را از قبل می‌دانستم. با همهٔ این‌ها به منصور گفتم که می‌خواهم به طور جدّی به دنبال معالجه بروم. خندید و گفت: «چه کار خوبی می‌کنی محبوب‌جان.»

ولی چندان مشتاق به نظر نمی‌رسید. احساس می‌کردم که برایش بی‌تفاوت است. این حرف‌ها را فقط به خاطر دل من می‌زد. او بچه داشت. کمبودی نداشت. این را خوب می‌دانستم و خون خونم را می‌خورد. نیمتاج می‌دانست که به دنبال معالجه هستم و نگرانی از چشمانش می‌بارید. از شوهر خجسته کمک خواستم. مرا به چند همکار متخصّص خود معرفی کرد. می‌رفتم و با نگرانی در اتاق انتظار آن‌ها می‌نشستم. بوی دارو در دماغم می‌پیچید و امیدوارم می‌کرد. دلم مانند همان روزی که شادمان برای سقط جنین به جنوب شهر رفتم می‌تپید و می‌خواست از حلقومم خارج شود. پزشکان مؤدب و مهربان بودند. در ابتدا همه لبخند می‌زدند. خوش‌بین بودند. می‌گفتند برای خانمی به جوانی من جای امیدواری هست. ولی بعد از مدّتی، وقتی معاینه می‌شدم، وقتی از داروهایشان استفاده می‌کردم و نتیجه‌ای نمی‌گرفتم، لبخند از چهره‌هایشان رخت برمی‌بست. عبوس و جدّی می‌شدند. سری از روی تأسف تکان می‌دادند و من‌من می‌کردند. من به دهان آن‌ها خیره می‌شدم. انگار می‌خواستم پاسخ مثبت را از آن بیرون بکشم. انگار محکومی بودم که منتظر کلام آخر قاضی است. فرمان عفو یا دستور مرگ. آن‌ها که حالت مرا درمی‌یافتند، پشت به من می‌کردند که چشمشان در چشمم نیفتد و به آرامی می‌گفتند که نباید ناامید بشوم. که خدا بزرگ است. که اگر بخواهد همه چیز ممکن خواهد شد. باز پزشکی دیگر و دورهٔ طولانی معالجه و دوباره همان جواب.

wWw.98iA.Com

چنان از پای درآمدم که دست از همه چیز شستم. بیمار شده بودم. حسّاس و دل نازک شده بودم. تندخو شده بودم. ولی فقط نسبت به منصور. در برابر سایرین جلوی خودم را می‌گرفتم. حرمت نیمتاج را حفظ می‌کردم. خودداری می‌کردم و فقط شب‌ها کنار منصور اشک می‌ریختم. روزگار را به کامش تلخ می‌کردم و خود می‌ترسیدم که بیش از پیش به آغوش نیمتاج پناه ببرد. عاقبت به نزهت روی‌آوردم: «نزهت، دارم از غصه می‌میرم.»

غمگین نگاهم کرد: «نکن محبوب. با خودت این کار را نکن.»

صدایم بلند شد: «چه کنم؟ دست خودم نیست. به نیمتاج حسادت می‌کنم. دلم می‌خواهد منصور زجر بکشد و خوش نباشد. می‌خواهم منصور فقط مال من باشد. فقط با من زندگی کند...»

نزهت کلامم را قطع کرد و با لحنی سرزنش‌بار و در عین حال پندآمیز گفت: «محبوبه، بدت نیایدها، ولی تو پرخاشجو شده‌ای. آشوب‌طلب شده‌ای. دنبال دردسر می‌گردی. مثل این که آرامش به تو نیامده. مثل مادرشوهرت شده‌ای. مثل مادر رحیم... آقاجان و خانم‌جان ما را این‌طور بارنیاورده‌اند. این رفتار از تو بعید است. زورگو شده‌ای. دنبال بهانه می‌گردی که گناه خودت را به گردن این و آن بیندازی. دلت می‌خواهد آدم‌های مظلوم را اذیّت کنی. به نیمتاج بیچاره هم که حتماً هر لحظهٔ دیدار تو، دیدار سر و رو و بر و موی تو برایش عذاب است حسادت می‌کنی؟ این مصیبت تقصیر خودت است. باید آن را به گردن بگیری. خودکرده را تدبیر نیست.»

راست می‌گفت. درست همان چیزی را می‌گفت که قبلاً خودم صدبار به خود گفته بودم. ناله‌کنان پرسیدم: «پس چه کنم نزهت؟ بگو چه کنم؟»

«برو سفر. یکی دو ماه از تهران برو. از خانه و زندگیت دور شو. برو مشهد. برو امام‌رضا (ع) دخیل ببند. شاید حاجتت روا شود. برو استخوان سبک کن. تا هم تو قدر منصور را بیشتر بدانی، هم او قدر تو را.»

پوزخند تلخی زدم: «فکر نمی‌کنم بود و نبود من برای او تفاوتی داشته

wWw.98iA.Com

باشد!»

نزهت به من چشم‌غرّه رفت.

منصور حیرت‌زده پرسید: «دو ماه؟...»

«آره منصور. دو ماه. باید بروم. باید آرام شوم.»

با لبخندی مهربان به من نگریست: «تو؟ آرام می‌شوی؟ من که باور نمی‌کنم. من آدمی آتشین‌مزاج‌تر از تو ندیده‌ام. آرامشی در کارت نیست.» و خندید و ادامه داد: «و همین است که وجود مرا می‌سوزاند.»

با دایه‌جانم راه‌افتادیم. تنها کسی بود که درد مرا می‌فهمید و در آن شریک بود. تنها کسی بود که پسر مرا دیده بود. در منزل تروتمیز یکی از منسوبین دور مادرم اقامت کردیم. هرروز کار من رفتن به حرم بود. ساعت‌ها می‌نشستم و به ضریح خیره می‌شدم. انگار ارتباطی قلبی بین من و این ضریح برقرار شده بود. انگار با نگاهم تمام درد درونم را بیرون می‌ریختم و آرام می‌شدم. یک ماه اوّل هرروز و هرشب از خدا و از امام‌رضا شفا می‌خواستم.

«فقط یک پسر. فقط یکی.»

هرروز تکرار یک خواهش. مثل این که ذکر گرفته‌ام. هرروز صبح می‌گفتم: «دایه‌جان، دیشب خواب کبوتر دیدم.»

«خیر است مادر. بچه‌دار می‌شوی.»

«دایه‌ج ، خواب استخر آب زلالی را دیده‌ام.»

«انشاالله خیر است. درمان می‌شوی مادر. آب روشنایی است.»

«دایه‌جان، خواب یک آقای نورانی را دیده‌ام. یک آیینه به من داد.»

«به‌به، شفایت را از امام‌رضا گرفته‌ای.»

بعد، کم‌کم چشمم بر واقعیات گشوده شد. حقیقت را می‌پذیرفتم، به‌تدریج و با تأنی. انگار کسی با منطقی فیلسوفانه مرا آرام کرده باشد. انگار کسی با پند و اندرزی حکیمانه دلداریم داده باشد، تسکینم داده باشد.

wWw.98iA.Com

می‌ترسیدم این آرامش موقّتی باشد. این آبی که ناگهان بر آتش درونم پاشیده شده بود با برگشتن به تهران و با دورشدن از امام‌رضا، به یک‌باره چون حبابی که بر آب است بترکد. شعلهٔ درونم باز سر برکشد و مرا بسوزاند. روزگارم را سیاه کند. از خودم اطمینان نداشتم. از احساسات تند خودم وحشت داشتم. در ماه دوم هرروز و هرشب ذکر می‌گفتم: «ای امام‌رضا، دلم را آرام کن. این که دیگر می‌شود! این که دیگر مشکل نیست! قلب دیوانهٔ مرا سرد کن. یا از مرگ سردم کن یا آتش دلم را سرد کن.»

دیگر اشک نمی‌ریختم. التماس نمی‌کردم. به تسلیم و رضایی عارفانه رسیده بودم. بیچارگی خود را با استیصال پذیرفته بودم و هنگامی که بازمی‌گشتم مشتاق دیدار منصور بودم.

به تهران و به شمیران رسیدم. همه به استقبالم آمدند. بچه‌ها که شادمانه انتظار سوغات داشتند و ذوق می‌کردند. ناهید که روز به روز خوشگل‌تر می‌شد و نیمتاج که شرمسار می‌خندید و می‌گفت جای من خیلی خالی بوده. منصور در خانه نبود. وقتی رسید که همهٔ ما در ساختمان نیمتاج دور میز غذا جمع شده بودیم. مثل همیشه سرد و جدّی وارد شد. انگار فراموش کرده بود که من در سفر بوده‌ام. اوّل به نیمتاج سلام کرد. جواب سلام بچه‌ها را داد و آن‌گاه رو به من که مثل خود او جدّی و متین نشسته بودم کرد و گفت: «رسیدن شما به خیر. خوش گذشت؟»

نمی‌دانم چرا به یاد شب چهارشنبه‌سوری افتادم. به یاد:

اگر بسا دیگرانش بود میلی
سبوی من چرا بشکست لیلی؟

با همان حالت رسمی پاسخ دادم: «به خوشی شما بد نبود.»

در زیر نور چراغ سقفی دیدم که رگه‌های سپید کم و بیش در سرش ظاهر شده. کم‌کم موهای جلوی پیشانی‌اش کم‌پشت می‌شد. چهارشانه‌تر شده بود.

wWw.98iA.Com

اندکی چاق‌تر. بچه‌ها همگی سالم و بانشاط بودند. پسر اشرف مثل همیشه ناآرام بود. شیطنت می‌کرد. از زیر میز پای برادرش را لگد می‌کرد. روبان سر ناهید را می‌کشید و صدای آن‌ها را درمی‌آورد. همه، حتی نیمتاج، شاداب و خوش‌آب و رنگ و چاق و فربه‌تر از پیش به نظر می‌رسیدند. انگار غیبت من برای همه مغتنم بوده است. لبخند ملایمی بر گوشهٔ لبم نشست. منصور نگاهی به سویم افکند که برق تعجّب را در آن دیدم. فقط یک لحظه. بعد دوباره همان نگاه سرد و جدّی که بیانگر فاصله و برتری رئیس خانواده بر اهل بیتش بود جای آن را گرفت. خوب می‌دانستم در زیر این چهرهٔ خشک و سرد آتش التهاب زبانه می‌کشد. آتشی که به مجرد ورود او به اتاق من سربرمی‌دارد و این مرد سرد و بی‌تفاوت را نرم و هیجان‌زده و شیدا می‌کند.

وقتی شب‌به‌خیر گفتم و به ساختمان خودم رفتم، منصور آن‌قدر در مطالعهٔ روزنامه غرق بود که حتی جواب مرا هم نداد. در اتاقم آرام توی مبل لم داده بودم. پیراهن کرشهٔ راه‌راه آبی و صورتی که دامنی بلند داشت به تن داشتم. گیسوانم را بر شانه ریخته بودم. گردن‌بند اشرفی را که منصور به من داده بود به گردن داشتم. من این گردن‌بند را خیلی دوست داشتم. نه به خاطر آن که قیمتی بود. بلکه به این دلیل که هدیهٔ منصور بود.

آرام از در وارد شد و در اتاق را پشت سرش بست. خیره به من نگاه می‌کرد. انگار یک مجسمهٔ چینی را تماشا و تحسین می‌کند. محو جمال من شده بود. دستم را دراز کردم. مطیع و مشتاق نزدیکم آمد و بازوانش را از هم گشود. فقط گفت: «دیگر تا وقتی که من زنده هستم نباید بی من به سفر بروی.»

خندیدم. چراغ روشن بود. بر مخده‌ای که به جای کرسی گذاشته بودم نشسته بود و تار می‌زد و اندک اندک می‌نوشید. گفتم: «منصور، ناهید دختر خوشگلی می‌شود.»

جرعه‌ای از نوشابه‌اش نوشید و بی‌خیال پاسخ داد: «آره، شکل مادرش

wWw.98iA.Com

می‌شود. اگر آبله نگرفته بود زن خوشگلی بود. ناهید به مادرش رفته.»

گفتم: «اوهوم.» و از حسد داغ شدم.

سرش گرم شده بود. پرحرف شده بود. گفت: «بیچاره زشت نبوده. آبله او را از بین برده. تا سرشانه‌هایش غرق آبله است.»

پس بقیهٔ اندامش سالم بود. پس هیکلش شکیل و زیبا بود. حتماً بود. با قد بلند و باریکی که داشت، با آن پوست سفید، وقتی که راه می‌رفت می‌خرامید. رفتارش، قدم برداشتنش، شازده‌وار بود و هرکس او را از پشت می‌دید کنجکاو می‌شد که چهرهٔ این هیکل زیبا را ببیند. که این‌طورا حرفی از تن و بدنش نمی‌زد. پس زیباست. پس قشنگ است. گفتم: «ولی مثل این که چاق شده.»

بی‌اعتنا، بی‌تفاوت و شاید با بی‌علاقگی گفت: «آخر دوباره حامله است.»

ضربه بر سرم فرود آمد. رشک و غضب در درونم سربرداشت. آن‌همه دعا و عبادت، آن آرامش صوفیانه، دود شد و به هوا رفت. باز خصلت زنانه در درونم جوشید. میل به تملک. مشتاق اوّل بودن. بی‌میل به آن که مرد زندگی خود را با دیگری تقسیم کنم. در انتظار آن که قلبی که در سینهٔ همسرم بود فقط به خاطر من بتپد. انتظار ساده‌ای که از روز اوّل برای من ممنوع شده بود. میوه را خورده و از بهشت رانده شده بودم. چه انتظاری داشتم؟ چرا خودم را گول می‌زدم؟ چرا نمی‌خواستم باور کنم که منصور او را نیز در کنار دارد؟ مثل زنی بودم که برای نخستین بار مچ همسر خود را در حین ارتکاب خیانت می‌گیرد ولی سعی کردم خود را آرام نگه‌دارم. دیگر نمی‌خواستم سر خودم کلاه بگذارم.

«چند ماهش است؟»

«سه ماهش تمام شده.»

درست. پس همان هنگام که من پاشنهٔ مطب پزشکان را از پای درمی‌آوردم، منصور در کنار او به ریش من می‌خندیده. همان شب‌ها و

wWw.98iA.Com

روزها که من در مشهد به درگاه خداوند تضرع می‌کردم، نیمتاج ویار داشته و برای منصور ناز می‌کرده. مرا بازی می‌داده‌اند. مغزم جوشید. گفتم: «مبارک است.»

از فرط ناراحتی و حسد صدایم دورگه شده بود. منصور نفهمید یا به روی خودش نیاورد. از جا برخاستم تا از اتاق بیرون بروم. منصور گفت: «محبوب، بیا بنشین پهلوی من.»

«سرم درد می‌کند منصور. می‌روم بخوابم.»

عاشقانه نگاهم کرد و با سرزنش گفت: «آن هم امشب که من این‌جا هستم؟»

احساس می‌کرد که غضبناک هستم و خوب می‌دانست چرا. خودم بیش از او از این حسد درشگفت بودم. آیا این فقط خوی زنانهٔ من بود، یا کم‌کم پابند منصور می‌شد؟ آیا اندک اندک به او علاقه‌مند شده بودم؟ بله، دوباره عاشق می‌شدم. این بار ملایم و نرم نرمک. شراب داشت جامی افتاد. برای همین دوباره حسود شده بودم.

بی‌خود نبود که شب‌ها به امید او می‌نشستم و روزها به شوق او از خواب برمی‌خواستم. عادت نبود، محبّت بود. محبّتی که حتی نمی‌خواستم به خود نیز اقرار کنم. می‌ترسیدم. می‌ترسیدم که عاشق بشوم و نمی‌دانستم که شده‌ام. هنوز جسمم جوان بود و با روح خسته‌ام جدال می‌کردم. از جسم خود نیز وحشت داشتم زیرا که می‌دیدم بر من پیروز شده. قلبم دوباره گرم شده بود و مرا که آرزو داشتم ترک دنیا کنم و گوشهٔ خلوت بگیرم، با خود به میان لذّت‌ها و شیرینی‌های حیات می‌کشید، ولی این‌بار آرام و آهسته، پخته و سنجیده. آیا گوشه‌ای از دعاهایم مستجاب شده بود؟

به سوی در برگشتم. منصور التماس کرد: «از من رو برنگردان محبوبه.»

گفتم: «یک شب که هزار شب نمی‌شود رحیم‌جان.» و بلافاصله زبانم را گاز گرفتم.

wWw.98iA.Com

مثل برق‌زده‌ها خشک شد. به من خیره شد. من نیز به او. بعد تار را بر زمین کوبید. در دل گفتم شکست. جلو آمد و شانه‌هایم را گرفت و گفت: «به من نگاه کن. خوب به من نگاه کن. من منصور هستم، رحیم نیستم. آن نیستم که می‌خواهی. این هستم که گرفتارش شده‌ای. همان که از او فراری هستی.»

شانهٔ مرا رها کرد و به قدم‌زدن پرداخت. یک دست را به لبهٔ در تکیه داد و با دست دیگر پیشانی خود را فشرد. طرز حرف‌زدن مرا تقلید کرد: «منصورجان چراغ را خاموش کن. تار نزن. پرده را بکش. این کار را نکن. نخند. بمیر. نیمتاج می‌شنود... این‌ها بهانه است محبوبه. همهٔ این‌ها بهانه است. مرا نمی‌خواهی، می‌دانم. ولی چه‌کنم که نصف آن‌قدری که من تو را می‌خواهم تو هم به من میل پیدا کنی؟ این را دیگر نمی‌دانم. دلم می‌خواهد هرچه دارم بدهم تا تو عاشقم بشوی. از همان اوّل که مرا رد کردی حسرت رحیم‌جان تو را خوردم تا امروز. من، به قول خودت با این دنگ و فنگ، حسرت داشتم که جای او باشم. بگو محبوبه، بگو چه‌کنم که مرا بخواهی؟ حسادت دارد مثل خوره مرا می‌خورد.»

خشمگین بود. صدایش می‌لرزید. ولی نعره نمی‌زد. فحش نمی‌داد. کتک نمی‌زد. دعوا و مرافعه‌اش هم متین بود. ولی من هم چندان آرام نبودم. خشمناک بودم. از کوره دررفته‌بودم و هنوز در اثر زندگی در خانهٔ رحیم وحشی بودم. زمان لازم بود تا آرام شوم. گفتم: «اشتباه کردم منصور. این اسم از دهانم پرید. هفت سال با او زندگی کردم. نه به خوشی. ولی هرروز صدایش می‌کردم، به حکم اجبار. عادت کرده بودم. حالا هم نه از سر علاقه، بلکه از روی عادت از دهانم پرید. تو حسود هستی؟ پس من چه بگویم؟ من آدم نیستم؟ من دل ندارم؟ مگر من از آهن هستم؟ تو ملاحظهٔ مرا می‌کنی؟ زنت حامله است. من دربدر مطّب پزشکان بودم و تو آن‌طرف سرگرم او بودی. من می‌بینم و دم برنمی‌آورم. نه این که گله‌مند باشم. نه اینکه او زن بدی باشد. فقط از بدبختی من است. دست خودم نیست. زجر می‌کشم.

wWw.98iA.Com

تا کی بسوزم و بسازم؟ نمی‌توانم تو را در کنار او، در اتاق او ببینم. ببین من چه هستم منصور؟ یک خاشاک در باد. من چه دارم؟ بچه‌های تو را دوست دارم. منوچهر را دوست دارم. ولی از خودم هیچ ندارم. هیچ‌کس وابسته به من نیست. بود و نبود من تفاوتی ندارد. هرروز از خود می‌پرسم، محبوبه این‌جا چه می‌کنی؟ میان این خانواده، مثل استخوان لای زخم چه می‌کنی؟ به خود می‌گویم مایهٔ سرگرمی هستی. الحق که خوب اسمی رویت گذاشته‌اند. همان محبوبهٔ شب هستی. ولی باز صدای پای تو را می‌شنوم و دلم می‌لرزد. باز منتظرت هستم. و از دیدن تاری که شب‌ها می‌نوازی، از دیدن کتاب‌هایت، کلاهت، عصایت، پیراهنت که روی تخت افتاده به یادت می‌افتم و دلم آرام می‌گیرد. سعی می‌کنم خود را با آن نیمهٔ وجودت که به من تعلق دارد راضی و خرسند نگاه دارم. روزگاری رحیم را دیوانه‌وار دوست داشتم، ولی حالا از او، از خودم و از این دنیا بیزارم. به خاطر این کج‌سلیقگی که به خرج دادم هرگز خود را نمی‌بخشم. ولی نمی‌دانم، شاید اسم رحیم برای من مظهر عشق باشد. معنای محبّت بدهد. شاید وقتی به تو می‌گویم رحیم‌جان یعنی تو را دوست دارم، یعنی جز تو هیچ‌کس و هیچ چیز ندارم. من مثل نیمتاج نیستم. این من هستم که فقط تو را دارم. به تو وابسته‌ام و از صمیم قلب تو را می‌خواهم. دروغ نمی‌گویم، دیگر آن احساس داغ گذشته در من زنده نمی‌شود. کاش می‌شد. ولی نمی‌شود. با این همه، اگر به ذوق تو از خواب بیدارشدن و اگر شب‌ها تو را به خواب دیدن عشق نیست، پس چیست؟ پس عشق یعنی چه؟ چرا بی‌انصافی می‌کنی؟ اگر از حسد سوختن و به روی خود نیاوردن، اگر زجرکشیدن برای آن که تو راحت باشی، تو خوش باشی، عشق نیست پس چیست؟ اگر هنگامی که با غضب بر سرم فریاد می‌کشی و در همان لحظه من آرزو می‌کنم که در کنارت باشم عشق نیست پس چیست؟ به من فرصت بده. درد مرا بفهم. کاش می‌توانستم آن‌طور که یک سال رحیم را دوست داشتم تو را دوست داشته باشم. آن‌طور کور و کر، آن‌طور چشم و

wWw.98iA.Com

گوش بسته، آن‌طور... آن‌طور وحشی و افسارگسیخته. ولی آن که عشق نبود، هوس بود. منصور، هوس، که مثل برق زد و سوخت.»

منصور مات و متحیّر به من نگاه می‌کرد و من گیج و بهت‌زده به او. آن‌گاه تازه دریافتم که چه گفته‌ام. چه کرده‌ام. تازه فلسفهٔ شش هفت سال زجرکشیدن برایم روشن شد و آرام، مثل کسی که در خواب حرف می‌زند، گفتم: «آره منصور، تازه می‌فهمم. راستی که هوس بود.»

منصور رفت و آهسته روی مبل نشست. آرام شده بود. سر را به کف دست و آرنج‌ها را به زانو تکیه داده بود. پیراهن و شلوار و جلیقه به تن داشت. شریف بود. باشخصیت بود. دوستش داشتم. خیلی زیاد. آرام و افسرده گفت: «ولی من تو را آن‌طور دوست دارم. همان‌طور دیوانه‌وار. خدا لعنتت کند محبوبه. ببین با خودت و با من چه کرده‌ای؟ خیال می‌کنی من بی تو خوشم؟ با تو خوشم؟ از این وضع، از این زندگی راضی هستم؟...» با دست راست اشاره‌ای به ساختمان کرد و ادامه داد: «روزی صدبار می‌گویم ای کاش محبوبه حامله می‌شد. ای کاش این بچه‌ها مال او بودند. شب‌ها چشمانم را می‌بندم تو را در وجود نیمتاج جست‌وجو می‌کنم. خیال می‌کنی آسان است؟ من، آدمی که ادعای روشنفکری دارد دوتا زن داشته باشم؟ با یکی از مهمان پذیرایی کنم و با دیگری به کوچه و خیابان بروم؟ به مهمانی بروم. به کافه بروم. از زن‌های جورواجور بچه‌های جورواجور داشته باشم؟ همهٔ این‌ها را تو به سر من آوردی. تو مرا هم بیچاره کردی محبوبه. ولی نمی‌دانم با این همه بلایی که به سرم آورده‌ای، با این اخلاق تند و تیزت چرا باز این‌قدر تو را می‌خواهم. انگار که مهرهٔ مار داری. می‌بینم که خوب با نیمتاج می‌سازی. خائنی می‌کنی. دلم می‌خواست نیمتاج ناسازگار از آب درمی‌آمد. طلاقش می‌دادم و خلاص می‌شدم. ولی چه کنم که مظلوم است. بی‌آزار است. از روی عشق و علاقه با او زندگی نمی‌کنم، دلم به حالش می‌سوزد. او هم از من انتظار محبت ندارد. من خودم هم عذاب می‌کشم. تحمل زنی که با ترحّم به نزدش

wWw.98iA.Com

می‌روم نه با تمایل، کم زجرآور نیست. پس تو دیگر عذابم نده. بیچاره‌ترم نکن.»

ساکت شد و از جا برخاست. شروع به قدم‌زدن کرد. اصلاً متوجّه اطرافش نبود. پایش به تار خورد و صدا کرد. حتی خم نشد تار را بردارد. غرق فکر بود. مثل این که نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. سرانجام رو به من کرد و ادامه داد: «یادت می‌آید چه‌قدر بی‌رحمانه به من گفتی که مرا نمی‌خواهی؟ که یک شاگرد نجّار را به من ترجیح داده‌ای؟ می‌دانی چه به روزم آوردی؟ نه. تو فقط به فکر خودت بودی. فقط تو مهم بودی و خواسته‌هایت. دلم می‌خواست اختیارت را داشتم و نمی‌دانستم چرا این را می‌خواهم؟ برای این که زیر پا خردت کنم یا در آغوشت بکشم؟ می‌دانی که آن روز سوار اسب شدم و تا عصر تاختم؟ و وقتی صورتم از اشک تر شد خودم هم تعجّب کردم؟ می‌دانی دلم نمی‌خواست به خانه برگردم؟ به شاه‌عبدالعظیم رفتم و دو روز آن‌جا ماندم. می‌خواستم جایی باشم که غریب باشم. که کسی از من سؤال و جواب نکند. که دردم، درد غرور جریحه‌دار شده‌ام، درد عشق بی‌رحم تو آرام آرام فروکش کند. می‌دانی که دو ماه پاییز آن سال را در باغ شمیران سپری کردم؟ روزها با تظاهر به بی‌خیالی سراغ مادرم می‌رفتم تا از کنجکاوی‌ها و سؤال و جواب‌هایش آسوده باشم. که نگاه غم‌گرفته و حیرت‌زدهٔ پدرم را نبینم. و شب‌ها به شمیران بازمی‌گشتم. این همه راه می‌آمدم و می‌نشستم و تار می‌زدم. پدر نیمتاج که چراغ خانهٔ ما را روشن دیده بود از باغ مجاور به سراغم می‌آمد. می‌نشستیم و گفت‌وگو می‌کردیم. یا من به خانهٔ آن‌ها می‌رفتم. مرد فاضلی بود. از من نپرسید چه ناراحتی دارم. چه دردی در سینه دارم. ولی سخنان عارفانه برایم می‌گفت. فلسفه می‌بافت. می‌گفت:

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

wWw.98iA.Com

من می‌خندیدم و می‌گفتم: «آری شود ولی به خون جگر شود.»

کم‌کم از مصاحبتش آرامش می‌گرفتم و دوباره بر خود مسلط می‌شدم. سپس برایم از بدبختی‌های چاره‌ناپذیر صحبت می‌کرد. می‌خواست درد مرا آرام کند. می‌خواست به زبان بی‌زبانی به من بگوید درد تو که درد نیست. درد یعنی این. اندوه یعنی این. یعنی دختری که مثل پنجهٔ آفتاب باشد و در دوازده‌سالگی آبله بگیرد. که پدر و مادر روزی صدبار مرگ خود و مرگ او را از خدا بخواهند. درد یعنی این. بقیّه‌اش ناشکری است. نیمتاج از من رو نمی‌گرفت. اصلاً به فکرش هم نمی‌رسید که من از او بخواهم که همسرم بشود. می‌آمد و می‌رفت و با ترحّم به من نگاه می‌کرد. دلش به حال من و دردی که نمی‌دانست از چیست می‌سوخت. ناگهان، خودم هم نمی‌دانم که چه‌طور شد که نیمتاج را از پدرش خواستگاری کردم. شاید در دل گفتم من که بدبخت شده‌ام، بگذار یک نفر دیگر را خوشبخت کنم. شاید می‌خواستم از تو انتقام بگیرم. از خودم انتقام بگیرم. با زمین و زمان لج کرده بودم. چشمانم را بستم و تصمیم گرفتم. نه مخالفت‌های پدرم و نه ناله و نفرین‌های مادرم، هیچ‌کدام اثری نداشت. آخر خون تو در رگ‌های من هم بود ولی وضع من از وضع تو بدتر بود. نمی‌دانی شب‌ها که کنار نیمتاج بودم از حسد این که تو در خانهٔ آن مردک تجّار خوابیده‌ای چندبار تا صبح از خواب می‌پریدم و زجر می‌کشیدم! خدا لعنتت کند محبوبه. چرا باعث می‌شوی این چیزها را برایت بگویم؟ می‌خواهی خردم کنی؟»

روی مبل افتاد و به زمین خیره شد. کنارش زانو زدم تا به چشمانش نگاه کنم. سر بلند نکرد. پرسیدم: «با من قهری منصور؟» جوابم را نداد. بغضم ترکید و گفتم: «با تو درددل کردم تا سبک شوم. بگذار درددل کنم منصورجان، بگذار گاهی درددل کنم. وگرنه دق می‌کنم.» هق‌هق می‌کردم و پرسیدم: «به من نگاه نمی‌کنی؟»

«نه. نمی‌خواهم اشک‌هایت را ببینم.»

wWw.98iA.Com

درحالی که اشک از چشمانم فرومی‌ریخت، لبخند زدم و گفتم: «حالا چه‌طور؟ حالا که می‌خندم.»

یه رویم خندید: «نگفتم مهرهٔ مار داری؟»

خواب دیدم که می‌دویدم. کوچهٔ خانه‌مان را تا زیر گذر دویدم. چادر به سر داشتم و نداشتم. اشک به چشم داشتم و نداشتم. کسی نگاهم می‌کرد و هیچ‌کس نبود. نفس‌زنان به دکان رحیم رسیدم. هوا تاریک و روشن بود. نسیم ملایمی می‌وزید. مثل این که بهار بود. بوی گل می‌آمد. بوی محبوبهٔ‌شب. رحیم در سایه ایستاده بود. پشت به من داشت. به خود گفتم خدا را شکر. دیدی همهٔ این‌ها را در خواب دیده بودم! من که هنوز با رحیم ازدواج نکرده‌ام. تازه می‌خواهیم عروسی کنیم. آنچه اتفاق افتاده همه کابوس بوده. کابوسی هولناک. رحیم این‌جا ایستاده. معصوم و بی‌گناه. بی‌خبر از همه چیز. بی‌خبر از همه‌جا. آهسته، به‌آهستگی یک آه، التماس‌کنان صدازدم: «رحیم...» و صدایم مانند نفسی که از سینه برآید، یک نفس عمیق، کشیده شد.

آرام برگشت و به سویم آمد. رحیم نبود. منصور بود. جلو آمد و دستش را به سویم دراز کرد و بااشتیاق گفت: «آمدی کوکب؟ بیا.»

از خواب پریدم و واقعیت را دیدم. همه چیز را همان‌طور که بود دیدم. همان‌طور که بود پذیرفتم. منصور را قبول کردم. وضع خودم را قبول کردم. حاملگی نیمتاج خانم را پذیرفتم. واقعیت این بود که من کوکب بودم. که کم‌کم دلبسته و وابستهٔ منصور شده بودم. که این سرنوشتی بود که بر پیشانی‌ام رقم خورده بود. که بهتر و بیشتر از این زندگی برایم میسّر نمی‌شد.

کلفت نیمتاج آمد و با این که می‌دانست می‌دانم، او نیز به نوبهٔ خود با موذیگری مژدهٔ حاملگی نیمتاج را به من داد. به او پول دادم. مژدگانی دادم.

wWw.98iA.Com

مژدگانی آن که سعادت رقیبم را به اطلاعم رسانده بود. برای نیمتاج آش رشته پختم. کاچی پختم. ویارانه پختم. منتظر نشستم تا نیمتاج یک پسر دیگر زایید. ناهید نور چشم منصور شد.

خانهٔ پدری را فروختیم و دو سه سال بعد منوچهر به اروپا سفر کرد. برای مادرم خانه‌ای در یکی از خیابان‌های شمالی‌تر شهر خریدیم که با دایه که پیر شده بود به آن‌جا نقل مکان کرد. بعد از منوچهر پسر بزرگ منصور به خارج سفر کرد. به انگلستان رفت. پسر اشرف‌خانم ذات مادرش را داشت. یاغی بود. درس درست و حسابی نخواند. تمام دار و ندار خود و مادرش را به باد داد. همیشه مایهٔ عذاب بود و هست. منصور از دست او زجر می‌کشید و او عین خیالش نبود. می‌دید که پدرش نگران آیندهٔ اوست و ترتیب اثر نمی‌داد. بعد وضع قلب نیمتاج خراب شد. حالش روز به روز وخیم‌تر می‌شد. هرچه او بدحال‌تر می‌شد بچه‌ها بیشتر به دور من جمع می‌شدند. جوجه‌هایی بودند که می‌خواستند به زیر پر و بال من پناه بیاورند. نیمتاج‌خانم مرا خواست و بچه‌هایش را به دست من سپرد و گفت: «ناهید را محبوبه‌خانم، ناهید را دریاب. آن سه‌تا پسر هستند، مرد هستند. گلیم خودشان را از آب می‌کشند. ناهید جوان است. چند سال دیگر وقت ازدواجش می‌رسد. بی‌مادر...»

گفتم: «نیمتاج‌خانم، این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ شما که چیزیتان نیست!»

«نه. تعارف که ندارد. به حرف‌هایم گوش کن. دستم از قبر بیرون است. به خاطر ناهید... وقت ازدواج در حقّش مادری کن.»

گفتم: «راستش را بگویم. دلم می‌خواهد ناهید زن منوچهر بشود. نمی‌دانم شما رضا هستید یا نه؟»

منوچهر در اروپا، خوب درس می‌خواند. جوان بود. از عکس‌هایش چنین برمی‌آمد که زیباست. دستش به دهانش می‌رسید. می‌دانستم که نیمتاج به این

wWw.98iA.Com

ازدواج بی‌میل نیست، گرچه ناهید هم دست‌کمی از منوچهر نداشت. خوشگل، خوش‌لباس، درس‌خوانده و فرانسه را بسیار روان صحبت می‌کرد. نقّاش خوبی بود. اهل ورزش بود. منصور تمام آرزوهایش را در او خلاصه کرده بود. علاوه بر این‌ها و مهم‌تر از همهٔ این‌ها، دختر باشعور و فهمیده و مهربانی بود. سنجیده صحبت می‌کرد. سنجیده رفتار می‌کرد. محبّت مخصوصی به من داشت بدون آن‌که مادرش را بیازارد.

نیمتاج ساکت بود و فکر می‌کرد. پرسیدم: «شما راضی هستید خانم؟» «اگر خودش بخواهد. اگر خودش بخواهد.» سپس دستم را به التماس گرفت و گفت: «به زور نه محبوبه‌جان. به زور نه. راهنماییش بکن ولی به هیچ‌کار مجبورش نکن. این را از تو می‌خواهم چون می‌دانم هرچه تو بخواهی منصور هم همان را می‌خواهد. نظر او نظر توست. می‌ترسم یک وقت خدای ناکرده به خاطر دل تو به زور به او بگوید که باید زن منوچهر بشود. آخر منصور تو را خیلی دوست دارد. نمی‌خواهد ناراحت بشوی.»

خندیدم و گفتم: «اوّلاً ناهید از آن دخترها نیست که زیر بار زور برود. دیگر زمان این حرف‌ها گذشته است. ثانیاً منصور نه شما را دوست دارد نه مرا. تا آن‌جا که من می‌دانم، منصور در تمام دنیا فقط یک زن را دوست دارد. یک زن را می‌پرستد. آن هم ناهید است. شما خیالتان راحت باشد.» لبخند زد و آرام شد. باز هم من وصی شدم.

من بودم و منصور. من بودم و بچه‌ها و آن خانهٔ بزرگ. هنوز حسرت بچه داشتم. ولی حالا منصور را داشتم. تمام و کمال. دیگر لازم نبود او را با کس دیگری تقسیم کنم. بچه‌ها پس از مرگ مادرشان دامن مرا رها نمی‌کردند. انگار می‌ترسیدند که مرا هم از دست بدهند. ناهید که از مدرسه می‌آمد؛ ناهید که از مهمانی می‌آمد؛ خواستگار که می‌آمد؛ می‌دوید دنبالم و مرا پیدا می‌کرد. برایم حرف می‌زد. از این اتاق به آن اتاق هرجا که می‌رفتم دنبالم می‌آمد. بعد که خسته می‌شد داد می‌کشید: «آه، بس است دیگر. بنشینید.

wWw.98iA.Com

می‌خواهم چهار کلمه جدّی حرف بزنم. خسته شدم بسکه دنبالتان دویدم.»

می‌گفتم: «پس تا به حال شوخی می‌کردی؟» و خنده‌کنان هرکارکه داشتم می‌گذاشتم و می‌نشستم. هرگز عیب ناحقّ روی خواستگارهایش نگذاشتم. نظرم را می‌گفتم. خوبشان را می‌گفتم، بدشان را هم می‌گفتم. بعد می‌گفتم: «حالا برو با پدرت بنشین و تصمیم بگیر.»

او نمی‌دانست در دل من چه آشوبی برپاست و وقتی جواب رد می‌دهد چه‌قدر آرام می‌شوم.

منوچهر از سفر برگشت و ما همگی به دیدنش رفتیم. شب همهٔ فامیل منزل مادرم مهمان بودیم. ناهید نزدیک بیست سال داشت. دوپیس کرم‌رنگی به تن داشت. آرایش ملایمی کرده و موها را روی شانه ریخته بود. وقتی به او نگاه می‌کردم، از آبله ممنون می‌شدم که صورت مادرش را از بین برده بود. خوب می‌فهمیدم که اگر نیمتاج آبله نگرفته بود، من اصلاً شانسی نداشتم. به صورت ناهید نگاه می‌کردم و حظّ می‌کردم. زن منوچهر باید چنین دختری باشد. منوچهر مرا به کناری کشید: «این کیه آبجی؟»

«ناهید است دیگر.»

«دِ؟! همان دختر لوس زردنبو؟»

«مزخرف نگو. لوس بود ولی هیچ‌وقت زردنبو نبود. خواستگارهایش پاشنهٔ در را از جا کنده‌اند.»

«پس تا رندان او را نبرده‌اند خواستگاریش کن دیگر.»

روزی که مَهربُران بود من شدم مادر عروس. مَهر باید فلان قدر باشد. عروسی باید چنین و چنان باشد. باید سهم باغ قلهک منوچهر پشت قباله‌اش باشد.»

نزهت نیمه‌شوخی و نیمه‌جدی گفت: «وا؟!! آبجی شما طرف عروس هستید یا داماد؟» و زورکی خندید. ناهید آهسته درگوشم گفت: «من معتقد نیستم که مَهر خوشبختی می‌آورد.»

wWw.98iA.Com

من هم معتقد نبودم ولی مسئول بودم. رو به نزهت کردم و گفتم: «من طرف هردو هستم آبجی. اگر ناهید دختر خودم بود او را دودستی مفت و مجانی به جوانی مثل منوچهر می‌دادم. دختری مثل ناهید محترم‌تر از آن است که بر سر منهریه‌اش چانه بزنند. ولی من الان وظیفهٔ اخلاقی دارم. مسئولیت روی دوش من است. هر کار می‌کنم باز به خود می‌گویم شاید اگر مادرش بود بهتر می‌کرد. شاید مادرش هنوز راضی نباشد. شاید دارم کوتاهی می‌کنم. حالا اگر شما هم نخواهید منوچهر ملک خودش را پشت قباله بیندازد من زمین قلهک خودم را به نامش می‌کنم.»

همه ساکت شدند. منصور به روی من لبخند می‌زد. ناهید کنارم نشسته بود و خدا می‌داند چه‌قدر آرزو داشتم که او دختر من و منصور بود. خدا می‌داند که چه‌قدر به گذشته تأسف می‌خوردم.

ناهید ازدواج کرد و رفت. من ماندم و منصور و پسر کوچکش. منصور کنارم بود. تکیه‌گاهم بود. به من می‌گفت: «محبوبه به سراغ حسن‌خان رفته‌ای؟ هادی کجاست؟ چه‌کار می‌کند؟»

هادی‌خان مدیرکل شده بود.

زندگی گرم ما هفت سال دیگر دوام داشت. من صاحب یک خانوادهٔ کوچک و گرم بودم. خوشبخت و راضی بودم. کم‌کم گذشته را از یاد می‌بردم. ولی طبیعت نگذاشت آب خوش از گلویم پایین برود. همه چیز با یک آخ شروع شد. منصور از خواب پرید و پهلویش را گرفت: «آخ!»

سراسیمه پرسیدم: «چه شده؟»

«چیزی نیست. مثل این که سرماخورده‌ام.»

ولی سرمانخورده بود. سرطان بود. تازه شروع به نشان‌دادن خود کرده بود. من سراسیمه و پریشان نمی‌دانستم چه کنم. تازه قدر وجودش را می‌دانستم. ارزش حیاتش را در زندگیم درک می‌کردم. هرچه ضعیف‌تر و لاغرتر می‌شد، بیشتر او را می‌خواستم. بر در تمام مطب‌ها و بیمارستان‌ها

wWw.98iA.Com

خیمه زدم. اثری نداشت. خواستم او را برای معالجه به خارج بفرستم، گفتند بی‌فایده است. دیر شده بود. می‌دیدمش که زار و نزار در بستر افتاده. پوستی شده بر استخوان. رنگش زرد شده و باز می‌خواستمش. به یاد زندگی گذشته‌ام می‌افتادم که در مجاورت او دلچسب بود. به یاد نگاه دزدانه‌اش در سیزده‌بدر می‌افتادم و می‌خواستم فریاد بزنم. زندگی آرام و شیرینم مثل آب از لای انگشتانم می‌لغزید و به هدر می‌رفت. می‌کوشیدم تا نگهش دارم، قدرت نداشتم. نمی‌خواستم او را از دست بدهم. این دیگر انصاف نبود. شب و روز خود را نمی‌فهمیدم و دیوانه شده بودم. به هر دری می‌زدم. این عشق بود؟ اگر نبود پس چه بود؟ می‌گفت: «محبوبه، از پیشم نرو. بنشین کنارم و برایم صحبت کن. موهایت را پریشان کن که یک عمر پریشانم کرده بودند. لباس تازه بپوش که چشمم از دیدنت روشن شود. بگذار دل سیر تماشایت کنم که وقتی می‌روم عکس تو در چشم‌هایم باشد.»

من التماس می‌کردم: «منصور، این چه حرفی است؟ تو هیچ جا نمی‌روی.»

«دلم می‌خواهد ولی نمی‌شود، چاره چیست! دست خودم که نیست؟ خودم هم باور نمی‌کنم. نمی‌خواهم قبول کنم.»

شوهر خجسته مرتب به عیادتش می‌آمد. می‌نشست و از هر دری سخن می‌گفت. منصور هنوز خوش‌مشرب بود. تا وقتی درد نداشت همان منصور مهمان‌نواز و ادیب و خوش‌صحبت بود. خوب یادم است که شبی منصور با لحنی نیم‌شوخی و نیم‌جدی گفت: «آقای دکتر، حلالمان کنید. خیلی به شما زحمت دادیم.» و خنده‌کنان با بی‌حالی افزود: «از ما راضی باشید تا آتش جهنم بر ما گلستان شود.»

دکتر هم با تأثر خندید و گفت: «شما که بهشتی هستید آقا، بهشت با تم حوری‌هایش دربست مال شماست. یکی باید به فکر ما باشد.»

wWw.98iA.Com

منصور مرا نشان داد و گفت: «والله نمی‌دانم چه اصراری است که از این بهشت بیرونم بکشند:

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

تب داشت. حالش خوش نبود. درد می‌کشید. خیس عرق می‌شد. دستش در دستم بود و با جملات فیلسوفانه مرا تسلی می‌داد. گفتم: «منصور، خدا می‌داند چه‌قدر پشیمانم. کاش آن روز توی باغ به زور کتک مرا می‌بردی و عقدم می‌کردی.»

به زحمت لبخندی زد و پاسخ داد: «آدم باید خیلی بی‌ذوق باشد که تو را کتک بزند.»

دلم غرق خون بود. منصور مکثی کرد و گفت: «نگران پسرم هستم محبوبه. من که نباشم چه بر سر ته‌تغاری من می‌آید؟»

دلم فشرده شد ولی گفتم: «پس من چه‌کاره‌ام؟ مرا به حساب نمی‌آوری؟ مگر من به جای مادرش نیستم؟ مگر تا به حال زحمتش را نکشیده‌ام؟ بزرگش نکرده‌ام؟ مگر کوتاهی کرده‌ام؟ فکر نکنی فقط به خاطر تو بودها! خودم هم دوستش دارم. وقتی کنارم می‌نشیند، انگار پسر خودم است. یک ساعت که دیر کند دیوانه می‌شوم.»

«می‌دانم محبوبه. ولی تو هنوز جوان هستی. باید ازدواج کنی. من هم مخالف نیستم. گرچه حسادت می‌کنم...»

حرفش را قطع کردم. از جا برخاستم و قرآن را از سر طاقچه آوردم. کنارش نشستم و پرسیدم: «قرآن را قبول داری منصور؟»

«چه‌طور مگر؟»

«به همین قرآن قسم که من بعد از تو هرگز ازدواج نمی‌کنم. خیالت راحت

wWw.98iA.Com

باشد و به همین قرآن قسم که در حقّ پسرت مادری می‌کنم. هم به خاطر تو و هم برای دل خودم. خدا را شکر کن که من بچّه‌دار نشدم. راضی باش که پسرت مال من باشد. خدا او را به جای پسر خودم به من داده.»

آهی از سر حسرت کشید و چشمانش را بست. ضعیف شده بود. گفت: «خدا می‌داند که چه‌قدر آرزو داشتم این پسر در اصل از تو بود. همه‌شان از تو بودند.»

گفتم: «جزای من همین است. ولی من هم درعوض بچه‌های تو را دزدیدم.» و خندیدم.

خندید: «خدا لعنتت کند محبوبه.»

«کرده دیگر، کرده. دیگر چه‌طور لعنت بکند؟»

خم شدم. پیشانی و لبان تبدارش را بوسیدم.

گفتند برای سلامتیش نذر کن. چیزی را که بیشت از همه چیز عزیزتر است بفروش و پولش را با دست خودت به سه نفر بیمار تنگدست بده. رفتم گردن‌بند اشرفی را که خودش به من داده بود آوردم که بفروشم. همه گفتند حیف است. این را نفروش. ببر و قیمت کن و معادلش پول بده. گفتم حیف‌تر از خودش که نیست. فروختم و پولش را صدقهٔ سر او کردم. فایده نداشت. به هر دری زدم، نتیجه نداد. دستش در دست من بود. نگاهش به نگاهم بود. مرا صدا می‌کرد که مرد. تنها شدم. ناگهان پناهم از دستم رفت. تازه معنای بی‌کسی را فهمیدم و می‌کوشیدم تا نگذارم پسر نوجوان او نیز چنین احساسی داشته باشد. صمیمانه برای آخرین فرزند مردی که زندگی مرا دوباره ساخته بود مادری کردم. قلبم از مرگ او آتش گرفته بود. **خام بدم، پخته شدم،** سوختم. منصور همه کسم بود. کسی بود که به امید او روز را شروع می‌کردم و شب می‌خوابیدم. به امید او نفس می‌کشیدم و زندگی می‌کردم. علاقه‌ای که نسبت به او پیدا کرده بودم آرام آرام در دلم ریشه دوانیده بود و حالا بیرون

wWw.98iA.Com

کشیدن و دورافکندن این ریشه با مرگم برابر بود.

اگرچه منوچهر و ناهید هرگز اجازه ندادند که تنها بمانم و تنها زندگی کنم، ولی همیشه جای او در قلبم خالی است. هنوز تارش در گوشهٔ اتاق من به دیوار آویخته و شب‌ها به آن نگاه می‌کنم. وقتی به یاد گذشته می‌افتم، به آن نگاه می‌کنم. انگار پشت آن نشسته و آرام آرام زخمه بر تار می‌زند. لبخند می‌زند و می‌گوید خدا لعنتت کند محبوبه. نگاهش مهربان و تسکین‌بخش است. یاد خاطراتش به من آرامش می‌دهد.

عمه‌جان ساکت شد. شب از راه رسیده بود. چراغ‌های حیاط در سرمای زمستان نور مِه‌گرفته‌ای از خود پخش می‌کردند. هیچ‌یک به فکر روشن‌کردن چراغ نبودند. هیچ‌کدام طالب نور شدید نبودند. عمه‌جان اشک‌هایش را پاک کرد. سودابه هم اشک‌های خود را پاک کرد و خم شد و پشت دست عمه‌جان را بوسید. این دست پیر و پرچروکی را که انگشتری عقیق ظریفی آن را زینت می‌داد. این دست کوچکی که زمانی بوسیدن آن آرزوی جوانان بود.

عمه‌جان گفت: «روزگاری فکر می‌کردم که هنوز یک دعای پدرم مستجاب نشده. این که دعا کرد عبرت دیگران بشوم. امشب فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. من عبرت دیگران شدم سودابه، عبرت تو شدم که عزیز دلم هستی. شبیه خودم هستی. انگار اصلاً خود من هستی. دلم می‌خواهد خیلی مواظب باشی سودابه‌جان. دلم می‌خواهد بدانی که شب شراب نیرزد به بامداد خمار.»

عمه‌جان ساکت شد به فکر فرو رفت. ناگهان به یاد درد پای خود افتاد و نالید: «مُردم از این درد.» سپس سر به سوی آسمان برداشت: «خداوندا، بس‌است دیگر. نخواه که صدسال‌بشود. خدایا بیامرز و ببر.»

درِ صندوقچه‌اش را قفل کرد. کلید را به گردنش آویخت.

درِ کوچه باز شد و اتومبیل منوچهر وارد شد. با پسر و دختر

wWw.98iA.Com

جوانش از اسکی برمی‌گشتند. عمه‌جان از جا برخاست تا پیش از آن که بچه‌ها شادمانه به اتاق بدوند و از دیدن اشک‌های او پکر شوند، پیش از این که منوچهر که ته‌ماندهٔ سپید موهایش به صورت شریف و مهربان او شخصیت بیشتری می‌بخشید وارد شود و از دیدن اندوه خواهرش که به او به چشم مادر می‌نگریست افسرده گردد، عصازنان به اتاقش برود.

سودابه گفت: «ولی مورد من فرق می‌کند، عمه‌جان. نه من دختر پانزده‌ساله هستم، نه او...»

بقیّهٔ حرف خود را خورد. عمه‌جان همان‌طور که ایستاده بود، به رویش لبخندی مهربان زد و حرف او را تکمیل کرد: «بله، نه تو دختر پانزده ساله هستی و نه او یک شاگرد نجّار. ولی، دنیای شما دو نفر نیز به نوعی با هم تفاوت دارد. اگر این‌طور باشد، اگر دو نفر با هم عدم تجانس داشته باشند، حال به هر نوع و به هر صورت، این می‌تواند زندگی آن‌ها را خراب کند. بدبختی که یک نوع نیست سودابه! انواع و اقسام مختلف دارد.»

عمه‌جان به راه افتاد. سودابه سخت در فکر فرو رفته بود. می‌کوشید تصمیم بگیرد ولی دیگر کار ساده‌ای نبود. شراب شبانه را می‌طلبید و از خماری بامداد بیمناک بود. شاید این طبیعت بود که می‌رفت تا دوباره پیروز شود. آیا تاریخ بار دیگر تکرار می‌شد؟

عمه‌جان می‌رفت و سودابه با حیرت و تحسین از پشت آن هیکل مچاله‌شده را تماشا می‌کرد. به زحمت می‌توانست او را جوان، رعنا، با لباس‌هایی فاخر و موهای پرپشت پریشان، با دلی شیدا و رفتاری مالیخولیایی در نظر مجسم کند. با این همه حالا به شباهت با او افتخار می‌کرد. احساس می‌کرد این زن پیر و شکسته‌دل از غم ایّام را ستایش می‌کند و عمیقاً دوست دارد. گنجینه‌ای از تجربه‌ها بود که می‌رفت و سودابه نمی‌دانست که عمه‌جان زمستان سال آینده را نخواهد دید.

اصفهان ـ بهار ۷۳

پایان

کتاب بامداد خمار
فتانه حاج سید جوادی

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

www.98ia.com